

نور فاطمہ زہرا
سلام اللہ علیہا



کتابخانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org



پیشوای شهیدان

ویرایش دوم

آیه الله سید رفیقا حسینی
به اهتمام سید باقر طهرانی و شاکری

چاپ اول



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشوای شهیدان

نویسنده:

رضا صدر

ناشر چاپی:

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۱	پیشوای شهیدان
۱۱	مشخصات کتاب
۱۱	پیش گفتار
۱۱	راهی که حسین پیمود
۱۳	قوم عرب
۱۴	اسلام
۱۵	مقاومت قریش
۱۷	مقاومت یهود
۱۸	صحابه
۱۸	منافقان و دو چهرگان
۱۹	خلفا
۱۹	مسأله‌ی خلافت
۲۱	ابوبکر
۲۱	قریش
۲۱	نظریه‌ی محرومیت از حکومت
۲۲	عمر
۲۳	عثمان
۲۴	امیرالمؤمنین
۲۵	امام مجتبی
۲۷	معاویه
۲۹	یزید
۳۰	حسین

۳۲	ازدواج حسین
۳۴	جوان‌مردی و بزرگواری
۳۷	شاهکار انسانیت
۳۹	شهادت و جهاد
۳۹	شهادت و جهاد
۴۰	پیشوا
۴۲	راز شهادت
۴۶	بشارت‌های شهادت
۴۷	اعلام شهادت
۴۹	شعار شهادت
۵۱	وقت شهادت
۵۲	مدینه تا کربلا
۵۲	در مدینه
۵۵	به سوی کعبه
۵۶	کعبه‌ی دوم
۵۷	کوفه و مردمش
۵۹	نامه‌ای به بصره
۶۰	حرمت حرم
۶۲	عزم سفر
۶۳	از امیر مدینه به امیر کوفه
۶۴	به سوی کوی شهادت
۷۵	سر منزل شهادت
۷۷	دژخیم آتش‌افروز
۸۰	شب شهادت

۸۴	روز شهادت
۸۹	پیشوای شهیدان
۹۵	شامگاه شهادت
۹۶	بازگشت لشکر
۹۷	خاکسپاری شهیدان
۹۸	حوادث اسارت
۹۸	اسارت
۹۹	کاروان اسیران
۱۰۱	در شهر کوفه
۱۰۵	به سوی شام
۱۰۶	در بارگاه یزید
۱۰۹	خطبه‌ی بانوی بانوان
۱۱۰	شامی سرخ‌رو
۱۱۱	همسر یزید
۱۱۲	خطابه‌ی زین‌العابدین
۱۱۴	سفیر روم
۱۱۴	منهال
۱۱۴	ازادی اسیران
۱۱۵	اظهار ندامت و پشیمانی
۱۱۵	عوام‌فریبی و نیرنگ سیاسی
۱۱۶	بازگشت کاروان
۱۱۷	سوگواری و عزاداری
۱۱۸	شهید و شهادت
۱۲۰	یاران و فدائیان امام

۱۲۰	پیش‌گامان شهادت
۱۲۰	مسلم
۱۲۳	ابن‌یقطر
۱۲۴	قیس
۱۲۴	کاروان شش نفره
۱۲۶	پیرمرد ایرانی
۱۲۶	دو راهی شهادت
۱۲۷	عباس و عمر سعد
۱۳۰	زهیر و عبید
۱۳۵	حر و ضحاک
۱۳۸	زن و شهادت
۱۴۱	تساوی نژادی و شهادت
۱۴۱	شهید سیاه
۱۴۱	شهید ترک
۱۴۲	شهید پارسی
۱۴۳	نماز و شهادت
۱۴۴	مباهله و شهادت
۱۴۵	حبيب بن مظهر
۱۴۸	ابوشعنا
۱۴۸	عاشقی و شهادت
۱۴۹	نیرنگ سیاسی و شهادت
۱۵۰	اسیری و شهادت
۱۵۰	نافع
۱۵۱	موقع اسدی

۱۵۲	سوار
۱۵۲	برادری و شهادت
۱۵۳	اذن مادر و شهادت
۱۵۴	از آن شهادت تا این شهادت
۱۵۵	سفارت و شهادت
۱۵۶	توبه و شهادت
۱۵۷	اذان گوی شهید
۱۵۷	شهید گمنام
۱۵۸	شهید نامور
۱۵۹	شهید و زاده‌ی شهیدان
۱۵۹	قاسم جعفری
۱۵۹	عمار طائی
۱۶۰	شهیدی که شاهد بود
۱۶۰	شهیدی که خواست امیر کوفه را بکشد
۱۶۰	شهید یک پا
۱۶۱	کوچولوی شهید
۱۶۲	کوچولوتر
۱۶۲	شیرخوار شهید
۱۶۳	شهیدی که سپر حسین بود
۱۶۳	شهیدانی که برای حسین گریستند
۱۶۴	شهیدی که دو بار کشته شد
۱۶۵	صحابیان شهید
۱۶۵	انس کاهلی
۱۶۶	مسلم بن عوسجه

۱۶۷	جابر غفاری
۱۶۷	شهید آخرین
۱۶۷	جنبشی از بصره
۱۶۹	خانه‌ی بانو ماری
۱۷۰	مؤسسه نور فاطمه زهرا سلام الله علیها

پیشوای شهیدان

مشخصات کتاب

نام پدیدآور: رضا صدر ۱۳۷۳ - ۱۲۹۹؛ به اهتمام باقر خسروشاهی وضعیت ویراست: [ویرایش ۲] مشخصات نشر: قم: حوزه علمیه قم، دفتر تبلیغات اسلامی، مرکز انتشارات، ۱۳۷۹. مشخصات ظاهری: ص ۴۱۶ فروست: (دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، مرکز انتشارات؛ ۶۳۸. آثار آیه‌اله سید رضا صدر ۱۴) شابک: ۹۶۴-۴۲۴-۸۱۲-۰۲۰۰۰ ریال وضعیت فهرست نویسی: فهرست‌نویسی قبلی یادداشت: چاپ قبلی: ۲۲ بهمن، [۱۳۵۵؟] یادداشت: پشت جلد لاتینی شده: Reza sadr. Pisvaye sahidan. موضوع: واقعه کربلا، ۶۱ق. موضوع: حسین بن علی (ع)، امام سوم، ق ۶۱ - ۴ شناسه افزوده: خسروشاهی، باقر، ۱۳۲۵ -، مصحح رده بندی کنگره: BP۴۱/۵ ص ۴۹ ۱۳۷۹ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۳۴ شماره کتابشناسی ملی: م ۷۹-۹۵۲۵

پیش گفتار

حضرت آیه الله حاج سید رضا صدر - قدس سره (۱۳۷۳ - ۱۳۰۰) فقیهی عالی مقام، حکیمی توانا، بقیه السلف دودمانی عریق و مشهور به علم و تقوا و فقاہت، در مشهد مقدس متولد شد. پس از فراگرفتن دروس مقدماتی در حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد، همراه پدر بزرگوارش حضرت آیه الله العظمی سید صدرالدین صدر (قدس سره) - که از مراجع آن زمان بود - به قم مهاجرت کرد. دروس سطح و هم چنین دروس خارج فقه و اصول و فلسفه و عرفان را از محضر اساتید بزرگ حوزه‌ی علمیه‌ی قم از جمله مرحوم والدشان و مرحوم آیه الله العظمی حجت و مرحوم آیه الله العظمی امام خمینی (رحمهم الله) بهره برده و در مدتی کوتاه در سایه‌ی تلاش و نبوغ خویش، در ردیف برجستگان حوزه در آمد و به خاطر جامعیت منحصر به فرد خویش بین اقران مشار بالبنان گردید. آن بزرگوار، در عین دارا بودن مراتب عالی اجتهاد در حد مرجعیت و تدریس علوم حوزوی، بیانی شیوا و قلمی محکم و نثری روان داشت و به علت این آمادگی علمی و قلمی، توانست آثاری بس گران بها در علوم مختلف از خود به جا گذارد؛ آثاری که می‌تواند الگوی بسیار مناسبی در ارائه‌ی علوم اسلامی در سطوح مختلف باشد. توأم بودن اتقان مطالب با تقوای صاحب قلم، اگر همراه با ژرفاندیشی و امانت‌داری در ارائه مطلب باشد، می‌تواند اثرهای بس گران قدری بیافریند و تشنگان حقیقت را از چشمه‌سار زلال معرفت سیراب گرداند، و ما در آثار باقی مانده‌ی علمی مرحوم آیه الله صدر، این چنین مشخصاتی را به وضوح مشاهده می‌کنیم. (صفحه ۱۴) از خداوند متعال مسألت داریم که توفیق عنایت فرماید تا بتوانیم تمام آثار آن مرحوم را به نحو شایسته در اختیار حوزه‌های علمیه و امت اسلامی قرار دهیم. زندگی‌نامه‌ی مشروح آیه الله صدر در اولین شماره از سلسله آثار ایشان یعنی تفسیر سوره‌ی حجرات آمده است. در پایان از مسؤولان محترم مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی قم که امکان انتشار این آثار را فراهم می‌کنند، تشکر می‌کنم. سید باقر خسروشاهی (صفحه ۱۷)

راهی که حسین پیمود

راهی را که حسین علیه‌السلام پیمود، گروهی انقلابیش خوانند و حسین علیه‌السلام را رهبر انقلابی دانند. کسانی آن را کوششی برای گرفتن حکومت گویند و حسین علیه‌السلام را جویای قدرت پندارند. چپ‌گرایان، از گروه نخستین بشمارند. و راست‌گرایان را باید در زمره‌ی گروه دوم قرار داد. آرمان انقلاب، قطع ید غاصب، مبارزه با ستم‌گر، کشتن است و کشته شدن، انتقام است و خون‌خواهی. انقلابی دردمند است، ستم کشیده است، می‌کوشد وضع را دگرگون سازد و ستم کار را براندازد. آیا انقلابی، دشمن

ستم است؟ یا دشمن با ستم کار؟ با زور مبارزه می کند یا با زور گو؟ پاسخ این پرسش را کسانی می توانند بدهند که روش انقلابیان را پس از پیروزی در مسکو یا در پکن یا در هاوانا یا کشورهای دیگر، بررسی کرده باشند. آرمان راست گرا، به قدرت رسیدن، یا حفظ قدرت موجود است. محافظه کاران، کمتر کسی دیده اند و کمتر رنجی کشیده اند. خوش دارند که وضع موجود ثابت نگه داشته شود و گاه می کوشند قدمی فراتر نهند و قدرت بالاتری به دست آورند. محافظه کار، قدرت را برای قدرت می خواهد و حکومت را برای حکومت! در تاریخ اسلام، «زیدیه» را می توان از گروه نخستین به شمار آورد و آنان را انقلابیان چپ گرای اسلام خواند. آن ها شرط رهبر را قیام مسلحانه می دانند. چنان که خوارج را باید انقلابیان راست گرای اسلام نام داد و اهل سنت را محافظه کاران اسلام خواند. (صفحه ۱۸) نود در صد قدرت های اسلامی، در طول تاریخ، در دست آن ها بوده و هست و بیشتر مسلمانان جهان این گروه به شمار می روند و قدرت در دست آن ها است. راهی را که حسین پیمود، نه انقلاب بود، و نه کوششی برای به دست آوردن قدرت. راه حسین، راه دگری بود، و قیام حسین، قیام دگری. قیامی که در تاریخ جهان نظیر و مانند ندارد. پیروان مکتب حسین علیه السلام و راه پیمانان راه او، در تاریخ اسلام، «شیعه» نامیده شدند. چرا قیام حسین علیه السلام را انقلاب و چرا حضرتش را انقلابی نمی دانیم؟ زیرا که انقلاب توده ای شرایطی دارد و زمینه می خواهد که تا زمینه موجود نشود و تا آن شرایط تحقق نپذیرد، انقلاب رخ نخواهد داد و انقلابی نباید قیام کند. در قیام های انقلابی، حداقل باید شرایط زیر محقق باشد: ۱- کلیه نیروهای دشمن، به اندازه ی کافی گرفتار، و در اختلال و تشویش، غوطه ور باشند. و در اثر مبارزات داخلی، به مقدار شایسته تجزیه یافته و ناتوان گردیده باشند. این شرط، کاملاً برای انقلاب اکتبر در روسیه، تحقق یافت. ۲- ماسک خرده بورژوازی دمکراسی، در برابر ملت به اندازه کافی برداشته شده باشد و در اثر ورشکستگی سیاسی، تا حدی بی آبرو شده باشد و کلیه عناصر مردم که لرزان و بی اثبات هستند، از وضع موجود ناامید باشند. ۳. در میان رنج بران و زحمت کشان، نهضتی ایجاد شده باشد، به طوری که همه ی توده را در برگیرد. در صورتی که این شرایط محقق شد، زمینه برای انقلاب آماده می گردد؛ و هیچ یک از این شرایط، برای قیام حسین آماده نبود. دشمن قوی و نیرومند بود، قوای انتظامی، تجزیه نشده بود. ارتش استخدای و پولکی، همیشه موجود بود. مبارزات داخلی، سرکوب شده بود. آرامش، در سرتاسر کشور، برقرار بود. عناصر مردم و بی ثبات به حال خود باقی بودند. سرمایه داری بی آبرو نگشته بود. هیچ گونه نهضتی، در میان رنج بران ایجاد نشده بود، و آن ها هنوز بدبختی خود را لمس نکرده بودند و نمی فهمیدند که در آتش می سوزند! سران عشایر کاملاً بر افراد عشایر مسلط بودند و افراد هر عشیره ای کورکورانه فرمان بر شیخ عشیره بودند. شیخ عشیره، رشوه می گرفت و (صفحه ۱۹) افراد قبیله را به چنگ می برد و تسلیم کشتار می کرد! تاریخ نشان نمی دهد که از طبقه ی کارگر و رنج بر، کسی به یاری حسین علیه السلام آمده باشد و در راه او شهادت یافته باشد. کسانی که یاری حسین علیه السلام را برگزیدند و به شهادت رسیدند، از نظر زندگی، در تنگی و فشار نبودند، از نظر فرهنگ و دانش فقیر نبودند و در طبقه ی بالا قرار داشتند. آن ها به قصد زنده ماندن در راه حسین علیه السلام قدم برنداشتند و در پی بهتر کردن زندگی شخصی، به یاری حسین علیه السلام نشتافتند. آنان همه چیز داشتند و از همه چیز دست کشیدند و به سوی حسین علیه السلام دویدند و به شهادت رسیدند... چرا قیام حسین علیه السلام و نهضتش، کوششی برای به دست آوردن قدرت نیست؟ پاسخ این پرسش به روشن گری کوتاهی نیاز دارد. رجالی که در پی قدرت هستند، پیش از آن که بپای خیزند، نیروی خود را آزمایش می کنند، نیروی دشمن را در نظر می آورند، قدرت افکار عمومی را می سنجند و در پی تهیه ی مقدمات می روند. هنگامی که قوای خود را، با قوای دشمن، متقارب یافتند و شصت درصد پیروزی را از آن خود تشخیص دادند، قیام می کنند. قیام بنی عباس بر ضد بنی امیه چنین بود، قیام نادر بر ضد افغان ها چنین بود، قیام اسماعیل صفوی نیز چنین بود، نیاکانش نقشه ی قیام را کشیده بودند، اسماعیل به ثمر رسانید. قیام حسین علیه السلام این گونه نبود. حضرتش در تمام دوران حکومت معاویه می توانست به جمع قوا بپردازد، نیرو تهیه کند، دعوت سری انجام دهد، ولی نکرد. قیام حضرتش ناگهانی بود، موعد قیام که رسید، به پا خاست، لشکری نداشت. نیروی

شکننده‌ای نداشت، از رشد مردم آگاه بود، می‌دانست که افکار عمومی قدرتی ندارد، همه‌ی خردمندان و سیاستمداران عصر می‌دانستند که قیام او با شهادت همراه خواهد بود، قدم جلو گذاردند، کوشش‌ها کردند که از این کار منصرفش گردانند، نپذیرفت. خودش نه تنها یقین داشت که شام را فتح نمی‌کند، می‌دانست که کوفه را نیز نمی‌تواند به تصرف درآورد. ولی به پا خاست، چون هدفی که در قیام داشت، هدف دیگری بود. قیام حسین علیه‌السلام برای شهادت بود و حسین «پیشوای شهیدان». نهضت حسین علیه‌السلام «جهاد فی سبیل الله» بود، نه «نهضت فی سبیل النفس»، و حسین سرور (صفحه ۲۰) مجاهدان در راه خداست. مجاهد، اصلاح را از خود آغاز می‌کند، دگران اصلاح را از دگری. مجاهد، خود را برای هدف می‌خواهد، نه هدف را برای خود. مجاهد، با مهر سر و کار دارد و خیرخواه همه است. با دوست مهربان است، با دشمن مهربان است. در بزم مهربان است. در رزم مهربان است. کینه ندارد. عقده ندارد. انتقام نمی‌کشد. او می‌خواهد انسان بسازد؛ چه از دوست و چه از دشمن؛ چه از خودی و چه از بیگانه. جهاد، از خود گذشتن و به حق پیوستن است. حسین، دارای جهادهای گوناگون بود: جهاد بی‌رنگ داشت و جهاد رنگین، جهاد سپید داشت و جهاد سرخ، جهاد نهانی داشت تو جهاد آشکار. بخش نخستین حیات حسین علیه‌السلام با جهاد سپید آغاز گردید و آن در زیر سایه‌ی پدر بود. در بخش واپسین حیات پدر، به جهاد سرخ پرداخت. در حیات سیاسی برادر، به جهاد سپید پرداخت. پس از شهادت برادر نیز، چنین کرد. حیات سیاسی خود را، با جهاد سپید آغاز کرد و با جهاد سرخ به انجام رسانید. با معاویه به جهاد سپید پرداخت و با یزید به جهاد سرخ. دستگاه یزید همان دستگاه معاویه بود، دگرگونی نداشت، از دستگاه پدر، کسی را اخراج نکرد و فرد تازه‌ای نیآورد و برنامه‌ی جدیدی پیاده نکرد، معاویه، معاویه بود و یزید، یزید، معاویه، پدر یزید بود و یزید، پسر معاویه. حسین علیه‌السلام با معاویه، حسین علیه‌السلام بود و با یزید نیز حسین بود. حسین همه جا حسین علیه‌السلام بود. حساس‌ترین نقطه‌ی حیات سیاسی حسین علیه‌السلام در این جاست. معاویه چگونه بود که حسین علیه‌السلام با او جهاد سپید کرد؟! یزید چگونه بود که حسین علیه‌السلام با وی به جهاد سرخ پرداخت؟! حسین علیه‌السلام در جهاد سپیدش مجاهد بود، چنان که در جهاد سرخش نیز مجاهد بود. او مجاهد بود هنگامی که در مدینه بود. مجاهد بود هنگامی که در کوفه بود. مجاهد بود هنگامی که در کربلا در خون می‌غلتید. در رفتار حسین نکته‌ها به چشم می‌خورد که باید روشن گردد. از طرفی به سوی کوی شهادت می‌رود. از طرفی برای جلوگیری از خون‌ریزی کوشش (صفحه ۲۱) می‌کند. زهیر را، دعوت می‌کند که با وی به سوی کوی شهادت قدم بردارد! ولی از دعوت برادرش محمد حنفیه، خودداری می‌کند، اهل بصره را دعوت می‌کند و اهل کوفه را دعوت نمی‌کند! به بصره نمی‌رود، ولی به سوی کوفه می‌رود، یارانش را آزاد می‌گذارد و می‌گوید بیعتم را از شما برداشتم، ولی بصریان را به یاری خویش می‌خواند! بنی‌هاشم را، که در آن زمان بسیار بودند، به خود وامی‌گذارد. تنها تنی چند با وی بودند، آن هم از دودمان ابوطالب. حاجیان مکه را دعوت نمی‌کند، اهل مکه را نمی‌خواند، به اهل مدینه، زادگاهش، کاری ندارد! ولی پسر جعفری را دعوت می‌کند! شهادت حسین، جهان اسلام را تکان داد. جنبشی در مسلمانان ایجاد کرد. قیام‌هایی پی در پی بر ضد بنی‌امیه پیدا شد، توابین قیام کردند، مختار قیام کرد، انصار در مدینه قیام کردند. پسر زبیر به دعوت برخاست. جنبش‌های یکی پس از دیگری رخ داد. کشور آرام نگرفت تا حکومت بنی‌امیه به دست سیاه‌پوشان عباسی منقرض گردید. شایسته است، برای روشن شدن این نقاط حساس، نظری کوتاه به گذشته‌ی تاریخ و رویدادهای پیشین بیندازیم؛ باشد که به حقیقتی دست یابیم. (صفحه ۲۲)

قوم عرب

عرب قبل از اسلام، از دوتیره‌ی بزرگ تشکیل می‌شد؛ قحطان و عدنان. و همه‌ی قبایل عربی، شاخه‌هایی از قحطان یا عدنان بوده‌اند. بخش بزرگی از قحطانیان، پیرو مذهب مسیح بودند و در نجران و شام و عراق سکونت داشتند و بخش‌های کوچکی از آن‌ها بت‌پرست بوه که دو عشیره‌ی اوس و خزرج، که در یثرب سکونت کرده بودند، از این دسته هستند عدنانیان که پس از اسلام،

رهبری دنیای عرب را در دست گرفتند، در آغاز پیرو دین حنیف بوده و به پیامبری ابراهیم خلیل علیه السلام و فرزندش اسماعیل ایمان داشتند. سپس عمرو بن لحي بتی آورد و در خانه‌ی کعبه قرار داد و عدنانیان را بت پرست کرد. آن گاه بت‌های دیگری بر آن بت افزوده شد، به طوری که خانه‌ی کعبه بت‌خانه گردید. شگفتی این جاست که با وجود تعصب شدید عربی، هیچ گونه مقاومتی از طرف عدنانیان در برابر این بدعت عمرو رخ نداد و همگی تسلیم شدند و کیش بت پرستی، مذهب رسمی گردید! عمرو بدعت‌های دیگری نیز، از خود به یادگار گذارد و مورد قبول قرار گرفت و قرآن بدان‌ها اشاره می‌کند. دخترکشی نیز یکی دیگر از بدعت‌هایی است که در عرب مورد استقبال قرار گرفت و با هیچ گونه مقاومتی رو به رو نگردید. گردش حج در میان ماه‌های سال (هر دو سال یک ماه) بدعت دیگری بود که قبول شد. عریان طواف کردن زنان عربی که از قریش نبودند، یکی دیگر از بدعت‌هایی است که در عرب رواج یافت. نسیء یکی دیگر از بدعت‌هایی بود که مورد قبول عرب قرار گرفت. اسقاط و قوف به عرفات از مناسک حج، برای قریش، یکی دیگر از بدعت‌ها بود. پس از اسلام نیز، نظایر این بدعت‌ها را می‌بینیم که مورد قبول قرار (صفحه ۲۳) گرفته؛ از قبیل نماز تراویح (۱) و تحریم ازدواج موقت. این مطالب نشان می‌دهد که عدنانیان، نوپرست بودند و از افکار نوین پیروی می‌کردند و تعصب به کار نمی‌بردند. ولی تضادی در این جا مشاهده می‌شود و پرسشی پیش می‌آید و مسأله‌ای مشکل از مسایل اجتماعی را تشکیل می‌دهد که لا ینحل است؛ که اگر آن‌ها نوپرست بودند، چرا اسلام، با شدیدترین مقاومت‌ها از طرف عدنانیان رو به رو گردید؟! با آن که پیامبر اسلام، از خود آن‌ها بود، هم‌زبان آن‌ها بود، از شهر و دیار آن‌ها بود! عمرو بن لحي چه امتیازی بر حضرتش داشت که کیش او مورد قبول قرار گرفت و آیین این، با مقاومت رو به رو گردید؟ چرا تعصب عربی در آن جا به کار گرفته نشد، ولی در این جا به کار افتاد؟ (صفحه ۲۴) (۱) تراویح جمع «ترویحه»، نمازی است مستحب پیش اهل سنت، که در شب‌های ماه رمضان پس از نماز عشا به صورت جماعت برگزار می‌شود، ابوحنیفه و شافعی تعداد رکعت‌های آن را بیست رکعت و مالک ۳۶ رکعت می‌دانند. در این نماز پس از هر چهار رکعت، استراحت کوتاهی، (ترویحه) وجود دارد. روایت شده که اولین بار خلیفه دوم دستور داد این نماز به صورت جماعت برگزار شود. فقهای شیعه برگزاری این نماز را به جماعت، بدعت دانسته و با استناد به روایات اهل سنت ثابت می‌کنند که در نماز پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وجود نداشته است (مصحح).

اسلام

در تاریک‌ترین روزگار بشری، در تیره‌ترین روز جهان، رادمردی مصمم و فداکار، برای نجات بشر به پا خاست و همه‌ی نیروی خود را در این راه به کار برد. از همه چیز خود دست کشید و هستی خویش را فدا کرد. این مرد، محمد صلی الله علیه و آله بود، مردی که برای دعوت به توحید و یگانه پرستی قد برافراشت، مردی که هدایت بشر را پیشه‌ی خود ساخت. مردی که برای مبارزه با ظلم و بیدادگری قیام کرد و از چهره‌ی زشت ستم‌گری پرده برداشت. مردی که بهترین ارمغان را برای بشر بیاورد؛ ارمغانی که چشم بشر، بهتر از آن ندیده بود و نخواهد دید؛ ارمغانی که گوش بشر، برتر از آن نشنیده بود و نخواهد شنید. ارمغان این رادمرد بزرگ، نشان دادن راه خوش‌بختی به بشر بود و دعوت بشر به پیمودن آن راه؛ راه خوش‌بختی فرد، راه خوش‌بختی اجتماع، در همه جا و در همه‌ی زمان‌ها. این راه خوش‌بختی را خودش «اسلام» نامید. اسلام، یعنی آسایش جاویدان؛ یعنی همیشه خوب زیستن، در زندگی خوش بودن و پس از مرگ نیز خوش بودن. اسلام آمد تا قلدری و زورگویی را ریشه کن گرداند؛ تا فقر را از صفحه‌ی روزگار براندازد؛ تا از بشر انسان سازد؛ تا وی را از خودخواهی و حیوان‌گرایی بپیراید؛ تا او را به زیبایی‌ها و نیکی‌ها بیاراید. اسلام آمد، تا نژادپرستی را بکوبد؛ تا تعصب را از میان بشر بربوید. تعصب، هر گونه باشد، تعصب نژادی، تعصب قبیله‌ای، تعصب دینی، ناپسند است و با انسان بودن سازگار نیست. تعصب، از «من» پرستی ریشه می‌گیرد؛ هر چند، در راه حق باشد. حق دوستی، وقتی پسندیده

است که برای «حق» باشد، نه برای «من». (صفحه ۲۵) دفاع از حق، برای آن که دین من است، آیین من است، میراث پدر من است، گزیده‌ی خویشان و یاران من است، جز «من پرستی» چیزی نیست. دفاع از حق، وقتی پسندیده است که برای حق باشد. من، باید برای حق باشد، نه حق برای من. اسلام نظام طبقاتی را الغا کرد و آیین مساوات را اجرا نمود. برتری‌های سرمایه‌داری و قلندری را بی‌ارزش اعلام کرد. اسلام آمد تا بشر را پاکیزه سازد و سیادت شهوت و غضب را از مغز وی دور کند و عدل و انصاف را جایگزین آن سازد. اسلام آمد تا بت پرست را خداپرست گرداند، تا کسی که خود را فرد استثنایی می‌پندارد، خطاکار بخواند. تا سیاه‌بختان را سفیدبخت ساخته و خوار را ارجمند و ناتوان را، توانا و پیکر بیمار اجتماع را درمان کند. اسلام، به کسی زور نگفت. با زور، دعوت نکرد. با زر، دعوت نکرد. با راستی و درستی، دعوت کرد و پیراستن را از درون آغاز کرد؛ پیراستن، با زور و سر نیزه نمی‌شود، پیراستن، با زور، ناممکن و مستحیل است. اسلام، با مهر ظهور کرد، با محبت قدم برداشت، با دشمن مهر ورزید، چنان که با دوست مهر ورزید؛ چون سعادت و خوش‌بختی هر دو را می‌خواست. محمد صلی الله علیه و آله پیامبر مهر بود، رسول رحمت بود، با مهر به دعوت برخاست و در این راه آنقدر رنج کشید و آزار دید که خودش گفت: «هیچ پیغمبری مانند من آزار ندید و رنج نکشید». اگر حضرتش پیامبر قهر و غلبه بود، چندان آزاری نمی‌دید. همگان از وی می‌ترسیدند، دوست می‌ترسید، دشمن می‌ترسید و همگان در پی جلب رضایتش می‌شدند. اگر دعوتش با زور همراه بود، چندان رنجی نمی‌برد، می‌توانست آزاردهندگان را بکوبد و نابود سازد. می‌توانست با چند ترور یا قتل نهانی، سران قریش را به زانو درآورد و مکه را تسخیر کند و ماجراجویی‌های بت پرستان را پاسخ گوید. ولی چنین نکرد، چون پیامبر مهر بود، نه پیامبر قهر. دست به سوی شمشیر دراز نکرد، مگر وقتی که به رویش شمشیر کشیدند. مگر وقتی که به تیغ دست بردن، مهر بر بشریت بود. مگر وقتی از شمشیر، دوری جستن، دشمنی با انسان بود. از بس رنج کشید و تلخی چشید، عمرش کوتاه شد و از عمر دراز برخوردار نبود، با آن که مردی سالم و تندرست بود و دچار هیچ گونه بیماری نبود. (صفحه ۲۶) حضرتش، خوش‌زیستی را برای همگان می‌خواست، نه برای خودش. سطح فکری و عقلی وی برتر و بالاتر از آن بود که برای خود، به دنبال خوش‌زیستی بگردد. با آن که در عالی‌ترین سطح فکری و عقلی و انسانی بود، امتیازی برای خویش قایل نشد. از جهل و نادانی مردم آزرده نگشت. جهل آنان را در پیشگاه خدای، عذر قرار می‌داد و برای آن‌ها طلب هدایت می‌کرد. در حضر مهربان بود، در سفر مهربان بود، و در جنگ مهربان بود، در صلح مهربان بود. پاداشی که از مردم طلب کرد، مهر بود و بس، و این پاداش به سود خود مردم بود و مهر بر خود آن‌ها. آیا این پاداش به وی داده شد، و مهرش را با مهر پاسخ گفتند؟!

مقاومت قریش

پیامبر اسلام، دعوتش را با مهر آغاز کرد و تعالیمی از مهر برخاسته بود، به دنیای بشریت ارزانی داشت و پیامبر مهر و رحمه للعالمین لقب یافت. تعالیم اسلام، بر دو گروه بسیار گران آمد: قریشیان و یهودیان. این دو گروه، سرسختانه در برابر اسلام به پا خاستند! و مهر الهی را با قهر پاسخ دادند و در برابر دعوت حق، ستیزگی‌ها نشان دادند! اگر ماجراجویی این دو گروه و هم‌دستانشان نبود، به زودی سراسر جهان زیر پوشش اسلام قرار می‌گرفت و عدل آسمانی در همه‌ی جهان بر پا می‌شد. قریشیان، خود را طبقه‌ای ممتاز می‌دانستند و برای خویش شخصیت استثنایی قایل بودند. چون عرب بودند، چون قریش بودند، چون در شهر مقدس مکه سکونت داشتند، چون کلیددار خانه‌ی کعبه بودند، چون آقا زاده بودند و از دودمان اسماعیل به شمار می‌رفتند. کیش قریش، بت پرستی بود، و به جز تنی چند، همه‌ی قریشیان بت پرست بودند و خودپرست! اسلام به خداپرستی دعوت می‌کرد و با بت پرستی و خودپرستی مبارزه می‌کرد. مغز عرب، آکنده از تعصب‌های گوناگون بود. تعصب خانوادگی، تعصب قبیله‌ای، تعصب نژادی، تعصب ملی، تعصب سرزمینی، و تعصب‌های دیگر. تعصب، از خودپرستی ریشه می‌گیرد. و مرد متعصب، برای هر چه از آن خودش است، ارزش

فوق العاده قایل است و نژاد خود را برترین نژاد می‌داند. شهر و دیار خود را، قبیله‌ی خود را، دودمان خود، زبان خود را، کیش خود را، شغل خود را، برتر می‌داند و به هیچ وجه، برتری دیگری را نمی‌پذیرد! (صفحه ۲۸) ابوجهل را گفتند: محمد صلی الله علیه و اله را چگونه می‌دانی؟ گفت: راست گو، درست کار، پاک دامن، نقطه‌ی سیاهی در او سراغ ندارم. پرسیدند: پس چرا به وی ایمان نمی‌آوری؟ گفت: ما مخزومیان، با عبدمنافیان هم‌چشمی داشتیم. آنان شجاعت کردند، ما نیز شجاعت کردیم، سخاوت و جوان‌مردی نشان دادند، ما نیز نشان دادیم، و آن چه آن‌ها خوبی کردند، ما نیز انجام دادیم و کمتر نبودیم. اکنون درست نیست از میان آن‌ها پیامبری برخیزد و ما مخزومیان از خود پیغمبری نداشته باشیم! اسلام با همه گونه تعصب مبارزه کرد. با خودپرستی مبارزه کرد. با نژادپرستی مبارزه کرد. با سرزمین‌پرستی مبارزه کرد و به خداپرستی و انسانیت دعوت کرد. با پول‌پرستی و ثروت‌پرستی، مبارزه کرد و به خدا دعوت کرد. ثروت‌مندان عرب و سران قبایل، برای خود امتیازهایی قایل بودند و قریش مجموعه‌ی امتیازها بود. جاهل و نادانی، انتقام‌جویی، غارت‌گری، جهان‌عرب را پر کرده بود، عرب، با دانش و فرهنگ سر و کاری نداشت. اگر از قبیله‌ای کسی کشته می‌شد، مال و جان و زن و مرد قبیله‌ی قاتل، برای هر فردی از افراد قبیله‌ی مقتول، مباح بود، روا بود، قانونی بود. جنگ «بسوس» که سال‌ها طول کشید، نمونه‌ای از این انتقام وحشی بود. بی‌جهت نیست که قرآن، آن عصر را «دوره‌ی جاهلیت» نامیده است. عرب، به غارت‌گری و تاراج و برده‌گیری می‌بالید و افتخار می‌کرد. عشق، در میان عرب، ننگ بود. عاشق و معشوق باید بمیرند و زناشویی نکنند! چون به یک دیگر عشق می‌ورزند! اسلام در چنین محیطی ظهور کرد و با چنین مردمی رو به رو شد. اسلامی که آمده بود امتیازها را الغا کند، جاهل و نادانی را براندازد، تعصب را ریشه‌کن سازد، غارت‌گران را بر جای خود بنشاند، عفو را جانشین انتقام قرار دهد. نخستین مقاومت قریش در برابر اسلام، دفاع از بت‌پرستی بود! بت‌پرستی، خضوع انسان است در برابر موجودی پست‌تر از خود، خواه سنگ باشد و خواه درخت، خواه گاو باشد و خواه آتش. دعوت اسلام به مساوات و مبارزه‌اش با قلدران و گردن کلفتان و دفاعش از حقوق بینوایان و مستضعفان و قیامش برای نجات رنج‌بران و ستم‌کشان، در کام قریشیان (صفحه ۲۹) لذت‌بخش نبود. عرب، در برابر اسلام جبهه‌بندی کرد و قریش در صف اول جبهه قرار گرفت. شگفتی این جاست؛ با آن که اسلام، از میان عرب برخاست، عرب‌ها از آن استقبال نکردند، ولی مسلک‌هایی که امروز در میان دگران پیدا شد، مورد استقبال قرار گرفت! چرا؟! پیغمبر اسلام اگر از عرب نبود و از قریش نبود، عرب‌ها چه می‌کردند؟! حضرتش، سیزده سال در مکه به دعوت پرداخت. بسیار کوشید، رنج برد، آزار چشید، ناروا دید، کسی از سران قریش از بت دست برنداشت و بدو ایمان نیاورد. تنی چند که از جوانان فقیر و بینوا ایمان آوردند، از بس مورد شکنجه و آزار قرار گرفتند، به کشور حبشه گریختند و سپس به مدینه هجرت کردند. سرانجام، رسول خدا نیز نتوانست در مکه بماند و از بیم جان به مدینه هجرت کرد. قریشیان، باز هم، از دشمنی با حضرتش، و ستیزگی با اسلام دست برنداشتند! به جنگش برخاستند و خطرناک‌ترین جنگ‌ها را با حضرتش آغاز کردند. سرانجام، پیامبر اسلام، با بهترین شاهکار نظامی تاریخ، شهر مکه را، بدون خونریزی، به تصرف درآورد و پایگاه بت و ظلم و خودپرستی سقوط کرد. همه در آن روز، ندای منادی حضرتش را شنیدند که ندا می‌کرد: «امروز، روز مهر و دوستی و آشتی است». سپس شبه جزیره‌ی عربستان، در برابر قدرت حق سر تسلیم فرود آورد و بت‌پرستی برای همیشه از میان عرب رخت بربست و شهر مکه، پایگاه بت‌پرستی، جایگاه خداپرستی گردید. پیروزی پیامبر، پیروزی هدف بود، نه پیروزی شخص. حضرتش بهره‌ای شخصی از این پیروزی نداشت. انتقامی از دشمن نکشید، طاق نصرتی بنا نکرد. کاخ پیروزی نساخت. خود را فاتح و شهریار نخواند. روز فتح را جشن عمومی اعلام نکرد، مجلسی نیاست، تا شاعران وی را بستایند، دگران تبریک گویند و هدایا بیاورند. اگر از دعوت خود دست برمی‌داشت، شهریار بود، ثروت‌مند بود، خواسته‌های بی‌شمار به وی ارزانی می‌شد. ملک العرب می‌گردید. به خدمتش عرض شد که دست از دعوت بردارد تا شهریارش سازند، توان‌گرش گردانند و ثروت‌مندترین کس‌اش کنند، ولی نپذیرفت. قریشیان، پس از شکست خود، کینه‌ی پیامبر را در دل گرفتند و بی‌رحمانه از حضرتش (صفحه ۳۰) انتقام عربی کشیدند. جامه‌ی اسلام بر تن

کردند به نام اسلام، اسلام را کوبیدند، و کردند آن چه کردند! فرزندان پیغمبر را کشتند و دخترانش را اسیر کردند! خودخواهی، جهل و نادانی، تعصب، آن قدر در مغزهای قریش، جا گرفته بود که نخواست پیغمبر اسلام را بشناسد. او را حکومت طلب می خواند و اسلام را دامی برای به دست آوردن قدرت می گفت. روزی، ابوسفیان، که از رهبران قریش بود، در مسجد مدینه، در میان مسلمانان قرار داشت و با نظر بغض و کینه بر آن ها می نگریست، از خود پرسید، به چه وسیله، محمد بر من پیروز گردید؟ پیامبر، از پشت، دستی بر شانه اش نهاد و گفت: «به وسیله ی خدا». وقتی که بنی امیه رهبری قریش را در اسلام به دست گرفتند، عشایر قریش در بنی امیه مجسم گردید و آنان را در به دست آوردن حکومت یاری کردند تا به نام اسلام، در نابودی اسلام گام بردارند. روزی که عثمان بر جای عمر به حکومت نشست، ابوسفیان سر مزار حمزه ی سیدالشهدا رفت و خطاب به قبر شهید کرده، چنین گفت: برخیز و ببین. آن چه را که ما و تو بر سر آن می جنگیدیم، اکنون به دست بچه های ما افتاده است! انتقام جویی قریش، از رسول خدا صلی الله علیه و اله پس از وفات آن حضرت شروع شد، و در سال شصت و یکم هجری، به بالاترین اوج خود رسید. از علی علیه السلام انتقام گرفتند. از زهرا علیها السلام دخت پیامبر انتقام گرفتند از حسن علیه السلام پسر پیغمبر صلی الله علیه و آله انتقام گرفتند. از حسین علیه السلام انتقام گرفتند. از زینب هم.

مقاومت یهود

جهودان، دومین گروهی که با اسلام به ستیزه برخاستند. اینان، کانون تعصب و خودخواهی بودند و خود را بهترین کس می خواندند. چون زاده ی بانوی ابراهیم خلیل بودند نه زاده ی کنیز. چون پیامبران، از میان آن ها برخاستند. چون ثروت مند و سرمایه دار بودند. چون نسبت به عرب، در سطح بالاتری، از نظر فرهنگ، قرار داشتند. چون با کتاب های آسمانی سر و کار داشتند. آن ها می دانستند که پیامبری از فرزندان اسماعیل ظهور خواهد کرد و خاتم پیمبران خواهد بود. ولی این دانش، به زیان آن ها بود و تعصب و خودپسندی نگذاشت از دانش خود پیروی کنند و به دنبال حق بروند و به پیغمبر عرب ایمان بیاورند. آگاهی آن ها، از کتاب های آسمانی، شقاوت بار گردید نه سعادت بار! و آنان را در چاه گمراهی فرو برد و جنایت پیشه ساخت! آنان برای کشتن عبدالله پدر پیامبر، توطئه کردند، ولی توطئه شکست خورد و روسیاهی بدان ها ماند. جمعی به مکه آمدند تا عبدالله جوان را بکشند و نگذارند پیامبر اسلام زاده شود. آن ها در فرصت نشستند تا عبدالله را به تنهایی، پیدا کرده و دست خود را به خونش آلوده سازند. روزی فرصت به دست آمد و دانستند که عبدالله به تنهایی به کوهستان های اطراف مکه رفته است. بدان سوی روی آوردند و محاصره اش کردند. جوان هاشمی، مردانه از خود دفاع کرد و آن قدر پایداری کرد تا کسانی سر رسیدند و به یاری اش برخاستند و جهودان گریختند. یهودیان، با مسیح نیز از در دشمنی برخاسته بودند و سپاه روم را برای کشتن حضرتش (صفحه ۳۲) بسیج کرده، و به سوی باغی که مسیح با حواریین در آن جا قرار داشت، راهنمایی کردند، ولی خدا نخواست. مسیح را از چنگال آن ها به در برد و آن موجود ملکوتی نجات یافت. سپس با مسیحیان و پیروان مسیح به دشمنی برخاستند. وزیر یهودی، مسیحیان را می گرفت و در جوی ها آکنده از آتش می انداخت و می سوزاند. دشمنی یهود با پیغمبر اسلام، بیشتر از دشمنی آن ها با پیغمبر ترسا بود؛ زیرا مسیح، اسرائیلی بود، ولی محمد صلی الله علیه و آله اسماعیلی بود. بارها، برای کشتن آن حضرت، توطئه کردند، ولی خدا نخواست و حضرتش سلامت ماند. گروهی از یهود، چند صد سال پیش از ظهور اسلام، مدینه را برای سکونت خود برگزیدند و به میزبانان خود و مردم مدینه خیانت کردند! آنان با اهل مدینه، سیاست تفرقه اندازی را پیشه ساختند، و دو قبیله ی اوس و خزرج را به جان یک دیگر انداختند و آتش جنگ را میان آن ها روشن ساختند. کشتار و قتل و غارت، میان آن ها برقرار شد. تنها کسی که از این کشتار و یغماگری سود می برد، یهودیان بودند و بس! اوس و خزرج، دو قبیله ای که از یک ریشه بودند، یک دیگر را می کشتند تا یهودان زنده بمانند. جنگاوران نیاز به پول داشتند، یهودان هستی ایشان را با بهای ارزان می خریدند و هزینه ی جنگ های آن ها را

بدین وسیله تأمین می کردند. بیشتر نخلستان های مدینه را مالک شدند! چیزی نمانده بود که همه ی مدینه را از آن خود کنند، که نجات بخش رسید و پیامبر به مدینه هجرت کرد و اوس و خزرج را از چنگال یهودان، رهایی بخشید. این کار، بر دشمنی یهود با حضرتش بیفزود و کمر همت بر نابودی اسلام بستند. یهودی، عقده ی ثروت طلبی دارد. عقده ی برده گیری دارد. عقده ی حسادت دارد. هجرت رسول خدا به مدینه، این عقده ها را کوبید و یهودان را از خواسته های عقده ها محروم ساخت. ثروت مدینه از دستشان رفت، اوسیان و خزرجیان، به جای برده شدن برای یهود، آقا و سالار گردیدند، و یهودان، آرزوی خود را به گور بردند و دشمنی با اسلام را برای فرزندان خود به میراث گذاردند و آنان را به دشمنی با مسلمانان پرورش دادند! نقشه های شوم برای نابودی اسلام و مسلمانان کشیدند، گاه با دست خود، گاه با دست دگران، گاه با دست خود مسلمانان به (صفحه ۳۳) اجرا گذاشتند! یهود که به تنهایی خود را اهل دانش و بینش می دانست و با خبرهای آسمانی سر و کار داشت و می پنداشت که چیزهایی می داند که دگران نمی دانند، وقتی که دید پیامبر، همه ی آن ها را می داند و بیش از آن ها می داند، رشک برد و حسادت کرد و به دشمنی پرداخت! رسول خدا صلی الله علیه و اله که به مدینه هجرت کرد، با یهود از در مهر درآمد؛ چون که رفتارشان با همه کس چنین بود، ولی یهود، مهر را با قهر استقبال کرد، خیانت کرد، دشمنی کرد، توطئه کرد. با قریش بر ضد اسلام پیمان بست، چندین بار با مسلمانان به جنگ پرداخت. سرانجام که شکست خورد و دانست که از ستیزگی آشکار، طرفی نمی بندد، جامه ی اسلام بر تن کرد و به لباس مسلمانی درآمد و با قریش هم قدم شد و از درون بر پیکر اسلام خنجر زد! همکاری دیگر میان آن ها و قریش، در اسلام برقرار شد! (صفحه ۳۴)

صحابه

«صاحب» در لغت عرب به معنی همراه است و بر «اصحاب» و صحابه جمع بسته می شود. اصحاب و صحابه ی رسول خدا صلی الله علیه و اله به معنای یاران و همراهان حضرتش است، ولی در اصطلاح تاریخ اسلام، معنای خاص دارد. صحابی، کسی است که به رسول خدا صلی الله علیه و اله ایمان آورده و حضرتش را دیده باشد صحابه، از نظر فضیلت و شرف ایمان، دارای مراتب پنج گانه هستند: ۱. آن ها که پیش از غزوه بدر، ایمان آوردند؛ ۲. آن ها که پس از غزوه بدر، تافتح خیر ایمان آوردند؛ ۳. آن ها که پس از غزوه بدر، تافتح مکه ایمان آوردند؛ ۴. آن ها که پس از فتح مکه ایمان آوردند؛ ۵. آن ها که در قرآن به لقب منافق، نامیده شدند. هر کدام از این پنج گروه، از نظر فضیلت و شرف اسلامی، برتر از گروهی هستند که در پی قرار دارد و نخستین گروه، افضل و اشرف از همه می باشند، آن ها سابقین در اسلام هستند و مجاهدان و شهدای بسیاری در میان آنان است. ایمان آوردن آن ها وقتی بوده که اسلام در نهایت ضعف می زیسته و دارای هیچ گونه قدرتی نبوده، چه قدرت سیاسی و چه قدرت نظامی و چه قدرت اقتصادی، بلکه همه ی آن قدرتها بر ضد اسلام کمر بسته بودند. تاریخ اسلام در حق گروه سابقین ظلم روا داشته و همه ی گروه ها را با یک چشم نگریسته و همه ی افراد آن ها را صحابی خوانده است. بسیاری از مسلمانان عصر اموی و عباسی، پا را فراتر نهاده و همه ی گروه های پنج گانه را عادل و پارسا خوانده اند، در حالی که خود آنها به یک دیگر چنین نظری نمی کردند. (صفحه ۳۵)

منافقان و دو چهرگان

کسانی که به سوی اسلام روی آوردند، ولی ایمان نیاوردند. قرآن، آن ها را منافق خواند و دو چهره نامید. منافقان، گروه های گوناگون بودند: منافقانی بودند از یهود، منافقانی بودند از قریش، منافقانی بودند از اهل مدینه، منافقانی بودند از نقاط دیگر شبه جزیره ی عربستان، چنان که منافقانی بودند شناخته شده، منافقانی بودند ناشناس، ولی همه با هم کار می کردند. آن ها در میان خود اختلاف داشتند و با یک دیگر نیز دشمن بودند، ولی در برابر مسلمانان و دشمنی با اسلام یگانه بودند. شمار منافقان بسیار بود، و

آزاری که اسلام از این گروه دید، اندک نبود! آن اندازه که قرآن از خطر منافقان، سخن گفته، از خطر مشرکان و کافران، سخن نگفته است. این گروه دو چهره، در لباس اسلام و به نام مسلمانی، تیشه بر ریشه‌ی اسلام زدند. کافران، در لباس دشمن بودند، در میان مسلمانان راه نداشتند، آنان تک چهره‌ای بودند و شناخته می‌شدند، ولی دو چهرگان، جامه‌ی اسلام پوشیده بودند و دوستی اظهار می‌کردند، و در قلب جهان اسلام جای داشتند و دشمنی می‌کردند؛ دشمنی‌های عاقلانه و زیرکانه. دشمن درونی را دشوار است و معرفی کردن، چنان که نتوان با وی نبرد کردن و بسیار سخت است از حمله‌های وی دفاع کردن، ضربت‌های غافل گیرانه دارد، و ضربت‌های غافل گیرانه را چگونه می‌توان دفع کرد!! دو چهرگان، نخست به نام اسلام و مسلمانی، مسجدی بنا کردند و پاتوقی برای خویش ساختند و آن را پایگاهی برای نابودی اسلام قرار دادند و به نام اسلام، به کوبیدن اسلام (صفحه ۳۶) پرداختند! این مسجد را قرآن، (۱) مسجد «ضرار» لقب داد و پیغمبر اسلام آن را ویران ساخت و از بن برانداخت. نقشه‌هایی گوناگون، برای نابودی اسلام کشیدند و پیاده کردند تا مسلمانان را از دین منحرف سازند. در جهادهای مسلمانان شرکت می‌کردند و با کوچک‌ترین بهانه‌ای، پای به گریز می‌نهادند، تا روحیه‌ی سربازان اسلام را ضعیف ساخته، شکست در سپاه اسلام بیندازند. مسلمانان را از خطرهای موهوم می‌ترسانیدند و از زیان‌های مالی برحذر می‌داشتند، و به طور کلی در میان آن‌ها سم‌پاشی می‌کردند و می‌کوشیدند تا شکاف ایجاد کنند و سدی برای پیشرفت اسلام شوند. وقتی پیامبر می‌خواست به سوی تبوک برود، با مشرکان بادیه‌نشین توطئه کردند که هنگام نبودن پیامبر و سربازان اسلام در مدینه، بر زنان و کودکان مسلمان بتازند و شهر را تصرف کنند و مرکزیت اسلام را نابود سازند. پیامبر، از این توطئه آگاه شد. علی علیه‌السلام را نگهبان مدینه و خلیفه‌ی خود ساخت و مدینه را از این توطئه بزرگ نجات بخشید. منافقان، از قول پیامبر حدیث جعل می‌کردند! احکام و دستورهای اسلام را وارونه می‌گفتند! روابط سری با کافران داشتند و ستون پنجم آن‌ها بودند! (صفحه ۳۷) (۱) «و الذین اتخذوا مسجدا ضرارا و کفرا و تفریقا بین المؤمنین». (توبه (۹) آیه ۱۰۷).

خلافا

مسأله‌ی خلافت

پس از وفات رسول خدا صلی الله علیه و اله شکافی عمیق در میان مسلمانان روی داد، و کار به زد و خورد‌های خونین و کشتارهای پی در پی کشید. این شکاف، در اثر اختلاف بر سر حاکم اسلام و فرمان‌روایی مسلمانان پیدا شد. این اختلاف، در تاریخ اسلام به نام خلافت تعبیر می‌شود. شهادت حسین علیه‌السلام پیشوای شهیدان، از این جا ریشه می‌گیرد. مسأله‌ی خلافت، نقطه‌ی اصلی برای شکاف میان مسلمانان قرار دارد، و در دیگر مسائل اسلامی - چه مسائل اعتقادی، چه مسائل قضایی، چه اجتماعی و چه مسائل دیگر - اثر گذارده است. شایسته است به طور فشرده و کوتاه، با نظری بی‌طرف، مسأله‌ی خلافت را مورد تحقیق و بررسی قرار دهیم، تا حقیقت روشن گردد. چون که دو دسته‌گی اصلی که در میان مسلمانان رخ داد و گروهی شیعه و گروهی سنی شدند، از این جا پیدا شد. شیعیان و سنیان، در بسیاری از مسائل بنیادی اسلام با هم اتفاق نظر دارند. در قرآن، کتاب خدا، اتفاق دارند، در قبله اتفاق دارند، در نماز، روزه، حج، در بسیاری از عبادات و مناسک، اتفاق دارند. در معاد اتفاق دارند، در حشر و رستاخیز اتفاق دارند، در حجیت سنت رسول خدا صلی الله علیه و اله اتفاق دارند، در اجماع اتفاق دارند، در وجوب طاعت پیامبر بزرگ اتفاق دارند. پس، اختلاف این دو گروه در چیست؟ شیعه می‌گوید: رسول خدا صلی الله علیه و اله برای خود خلیفه تعیین کرده و او حضرت علی علیه‌السلام است. سنی می‌گوید: رسول خدا صلی الله علیه و اله می‌خواست علی علیه‌السلام را به خلافت خود نصب کند، ولی موفق نشد و نصی صادر نکرد و این خواسته جامه‌ی عمل نپوشید. (صفحه ۳۸) سنی و شیعی وحدت نظر دارند که علی

علیه‌السلام دارای فضیلت‌هایی است که صحابی‌ان دیگر فاقد بوده‌اند. علی علیه‌السلام نزدیک‌ترین کس به رسول خدا و عزیزترین فرد نزد آن حضرت بوده است. وحدت نظر دارند که علی علیه‌السلام از همه داناتر، و دانش و بینش وی برتر بوده، در راه اسلام بیشتر از دگران رنج برده و سختی کشیده و جهاد کرده است. از طرف رسول خدا صلی الله علیه و آله همیشه امیر بوده و هیچ‌گاه تحت امر کسی قرار نگرفته است. اتفاق نظر دارند که علی علیه‌السلام خود را خلیفه‌ی منصوب و منصوب می‌دانسته است. اتفاق نظر دارند که فاطمه علیها‌السلام دخت رسول خدا، علی علیه‌السلام را خلیفه‌ی منصوب می‌دانسته است. اتفاق نظر دارند که اهل بیت وحی، همگی، علی علیه‌السلام را خلیفه‌ی منصوب می‌دانسته‌اند. اختلاف نظر در این است: آیا نصی درباره علی علیه‌السلام از رسول خدا صلی الله علیه و آله صادر شده و علی علیه‌السلام به مقام خلافت نصب شده است؟ شیعی می‌گوید: نص صادر شده و علی علیه‌السلام به مقام خلافت منصوب گردید. سنی می‌گوید: نص صادر نشده و فرمانی نرسیده است. شیعی و سنی با هم در حکم اختلافی ندارند، هر دو می‌گویند: نصوص پیامبر واجب‌الاتباع است، اوامر حضرتش مطاع است، اطاعتش فرض است. اختلاف در موضوع است که آیا نص صادر شده؟ فرمانی رسیده؟ محققان اسلام و کاوش‌گران مذهب و تاریخ می‌توانند در این جا نظر کنند و راه حق را پیدا کنند. در این جا پرسشی پیش می‌آید؟ چه مانعی داشت که کسانی که منکر صدور نص بودند، با علی علیه‌السلام بیعت می‌کردند تا شکافی میان مسلمانان پیدا نمی‌شد، و وحدت کلمه حفظ می‌گردید، و خواسته‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله انجام می‌شد؟! نکته‌ی شایان ذکر آن است که در دین خدا، حکومت از آن خداست و بس و هیچ بشری بر بشر دیگر حق حکم‌روایی و فرماندهی ندارد، مگر کسانی که از سوی خدا بدین منصب رسیده باشند؛ مانند پیامبران الهی و کسانی که از طرف آن‌ها بر حکم‌روایی بشر تعیین شده‌اند. حضرت موسی علیه‌السلام خودش بر بنی‌اسرائیل حکومت می‌کرد و حاکم الهی بود و پس از وفاتش، خلیفه‌اش یوشع پیغمبر، حکومت بنی‌اسرائیل را به دست داشت. (صفحه ۳۹) شموئیل پیغمبر، طالوت را از سوی خدای، برای حکومت بنی‌اسرائیل تعیین کرد، طالوت مرد بزرگی بود، در دانش و بینش توانا و از نظر قوای جسمانی بسیار نیرومند. فرمان‌فرمایان آسمانی، هر دو فضیلت را دارا هستند. هنگامی که رسول خدا به مدینه هجرت کرد و ملتی تشکیل داد، حضرتش حاکم مطلق بود و بنیاد حکومت اسلامی را در مدینه پی‌ریزی کرد. نماز جمعه را حضرتش در مکه نخواند، با آن که نمازهای پنج‌گانه را به جماعت اقامه می‌فرمود، وارد مدینه که شد، در نخستین روز جمعه، نماز جمعه را اقامه فرمود. این، نشانه‌ی تشکیل حکومت اسلامی در مدینه بود. از نظر اسلام، حکومت بر بشر، از آن خداست و بس. و کسی در این مقام با حضرت احدیت شرکت ندارد. کسانی که از سوی خدای بر حکومت بر بشر تعیین شده‌اند، نمایان‌گر حکومت الهی هستند. قرآن، با تعبیرهای گوناگون، به این حقیقت تصریح می‌کند: گاه می‌گوید: «ألا له الخلق والأمر» (۱). آفرینش و فرمان‌روایی ویژه‌ی اوست. گاه می‌گوید: «ان الحكم الا لله» (۲). حکومت از آن خداست و بس. گاه می‌گوید: «هنالك الولایة لله الحق» (۳). فرمان‌روایی از آن خداست و بس. اکنون باید دید که این منصب از طرف خدا به چه کسی عنایت شده و فرمان‌رهبی بشر به نام که صادر شده است. قرآن، از رهبری بشر، سه تعبیر می‌کند: «امام»، «عهد»، «ولی». امام و ولی به مردم اضافه می‌شود و عهد به خدا. هیچ فردی از بشر، دارای این منصب بزرگ الهی نخواهد بود، مگر کسی که از طرف خدا فرمان به نام او صادر شود. قرآن، چنین می‌گوید: «و اذ ابتلی ابراهیم ربه بکلمات فأتمهن قال انی جاعلك للناس امام قال و من ذریتی قال لا ینال عهدی الظالمین» (۴). (صفحه ۴۰) به نص قرآن، کسی که در گذشته این فرمان به نامش صادر شده، ابراهیم خلیل علیه‌السلام بوده است. ابراهیم از خدای تقاضا می‌کند که این مقام در میان فرزندانش بماند و پاره‌ای از ایشان بدین مقام عالی برسند. تقاضا پذیرفته می‌شود و به عقد سلبی آن تصریح می‌گردد. عقد سلبی چنین است: ستم‌گران و ظالمان تبار ابراهیم، بدین مقام نخواهند رسید. ستم‌گر، کسی است که حقی را پامال کند، خواه حق خدای باشد، خواه حق خلق. ستم‌گر، چگونه می‌تواند اقامه‌ی عدل کند؟! کوری، بینایی نمی‌آورد و روشنایی از تاریکی محال است. مهر ایزدی، اجازه نمی‌دهد که ظالمی بر بشری مسلط گردد. پس چگونه روا می‌شمارد که ظالمان رهبری بشر

را به عهده گیرند! اکنون به سراغ عقد ایجابی فرمان و جنبه‌ی مثبت آن برویم تا ببینیم که این فرمان پس از ابراهیم خلیل، در اسلام، به نام چه کسانی صادر شده است. قرآن می‌گوید: «انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوٰۃ و یؤتون الزکوٰۃ و هم راکعون» (۵). فرمان‌فرما و رهبر شما خداست و رسول او و کسانی که ایمان آوردند و نماز خواندند و در حال رکوع صدقه دادند. فرمانده و رهبر، خداست، سپس رسول خدا، فرمانده سوم کیست؟! او کسی است که در حال رکوع، صدقه داده است. به اتفاق علمای تفسیر، و دانش‌وران حدیث و ارباب تاریخ، او علی است. اوست که در حال نماز و حال رکوع، انگشتی در راه خدا داد. همان طور که محمد صلی الله علیه و آله در حضور خدا، فرمانده الهی و واجب‌الاطاعه است، همان طور علی علیه‌السلام در حضور خدا و رسول صلی الله علیه و آله فرمانده خدایی است و واجب‌الاطاعه. منشور الهی برای رهبری جهان بشریت، نخست به نام محمد صلی الله علیه و آله صادر شد، سپس به نام علی علیه‌السلام. بنابر گفته‌ی قرآن، ما نیازی به بحث در مسأله‌ی خلافت نداریم، چون علی علیه‌السلام در زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله در حضور آن حضرت، حاکم و واجب‌الاطاعه‌ی بشر بوده و فرمان او هم چون فرمان خداست، و در زمان حیات رسول، یکی از سه کس است: خدا، محمد صلی الله علیه و آله، علی علیه‌السلام. (صفحه ۴۱) و پس از وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله یکی از دو کس است: خدا، علی علیه‌السلام. آری، منصب اصلی از آن خداست و ویژه‌ی ذات حق، و محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه‌السلام منصب دارند. با این بیان قرآن، موضوعی برای بحث در مسأله‌ی خلافت باقی نمی‌ماند. (صفحه ۴۲) (۱) اعراف (۷) آیه‌ی ۵۴. (۲) انعام (۶) آیه‌ی ۵۷. (۳) کهف (۱۸) آیه‌ی ۴۴. (۴) بقره (۲) آیه‌ی ۱۲۴. (۵) مائده (۵) آیه‌ی ۵۵.

ابوبکر

خلفای راشدین، پنج تن بوده‌اند و ابوبکر نخستین کس آن‌هاست. وی با دستیاری عده‌ای به مقام حکومت رسید. خلافت ابوبکر، به وسیله‌ی بیعت انجام شد. بیعت، انتخاب نیست و معنای دیگر دارد. بیعت عقبه و بیعت شجره، انتخاب رسول خدا صلی الله علیه و آله به پیامبری نبود. رسول خدا صلی الله علیه و آله پیامبر و حاکم بود؛ خواه کسی با حضرتش بیعت کند، خواه بیعت نکند. بیعت، اظهار تسلیم است، نه برگزیدن. زمام‌داری ابوبکر، از قبیل انتخاب رئیس جمهور نیست، و باید به حکومت ابوبکر، نامی دیگر داده شود. دو عامل اساسی در رسیدن ابوبکر به حکومت کمک کرد:

قریش

اینان قدرت‌مندان صحابه بودند و بغض بنی‌هاشم را در دل داشتند و با تمام نیرو می‌کوشیدند که نگذارند حکومت به دست بنی‌هاشم بیفتد. قریشیان، خواستار برکناری همیشگی علی علیه‌السلام از حکومت بودند.

نظریه‌ی محرومیت از حکومت

بدین معنی که اگر حکومت به دست بنی‌هاشم بیفتد، در حکومت جاودانی و ابدی خواهند شد، و هیچ طایفه‌ای از طوایف قریش و یا قبیله‌ای از قبایل عرب را در هیچ زمانی، نصیبی از حکومت نخواهد بود. تز «محرومیت از حکومت» را جویندگان قدرت بهانه کرده، و بدان وسیله یارانی یافتند و جبهه‌ی خود را تقویت کردند. ابوبکر، دارای چهره‌ای زیبا و فوق‌العاده زیرک و بسیار باهوش بوده و از سیاست‌مداران (صفحه ۴۳) بزرگ جهان به شمار می‌رود. وی در زمره‌ی سابقین در اسلام بود، و چون که به طور مستقیم در جنگ‌ها و جهادها شرکت نکرده بود، کسی از قریش و عرب با وی دشمنی نداشت. ابوبکر، در سقیفه‌ی بنی‌ساعده، بزرگ‌ترین شایستگی سیاسی را نشان داد و مخالفان را به زانو درآورد. در آغاز، از انصار اقرار گرفت که امارت قریش را بپذیرند و ایشان را

یک گام به عقب نشانید. وقتی که آن‌ها حکومت را پیشنهاد کردند و گفتند: یک تن از ما و یک تن از شما، حکومت را اداره کند، ابوبکر با استناد به سخن پیغمبر، پیشنهاد آن‌ها را رد کرد. سخن پیغمبر چنین بود: «الائمه من قریش؛ پیشوایان، همگی از قریش هستند». وقتی که استدلال ابوبکر را برای علی علیه السلام گفتند، حضرتش گفت: «احتجوا بالشجره و أضاعوا الثمره؛ به درخت تکیه می‌کنند، و میوه‌اش را بر باد می‌دهند». در اثر حکومت ابوبکر، نخستین شکاف میان مسلمانان رخ داد و آن‌ها دو دسته شدند: پیروان نص؛ مخالفان نص. این دو گروه، برای همیشه در برابر هم قرار گرفتند، ولی قدرت‌های اسلام و حکومت‌ها، در بیشتر زمان‌ها و بیشتر کشورهای اسلامی، در اختیار گروه دوم قرار گرفت. خلفای بنی عباس، در آغاز در زمره‌ی گروه نخستین بودند، سپس از گروه دومین گردیدند. منافقان، همگی با ابوبکر بیعت کردند، و در برابر، به لقب شریف صحابی مشرف شدند. پیروان نص، به پیروی از رهبر خود، از مقاومت مسلحانه دست کشیدند. اگر پس از وفات پیامبر اسلام، جنگ و خون‌ریزی، در میان مسلمانان رخ می‌داد، صد در صد به زیان اسلام تمام می‌شد و نابودی اساس اسلام را در پی داشت. تازه مسلمانان مرتد می‌شدند و اسلام را وسیله‌ای برای رسیدن به حکومت می‌پنداشتند. کافران، فرصت را غنیمت شمرده، بر مسلمانان می‌تاختند و نامی از اسلام و مسلمانی باقی نمی‌ماند. قدرت‌طلبان، از این خیراندیشی علی علیه السلام استفاده کرده، خویشان را به هدف رسانیدند و پایه‌های حکومت خود را محکم ساختند. دومین شکافی که در اثر خلافت ابوبکر، در میان مسلمانان رخ داد، دو دستگی مهاجر و انصار بود. ابوبکر، در روز سقیفه، به انصار وعده‌ی وزارت داد، وعده‌ی اشتراک در حکومت داد، ولی به این وعده عمل نشد. مهاجران، انصار را از حکومت راندند و انصار نتوانستند مقاومتی (صفحه ۴۴) نشان دهند. انصار، نه از زیرکی مهاجران برخوردار بودند، و نه با هم اتحاد داشتند، و مصلحت خود را تشخیص ندادند که باید یگانه شوند. اوسیان با خزر جیان رقابت می‌کردند. خود خزر جیان نیز، با یکدیگر حسادت می‌ورزیدند. بسیاری از منافقان نیز، در زمره‌ی انصار قرار داشتند. به طور کلی، انصار در نبرد سیاسی، از مهاجران شکست خوردند و برای همیشه از صفحه‌ی سیاست دور شدند. مسلمانانی که در خارج مدینه می‌زیستند، با ابوبکر بیعت نکردند و از پرداخت زکات به حکومت وی سر باز زدند. ابوبکر، ایشان را مرتد خواند و بر خلاف نظر اصحاب رسول خدا که به وی گفتند: با مسلمان نجنگد تصمیم به جنگ گرفت و همه را کوبید. این جنگ‌ها، در تاریخ اسلام به نام «حروب رده» نامیده شده‌اند. نخستین جنگ مسلمانان با یک دیگر، از این تاریخ آغاز گردید، چنان که نخستین دیکتاتوری بود. دوره‌ی خلافت ابوبکر موقت نبود و محدود به زمان نبود. وی مادام‌العمر بدین سمت رسید، ولی بخت با وی یاری نکرد! هنگامی که از سرکوبی مخالفان فراغت یافت، دیری نپایید که زندگی را بدرود گفت. مدت خلافت وی، دو سال و اندی بود. حکومت اسلامی که پایه‌اش نه بر گرایش به چپ قرار داشت و نه بر گرایش به راست، از مسیر اصلی خود منحرف گردید، و از نظر سیاسی گرایش به سوی راست پیدا کرد.

عمر

عمر، دومین خلیفه است. ابوبکر، وی را به خلافت منصوب ساخت و مردم تسلیم شدند و با وی بیعت کردند. خلافت عمر فرمایشی بود. اکثریت مسلمانان با آن مخالف بودند، ولی ابوبکر مقصود خود را عملی ساخت و این خود، دیکتاتوری بود. روزی ابوبکر، افکار عمومی را درباره‌ی ولایت عهدی عمر، از معیقب دوسی پرسید. پاسخ داد: گروهی موافقت و گروهی مخالفت کردند. ابوبکر پرسید: اکثریت با کدام گروه است؟! دوسی گفت: با مخالفان. (صفحه ۴۵) عمر، بسیار زیرک بود و از سیاست‌مداران بزرگ به شمار می‌رفت، ولی در برابر، بسیار تندخو و عصبانی بود. مردم از نزدیک شدن به وی دریغ می‌کردند کار عصبانیت وی به جایی رسیده بود که وقتی که بر همسرش خشمگین می‌شد، آرام نمی‌گرفت، تا دست خود را دندان گرفته و خونی سازد. خلافت عمر، دومین پله، از خلافت ابوبکر بود. خلافت ابوبکر چنان که ذکر شد، جنبه‌ی سلبی داشت، ولی خلافت عمر، رنگ ایجابی به خود گرفت. عمر، حکومت اسلامی را عربی کرد و رنگ نژادی داد و این خود، گام دیگری بود به سوی راست گرایی! در عهد عمر، تفاضل

طبقه‌ای میان مسلمانان پیدا شد. عمر، عرب را از عجم برتر قرار داد! مهاجران را بر انصار برتر قرار داد! اوس را بر خزرج برتر قرار داد، عشایر ربیعہ را بر مضر برتر قرار داد! از آن زمان، مسلمانانی که عرب نبودند، به لقب موالی و بردگان نامیده شدند! فتوحات عمر، حکومت اسلامی را تبدیل به امپراتوری عرب کرد، و دعوت اسلام، رنگ جهان‌گیری به خود گرفت. نتایج جهان‌گیری عمر برای اسلام، نیاز به بررسی کامل دارد. آن چه مسلم است، اروپای بت‌پرست، پس از مرگ عمر به کیش مسیحیت درآمد. مبشران مسیحی، حد اعلای استفاده را از جهان‌گیری عمر کردند. کیش مسیح را آیین مهر و دوستی خواندند و اسلام را دین شمشیر و قهر نامیدند. مسیحیت، تا آن روز نتوانسته بود در اروپا، پیشروی کند، و در کشور روم متوقف مانده بود، اما پس از مرگ عمر، دین دنیای فرنگ گردید. از نظر اقتصادی نیز در زمان عمر، حکومت اسلامی گرایش به راست پیدا کرد. سهمیه‌ی برتران، در اموال مسلمین بیش از دگران بود، و مساوات حقوقی که قرآن پایه‌گذاری کرده بود به کنار رفت. نظام طبقه‌ای، در اسلام، در خلافت عمر نمایان شد و به سیر تصاعدی پرداخت و «طبقه‌ی ممتاز» از آن روز در میان مسلمانان قدم گذارد. تاریخ می‌گوید: روزی، عمر بر منبر بود و به سخن مشغول بود، حسین که هنوز کودک بود، داخل مسجد شد و به سوی منبر رفت و عمر را مخاطب ساخته چنین گفت: «از منبر پدرم بیا پایین، و بر منبر پدرت برو!» عمر که پیش‌بینی چنین وضعی را نکرده بود، به حیرت افتاده گفت: راست گفتی پدرم منبری نداشت. آن گاه کودک را در کنار خود نشانیده، به بازجویی پرداخت و پرسید: که تو را (صفحه ۴۶) چنین کاری آموخت؟! کودک گفت: «به خدا سوگند، کسی مرا چیزی نیاموخته». دودمان عمر با حسین میانه‌ی خوبی نداشتند، زیرا حسین به شراب‌خواری عاصم، پسر عمر، شهادت داده بود و حد بر او جاری شده بود. تاریخ می‌گوید: عمر، از حسین علیه‌السلام خواسته بود که هر کاری دارد، خودش به وی رجوع کند. حسین علیه‌السلام روزی به سراغ عمر رفت. خلیفه با معاویه خلوت کرده بود. عبدالله فرزند عمر مانع شد و نگذاشت حسین نزد عمر برود و ملاقات کند! عمر، هنگام مرگ، هشتاد و شش هزار دینار، مقروض به بیت‌المال بود و دانسته نشد که این قرض برای چه بوده و در چه کاری مصرف شده است، فتوحات عمر، حکومت اسلامی را به امپراتوری عرب تبدیل کرد.

عثمان

عمر با یک شاهکار سیاسی، عثمان را به جای خود نشانید و بر اریکه‌ی خلافت مستقر ساخت. چرا عمر، عثمان را به جای خود قرار داد و چه حسابی در کار بود؟ پاره‌ای می‌گویند: بنی‌امیه، در اواخر زندگی عمر، قدرت به دست آورده بودند و عمر در محاصره‌ی آن‌ها قرار داشت و راهی نداشت، به جز آن که عثمان را جانشین خود کند. اینان سخن ابوسفیان را بر نظر خود گواه می‌گیرند. روزی که عثمان به خلافت رسید، ابوسفیان به بنی‌امیه گفت: چنین روزی را امیدوار بودم که حکومت به دست یکی از شما بیفتد. امیدواری ابوسفیان را نشانه‌ای از فعالیت‌های زیر پرده، برای رسیدن به قدرت می‌دانند. هر چه بود، منظور کنار زدن علی علیه‌السلام از حکومت بود، و شایسته‌ترین کس برای رسیدن به این هدف، عثمان بود. مسلمانان، با دودلی و بیم و هراس، از حکومت عثمان، استقبال کردند، چرا که آن را پیروزی بنی‌امیه دانستند، و پیروزی بنی‌امیه را ضد اسلام می‌دیدند. عثمان در میان مسلمانان ناشناس نبود. او را می‌شناختند، و از ویژگی‌های اخلاقی و روحی او آگاهی داشتند. وی مردی ضعیف‌النفس بود، تعصب قبیله‌ای داشت، خواهان زندگی اشرافی بود. دیری نپایید که این دانسته، درست از کار درآمد و حکومت اسلامی، حکومت خانوادگی گردید، پست‌های (صفحه ۴۷) حساس کشور و مناصب بلندپایه، در اختیار خویشان و نزدیکان خلیفه قرار گرفت! و برتری طبقه‌ای به گونه‌ای دیگر، نیز در میان مسلمین راه یافت! بستگان خلیفه و ثروت‌مندان جدید، خود را نجای مملکت و شرفای کشور دانستند! و دستگاه خلافت اسلامی، چند گام دیگر، از اسلام دور شد! و انحراف، انحراف‌هایی زاید! شکم‌های قریش، پر شد! اعیان و اشراف، در حکومت استقرار یافتند! و گل سر سبد و طبقه‌ی ممتاز جامعه شدند! بخور بخور، شروع شد و پریشانی بر کشور سایه انداخت!

فریاد شکایت مردم از استان داران و بلندپایگان دولتی، بلند شد! و گوشی شنوا در کار نبود! رفتار عثمان با بیت المال، رفتار با ملک طلق بود: سیصد هزار درهم به دامادش، حارث داد، شترهای زکات را به وی بخشید، یک بازار در مدینه بدو بخشید. تاریخ می گوید: این بازار را پیامبر، برای همه مسلمانان قرار داده بود. به ابوسفیان، دویست هزار درهم بداد! به داماد دیگرش ششصد هزار درهم، حواله‌ی صندوق بیت المال بصره کرد! به طلحه دویست هزار دینار داد! به زبیر ششصد هزار! به زید بن ثابت، آن قدر داد که پس از مرگ، طلاهایش را با تبر شکستند! قطعه‌های اراضی زراعتی بسیاری به کسانی بخشید! جواهر بیت المال را که به قیمت در نمی آمد، زیور زنان و دختران خود ساخت! و بسیاری از بذل و بخشش های دیگر! این کارها در اسلام سابقه نداشت و بر مسلمانان بسیار گران بود. سر و صداها بلند شد، اعتراضات و انتقادهای پی در پی ادامه یافت، و به جای رسیدگی به اعتراض ها، اعتراض کنندگان کوبیده می شدند! ابن مسعود، مورد شکنجه‌ی سخت قرار گرفت، عمار یاسر آن قدر کتک خورد که سلامتی خود را از دست داد! ابوذر، نخست به شام تبعید شد! و سپس به ریزه فرستاده شد! ریزه بیابانی بود خشک و بی آب و گیاه و امر شد که کسی حق ندارد از ابوذر مشایعت کند و با وی سخن گوید! تاریخ می گوید: علی و حسین علیه السلام و تنی چند از بنی هاشم، فرمان را نادیده گرفتند و از وی مشایعت کردند و با وی سخن گفتند. حسین علیه السلام وی را عمو خطاب کرده، گفت: «خدا توانایی دارد که آن چه رخ داده تغییر دهد. او هر روز شأنی دارد. این مردم بر دنیای خود از تو بیم داشتند، و تو بر دین خود از آنان بیم داشتی، تو به دنیای آن ها نیازی نداری، ولی آنان به دین تو نیازمند هستند، صبر و استقامت از خدای بخواه، و به حضرتش از شر (صفحه ۴۸) حرص و آز و بی تابی، پناه ببر. صبر و استقامت از دین است، از کرم است، از جوانمردی است. حرص و آز، روزی را پیش نمی آورد و بی تابی سودی نخواهد داشت». قیام عمومی آغاز شد و انقلاب، کشور را فراگرفت و عثمان به دست انقلابیون کشته شد. در کشته شدن عثمان، ضد انقلاب و نزدیکان عثمان شرکت داشتند. آنان می خواستند عثمان، کشته شود. انقلابیون را تحریک کرده، آتش آن ها را دامن می زدند، انقلابیون نمی خواستند عثمان را بکشند، آن ها خواستار اصلاح وضع بودند، ولی خویشان و نزدیکان عثمان، وضع را بدتر کردند تا دست انقلابیون را به خون خلیفه آلوده سازند. حکومت خواهان بنی امیه، می دانستند که اگر عثمان با مرگ طبیعی از دنیا برود، صد در صد حکومت از دست آن ها خواهد رفت و امیدی برای باقی ماندن قدرت در دست آن ها نخواهد ماند، ولی اگر عثمان کشته شود، می توانند به نام خون خواهی عثمان، وارد معرکه شده برای خود راهی برای رسیدن به قدرت باز کنند. نقشه‌ی قتل عثمان را طرح کردند، و خوب پیاده کردند! مروان، نخست وزیر عثمان، و همه کاره‌ی حکومت، با سخنانی زننده و بدگویی، بر خشم انقلابیون می افزود، و آن ها را کینه ور می ساخت! وی چنین می گفت: حکومت، ملک شخصی ماست، آن چه دلمان بخواهد می کنیم و هیچ کس حق اعتراض ندارد! عثمان، برای حفظ جانش، از امیر شام کمک خواست که سپاه بفرستد. معاویه خودش به تنهایی آمد و سپاهی نیاورد، عثمان بدو گفت: تو انتظار کشته شدن مرا داری، تا به نام خون خواهی من برخیزی و به سوی حکومت روی. طلحه که به دنبال حکومت بود، از عوامل قتل عثمان به شمار می رود. وی می پنداشت که خلیفه‌ی آینده خودش است. عایشه که خواهان خلافت خواهرزاده اش بود، به انقلابیون می گفت: این یهودی لنگ را بکشید!

امیر المؤمنین

عثمان کشته شد و مسلمانان به علی علیه السلام پناه بردند. افکار عمومی با اکثریت قریب به اتفاق، علی علیه السلام را برای زمامداری برگزیدند، ولی علی علیه السلام نپذیرفت و گفت: (صفحه ۴۹) «دعونی و التمسوا غیری، لاین اکون وزیرا خیر لکم من أن اکون امیرا؛ (۱). مرا واگذارید و به دیگری روی کنید. من وزیر باشم، برای شما بهتر است تا امیر باشم». ملت نپذیرفت و بر اصرار خود افزود و کوشید تا حضرتش خلافت را قبول کرد. این نخستین انتخابی بود که در تاریخ اسلام رخ داد. چنین انتخابی در تاریخ بشر

کمر سابقه دارد. پس از انتخاب، بیعت با حضرتش آغاز شد، مسلمانان بیعت کرده، و آمادگی خود را برای اطاعت فرمان‌هایش اعلام کردند. علی علیه‌السلام خلیفه‌ی منصوب بود، و خلیفه‌ی منتخب نیز گردید. انتخاب خلق با انتخاب خدای همراه شد. خلافت علی علیه‌السلام دارای ویژگی‌ای بود که خلفای پیشین آن را نداشتند. حضرتش، نخست، برای خلافت انتخاب شد سپس با وی بیعت کردند، ولی خلافت گذشتگان، تنها با بیعت تأمین گردید و انتخابی در کار نبود. با انتخاب علی علیه‌السلام به خلافت، وحدت مسلمانان تأمین گردید و شکافی که در اسلام رخ داده بود، پر شد. پیروان نص و منکران نص، هر دو علی علیه‌السلام را انتخاب کردند. مهاجر و انصار هر دو دسته علی علیه‌السلام را انتخاب کردند. مخالفان عثمان و موافقان، علی علیه‌السلام را انتخاب کردند. حکومت، در مکتب علی علیه‌السلام وسیله بود نه آرمان. ابن عباس می‌گوید: در «ذی قار» شرفیاب حضورش شدم، دیدم کفش خود را پینه می‌کند. از من پرسید: این کفش چقدر قیمت دارد؟ گفتم: هیچ! گفت: «به خدا سوگند! این کهنه کفش، از حکومت، نزد من عزیزتر است. مگر آن که بتوانم حق را اقامه کنم، و یا باطلی را نابود سازم.» زمان حکومت علی علیه‌السلام بسیار کوتاه بود. و کمتر از نصف زمان حکومت رسول خدا در مدینه طول کشید. علی علیه‌السلام در این مدت کوتاه، امات‌های باطل کرد و اقامه‌ی حق. و خطرناک‌ترین فتنه‌ای را که در تاریخ اسلام روی نمود، برطرف ساخت. عدل را نشان داد، انسانیت را نشان داد، فضیلت را نشان داد. دموکراسی و آزادی ملی به تمام معنا، برقرار گردید. مردم، در زمان حکومت علی علیه‌السلام حکومت محمد صلی الله علیه و اله را دیدند، حکومت اسلام را دیدند، به حقیقت عدالت اجتماعی رسیدند، مهر و رحمت حاکم را چشیدند، حکومت‌طلبان (صفحه ۵۰) و قدرت‌خواهان، کلاه خود را که پس معرکه دیدند، آرام ننشستند و به کوشش پرداختند! طلحه و زبیر نزد علی علیه‌السلام شدند، یکی امارت بصره را خواست و دیگری استانداری کوفه را، تقاضای آن دو قبول نشد؛ چون بر خلاف عدل بود؛ چون به زیان ملت بود. آن‌ها بیعتشان را شکستند و به سوی بصره شدند! و به نام خون‌خواهی عثمان بر امام شوریدند! با آن که عثمان کشته‌ی خود آن‌ها بود، نه کشته‌ی امام. معاویه که از دیر زمان، نقشه‌ی خلافت را در سر می‌پروراند، و انتظار کشته شدن عثمان را داشت تا از خون او بهره‌برداری کند، به شورش پرداخت. خون‌ریزی‌های بسیار روی داد، و خون‌ریزی، خون‌ریزی زایید، دمی که حضرتش به موفقیت قطعی نزدیک می‌شد، و آرامش بر سر تا سر کشور اسلام گسترده می‌شد، به دست پلیدترین فرد بشر، ترور گردید. و پیکره‌ی عدالت، در خانه‌ی خدا به خون غلتید، و امید انسانیت به زیر خاک رفت! (۱) نهج‌البلاغه، خ ۹۲.

امام مجتبی

حضرت مجتبی علیه‌السلام پنجمین خلیفه، از خلفای راشدین و امام دوم از امامان اهل بیت وحی است. دوره‌ی خلافت آن حضرت شش ماه طول کشید. وقتی که زمام حکومت را در دست گرفت، مجلس بزرگی در مسجد کوفه تشکیل داد که همه‌ی لشکریان و کشوریان در آن شرکت داشتند. امام مجتبی علیه‌السلام برای آن‌ها سخن آغاز کرد، آن‌ها را به وحدت و یگانگی دعوت نمود و از تحریکات زهرآگین بنی‌امیه آگاه ساخت. پس آمادگی خود را برای جهاد با معاویه اعلام کرد و سپاه را برای نبرد دعوت کرد. احدی به ندای حضرتش لبیک نگفت، به جز فرزند حاتم طایی، عدی که اطاعت خود را اعلام کرد، و زبان به سرزنش و توبیخ کوفیان گشود. پس از این آزمایش، باز هم حضرتش دست از جهاد برنداشت و کوشید و سپاهی آماده ساخت و به سوی معاویه فرستاد. فرمانده سپاه خیانت کرد و از معاویه پولی گرفت و سپاه را بدون سردار گذاشت و به سوی معاویه رفت. این فرمانده، برادر ابن عباس بود، کسی بود که دو پسر خردسالش را معاویه کشته بود. امام احساس کرد یار و یاورى ندارد، و نیروهای مسلح برای جهاد آماده نیستند و خودش (صفحه ۵۱) مانده و تنی چند از خویشان و دوستان بسیار نزدیک، و جنگ، هلاکت آن‌ها را در بر دارد نه شهادت، و هلاکت این گروه نابودی اسلام و پیروزی کفر را در پیش دارد. آری، هلاکت چیزی است و شهادت چیز دیگر. چنین جنگی روا نیست. عقلا و خردمندان، آن را صحیح نمی‌شمارند و اسلام آن را روا نمی‌داند. حضرتش دندان سر جگر گذارد

و حماسه‌ی روحی مردی و مردانگی را کویید تا به وسیله‌ی صلح، چهره‌ی اسلام در جهان باقی بماند. حسین علیه‌السلام نیز با برادر موافق بود، و صد در صد صلح را تصویب کرد. عدی فرزند حاتم که از صلح ناراضی بود، به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شد و بر صلح امام مجتبی علیه‌السلام خرده گرفت، و آمادگی خود و کسانی را برای جنگ در زیر رایت حسین علیه‌السلام اعلام کرد، ولی حضرت حسین علیه‌السلام پیشنهاد وی را نپذیرفت و صلح برادر را به جا خواند و تثبیت کرد. موضع امام حسن علیه‌السلام پس از شهادت پدر، موضع پدرش بود پس از وفات رسول خدا صلی الله علیه و اله که جنگ، نابودی اسلام را نتیجه می‌داد؛ فرزند همان کاری کرد که پدر آن را کرد. حکومت در مکتب محمد صلی الله علیه و آله محمد وسیله است نه هدف. هدف در این مکتب خداست و بس، سعادت انسان‌هاست و بس. خواسته‌های شخصی، خواهش دل، انتقام و تشفی، ناموری و نیک‌نامی، در این مکتب راه ندارد. کمال مطلوب، فداکاری است، از خود گذشتن است، خواه جان باشد، خواه فرزند، خواه مال باشد، خواه آسایش، خواه حکومت باشد، خواه نیک‌نامی. رهبران این مکتب را ندیده و نشنیده‌ایم که برای حکومت و به دست آوردن قدرت، قدمی بردارند و یا به ریاکاری و عوام‌فریبی اشک تمساح بریزند. صلح امام مجتبی علیه‌السلام تنها راه ادامه‌ی جنبش بود، نه راحت‌طلبی و سازش. جنگ، صد در صد به زیان اسلام و به سود ضد اسلام بود و با صلح، حیات ابدی اسلام و جان بسیاری از مردم با ایمان محفوظ ماند. اگر صلح راحت‌طلبی و سازش بود، اگر تسلیم در برابر خواسته‌های معاویه بود، پس چرا معاویه تا آخر عمر، از جان امام مجتبی علیه‌السلام دست نکشید و چندین بار حضرتش را مسموم کرد و بارها در صدد کشتن برآمد. وقتی امام مجتبی علیه‌السلام به موصل رفته بود، به سفارش معاویه، صوفی کوری به حضرتش (صفحه ۵۲) بسیار نزدیک گردید و عصایی را که نیش زهرآلودی داشت، بر پشت پای آن حضرت نهاد و با قوت تمام فشار داد، تا پسر پیغمبر را مجروح و مسموم سازد. سرانجام معاویه به مقصد رسید و هشت سال پس از صلح، امام را به وسیله‌ی زهر شهید ساخت. حسین علیه‌السلام نیز پس از شهادت برادر، قیام نکرد و به سوی جنگ قدمی برنداشت و تا معاویه زنده بود به روش برادر ادامه داد و صلح برادر را تنفیذ کرد. نکته‌ای که جلب توجه می‌کند آن است که چرا معاویه، برای کشتن امام حسین علیه‌السلام اقدام نکرد با آن که حضرتش با وی بیعت نکرده بود؟ با آن که خطر وجود حسین علیه‌السلام برای معاویه و خواسته‌های او، کمتر از وجود برادرش نبود، و معاویه کاملاً- حسین را می‌شناخت. آری خدای، حسین را ذخیره کرده بود، و زنده ماندن حسین معجزه بود. صلح امام مجتبی علیه‌السلام نظیر صلح رسول خدا صلی الله علیه و آله در حدیبیه بود. این دو صلح با یک دیگر رابطه‌ی مستقیم و همگامی دارند. در صلح حدیبیه، رهبر کفار ابوسفیان، پدر معاویه بود. و در صلح امام حسن علیه‌السلام رهبر دشمن، خود معاویه. در آن جا رهبر اسلام رسول خدا بود در این جا رهبر اسلام، زاده‌ی رسول خدا. کوتاه‌بینانی که بر صلح حدیبیه اعتراض کردند، بر صلح با معاویه نیز اعتراض داشتند. صلح امام مجتبی علیه‌السلام مساوی با پیروزی بود بدون خون‌ریزی. بدین وسیله اسلام پا برجا ماند، حق و حقیقت آشکار شد، باطل نمایان گردید. انسانیت محفوظ ماند، و مجهولی برای جویندگان حقیقت باقی نماند. حکومت‌هایی که از زورگویی و قلدری نفرت دارند، و هدفشان اقامه‌ی عدل است، ملت خود را مجبور به جنگ نمی‌کنند. آنان افراد ملت را، آدم می‌دانند، انسان می‌دانند. ماشین نمی‌دانند، بیل و کلنگ و تیشه نمی‌دانند. ملت شعور ندارد، نمی‌فهمد، غلط می‌کند، در منطق این حکومت‌ها راه ندارد. حکومت، برای امام مجتبی علیه‌السلام اقامه‌ی عدل بود و زورگویی، دیکتاتوری، فشار بر ملت، او را از هدف دور می‌داشت. این کارها از آن کسانی است که حکومت برای آنان هدف باشد نه وسیله. (صفحه ۵۳) حضرتش که حکومت را در دست گرفت، ملت اسلام از جنگ‌های طولانی و پی در پی داخلی خسته شده بود، و از جنگ بیزار بود؛ آن هم جنگ با کسانی که خود را مسلمان و هم‌کیش می‌خواندند. شرم و حیایی که مسلمانان از پدرش علی داشتند در کار نبود. معاویه را یاغی بر علی علیه‌السلام می‌دانستند نه یاغی بر حکومت اسلام! اکثریت مسلمانان، تازه مسلمان بودند و به حقیقت اسلام پی نبرده بودند. اسلام برای آن‌ها مذهب تشریفاتی بود، امام مجتبی را نمی‌شناختند. معاویه را نمی‌شناختند، هر دو را مسلمان می‌دانستند. می‌گفتند: چرا مسلمانان بایستی با هم جنگ کنند. این جنگ،

مذهبی نیست، جهاد نیست، نزاع بر سر فرمان‌روایی و حکومت است. تنها راه جنگ، دیکتاتوری بود! کشتن و اعدام بود! تخویف و ارعاب بود! یا رشوه‌پردازی! دروغ و تزویر! گول زدن مردم! حقه‌بازی! عوام‌فریبی! شعارهای تو خالی! و این کارها، در حکم عدل راه ندارد. اجرای احکام اسلام و مراسم مذهبی، بایستی با آزادی باشد، با اختیار باشد. در غیر این صورت باطل است. جهاد مانند نماز است، نماز زوری درست نیست، نماز پولی درست نیست، پس، جهاد زورکی و جهاد پولی درست نیست، آن نماز نیست و این جهاد نیست. امام مجتبی اعلام جهاد کرد، و از کوفه به نخیله رفت و آن جا را لشکرگاه قرار داد. ده روز در آن جا بماند. بیش از چهار هزار تن به خدمتش نرسیدند. حضرتش مجبور به بازگشت به کوفه گردید. وقتی در خطبه‌ای از مردم، برای جهاد نظر خواست، فریاد کشیدند: ما آماده نیستیم، ما را هلاک مکن! مردمی که جهاد فی سبیل الله را در خدمت امام زمان، هلاک بخوانند، سرباز اسلام نخواهند بود، سربار اسلامند، خیانت خواهند کرد، شکست اسلام را فراهم می‌سازند. جهاد سرخ برای امام مجتبی علیه‌السلام مساوی بود با نابودی اسلام، یعنی خواسته‌ی معاویه. نتیجه‌ی آن، کشته شدن حضرتش بود و کشته شدن برادرش حسین بود و کشته شدن مسلمانان واقعی. جنگ، وقتی جهاد است که پیروزی آن، رسیدن به هدف باشد و شکستش نیز رسیدن به هدف باشد. وقتی که نتیجه‌ی جنگ، نابودی هدف باشد جهاد نیست و خودکشی است. در این موقع، تنها راه، جهاد سفید است و بس، که امام انجام داد. (صفحه ۵۴)

معاویه

معاویه، پسر ابوسفیان است و ابوسفیان رهبر دشمنان اسلام بود. روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله ابوسفیان را دید که سوار است و دو پسرش، یزید و معاویه، یکی افسار به دست دارد و دیگری حیوان را می‌راند. حضرتش فرمود: «پروردگار هر سه را از رحمت خود دور کند!». معاویه پسر هند است و هند مادر معاویه. هند بر سر کشته‌ی حمزه، عموی پیامبر، بیامد و جگر شهید را بیرون آورده، جویدن گرفت، انگشتان شهید را بند بند کرد و گلوبند ساخت و به گردن آویخت. روزی، معاویه از سوی رسول خدا صلی الله علیه و اله احضار شد، فرستاده بازگشت و گفت: می‌گویند: غذا می‌خورم! دوباره احضار گردید. فرستاده برگشت و سخن را تکرار کرد! برای بار سوم که احضار گردید و نیامد و غذا خوردن، عذرش بود! پیغمبر اسلام در حق وی گفت: خدای، شکمش را سیر نکند. این نفرین به اجابت رسید و معاویه مادام‌العمر سیر نشد؛ هر چه می‌خورد، سیری نداشت! وقتی که از سر سفره برمی‌خاست، می‌گفت: سیر نشدم، ولی از خوردن خسته شدم. معاویه دستورهای اسلام و احکام دین را زیر پا گذارد. شراب‌خوای کرد. جامه‌ی ابریشمین به تن کرد! ظروف طلا و نقره استعمال کرد! در مجالس غنا حضور یافت! بر خلاف قوانین قضایی اسلام، قضاوت کرد، از مجازات دزد خودداری نمود، نخستین کسی بود در اسلام که به غارت‌گری پرداخت! پول گزافی برای جعل حدیث، در مذمت امیرالمؤمنین و در (صفحه ۵۵) فضیلت عثمان خرج کرد. او نخستین کسی بود که باب سب صحابه را گشود، و فرمان داد که خطبا و گویندگان علی علیه‌السلام را بر منابر سب کنند. روز چهارشنبه، نماز جمعه اقامه کرد، و کارهای دیگر که همگی بر ضد اسلام بود! بر خلیفه‌ی مسلمانان طغیان کرد و ۷۵۰۰۰ مسلمان را به کشتن داد. شیعیان علی را قتل‌عام کرد (به جز کسانی که تک تک بکشت). فشارها، کشتارها، قانون‌شکنی‌ها، حق‌کشی‌ها، در حکومت سیاه معاویه رواج داشت، و کسی جرأت اعتراض نداشت. پاسخ اعتراض، شمشیر تیز بود، چنان که حجر و یارانش را سر برید! عمرو بن حمق را سر برید! وقتی کشور شام فتح شد، ابو عبیده امیر شام گردید، ولی دیری نپایید و به بیماری طاعون درگذشت. خلیفه‌ی دوم برادر معاویه را که یزید نام داشت، به امارت شام نصب کرد و این نخستین بار بود که بنی‌امیه و دودمان ابوسفیان، در اسلام به امارت می‌رسند، و این در برای ایشان گشوده می‌شود! یزید نیز بمرد و معاویه امیر شام شد و حکومت شام، خانوادگی گردید! خلیفه‌ی ثانی، از نصب یزید بن ابی‌سفیان به امارت شام و نصب معاویه پس از مرگ وی، چه آرمانی داشت؟! و آیا تعیین عثمان به ولایت‌عهدی خود، داخل در این آرمان

بود؟! و آیا امارت ندادن یک تن از بنی هاشم که از خاندان رسول خدا صلی الله علیه و اله بودند نیز، داخل در هدف بود؟! روزی، معاویه بر منبر خطبه می خواند، مردی شمشیر کشید و آهنگ وی کرد. مأموران نگذاشتند و مرد به معاویه نرسید. از او بازپرسی شد، گفت: می خواستم امر پیامبر را اطاعت کنم که از حضرتش شنیدم: «هر کسی ببیند که معاویه امیر شده، لگن خاصره‌ی او را بدرد». گفتند: می دانی چه کسی وی را امیر کرده است؟ گفت: نه. گفتند: عمر وی را تعیین کرده است. گفت: حال که وی را عمر، امیر کرده، سمعاً و طاعه! امارت شام، برای معاویه، برای رسیدنش به حکومت کشور اسلام، نردبان گردید. روزی که بدین مقام رسید و بر منبر رسول خدا صلی الله علیه و اله خطبه می خواند، عبدالله بن مسعود گفت: (صفحه ۵۶) رسول خدا صلی الله علیه و اله فرموده: «وقتی که معاویه را دیدید که بر منبر من بر شده و خطبه می خواند، گردنش را بزنید». حکومت و قدرت، برای معاویه، هدف بود نه وسیله. روزی که شهر کوفه را به تصرف درآورد، بر منبر شد و اهل کوفه را مخاطب قرار داده، گفت: به خدا سوگند! من برای نماز خواندن با شما جنگ نکردم، برای روزه گرفتن و حج رفتن و زکات دادن جنگ نکردم. شما همه‌ی این وظایف را انجام می دادید. من با شما جنگیدم که فرمانروای شما بشوم. معاویه، سب و لعن حضرت علی علیه السلام را بر منابر، در اسلام بنیاد نهاد! آیا سب علی علیه السلام کنایه از سب کسی دیگر بود؟! از آن زمان، سب صحابه در میان مسلمانان معمول شد. وقتی مغیره بن شعبه نزد معاویه شد و بدو گفت: دیگر بس است و شایسته است که رفتارت را با بنی هاشم، دودمان رسول خدا صلی الله علیه و اله خوب کنی؛ آن‌ها در وضعی نیستند که از آن‌ها بیم داشته باشی، معاویه گفت: هیهات، هیهات! این مرد هاشمی کاری کرده که روزانه پنج بار، نامش در ردیف نام خدا برده می شود. چاره‌ای نیست به جز آن که این نام را به گور کنم! معاویه خود به گور رفت و هنوز آن نام، چون خورشید درخشان، بر جهان می تابد. معاویه، نخستین زمامدار مسلمانان است که به طور رسمی، زیر بار کفر رفت و خود را خراج گذار دولت روم کرد، تا با اسلام بجنگد و دستش در جنگ با علی علیه السلام باز باشد! معاویه، پدر یزید است. خواست یزید را «ولی عهد» خود قرار دهد. ولی از مردم می ترسید که تا امام مجتبی علیه السلام وجود دارد، زیر بار ولایت عهدی یزید نروند. صد هزار دینار، برای دخت اشعث فرستاد، و بدو وعده داد که اگر امام را زهر دهی، تو را همسر فرزندم یزید می کنم. دخت اشعث هم، این جنایت بزرگ را انجام داد و امام را مسموم کرد. ولایت عهدی یزید با شهادت حسن علیه السلام آغاز شد! و حکومتش با شهادت حسین! تاریخ، شوم تر از حکومت یزید ندیده است. بیماری بر معاویه چیره گردید و خود را در آستانه‌ی مرگ دید. بسیار افسرده و غمگین گشت و با خود گفت: (صفحه ۵۷) فیا لیتنی لم أعن فی الملک ساعه و لم أک فی اللذات أعشی النواظر و کنت کذی طمرین عاش ببلغه من الدهر حتی زار أهل المقابر - ای کاش به حکومت نرسیده بودم، و ای کاش در خوشی‌ها نچریده بودم. - و ای کاش مانند کسی بودم که دو جامه‌ی کهنه بر تن داشته و با قوت لا یموت ساخته تا وقتی که با مردم گورستان دیدار کند. بسیارند کسانی که هنگام مرگ پشیمانند و با خود می گویند: ای کاش این کارها را نکرده بودم. و گروهی که در دم مرگ شادان می باشند، اندکند. معاویه از آن بسیارها بود و علی علیه السلام از این اندک‌ها. روز به روز بیماری معاویه سخت تر و خطرناک تر می شد و امید به حیاتش نمانده بود. مشاعر خود را در روزهای واپسین حیات، از دست داده بود و حرف‌هایی می زد و پرسش‌هایی می کرد که نشان می داد عقل و هوشی ندارد. دخترش ناراحت می شد. شیون می کرد. هنگامی که مرگ گریبانش را گرفت، یزید در شام نبود. ضحاک بن قیس مرگ وی را اعلام کرد و خود بر او نماز خواند و به گورش سپرد. سال فتح مکه، معاویه در یمن بود، وقتی شنید ابوسفیان اسلام آورده، نامه‌ای بدو نوشت و وی را با شعر و با نثر سرزنش کرد! و خود هم چنان در شرک باقی ماند! وقتی که به مکه بازگشت، مکه به تصرف اسلام درآمده بود. معاویه‌ی مشرک پناهی نیافت، ناچار به سوی مدینه رفت و نزد عباس عموی پیغمبر شد، و خود را بر پای عباس انداخت و اظهار اسلام کرد. عباس، از او نزد پیغمبر اسلام شفاعت کرد. شفاعتش پذیرفته شد و مورد عفو قرار گرفت. اسلام معاویه چنین بود و در وقتی بود که تا زمان وفات پیغمبر چند ماهی فاصله نداشت و سعادت آن را نداشت که به حضور پیامبر خدمت گزاری کند. یکی از دانشمندان آلمانی به شیخ محمد

عبده گفته: معاویه راه را برای توسعه‌ی فتوحات اسلام بست! توضیح این سخن آن است که معاویه بنیانگذار جنگ‌های داخلی اسلام است. اگر (صفحه ۵۸) معاویه امیر نبود، جنگ داخلی میان مسلمانان رخ نمی‌داد، و شمشیری که در اسلام برای نابودی کفر به دست مسلمانان داده شده، در نابودی اسلام به کار نمی‌رفت! و وصی پیامبر اسلام گرفتار جنگ‌های سخت داخلی نمی‌گردید! شمشیر به روی دشمن دوست‌نما کشیدن، به مراتب مشکل‌تر از شمشیر کشیدن به روی دشمن دشمن‌نماست. اگر امیر شام نبود، اسلام بدون جنگ در سر تا سر جهان گسترش می‌یافت و احدی در گمراهی و بدبختی به سر نمی‌برد. ظلم و ستم از جهان رخت برمی‌بست و پرچم عدل جهانی افراشته می‌شد. اگر امیر شام نبود، علی کشته نمی‌شد، حسین کشته نمی‌شد، مظلومی به دست ظالمی کشته نمی‌شد، چون ظالمی یافت نمی‌شد، عدالت جهانی بود و بس، محرومیت از جهان رخت برمی‌بست، فقری یافت نمی‌شد، جهان بهشت برین می‌گردید. اگر معاویه امیر شام نبود، دیگر قطره‌ی خونی از بینی کسی نمی‌آمد، یزیدی نبود، ابن‌زیادی در کار نبود، شمیری نبود، عمر سعدی نبود، جنایتی نبود، خیانتی نبود. از کارهای معاویه، احداث نظریه‌ی جبر در اسلام بود. وی مسلمانان را بدین عقیده دعوت کرد تا روح تسلیم در برابر ظلم را در همه قرار دهد! تا کسی، در برابر حکومتش قیام نکند و قدرت خود را ابدی گرداند! وجود این نظریه، از گفت و گوی ابن‌زیاد امیر کوفه با امام سجاد علیه‌السلام یادگار حسین علیه‌السلام کاملاً آشکار است. (صفحه ۵۹)

یزید

یزید کافر بود، شراب‌خوار بود، آشکارا گناه می‌کرد و بر تخت حکومت اسلام تکیه زد! وقتی، رسول خدا صلی الله علیه و آله معاویه را دید فرمود: «چگونه روزی از تو بر امت من خواهد بود! و چگونه روز شومی از تو، بر فرزندان من خواهد گذشت؛ توله‌ای از پشت تو بیرون خواهد شد که آیات خدا را به باد مسخره بگیرد و و حرمت مرا که خدای قرار داده حلال شمرد! کودکی یزید، در میان خویشان مادری‌اش که بنی‌کلاب بودند، بگذشت، و در میان آن‌ها که از تربیت اسلامی دور بودند، پرورش یافت و باده‌نوش و سگ‌باز گردید! چهره‌ای گندم‌گون داشت و جای آبله در آن پیدا بود. دارای پیکری فربه و بدنی پرمو. از نظر روحی، خیانت‌کار و منافق و دوچهره بود شرم و آزر را در وی راه نبود. سگ‌ها را جامه‌ای بافته، می‌پوشانید و به هر سگی غلامی بخشیده بود که خدمتش کند. میمون‌ها را دوست می‌داشت و نگه‌داری می‌کرد، میمونی را نزد خود قرار داده بود و «ابوقیس» نامیده بود و ته‌مانده‌ی جام شرابش را به وی می‌نوشانید. گاه وی را سوار بر گورخری می‌کرد و به مسابقه‌ی اسب‌دوانی‌اش می‌فرستاد. روزی ابوقیس، مسابقه را برد، یزید خوش‌دل گردید و در مدح ابوقیس شعری گفت. یک بار که ابوقیس را به مسابقه فرستاده بود، باد او را بر زمین زد و ابوقیس بمرد. یزید افسرده و غمگین گردید. دستور داد کفنش کردند و به خاکش سپردند. به سوگ وی نشست و مردم شام را گفت بیایند و تسلیتش گویند، در مرگ ابوقیس مرثیه گفت، میمون‌دوستی وی به جایی رسیده بود که «دوست میمون» لقب گرفت. (صفحه ۶۰) در باده‌گساری افراط می‌کرد و پیوسته مست بود. اشعار بسیاری در وصف باده گفته و شب‌ها را با یاران به باده‌نوشی و ساز و آواز می‌گذرانید. کارش به جایی رسید که پدرش معاویه وی را پند داد و نصیحت کرده، گفت: فرزندم! چرا این کارها را در نهانی انجام نمی‌دهی؟! تا آبرویت نرود و از مقامی که داری کاسته نگردد. یزید، کینه‌ای از رسول خدا صلی الله علیه و آله در دل داشت و آرزومند خون‌خواهی بود! وقتی پدرش تصمیم گرفت که وی را ولی‌عهد خود کند و خلیفه‌ی مسلمانان قرارش دهد، نخست، زبان شاعران را خرید. آنان در شعر خود به ستایش یزید و مدح وی پرداختند. سپس سران قوم و اشراف کشور را با جوایز سنگین و پول‌های گزاف رام کرد. والیان را دستور داد که از هر ولایتی گروهی را به شام بفرستند و تقاضا کنند که یزید ولی‌عهد گردد! آن گاه به ترور و کشتار شخصیت‌های کشور پرداخت. امام مجتبی علیه‌السلام را به وسیله زهر، شهید کرد! سعد ابی‌وقاص فاتح عراق را مسموم کرد! عبدالرحمان پسر خالد بن ولید فاتح شام را که بیمار بود، به وسیله‌ی پزشک یهودی‌اش مسموم

ساخت، چون که نزد مردم شام مقامی شامخ داشت. پسر ابوبکر را مسموم کرد! حجر بن عدی و یارانش را بکشت و بیعت یزید را به طور آشکار اعلان کرد و از مردم بیعت گرفت، ولی شهر مدینه مخالفت کرد و والی مدینه نتوانست از مردم شهر بیعت بگیرد. معاویه، تصمیم گرفت که خود به مدینه آید و برای یزید بیعت بگیرد. با لشگری گران و پول و پله‌ی بسیار به مدینه آمد. ولی از حسین علیه‌السلام نتوانست بیعت بگیرد. نه از زر نتیجه گرفت و نه با زور نتوانست از حسین بیعت بگیرد. از در نیرنگ و فسون پیش آمد، ولی نتوانست از حسین علیه‌السلام بیعت بگیرد. مروان که والی مدینه بود پیشنهاد کرد: حسین علیه‌السلام را به شام تبعید کند و نزد خود نگاه دارد. معاویه نپذیرفت و گفت: تو می‌خواهی از حسین آسوده شوی و مرا گرفتار سازی؟! معاویه، از رفتن حسین علیه‌السلام به شام بیم داشت. اگر حسین علیه‌السلام به شام تبعید می‌شد، طولی نمی‌کشید که شام بر معاویه می‌شورید. چون شامیان به حقیقت اسلام پی می‌بردند و می‌فهمیدند که اسلام چیز دیگری است، نه آن چه که معاویه می‌کند. به آن‌ها گفته شده بود اسلام همین است که معاویه می‌کند. او خلیفه‌ی پیغمبر اسلام است و جانشین او و خویش نزدیک اوست. آنان نمی‌دانستند که بنی‌هاشم کیانند، بلکه آنان را به بدی می‌شناختند و (صفحه ۶۱) بنی‌امیه را آل رسول می‌دانستند! یزید، خیانت‌هایی کرد که در تاریخ اسلام بی‌سابقه بود و جنایت‌هایی از او سر زد که همانندش را کسی ندیده بود. پولی گرفت و قوای اسلام را از فتح کشور یونان و جزیره‌ی قبرس باز گردانید! از یکایک مردم مدینه، پس از کشتار فراوان، التزام گرفت که برده و غلام او هستند و بر گردن‌ها و کف دست‌های آن‌ها مهر بردگی زد و کسی که این التزام را نمی‌داد، کشته می‌شد! یزید، خانه‌ی خدا را هتک کرد و به سوی کعبه منجیق بست و پرده‌های کعبه را آتش زده و کعبه را ویران کرد! سه روز جان و مال و ناموس مردم مدینه را مباح کرد! لشکرش بیش از دوازده هزار مرد را کشتند و از بیش از سه هزار دوشیزه ازاله‌ی بکارت کردند! با آن که زنان و دختران از شهر گریخته بودند و فرار کرده بودند. کسانی که به روضه‌ی شریف و به قبر آن حضرت پناه برده بودند، کشتند و مسجد پیغمبر را اصطبل چارپایان خود قرار دادند! (صفحه ۶۲)

حسین

به پیامبر خبر دادند که ام‌ایمن شب و روز می‌گرید! وی را به حضور آوردند. پیغمبر پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟». گفت: خوابی دیدم. بسی دردناک! فرمود: «خوابت را بگوی». گفت: بر من سخت است و ناگوار که خواب را بر زبان آورم. فرمود: خوابت آن جور نیست که تو می‌پنداری». گفت: یا رسول الله! شبی در خواب دیدم که پاره‌ای از پیکرت جدا شده و در خانه‌ی من افتاده است! فرمود: «آرام باش، فاطمه، پسری می‌زاید، تواس می‌پروری و نگه‌دارش هستی و پاره‌ای از تن من، در خانه‌ی تو خواهد بود». حسین علیه‌السلام پسر علی علیه‌السلام است و فرزند زهرا علیها‌السلام دخت رسول خدا صلی الله علیه و آله. پنج شنبه سوم ماه شعبان سال چهارم هجرت را زاد روز حسین علیه‌السلام گفته‌اند. نوزاد را به دست رسول خدا صلی الله علیه و آله دادند، در گوش راست نوزاد اذان و در گوش چپش اقامه گفت. نخستین سخنی که در گوش حسین علیه‌السلام طنین انداخت، آوای دلارای توحید بود و بانگ زیبای رسالت. سخنی که از دهان بنیان‌گذار مکتب توحید بیرون آمد. (صفحه ۶۳) این سخن در قلب نوزاد جای گرفت، سخنی که از قلب برآید، در قلب نشیند. نخستین نقشی که در مغز نوزاد منتقش گردید، توحید بود، نبوت بود. پیامبر اسلام، بذر آن را در سرزمین دل او بکاشت و خود آبیاری کرد تا به بار نشست. رسول خدا صلی الله علیه و آله نام نوزاد را حسین علیه‌السلام نهاد، او نخستین کس بود که در عرب بدین نام نامیده شد، حسین، حسین شد و کسی پیش از حسین علیه‌السلام حسین نبود و پس از حسین هم، دیگر حسینی نیامد. پیغمبر اسلام، زبانش را، در دهان نوزاد نهاد و نوزاد مکیدن گرفت و نخستین غذا، در پیکر حسین علیه‌السلام جا گرفت. حسین علیه‌السلام در این غذا تنها بود و بشری با وی شرکت نداشت. غذای پیغمبری، غذای آسمانی. حضرتش نوزاد را ببوسید و به دایه داد و اشک از دیدگان سرازیر داشت و می‌گفت: «فرزندم! خدای لعنت کند مردمی که تو را

می کشند!» و سه بار تکرار کرد. هفتمین روز نوزاد، ام ایمن او را به حضور رسول خدا آورد، حضرتش فرمود: «زهی بر آورنده زهی بر آورده! ام ایمن! این است تعبیر خواب تو». پیامبر در آن روز، دو گوسفند برای حسین علیه السلام عقیقه کرد و یک ران گوسفند و یک دینار زر به قابله داد. نوزاد را سر تراشید و هم وزن موهایش، درهم های سیمین صدقه داد. رسول خدا صلی الله علیه و آله در هفتمین زاد روز حسین علیه السلام شکم ها را سیر کرد و بنویان را توانمند ساخت. آن چه به حسین علیه السلام داد نوای یگانه پرستی بود، آوای پیامبری بود، زبان رسالت بود و آن چه برای حسین علیه السلام به مردم داد، گوشت بود، درهم های سیمین بود، زر بود. ۲عرب، دخترزاده را فرزند خود نمی داند. رسول خدا صلی الله علیه و آله خواست این سنت جاهلی را بشکند. حسین را پاره ی تن خود گفت، محبت خود را به فرزندان فاطمه آشکار کرد. حسین علیه السلام باید رهبری جهان اسلام را در دست بگیرد و اسلام و مسلمانان را رهبری کند. رهبری اسلامی، رهبری دل هاست نه رهبری پیکرها. رهبر در اسلام بر دل ها حکومت می کند نه بر پیکرها. رهبری اسلامی، با رهبری زورکی و دیکتاتوری، در برابر یکدیگر قرار دارند. رهبری اسلامی، رهبری قلوب است، رهبری مهر است، رهبری محبت است. مهر و محبت بهترین رهبر است و محبت به پاکان، خودسازی می آورد، پیراستن (صفحه ۶۴) می آورد و آراستن، در پی دارد. دل پاک، دل داده را پاکیزه می سازد. پایه ی اسلام بر مهر و محبت نهاده شده و دین به جز مهر چیزی نیست. پیامبر اسلام دعوت به مهر کرد، دعوت به دوستی کرد، مهر پاکان، دوستی پارسایان. نور عشق پاکان که در دل بتافت، ارزنده اش می کند و حیات می بخشد. ۳شرایط خانوادگی و محیط پرورشی، در زندگی کودک، بزرگ ترین اثر را دارد. محیط خانوادگی حسین علیه السلام پاکیزه ترین محیط بود و محیط پرورشی او عالی ترین محیط انسانی بود. کسانی که از جانب خدای، برای راه نمایی بشر، برای رهبری جهان، فرستاده شدند، پرورش حسین علیه السلام را بر عهده گرفتند و نوزاد را در آغوش خویش پروریدند. حسین علیه السلام تحت عنایت ویژه ی پیغمبر اسلام، در زیر سایه ی پدرش علی علیه السلام، در دامن مادرش فاطمه علیها السلام پرورش یافت و هر دم کمالی بر کمال و جمالی بر جمال می افزود. دامانی که حسین علیه السلام را می پرورید، دامن فاطمه بود، بانوی بانوان، بانوی فضیلت و بزرگواری، بانویی که به فرموده ی پیامبر اسلام یکی از چار بانوی جهان بشریت بود. سه بانوی دیگر: آسیه همسر فرعون مصر و مریم مادر عیسی و خدیجه همسر رسول خدا و مادر فاطمه علیها السلام. ۴روزی رسول خدا را دیدند که از خانه بیرون شده، حسن بر یک شانه ی حضرتش نشسته و حسین علیه السلام بر شانه ی دیگر، و پیامبر، گاه این را می بوسید و گاه آن را. پرسیدند: یا رسول الله! این دو کودک را دوست می داری؟ فرمود: «هر کس این دو را دوست بدارد، مرا دوست داشته، و هر کس آن ها را دشمن بدارد، مرا دشمن داشته است». عمر، روی به دو کودک کرده گفت: اسب سواری خوبی دارید! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «این دو سواران خوبی هستند». این رفتار به طور مکرر، از پیامبر دیده شد، بارها این گفتار، از حضرتش شنیده شد. گاه بر (صفحه ۶۵) سخن خود می افزود و می گفت: «پدر این دو کودک از آن ها برتر است». وقتی، فرمود: «دوستی علی علیه السلام، تنها در دل های مؤمنان جای می گیرد و جز مردم با ایمان، کسی علی علیه السلام را دوست نمی دارد و به جز منافق و دو چهره، کسی علی را دشمن نمی دارد. ولی دوستی حسن علیه السلام و حسین علیه السلام در دل های مؤمنان و منافقان و کافران نیز جای می گیرد». شبی، دو کودک در حضور رسول خدا بودند و تا پاسی از شب گذشته در آن جا ماندند. حضرتش به آن دو فرمود: «برخیزید نزد مادران بروید». کودکان اطاعت کردند و به راه افتادند. شبی تاریک بود و چشم چشمی را نمی دید. ناگهان برقی زد و جهان را روشن ساخت. کودکان، از روشنایی بهره مند شدند و نزد مادر رفتند. رسول خدا صلی الله علیه و آله به روشنایی نگریست و گفت: «حمد خدای را که ما خاندان را گرامی داشت». مردی گناهی کرد و مستحق کیفر گردید، چندی پنهان شد و از رسول خدا صلی الله علیه و آله روی پوشید. روزی دو کودک را در کوچه بدید، آن دو بغل را کرده و بر شانه هایش نشاند و به حضور پیامبر شرفیاب گردید و عرض کرد: یا رسول الله! من به خدا و به این دو بچه پناه بردم. فرستاده ی بزرگ خدا بخندید و بر وی ببخشد و از گناهش درگذشت و فرمود: «برو، تو آزادی» ۵روزی، کودکان را بر پیرمردی گذر افتاد

که وضو می گرفت و نادرست وضو می گرفت. بدو گفتند: «ای شیخ! تو داوری کن و ببین، کدام یک صحیح وضو می گیریم». سپس یکایک به وضو گرفتن پرداختند و پیرمرد به وضوی هر دو می نگریست. سپس گفت: هر دوی شما خوب وضو می گیرید. این پیر نادان است که نادرست وضو می گرفت و اکنون از شما بیاموخت. رهبران بشریت از کودکی رهبر هستند، و به آسانی می توانند دشوارترین مسایل اجتماعی را حل کنند. تعلیم دادن کودک به بزرگسال، دشوار است. تدریس برنا پیر را، آسان نیست آموزش بی نوا توان گر را، زیردست زبردست را، کاری است گران، و گاه محال به نظر می آید. گروه دوم، خود را برتر و داناتر از گروه نخست می دانند! چون بزرگ ترند! چون یک (صفحه ۶۶) پیراهن بیشتر پاره کرده اند! چون توان گرند، چون زبردست می باشند. اساسی ترین شرط آموزش آن است که آموزنده، آموزگار خود را، داناتر از خود بداند و چنین شرطی در دومین گروه موجود نیست. فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله با این روش بسیار آسان، این مسأله ای اجتماعی مشکل را حل کردند و با این حسن اخلاق، سد خودخواهی پیرمرد را شکستند و رهنمایی اش کردند و به جوانان جهان آموختند که راه تعلیم و تربیت پیران چگونه است. جوان باید بداند که به طور مستقیم نمی تواند سال مند پیر را بیاموزد. آموزش، راهی دارد و رمز آیین آموزش بزرگسالان به وسیله ی خردسالان، بدین وسیله گشوده گردید. ۶ نقل است: وقتی پیامبر، بر منبر سخن می گفت، حسن و حسین علیهما السلام رسیدند و هر دو پیراهن قرمز رنگی بر تن داشتند. چون توانایی کامل، برای راه رفتن نیافته بودند، زمین می خوردند و برمی خاستند و به سوی نیای بزرگ، پیش می رفتند. پیامبر، از منبر به زیر آمد؛ هر دو را بغل کرد و در برابر خود بنشانید. ۷ وقتی، پیامبر در حال نماز بود و نماز عشا را به جماعت اقامه می کرد. دو کودک رسیدند. پیامبر که به سجده می رفت، بر پشت حضرتش می پریدند. پیامبر به آرامی سر برمی داشت و آن ها را می گرفت و بر زمین می نشاند. نماز که تمام می شد، دو کودک را بر سر زانو می نشاند. گویند: وقتی حضرتش سوار می شد، یکی را جلوی خود سوار می کرد و دیگری در پشت سر. ابوهریره می گوید: رسول خدا را دیدم، آب دهان حسین را می مکید، چنان که مردم خرما را می مکند. باز هم می گوید: به چشم خویش دیدم گام های حسین کوچک، روی پاهای رسول خداست و دو دست حسین را پیامبر گرفته و می گوید: «بالا بیا! ای کوچولو». (صفحه ۶۷) کودک بالا آمد، تا گام هایش را بر سینه ی رسول خدا نهاد. آن گاه حضرتش دهان کودک را ببوسید. سپس به نیایش پرداخت و گفت: «پرورد گارا! حسین را دوست بدار که من دوستش دارم» (صفحه ۶۸)

ازدواج حسین

سپاه پیروزمند اسلام به شهر مدینه وارد شد و اسیرانی گران قدر، همراه داشت. در میان آنها دختران یزدگرد شهریار ایران بود. پدر به سویی گریخته و دختر را گذارده و رفته بود؛ برادرانش به کشور چین پناه برده و خواهر را بی پناه گذارده بودند. ولی اسلام، پناه بی پناهان بود و بزرگ ترین پناه را برای شاهزاده خانم بی پناه فراهم کرد. شهزاده ی اسیر، همراه سربازان به درون مدینه قدم گذارد، خبر در مدینه پخش گردید، دوشیزگان شهر به تماشا آمدند. پاره ای از بام سر می کشیدند، تا دختر شاهنشاه ایران را ببینند. مردم مدینه در پی کاروان اسیر، به سوی مسجد روانه گردیدند، تا ببینند شهزاده خانم چه می کند و خلیفه عمر با او چگونه رفتار می کند. خلیفه، با تنی چند از یاران رسول خدا در مسجد نشسته بود که کاروان به مسجد رسید. سرپرست کاروان چنین گزارش داد: این دختر یزدگرد است که اسیر شده، فاتح خراسان ما را فرمود که به مدینه اش آورده تا خلیفه سرنوشتش را معلوم سازد. شهزاده را نزدیک خلیفه نشانیدند. شهزاده که رنج سفر اسارت را کشیده بود و از آینده در بیم و هراس بود، به ناگاه ناله ای زد و گفت: بیروج باذهرمز! عمر که سخن او را دشنام پنداشت، گفت: این گبرزاده به ما بد می گوید! علی علیه السلام که در آن مجلس حاضر بود، گفت: «نه چنین نیست، به نیای خویش نفرین می کند». سپس سخن شهزاده را برای عمر، ترجمه کرده گفت: «میگوید: روز هرمز، سیاه باد، که نواده اش اسیر شده؟!». (صفحه ۶۹) علی علیه السلام از کجا زبان فارسی می دانست و نزد چه کسی آموخته بود؟! فرمان

خلیفه صادر گردید: این دختر و همراهانش را، مانند اسیران به فروش برسانید. باز هم علی به سخن آمد: «این کار شایسته نیست؛ پیامبر فرمود: سران هر قومی را گرامی بدارید». عمر پرسید: چه کنیم و با این دختر چگونه رفتار کنیم. علی: «به نظر خود دختر واگذارید، هر که را پسندد، برای همسری برگزیند». به شهربانو گفته شد: همسر خود را انتخاب کن و هر که را خواهی برگزین. شهزاده به اطراف نگاهی کرد و یکایک حاضران را در نظر آورد، به هر چهره‌ای می‌نگریست و از او می‌گذشت. همه‌ی حاضران، غرق تماشای او شده، تا بینند که همای اسیر بر سر که می‌نشیند. او حاضران را یک‌یکان نگاه می‌کرد، حاضران بدو دسته‌جمعی می‌نگریستند، که دیدند نگاه گذرای شاهزاده‌ی اسیر، بر چهره‌ی جوانی بایستاد و گذر نکرد، جوانی که بیش از هیچ‌کس بهار از عمرش نگذشته بود، رخسار زیبایش، هم چون خورشید، می‌درخشید نگاه دختر که بر چهره‌ی جوان بایستاد، غم و اندوه خود را فراموش کرد. سکوت عمیقی سر تا سر مجلس را فراگرفت؛ همگی به دختر می‌نگریستند و دختر به پسر می‌نگریست و با خود می‌اندیشید که آرام جانم را یافتم، آرامش قلبم را پیدا کردم. آیا ممکن است که این پسر، دختری اسیر را بپذیرد؟! مردان از زنان خواستگاری می‌کنند، ولی اگر من از او خواستگاری کنم، امید مرا ناامید نخواهد کرد. باز هم به چهره‌ی جوان نگریست، با خود گفت چهره‌اش چهره‌ی امید است و رخسارش، رخساره‌ی نوید، دست رد به سینه‌ام نخواهد گذارد. پس به خود قدرتی داد و از جای برخاست و به سوی جوان رفت. گام‌هایش لرزان و کوتاه بود، همان که به کنار جوان رسید، همه دیدند که دست سپید و ظریفش را بر روی سر حسین نهاد. صدای احسنت و آفرین از مجلسیان برخاست؛ تماشاچیان دیدند که شهزاده‌ای پیغمبرزاده‌ای را برگزید. حسین، تقاضای دختر اسیر را پذیرفت و وی را همسر خود قرار داد. شهربانو، برای حسین پسری بیاورد، که تنها یادگار حسین بود؛ خلیفه‌ی حسین بود و نسل حسین از وی به جای مانده بود این پسر، امام چهارم امام زین‌العابدین بود که علی نام داشت. (= صفحه ۷۰) شهربانو، در عمر کوتاه خود، به وفاداری با حسین پرداخت، عمر حسین، هر چند کوتاه بود، ولی عمر شهربانو کوتاه‌تر بود. شهربانو که پسری بزاد، و حسین دومی به جهان بشریت تقدیم داشت، خود، جهان را بدرود گفت و همسر بزرگ خود را در سوگ خود نشانید. شهزاده، نازپرورده بود و قدرت نداشت که مصیبت جان‌گداز شوهر عزیزش را ببیند؛ به زودی از این جهان سفر کرد، تا در آن جهان، خانه را آب و جارو کرده به انتظار شویش بنشیند. تاریخ نشان نمی‌دهد که دوران انتظار چقدر طول کشید، ولی آن چه قطعی است، روزی انتظار به سر آمد و فراق پایان یافت، همان روزی که حسین افسر شهادت را به سر نهاد و پیشوای شهیدان گردید. ۲ همسر دیگر حسین، لیلاست که برای حسین، پسری آورد رشید، دلیر، زیبا، شبیه‌ترین کس به رسول خدا صلی الله علیه و آله. رویش روی رسول، خویش خوی رسول، گفت و گویش گفت و گوی، رسول. هر کسی که آرزوی دیدار رسول خدا را داشت، بر چهره‌ی پسر لیلا می‌نگریست. این پسر، علی است و پسر بزرگ حسین که در کربلا در رکاب پدر شهید گردید. لیلا دختر ابومره‌ی ثقفی است و نواده‌ی عروه بن مسعود. عروه نیای لیلا از بزرگان عرب و سران عشیره‌ی ثقیف بود که در طائف سکونت داشتند. عروه نه تنها در میان قوم خود، بلکه در میان عرب مقامی بلند و منزلتی ارجمند داشت. عروه، به حضور مقدس پیغمبر اسلام، شرفیاب شد و اسلام آورد. سپس به طائف بازگشت تا قوم خود را به اسلام دعوت کند. قوم ثقیف، با وی از در ستیزگی در آمدند و با دعوتش به دشمنی برخاستند، در برابر او مقاومت کردند و سرانجام سحرگاهی که برای نماز برخاسته بود، به شهادتش رسانیدند. آری، عروه به دست دوستان کشته شد، نه به دست دشمنان. حسین نیز چنین بود، به دست دوستان کشته شد. لیلا زمانی چند در خانه‌ی حسین به سر برد و روزگاری در زیر سایه‌ی حسین بزیست و نتوانست مصیبت جان‌سوز شوهر و داغ شهادت پسر را ببیند. به زودی از این جهان رخت بربست و به جهان دیگر شتافت. در آن جا به خواهرش شهربانو پیوست، و بزرگ‌زاده‌ی عرب با (صفحه ۷۱) شاهزاده‌ی عجم، در انتظار حسین نشستند، تا حسین نیز بدان‌ها پیوست. ۳ رباب نیز همسری باوفا، برای حسین بود. تا دم واپسین از حسین جدا نشد و بار شهادت شوهر و الامقام خود را، بر دوش کشید و به منزل رسانید. رباب، س از شهادت شوهر نیز دست از وفا برنداشت و همچنان به وفاداری پرداخت و فراق را تحمل کرد، تا مرگش

دگرباره به حسین رسانید و جدایی را برطرف ساخت. رباب، دختر امرأ القیس کلبی است و مادر سکینه (دختر دانشمند حسین) و عبدالله کودک شیرخوار شهید اوست. پس از شهادت حسین، رباب در حال اسارت به شام برده شد. هنگامی که به مدینه بازگشت، مجلس عزایی برای حسین تشکیل داد و آن قدر گریست که اشک در دیدگانش خشک شد. بزرگان قریش از وی خواستگاری کردند، همه را رد کرد و گفت: پس از پسر پیغمبر قوم، شوهری نمی‌خواهم. رباب، بیش از یک سال، پس از حسین زنده نماند و در تمام مدت یک سال به سوگ شوهر نشست. زیر سقف نرفت، از گرما و سرما پرهیز نکرد، تا رنجور و بیمار گردید و در غم حسین جان داد. نقل است که حسین دربارهی رباب و دخترش سکینه چنین گفته: لعمری انی لاحب دارا تحل بها السکینه و الرباب أحبهما و أبذل جل مالی و لیس للائمى عندی عتاب به جان خود سوگند، که خانه‌ای را دوست می‌دارم، که سکینه و رباب را میزبانی کند. - من این دو را، دوست می‌دارم و مالم را در ره آن‌ها می‌دهم، و کسی حق ندارد مرا ملامت کند. (صفحه ۷۲)

جوان‌مردی و بزرگواری

عنایت ویژه‌ی محمد صلی الله علیه و اله و آغوش زهرا علیها السلام و پرورش علی علیه السلام و شایستگی‌های شخصی، در حسین علیه السلام جمع شد و او را نمونه‌ای از بزرگواری و جوان‌مردی و فضیلت قرار داد. اسامه، دوست حسین علیه السلام نبود و با وی میانه‌ی خوبی نداشت و برای خود مقامی عالی قایل بود. خود را پسر زید شهید می‌دانست که پسرخوانده‌ی رسول خدا صلی الله علیه و اله بود. خود را کسی می‌دانست که پیامبر اسلام در آغاز جوانی بر ابوبکر و عمر و عثمان، فرمان‌فرمایش کرده بود. اسامه، دید شناخت حسین را نداشت. خود را با حسین همسر و برابر می‌دانست. اگر حسین، پسر علی است، اسامه، پسر زید است. اگر علی پیشوای مجاهدان بوده، زید نیز سردار مجاهدان، بوده است. حسین، حسین بود و اسامه، اسامه بود. حسین کجا و اسامه کجا؟ به حسین خبر دادند که اسامه بیمار شده، به عیادتش رفت و پرسشش حالش کرد. اسامه از واهی سنگین که بر دوش داشت، شکایت کرد و گفت: شصت هزار درهم قرض دارم و می‌ترسم که بمیرم و قرضم بماند و پرداخت نشود. حسین گفت: «ادای قرض تو با من، پیش از آن که تو بمیری قرض تو را ادا خواهم کرد». و به وعده وفا کرد. اسامه هنوز زنده بود که حسین علیه السلام قرضش را پرداخت. در این جا، راه حسین علیه السلام از راه سرداران انقلابی جدا می‌شود. در حضرتش، ویژگی‌های اخلاقی می‌بینیم که در آن‌ها ندیده‌ایم. خواه انقلابیان چپ، مانند لنین، مائو، آلنده، چه گوارا. (صفحه ۷۳) و خواه انقلابیان راست، مانند فرانکو، عبدالکریم ریفی، انور پاشا، آتاتورک، عبدالقادر جزائری. حسین علیه السلام بر دوست و دشمن مهربان بود، ولی انقلابی، بر دوست مهربان است، و بر دشمن سخت گیر. راه حسین علیه السلام راه مجاهدان بود نه راه انقلابیان. ۲ عربی بیابانی به مدینه وارد شد. از جوان‌مردترین مردم پرسید، گفتند: حسین علیه السلام. عرب، به سراغ حسین علیه السلام رفت و وی را در مسجد بیافت که در آن جا نماز می‌خواند عرب، عرض حاجت کرد و گفت: ناامید نخواهد شد آن کس که به تو امید داشته باشد. حسین علیه السلام از جای برخاست و به سوی خانه شتافت، عرب همراهش بود. حسین علیه السلام به درون خانه شد و عرب بر در خانه ایستاد. حسین علیه السلام بازگشت و چهار هزار دینار در پارچه‌ای پیچیده به عرب داد و از وی پوزش طلبید. عرب که عطیه را بگرفت، گفت: حیف از این جوانمردی که زیر خاک پنهان می‌شود. عرب اشتباه کرد، جوان‌مردی زیر خاک نمی‌رود و پنهان نمی‌گردد. همیشه در آسمان‌ها جای دارد و مانند خورشید می‌درخشد و رهنمایی می‌کند. بر پشت حسین، پس از شهادت، تیرگی دیدند و راز آن را از فرزندش امام سجاد پرسیدند. پاسخ شنیدند: این اثر پشته‌هایی است که پدرم بر پشت می‌نهاد و به خانه‌های بیچارگان و پدرمردگان، و بیوه‌زنان می‌برد. راه مجاهد و انقلابی، در این جا نیز دو تا می‌شود. مجاهد، جوان‌مردی می‌کند. انقلابی می‌گوید: کمک به بیچارگان و بینوایان، انقلاب را به تأخیر می‌اندازد! البته انقلابی چپ. مجاهد سعادت فرد را می‌خواهد و سعادت اجتماع را. انقلابی می‌گوید: باید فرد، فدای اجتماع گردد. پرسش اگر هر فردی فدای اجتماع گردد، آیا اجتماعی باقی می‌ماند؟! ۳ روزی

حسین بر سفره‌ی بینوایان گذر کرد که تکه‌های نان خشکیده می‌خوردند. بر ایشان سلام کرد. آن‌ها پاسخ دادند و دعوتش کردند که با آن‌ها هم غذا شود. دعوت را پذیرفت و در کنارشان نشست و گفت: اگر غذای شما صدقه نمی‌بود، می‌خوردم. صدقه، بر آل محمد صلی الله علیه و آله (صفحه ۷۴) حرام است. پس، ایشان را به خانه دعوت کرد. دعوت را پذیرفتند و به خانه‌ی حسین علیه‌السلام شدند و مورد پذیرایی قرار گرفتند و هر کدام را پوشاک و درم‌ها دادند. ۴ از حسین علیه‌السلام نقل است که گفت: بر من ثابت است که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده: «بهترین کارها پس از نماز، دل مؤمنی را شاد کردن است، اگر گناهی در کار نباشد». روزی غلامی را دیدم که با سگی غذا می‌خورد، سبب پرسیدم. گفت: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله غم‌زده هستم، می‌خواهم این سگ را خوش دل ساخته تا خود دل‌خوش شوم. خواجه‌ای دارم که یهودی است و آرزو مندم که از او جدا شوم. حسین دویست دینار نزد خواجه برد، و خواست بهای غلام را بپردازد و بخرد. خواجه به عرض رساند: غلام فدای قدمت و این باغ را هم بدو بخشیدم و این پول را هم به حضرتت باز می‌گردانم. حسین علیه‌السلام گفت: «من هم این مال را به تو می‌بخشم». خواجه گفت: بخشش تو را پذیرفتم و آن را به غلام بخشیدم. حسین علیه‌السلام گفت: «من غلام را آزاد می‌کنم و این مال‌ها را بدو می‌بخشم». همسر خواجه که ناظر این نیکوکاری‌ها بود، مسلمان شده گفت: من هم، مهرم را به شوهرم بخشیدم. سپس، خواجه نیز اسلام آورد و خانه‌اش را به همسرش بخشید. گامی برداشته شد، برده‌ای آزاد شد، نیازمندی بی‌نیاز گردید، کافری مسلمان شد، زن و شوهری با هم صمیمی شدند و همسری خانه‌دار گردید و زنی از نعمت ملک برخوردار. این گام، چگونه گامی بود؟! عبدالله پسر عمرو بن عاص را از زاهدان صحابه گفته‌اند. گویند: روزی حسین علیه‌السلام را بر وی گذر افتاد. عبدالله گفت: هر کس می‌خواهد محبوب‌ترین اهل زمین را نزد اهل آسمان ببیند، به این مرد نگاه کند. ولی من، از شب‌های صفین تا کنون با وی سخن نگفتم. ابوسعید که از صحابه است، عبدالله را نزد حسین علیه‌السلام برد و حسین به عبدالله گفت: «تو می‌دانی که من محبوب‌ترین اهل زمین، نزد اهل آسمان هستم و با من و پدرم در صفین، (صفحه ۷۵) جنگ کردی! به خدا قسم که پدرم، از من بهتر بود». عبدالله گفت: پدرم به من امر کرد و من اطاعت کردم و پیامبر فرمود: پدر را اطاعت کن. حسین علیه‌السلام گفت: «آیا قرآن نخوانده‌ای: «و ان جاهدک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا- تطعهما؛ (۱) اگر پدر و مادرت بخواهند کافرت سازند اطاعتشان مکن. آیا سخن پیامبر را نشنیده‌ای: اطاعت در گناه نیست. آیا این کلام حضرتش را به خاطر نداری: مخلوق را نباید با معصیت خدای، اطاعت کرد؟». ۶ نقل است، عربی نیازمند به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شد و نیاز خود را بر زمین نوشت. حسین، وی را نویسنده و اهل دانش یافت. بدو گفت: «از پدرم علی علیه‌السلام شنیدم، قیمت هر کسی به اندازه‌ی کار خوبی است که انجام می‌دهد. از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم، نیکی به هر کس به اندازه‌ی شناخت وی باید باشد. اکنون، از تو سه پرسش می‌کنم. اگر به هر سه پاسخ دادی، این کیسه‌ی زر را که برایم آورده‌اند، به تو می‌دهم. اگر به دوتای آن‌ها پاسخ دادی، دو سوم آن را به تو می‌دهم و اگر به یکی پاسخ دادی، یک سومش را». عرب با نگرانی پیشنهاد حسین علیه‌السلام را پذیرفت. حسین علیه‌السلام پرسید: «بهترین کارها کدام است؟». عرب گفت: ایمان. پرسید: «چه چیز، انسان را از هلاکت نجات می‌دهد؟» عرب گفت: اعتماد بر خدا. پرسش سوم چنین بود: «زیور انسان به چیست؟» عرب گفت: دانشی که با بردباری همراه باشد. حسین علیه‌السلام گفت: «اگر نبود». عرب گفت: ثروتی که با بذل و بخشش همراه باشد. گفت: «اگر نبود». عرب گفت: فقری که با استقامت همراه باشد. گفت: «اگر نبود». عرب گفت: آذرخشی بیاید، وی را خاکستر کند. (صفحه ۷۶) حسین علیه‌السلام بخندید و کیسه زر را به وی عطا کرد و انگشتی نیز به وی داد. کیسه، هزار دینار زر داشت و بهای نگین انگشتی دویست درهم سیمین بود. عرب عطیه را بگرفت و گفت «الله أعلم حیث یجعل رسالته». (۲). ۷ حسین علیه‌السلام برادرش امام مجتبی علیه‌السلام را، بسیار احترام می‌کرد و با برادر، همیشه هم گام بود و همراه. هیچ‌گاه میان دو برادر شکافی رخ نداد. آن چه حسن می‌کرد، پسندیده حسین بود و آن چه حسین می‌کرد، حسن می‌پسندید. از امام محمد باقر علیه‌السلام نقل است: «حسین علیه‌السلام به قدری، برادرش امام مجتبی

را گرامی می‌داشت و بزرگ می‌شمرد که در حضور او هیچ وقت سخن نمی‌گفت». روزی حسین علیه‌السلام نزد برادر شد، منظره‌ای عجیب و شگفت‌انگیز بدید: زنی را دید که در حضور برادر نشسته و می‌گریه و برادر نیز می‌گریه. حسین نیز به گریستن پرداخت، تا آن زن برفت، و دو برادر، از یک دیگر جدا شدند و حسین علیه‌السلام از احترامی که برای برادر قایل بود، از سبب گریه نپرسید. روزی، امام حسن علیه‌السلام برادر را گفت: «دیشب، یوسف پیغمبر را در خواب دیدم. به وی تهنیت گفتم که تو کسی بودی که با نیروی اراده، توانستی در برابر تقاضای زلیخا و اصرارهای او پای داری کنی. یوسف گفت: تو هم نیز آن روز، در برابر تقاضای آن زن استقامت کردی». در این وقت، حسین دانست که آن زن، از برادرش تقاضای کام کرده بود و برادر نپذیرفته بود، و اصرار آن زن، برادر را از خوف به گریه انداخته بود، گریه‌اش، زن را پشیمان ساخت و به گریه انداخت. ۸ گویند: وقتی حسین علیه‌السلام در خدمت برادر، سفر حج را پیاده آغاز کردند. مسافران خانه‌ی خدا که آن دو را پیاده دیدند، همگی پیاده شده و پیاده‌روی کردند. این کار بر گروهی سخت و دشوار آمد؛ چون نمی‌توانستند پیاده روند. (صفحه ۷۷) داستان را حضور امام مجتبی عرض کردند و تقاضا شد که سوار شوند. امام فرمود: «ما نذر کرده‌ایم، پیاده به سوی خانه خدا برویم و نمی‌خواهیم سوار شویم. اکنون راه را منحرف می‌کنیم و از بیراهه می‌رویم، تا همه‌ی مسافران آزاد باشند». وحدت کلمه و اتفاق نظر، پیوسته در میان دو برادر برقرار بود. حسن از جان و دل؛ حسین را دوست می‌داشت و حسین از دل و جان، حسن را دوست می‌داشت. هر دو یگانه رفتار و یک گونه گفتار بودند و کمتر دیده شده که دو برادری، چنین با یکدیگر هماهنگ باشند، حسن علیه‌السلام با معاویه پیمان صلح بست، حسین آن را اجرا کرد. حسین با معاویه بیعت نکرد، حسن با او همراه بود و از او در برابر معاویه به دفاع برخاست و تهدید کرد. دو برادر، یک روح بودند در دو پیکر. امام حسن علیه‌السلام که شهادت یافت، عراقیان برای امام حسین علیه‌السلام نامه‌ها نوشتند تا به پاخیزد و معاویه را از خلافت خلع کند و برای خود بیعت ستاند. حسین نپذیرفت و گفت: «میان من و معاویه پیمانی است و تا وی زنده است، پیمان را نخواهم شکست». حسین پیمان صلح برادرش را، پیمان خود خواند، و برتر از آن بود که پیمان‌شکن باشد. ۹ عظام بن مصطلق می‌گوید: وارد شهر مدینه شدم. حسین را دیدم و جلال او. جمالش را دیدم و بزرگواری او، رشک من برانگیخت، و کینه‌ای که از وی در دل داشتم، افروخته شد. از وی پرسیدم: تو پسر ابوتراب هستی؟! گفت: آری. (ابوتراب دشنام شامیان به علی علیه‌السلام بود) به دشنام دادن وی و پدرش پرداختم و آن چه می‌توانستم گفتم! به من نگاهی کرد چه نگاهی! نگاهی که از مهر و عطوفت برخاسته بود. سپس گفت: «اعوذ بالله من الشیطان رجیم بسم الله الرحمن الرحیم. خذ العفو و أمر بالعرف و أعرض عن الجاهلین و اما یتزغنک من الشیطان نزع فاستعذ بالله انه سمیع علیم. (۳). آسوده باش، از خدای برای تو و خودم آمرزش می‌طلبم. اگر از ما یاری بخواهی، یاری‌ات می‌کنیم و اگر مهمان‌نوازی بخواهی، مهمان‌داری می‌شویم و اگر هدایت و رهنمایی (صفحه ۷۸) بخواهی رهنمایی‌ات می‌کنیم». در این هنگام، از من پشیمانی احساس کرد و گفت: سرزندی بر تو نیست، امروز خدای تو را می‌آمرزد و او ارحم الراحمین است. آیا اهل شام هستی؟ گفتم: آری. گفت: «تبلیغات سوء، تو را چنین کرده! و گناه از دگری است، خدایا ما را زنده بدارد، حاجتی داری بگوی، نیازمندی خود را بجوی، خواهی دید که با بهترین راه روا خواهد شد». عصام می‌گوید: زمین پهناور بر من تنگ گردید، آرزومند شدم که زمین دهان باز کرده مرا فروبرد. به هر طور که بود از حضورش گریختم که مرا نبیند و نبینمش. پس از آن، دیگر نزد من محبوب‌تر از حسین و پدرش، در روی زمین کسی نبود. این حسین است. آیا در انقلابیون جهان، چنین رفتاری سراغ دارید. انقلابی، مشت را با درفش پاسخ می‌دهد، ولی حسین مشت را با بوسه پاسخ داد و با دشمن مهر ورزید. مردی به حضور امام مجتبی علیه‌السلام شرفیاب گردید و عرض حاجت کرد. حضرتش فرمود: «عرض حاجت، در یکی از این سه حالت رواست، و امی سنگین، فقری ذلت‌خیز، تاوانی که به رسوایی کشاند». آن مرد عرض کرد: گرفتار به یکی از این سه هستم! حضرتش صد دینار از زر عطا کرد. پس، آن مرد به حضور حسین شرفیاب گردید و عرض حاجت کرد. از این امام همان شنید که از آن امام شنیده بود و به حضرتش همان پاسخ گفت. حسین پرسید: «برادرم چقدر به تو داد؟» گفت: صد

دینار. حسین، نود و نه دینار به وی ارزانی داشت. نخواست با برادر بزرگ‌تر، برابری کند. جوان‌مردی می‌کردند، بزرگواری می‌کردند، راهنمایی می‌کردند. انسان‌سازی می‌کردند، پرورش می‌دادند. خود، مکتب تربیتی بودند، با گفتارشان، با رفتارشان. کنیزکی، دسته‌گلی به حضور حسین تقدیم داشت. حسین آزادش ساخت. انس عرض کرد: برای دسته‌گلی آزادش می‌کنی؟! فرمود: «خدای به ما چنین آموخته». سپس تلاوت کرد: «و اذا حیتم بتحیة فحیوا بأحسن منها أو ردوها». (۴). زیباتر از هدیه‌ی او، آزادی او بود. (صفحه ۷۹) مکتب حسین، پاداش نیکی را نیکی برتر می‌داند، آری، مکتب انسانیت چنین است. آنان که نیکی را پاداش نمی‌دهند، انسان نخواهند بود و آنان که سزای نیکی را بدی می‌دهند، از سگان پست‌ترند. نافع ارزق، رهبر خوارج بود. خوارج دشمنان خون‌خوار علی علیه‌السلام بوده و هستند. وقتی به حضور حسین علیه‌السلام شرف‌یاب گردید عرض کرد: خدای را برای من، وصف کن. حسین فرمود: «خدای را با چشم نمی‌توان دید، و با خلقش نمی‌توان سنجید، در مقامی بالا و شامخ قرار دارد، ولی از کسی دور نیست. یکی است و بس، تجزیه‌پذیر نیست، آیات او، شناسنده‌ی اویند. نشانی‌های او توصیف‌کننده‌ی اویند، به جز او خدایی نیست، بزرگ است و از هر عیب و نقص پیراسته». نافع گفت: چه خوب سخن گفتی! حسین گفت: شنیده‌ام که تو مرا، و پدر و برادرم را کافر می‌خوانی؟! نافع گفت: همین طور است، ولی شماها پیشوایان اسلام و ستارگان دین هستید. وقتی حضرتش در کنار خانه‌ی کعبه ایستاده با خدایش نیایش می‌کرد. شنیدندش که چنین می‌گفت، «پروردگارا! نعمت را بر من تمام کردی و شکر را به جای نیاوردم، تو نعمت را از من نبریدی. به بیماری گرفتار شدم، صابر و شکیب نبودم، تو گرفتاری‌ام را ادامه ندادی. از کریم، جز کرم، نمی‌باشد». (صفحه ۸۰) (۱) لقمان (۳۱) آیه‌ی ۱۵. (۲) انعام (۶) آیه‌ی ۱۲۴. (۳) انعام (۷) آیات ۲۰۰-۱۹۹. (۴) نساء (۴) آیه‌ی ۸۶.

شاهکار انسانیت

شاهکاری انسانی و مردمی از حسین دیده شد که نظیرش را تاریخ بشر سراغ ندارد و در هیچ مکتبی به جز مکتب حسین نظیر ندارد، روز شهادت، حسین تشنه بود، زمان درازی بود که قطره‌ی آبی به گلوی خشکش نرسیده بود. تشنگی صبر و شکیبایی را می‌برد و خشم و غضب می‌آورد، حس انتقام را شدید می‌کند، حسین از صبح روز شهادت، پیوسته در حرکت بود. در جنگ و ستیز بود و ساعتی آرام نداشت. جنگ و ستیز، جنگ‌جو را خشمگین می‌سازد. هنگامی که به میدان رفت که یکه و تنها بود، یار و یآوری نداشت، یارانش همگی، کشته شده بودند، نور چشمانش کشته شده بودند، شیرخوارش کشته شده بود، دشنام شنیده بود، تلخی چشیده بود، مصیبت‌ها کشیده بود. آب را بر تشنه لب بستن، عقده می‌آورد، یاران کسی را کشتن، عقده می‌آورد، پسر کسی را کشتن، برادرش را کشتن، شیرخوارش را کشتن، عقده می‌آورد. دشنام شنیدن، عقده می‌آورد. تلخی چشیدن، عقده می‌آورد، حس انتقام را شعله‌ور می‌سازد. تابش خورشید تابستان، تشنگی می‌آورد. گرد و غبار میدان جنگ، تشنگی می‌آورد. در چنین حالی حسین به میدان رفت و مبارز طلبید. از دلیری، رنج دیده، مصیبت کشیده، تشنه‌کام، دشنام شنیده، انتظاری نیست جز کشتار، جز انتقام، جز قساوت، به ویژه دلیری که آماده‌ی کشته شدن است. ولی حسین عقده نداشت، مرد انتقام نبود؛ یک پارچه مهر بود، انسانیت بود. از سپاه یزید، تمیم به میدان آمد. میان او و حسین جنگ آغاز گردید. چیزی نگذشت (صفحه ۸۱) که پای تمیم قطع گردید و بر زمین افتاد و توان حرکت نداشت، حسین در کنارش بایستاد و از او پرسید: «چه کمکی می‌توانم به تو بکنم؟! تمیم پاسخ داد: قوم مرا ندا کنید بیایند و مرا ببرند. حسین ندا کرد. آن‌ها آمدند و تمیم را بردند. حسین، از این شاهکارها، بسیار دارد که در آینده خواهید خواند. قهرمانان جنگ، دلیران کارزار، در چنان ساعتی، به دشمن کوچک‌ترین مهلتی نمی‌دهند. و هر چه زودتر، وی را به دیار نیستی می‌فرستند، تا انتقام بکشند، تا عقده‌ی خود را به کار برند، تا بر شماره‌ی کشتگان خود بیفزایند و نام خود را جاوید سازند. حسین، قهرمان میدان جنگ بود. دلیر کارزار بود. ولی عقده نداشت. انتقام نکشید، صید خود را آزاد کرد و از

خونش درگذشت، با آن که کشتنی بود. بشریت، اگر بخواهد مثال انسانیت و مردمی را مشاهده کند، حسین را ببیند که تمثال زنده و جاندار آن است. روز هفتم محرم، یزیدیان، آب را به روی حسین و یارانش و زنان و کودکانش بستند و آبی که در خیمه گاه موجود بود، جیره بندی گردید و به هر فردی سهمی از آب داده شد تا بیندوزد و با آن بسازد. حسین، با آن که تشنه لب بود، از جیره ی خود استفاده نکرد و جیره ی خود را برای کودکان و ناتوانان گذارد. خواهرش زینب نیز، به راه حسین رفت و جیره ی خود را برای کودکان و خردسالان گذارد. برادرش عباس نیز، پیرو خط حسین گردید و لب از آب تر نکرد و جیره اش را برای بچه ها ذخیره کرد. از خود کاستن و بر دیگران افزودن و ضعیفان را یاری کردن و ناتوانان را توان دادن، بالاترین مقام در جهان انسانیت است. به ویژه اگر سخت و دشوار باشد که بسیار سخت و بسی دشوار. مکتب «چراغ تا به خانه رواست، به مسجد حرام است» می گوید: تا کسی خود نیازمند است، باید نیاز دیگری را نادیده بگیرد. ولی مکتب حسین، چنین نمی گوید، او تشنه بود، خواهرش تشنه بود، برادرش (صفحه ۸۲) تشنه بود، بسیار هم تشنه بودند و امیدی به رسیدن آب نداشتند، ولی آب نوشیدند و راحت جان را فروختند و آسایش کودکان را خریدند. این است سودا! و این است سوداگر! مکتب کمونیست می گوید: غنی را فقیر گردان و توانا را ناتوان ساز. مکتب حسین می گوید: فقیر را غنی ساز و نیازمند را بی نیاز گردان. آن می گوید: ملت را برده ی دولت گردان. این می گوید: دولت را خدمتگزار ملت بساز. آن می گوید: انتقام، زندان، اعدام، بکش، بسوزان، تاراج کن، به یغما بر. این می گوید: ترحم، مهر، محبت، عفو، گذشت، بخشش، بخشایش بر دوست و بر دشمن. حسین در راه کوفه با حر رو به رو شد و حضرتش را از رفتن به سوی کوفه مانع گردید. زهیر، نابغه ی نظامی، سردار دلیر حسین، پیشنهاد جنگ کرد. چون به پیروزی حسین و نابودی حر یقین داشت. حسین نپذیرفت و گفت: «نمی خواهم من جنگ را آغاز کنم». حسین بدین هم اکتفا نکرد، به سپاه تشنه لب حر آب داد و آن ها را از مرگ نجات داد. سپاهی که دشمن بود و از دشمن، دشمن تر. بامداد روز شهادت بود که شمر، سردار یزیدی، گرداگرد سپاه حسین به گردش پرداخت، تا نقاط ضعف خط دفاعی حسین را دریابد و حمله را آغاز کند. شمر بدید که خط دفاعی حسین، کنده ای است آکنده از آتش شعله ور و شکستن و گذشتن از آن سخت است و دشوار. در خشم شد و فریاد کشید و دشنام داد! حسین می شنید و مسلم بن عوسجه، تیرانداز ماهر، در کنارش ایستاده بود. مسلم اجازه می خواست که با تیری کارش را بسازد و مردک جنایت پیشه را به دوزخ فرستد. حسین اجازه نداد و گفت: «نمی خواهم آغازگر کشتار باشم». جنگ آغاز شده بود و حسین از کشتار بیزار بود. سر تا پا مهر بود، رحمت بود، مهر بر دوست، رحمت بر دشمن. در منطق حسین حمله نه، دفاع آری. آفند نه، پدآفند آری. در زندگانی حسین، شاهکارهای انسانی بسیار است. پدر حسین نیز چنین بود، نیای حسین نیز چنین بود. همه از یک مکتب بودند. مکتب مهر، مکتب «رحمة للعالمین» آنان جهانی از مهر بودند و مهری بر جهانیان؛ دوست و دشمن، خویش و بیگانه، نزدیک و دور. (صفحه ۸۳) ۲ عمرو، پسر معدی کرب، پهلوان نامی دنیای عرب بود. در دلیری و دلاوری مثل و نظیر و همانند نداشت. ترس و هراس را در دل او جای نبود. به حضور پیامبر اسلام شرفیاب شد. اسلام آورد، ولی دیری نپایید که روح عربی بر او چیره شد و غارت گری از سر گرفت! به اسلام پشت کرد و مرتد گردید و بر گروهی از مسلمانان بتاخت و آن ها را غارت کرد و اموالشان را به یغما برد! رسول خدا صلی الله علیه و اله را امیر کرد و با عده ای سرباز به سوی او فرستاد. هنگامیکه پدر حسین به سرزمین عمرو رسید، هنوز جوان بود و بهار عمرش از بیست و اندی تجاوز نکرده بود. عمرو که منتظر چنین روزی بود، آماده ی نبرد گردید. عشیره اش بدو گفتند: با این جوان قرشی چه می کنی؟! گفت: فردا خواهید دید که دمار از روزگارش برآرم! بامدادان، غرق آهن و فولاد به میدان تاخت و مبارز طلبید. علی اجازه نداد کسی به میدان عمرو رود. خود به میدانش آمد و بزرگ ترین شاهکار جنگی و انسانی را به کار برد. شاهکار جنگی و انسانی، سازش ندارند و با یکدیگر تضاد دارند، ولی علی معجزه گر تاریخ بود، شاهکار جنگی را، شاهکار انسانی کرد و از شاهکار انسانی شاهکار جنگی آفرید! و تضادی را به وجود آورد و محالی را ممکن ساخت! همان که علی با عمرو رو به رو گردید، صیحه ای رعد آسا بر او زد. عمرو چنان بترسید که نتوانست بایستد و

بگریخت، عشیره‌ی عمرو، پس از فرار قهرمانش، تسلیم شد. علی، پیروز گردید بدون آن که قطره‌ی خونی از دماغ کسی بریزد، شهبسوار اسلام، پیروزمندانه بازگشت. علی، عمرو را تعقیب نکرد و فراری را به حال خود گذارد. دیری نگذشت که عمرو، از کرده پشیمان گردید. دگر باره در زمره‌ی مسلمانان قرار گرفت. از علی، شاهکارهای انسانی بسیار دیده شده. در جهاد جمل، پس از آن که بر یایان پیروز شد، منادی علی ندا برداشت: مجروحان را نکشید، زخمیان را سر نبرید، گریختگان را تعقیب نکنید. این بود فرمان علی پس از پیروزی. (صفحه ۸۴) آتش‌افروزان جنگ، در خانه‌ای نهان شدند. علی که از آن خانه گذشت، چنین گفت: «می‌دانم در این خانه کیست و می‌دانم که در این جا چیست!» رهبر یایان را با چهل خدمت‌گزار به سر منزلش فرستاد. باز هم بگویم: همسرش، یگانه دختر پیغمبر را کتک زدند، جنین شش ماهه‌اش را سقط کردند، علی بدید و چیزی نگفت. باز هم بگویم: در مسجد کوفه نشسته بود و یاران را هدایت و ارشاد می‌کرد. سفله‌ای بدو دشنام داد و ناسزا گفت! یاران، قصد کشتنش کردند. علی، آنان را منع کرد و گفت: «گناهی را به گناهی پاسخ نمی‌دهم، بلکه گناه را با عفو پاسخ می‌دهم». مکتب علی، مکتب حسین بود. مکتب حسین، مکتب علی بود. این مکتب، مکتب محمد صلی الله علیه و آله است. مکتب انسان‌سازی، مکتب فضیلت‌نوازی. هنگامی که محمد صلی الله علیه و آله شهر مکه را فتح کرد و بر دشمنان پیروز گردید، دشمنانی که پلیدتر از آن‌ها، در تاریخ بشر دیده نشده، پیروزی را کلید عفو قرار داد نه کلید انتقام، منادی حضرتش ندا برداشت: امروز، روز مهر است، روز رحمت است. کسی که سلاحش را بر زمین گذارد، در امان است. کسی که در خانه‌اش را ببندد، در امان است. کسی که به درون مسجد رود، در امان است. دشمنان خون‌خوار، دشمنانی که از گوشت پیکر شهیدان گردن‌بند ساختند و به گردن آویختند را عفو کرد و از گناه همه در گذشت. عرب در برابر این مهر، با محمد صلی الله علیه و آله و علی و حسین چه کرد؟! (صفحه ۸۷)

شهادت و جهاد

شهادت و جهاد

شهید، برترین مجاهد است و شهادت، عالی‌ترین مراحل جهاد. جهاد، از خود گذشتن و از خویش بریدن و به حق پیوستن است. جهاد، خواست خدا را بر خواهش دل مقدم داشتن و آن را نادیده گرفتن است. جهاد، از جان گذشتن، از نام گذشتن، از دوست گذشتن، از مال گذشتن، از جاه گذشتن، از آسایش چشم پوشیدن، از زن و فرزند بریدن است برای خدا. جهاد، خشم و غضب را فروبردن، از کینه‌توزی دست برداشتن است، برای خدا. کاری است نه آسان، دشوار و بسی تلخ. جهاد، گوناگون است: جهاد اکبر، جهاد اصغر، جهاد بی‌رنگ، جهاد رنگین، جهاد شناسا، جهاد ناشناس. شهادت، جهاد رنگین و سرخ رنگ است و رنگ خون دارد، خونی که به پیش‌گاه مقدس الهی تقدیم شود. شهادت، قربانی کردن در پیش‌گاه حق است. شهادت، جهاد شناسا و شهید مجاهدی است شناخته شده. جهاد بی‌رنگ، جهاد ناشناسی است و مجاهد به این جهاد، شناخته نمی‌شود. جهاد بی‌رنگ را رسول خدا صلی الله علیه و آله جهاد اکبر نام نهاد. در جهاد بی‌رنگ، نام‌جویی، ریاکاری، جاه‌طلبی و آز، راه ندارد. جهاد، خواستن و نکردن و نخواستن و کردن است. پیامبر اسلام پیغمبر مجاهدان بود. امیرالمؤمنین رهبر مجاهدان، امام حسن علیه‌السلام و امام حسین علیه‌السلام پیشوایان مجاهدان بوده و هستند. (صفحه ۸۸) حیات این پاکیزگان بشری، سراسر جهاد بود، کوشش بود، رنج بود، ناکامی بود. آنان می‌توانستند خوش زیست کنند، با آسایش زندگی کنند، حیات شیرین و دل‌پسندی داشته باشند، ولی در پی آن نرفتند، برای خدا خوشی و آسایش زندگی را در راه خدا دادند و در دم واپسین، جان خود را فدا کردند. مجاهد، خود را برای هدف می‌خواهد، نه هدف را برای خود. راهی را که به سوی هدف می‌رود برمی‌گزیند و از راهی که به سوی خواسته‌ی دل می‌رود می‌گریزد. مجاهد مهربان است، خوش‌خوست، صبور است، منفجر نمی‌گردد، گذشت دارد، انتقام نمی‌کشد، حسد ندارد، خیرخواه

بشر است، میان مجاهد و انقلابی فرسنگ‌ها راه است. حسین، مجاهد بود؛ پدرش، مجاهد بود؛ برادرش، مجاهد بود؛ جدش، مجاهد بود؛ دودمانش، مجاهد بودند. (صفحه ۸۹)

پیشوا

پیشوا، کسی است که گفتارش رهبری کند، رفتارش رهبری کند و مردم خود آگاه از وی پیروی کنند، خردمندی، راست‌گویی، درست‌کاری، دوری از خیانت، روشن‌ترین صفات پیشواست. تاریخ انسانیت، پیشوایی هم چون حسین سراغ ندارد. در خاندان پیشوایی چشم‌گشوده، از پستان پیشوایی شیرخورده و در آغوش پیشوایی پرورش یافته و در زیر سایه‌ی پیشوایی بزرگ شده. حسین علیه‌السلام پیشواست. پدرش علی علیه‌السلام پیشواست. نیایش رسول خدا پیشواست. مادرش فاطمه پیشوای زنان جهان است. برادرش حسن علیه‌السلام پیشواست. خواهرش زینب پیشواست و بانوی بانوان مجاهد است. پیشوایانی که اسلام به دنیای بشر عرضه داشته، همگی فرزندان حسین علیه‌السلام هستند. خاندان حسین علیه‌السلام خاندان پیشوایی و رهبری است. افراد این خاندان، مردمی گمنام نبودند، همگی شناخته شده بودند. کوچک‌ترین رفتارشان، از دیده‌ها پنهان نبود. کوتاه‌ترین گفتارشان، از گوش‌ها پنهان نمی‌شد. دوستان، گفتار آنان را به خاطر می‌سپردند، تا پیروی کنند، دشمنان دقایق زندگی آن‌ها را زیر نظر داشتند. تا نقطه‌ی ضعفی بیابند و بتازند. حسین علیه‌السلام، حسین بود در زمان جد بزرگوار، و حسین بود در زمان پدر، و حسین بود در زمان برادر و حسین بود در زمان خودش حسین، محمد بود، علی بود، حسن بود و آنان حسین بودند. همه یکی بودند، یک هدف داشتند، یک سخن می‌گفتند، یک روش داشتند، یک راه رفتند: راه خدا. (صفحه ۹۰) حسین، پیشوای خدایی بود و پیشوای طبیعی. چون از دگران برتر بود، بالا-تر بود و پاکیزه‌تر بود، خردمندتر بود، دانشورتر بود، بیناتر بود، جوان‌مردتر بود. پیشوایان خدایی چنین هستند. حسین علیه‌السلام از خاندان وحی است خاندانی که قرآنشان (۱) به پاکیزگی ستوده، و از لغزش و گناه پیراسته خوانده است. ایشان پنج تن بوده‌اند. چهار تن آنها مرد بودند و یک تن آنها زن. محمد رسول خدا صلی الله علیه و آله، نخستین فرد این خاندان است و نیای حسین علیه‌السلام؛ علی علیه‌السلام، دوم فرد خاندان است و پدر حسین علیه‌السلام؛ فاطمه، سومین فرد خاندان است و مادر حسین علیه‌السلام؛ حسن، چهارمین فرد خاندان است و برادر حسین علیه‌السلام؛ حسین علیه‌السلام پنجمین فرد خاندان است. تنها کسی که از این خاندان، وحی بر او نازل می‌شد، محمد بود و بس. حضرتش، سر دودمان اهل بیت و پیامبر بزرگ اسلام و گرامی‌ترین فرستاده‌ی خدا و خاتم پیمبران است ارمغانی که حضرتش، برای بشر آورد، کامل‌ترین ادیان و بهترین قانون و آسان‌ترین راه سعادت بشر بوده و هست. علی علیه‌السلام را محمد صلی الله علیه و آله از جانب خدای، به جانشینی خود تعیین کرد و رهبر مسلمانان قرار داد. علی علیه‌السلام برترین مسلمان بود؛ گفتارش فضیلت، رفتارش عدالت، دارای قلبی آکنده از مهر. فاطمه، تنها زنی است که به مقام قداست آیه‌ی تطهیر رسیده و از مردان عالم پا را فراتر نهاده است. فاطمه، نشان داد که زن می‌تواند به عالی‌ترین مراحل انسانیت برسد و فرد ایده‌آل باشد. فاطمه، دخت رسول خداست و این افتخار ویژه‌ی اوست. خواهران و برادران زهرا، همگی فرزندان محمد صلی الله علیه و آله بودند، ولی فاطمه فرزند رسول خداست. حسن علیه‌السلام چهارمین فرد اهل بیت وحی است. وی نخستین فرزند فاطمه و برادر بزرگ حسین علیه‌السلام است. پس از پدرش علی علیه‌السلام، رهبری مسلمانان، از سوی خدا به حسن واگذار گردید. امام حسن علیه‌السلام قهرمان جهاد نامرئی است. اگر جهاد نامرئی حسن علیه‌السلام تبدیل به جهاد مرئی می‌شد، اثری از اسلام نمی‌ماند. جهاد نامرئی حسن علیه‌السلام، حسین علیه‌السلام را زنده نگاه داشت (صفحه ۹۱) و این حق را بر اجتماع بشری پیدا کرد. حسین علیه‌السلام پیشوای شهیدان، پس از برادر، رهبری اسلام از سوی خدا بدو تفویض گردید. حسین علیه‌السلام ده سال به جهاد نامرئی پرداخت. پس از آن به سوی جهاد مرئی و شهادت قدم برداشت. شهادت، به سوی خدا رفتن و از خویش دست شستن است و شهید چراغ انسانیت است. شهادت وقتی است که هدف، حق باشد و آرمان خدا باشد. حق اگر وسیله

بشود، باطل می‌شود و حق نخواهد بود. اگر حق، وسیله، برای خواهش دل شود، برای نیک‌نامی شود، برای جاه و مقام شود، برای انتقام شود، خودپرستی خواهد بود، نه حق‌پرستی. پیشوای شهیدان، از خواهش دل گذشت، از جان گذشت، از آسایش زندگی گذشت و خدا را طلب نمود. تاریخ زندگی حسین علیه‌السلام گواهی می‌دهد که جاه‌طلب نبود. در زندگی نقصی نداشت دارای همه چیز بود، عزت داشت، ثروت داشت، سروری و سالاری داشت، ولی به پا خاست و به سوی حق رفت، برای حق. جان فدا کرد؛ فرزند فدا کرد؛ برادر فدا کرد؛ پرده‌نشینان حرمش را به اسارت داد، برای خدا. برای خود و یاران، شهادت را برگزید و برای پردگیان، اسارت را. هر چند شهادت، حسین علیه‌السلام را به کشتن داد، ولی زنده و جاودانی ساخت. تا جهان باقی است، حسین زنده است. یاران حسین علیه‌السلام نیز چنین بودند. شاگردان مکتب شهادت، همگی چنین هستند و حسین معلم مکتب شهادت است و رهبر شهیدان. شاگردان مکتب شهادت، خودبین نیستند و خداین هستند، حسین علیه‌السلام از آغاز زندگی، آماده‌ی شهادت بود و انتظار فرارسیدن وقت را داشت. چون شهادت باید، در وقت و سر موعد انجام شود، نه زودتر و نه دیرتر و گر نه هلاکت می‌شود. وقت‌شناسی از ویژگی‌های حسین علیه‌السلام است که در وقت شهادت به پا خاست. از روزی که از شهر و دیار خود خارج شد و به سوی خانه‌ی خدا و مکه رفت، برای مردم تیزهوش روشن بود که حسین علیه‌السلام به سوی شهادت قدم برداشت و منتظر وقت است. آنان که جویای شهادت بودند، با وی همراه شدند و آنان که جویای قدرت بودند کناره گرفتند. دعوت وی دعوت به شهادت بود، در همه جا از کشته شدن دم زد یک بار، از زندگی سخن (صفحه ۹۲) نگفت و به پیروزی نوید نداد. وعده‌ی منصب و امارت، از وی شنیده نشد. حق، در کربلا پیروز شد. پیروزی حق، پیروزی حسین بود، ولی پیروزی حسین علیه‌السلام با شهادت بود، نه با تار و مار کردن دشمن. حق، وقتی پیروز است که در دل جای گیرد. اگر حسین علیه‌السلام یزیدیان را تار و مار کرده بود و قدرت را در دست گرفته بود، حق با قدرت همراه شود و حق اگر با قدرت همراه شود، به دشواری در دل جای خواهد گرفت. حق، اگر با قدرت همراه شود، برون‌گرایی رواج می‌گیرد و کمتر کسی به درون‌گرایی می‌پردازد. در نتیجه، حق ضعیف می‌شود و در خطر قرار می‌گیرد و حقیقت، تبدیل به تشریفات می‌گردد. حق، در درجه‌ی اول، درونی است و در درجه‌ی دوم، با بیرون سر و کار دارد. سلب قدرت به طور کلی از حق صلاح نیست و خطر نابودی حق را در پیش دارد، چنان که همیشه همراه بودن حق با قدرت نیز، زیان‌بخش است. پس، شایسته است که قدرت، گاه با حق همراه باشد. هنگامی که قدرت‌های ناحق، حق را بکوبند، حق ریشه‌دار می‌گردد و هنگامی که از وی حمایت کنند، در خطر قرار می‌گیرد. اگر حسین علیه‌السلام شهید نمی‌شد و بر دشمن چیره می‌گردید، دنیاپرستان به سوی حضرتش روی کرده و با گروه حق‌پرست، در صف واحد قرار می‌گرفتند و از یکدیگر امتیازی نداشتند. دنیاپرستان شایستگی ندارند، در حکومت حق شرکت کنند. آن‌ها حق را به سود خود تفسیر کرده، و دل‌خواه خود را به نام حق، بر مردم تحمیل می‌کنند. دنیای بشری، هنوز آن قدر رشد نکرده بود که بتوان حکومت حق را بدون مردم دنیاپرست تشکیل داد. اگر حسین علیه‌السلام یزید را می‌کوبید و قدرت را در دست گرفته بود جویندگان مقام، به گردش جمع می‌شدند، لوی نه برای حسین و نه برای حق، بلکه برای قدرت. آن وقت، دین خدا، دین حکومتی می‌شد و تشریفات، جای دین را می‌گرفت و برای مردم هدف می‌شد، نه وسیله. اگر تشریفات، هدف قرار گیرد، نابودی حق قطعی خواهد بود. اگر تشریفات، در میان مردم حکومت کند، ریاکاری، عوام‌فریبی، دروغ، دغل‌بازی بازار گرمی پیدا خواهد کرد و کالای روز خواهد شد. اگر تشریفات، هدف شود راستی و درستی، فراموش می‌گردد. شایستگی تشریفات، (صفحه ۹۳) به اندازه‌ای است که وسیله باشد و رساننده‌ی به هدف، و اگر هدف قرار گرفت، حق از میان خواهد رفت. اگر تشریفات هدف قرار گیرد، صدها باطل را به نام حق بر کرسی خواهد نشاند و حق‌پرستان، قدرت جیک زدن نخواهند داشت. اگر تشریفات هدف قرار گرفت، مردم نادان، می‌پندارند که حق به جز تشریفات، چیز دیگر نیست و قدرت به دست مردم نادان خواهد افتاد. وای به حال ملتی که قدرت ملی آن به دست مردم نادان بیفتد و لجاجت‌بران بر آن حکومت کنند. (صفحه ۹۴) (۱) احزاب (۳۳) آیه‌ی ۳۳.

راز شهادت

شبی تاریک و بیابانی پهناور و ریگستان، سرزمینی که دارای گوهرهایی گران بهاست، و مردمی در جست و جوی در و گوهرند، ولی گوهر را از سنگ و در را از ریگ نمی شناسند، چون شب است، تاریک است، گوهرها ناپیداست. بالاتر آن که، تاریکی را روشنایی و ظلمت را نور می پندارند. سنگ ریزه را گوهر پنداشته و کیسه های خود را از آن انباشته، بدان دل خوشند، هر کس انبانی بر دوش دارد و شادان می خرامد و سرخوش است که گوهر به دست آورده و جواهراندوز شده. نور که نباشد و تاریکی فراگیر شود، مردم سنگ را از گوهر و راه را از بی راه نمی شناسند. کافی است که تابش روزنه ای از نور بدین مردم بتابد، تا پویندگان، راه را از چاه و جویندگان، گوهر را از سنگ بشناسند. تاریکی های بشر، گوناگونند و هر کدام که فراگیر شود، گوهرشناسی دشوار، بلکه غیرممکن خواهد بود. بدترین تاریکی آن است که جویندگان، نورش پندارند و از روشنایی آگاهی نداشته باشند. این وقت است که شوری را شیرین شمردند و ناکامی را کام پندارند. گم شدگان بیابان گمراهی چنین هستند. آن ها از گمراهی خویش بی خبر و خود را رهبر و رستگار می دانند! رهنمایی این گونه مردم، بسیار دشوار و بسی سخت خواهد بود. چگونه می توان به کسی که بیراهه راه، راه پنداشته، گفت: این راه نیست و بیراهه است؟ و یا به کسی که ظلمت را نور انگاشته، گفت: این نور نیست و ظلمت است؟ کمترین عکس العمل این گفته، پوزخند خواهد بود، تا برسد به عکس العمل های شدید. تنها راه ارشاد (صفحه ۹۵) این گونه مردم، تکان روحی است که از خواب بیدار شوند و از گیجی نجات یافته، هشیار گردند و نور را از ظلمت تمیز دهند. شهادت شهید، بشر را تکان می دهد و وی را از غفلت می رها کند و از گمراهی نجات می بخشد، تا به اختیار خود به راه افتد، نه با زور و فشار. شهادت، نوری است که دل های تاریک را روشن می سازد و خفتگان را بیدار و مردگان را زنده می کند و پاکیزه ترین پدیده ای اجتماعی است. شهید، چراغ راهنمای بشر است. تاریکی ها را روشن و ظلمات را نور می دهد. شهادت، آب حیات بشریت است و شهید خضری است که آب حیات را برای اجتماع بشری ارمغان می آورد و روح می بخشد. شهادت حسین علیه السلام محلی نبود، منطقه ای نبود، جهانی بود، زمانی نبود و جاودانی بود. شهادت، همیشه زنده است و دل های مرده را، در طی قرون و اعصار، همه ساله و همه روزه زنده می کند و روح می بخشد. شهادت حسین علیه السلام در زمانی رخ داد که اسلام دگرگونه شده و ضد اسلام به نام اسلام عرضه شده بود. تاریکی ضلالت، جهان را فرا گرفته بود و به جز نامی از اسلام چیزی نمانده بود؛ آن هم اسلامی که یزید رهبرش باشد. مردم، کفر را ایمان، ظلم را عدل، دروغ را راستی، هرزگی و باده گساری را فضیلت و تقوا، نیرنگ و حقه بازی را افتخار می دانستند. حق را با آن کس می پنداشتند که قدرت در دست دارد و شمشیر به کف. یزید، خلیفه ی پیامبر و حاکم اسلام و مجری احکام قرآن است! چون حکومت در دست اوست! چون زور دارد! چون پیرو دارد! اسلام، همین است و جز این نیست و برای همیشه چنین خواهد بود. نامسلمانان و بیگانگان نیز چنین می پنداشتند و حکومت یزیدی را حکومت اسلامی می خواندند، حکومتی که شعارش این بود: لا خبر جاء و لا وحی نزل. چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد، یزید را بر اریکه ی حکومت وحی و قرآن می نشاند تا دهان بدان سخن بگشاید. کار به جایی رسیده بود که نزدیک بود نقش اسلام، برای همیشه از صفحه ی گیتی پاک شود و امیدی برای انسانیت باقی نماند. برای آیندگان، نیز، راهی، برای شناخت اسلام پیدا نمی شد. چون آیندگان، از میراث گذشتگان، بهره برمی دارند. (صفحه ۹۶) در گذشته، اسلامی نبود تا به میراث برسد. در چنان روزی، خورشید شهادت طلوع کرد و نشان داد که تاریکی، نور نیست و اسلام، زور نیست. حق و حقیقت آشکار شد و اهریمن شناخته گردید، و به تعبیر اسلامی «حجت بر خلق تمام شد» تا پویندگان حقیقت بتوانند بدان برسند. دانسته شد اسلام چیست و آن چه را که اسلامش می پنداشتند، اسلام نبوده و نیست. شناخته شد یزید کیست و حکومتش، چگونه حکومتی است. حسین راه، شهادت شناسانید، یزید راه، شهادت شناسانید و یزیدیان را از حسینیان جدا ساخت و دین را معرفی کرد. در شهادت حسین علیه السلام، رازی

نهفته است که در پیروزی نهفته نیست. حسین، می‌توانست پیروز شود، ولی پیروزی را کنار زد و شهادت را برگزید، چون پیروزی، درخشندگی شهادت را فاقد بود و گوهر را از سنگ جدا نمی‌ساخت. شهادت، کشت سرخی است که بار سبز می‌دهد و این خود زیبایی شهادت است. شهادت، صد در صد در دل او جا و می‌کند، ولی پیروزی چنین نیست، گاه در دل اثر می‌گذارد، گاه نه. شهادت، تسخیر دل‌هاست و پیروزی، تسخیر پیکرها. شهادت، نهال ایمان را در دل می‌کارد، چون ایمان، با دل سر و کار دارد. ایمان، در دل جای نمی‌گیرد مگر با اراده، مگر با اختیار. ایمان به وسیله‌ی قهر و غلبه، تحقق‌پذیر نیست. شهادت، اراده را در افراد ایجاد می‌کند؛ همت می‌آورد؛ جنبش می‌آورد؛ اندیشه می‌آورد و در پیکر اجتماع خون تزریق می‌کند. خونی که از شهید می‌ریزد، پیکر اجتماع آن را در رگ و پوست خود جای می‌دهد. حسین، شهادت را برگزید و حق از ناحق شناخته گردید، تا بشر به خود آید، بیدار شود، به کاوش پردازد، حق جو گردد، ژرف‌نگر شود، گول نخورد، دروغ را باور نکند، بر احساسات چیره شود. اگر حسین علیه‌السلام پیروز می‌شد، دل‌های غافل می‌پنداشتند که پسر پیغمبر با خلیفه‌ی پیغمبر، بر سر قدرت و حکومت، نزاع کردند و پسر پیغمبر پیروز شد و خلیفه‌ی پیغمبر شکست خورد، هر دو مجتهد بودند و هر دو راه حق را می‌پیمودند. همین سخن را، دربار‌ی پدر حسین گفتند و کسانی را که با علی علیه‌السلام به ستیزه برخاسته بودند، مجتهد خواندند و نگذاشتند حق از باطل تمیز داده شود. (صفحه ۹۷) شهادت حسین علیه‌السلام حقیقتی را که در پشت پرده نگه داشته بودند، آشکار ساخت و مجهولی را معلوم کرد و نشان داد کیانند که به راه باطل می‌روند و کیانند که به راه حق می‌روند. اگر حسین علیه‌السلام یزید را می‌کوبید و حکومت را در دست می‌گرفت، یزید شناخته نمی‌شد و پیشینیان یزید، و این شناخت برای همیشه مجهول می‌ماند و هزاران هزار تن، در طی قرون و اعصار، در گمراهی به سر می‌بردند. با این حال، در شهر مکه به خیابانی برمی‌خوریم که به نام ابوسفیان نامیده شده، چون شهر مکه خاطرات بسیاری از رفتار ابوسفیان با اسلام دارد! اگر حسین علیه‌السلام پیروز می‌شد، حسین شناخته نمی‌شد و پیشینیان حسین علیه‌السلام، و بشریت از این شناخت، که کلید سعادتش بود، محروم می‌گردید، ولی در شهر مکه خیابانی به نام پیشینیان حسین نیست، حسین علیه‌السلام با خون خود، درخت تقوا و فضیلت را که با دست پیامبر اسلام کاشته شده بود و چیزی نمانده بود که بخشکد، آبیاری کرد و جان تازه‌ای بدان بخشید و سرزمین بشری را از خشک‌سالی همیشگی نجات داد. خون حسین علیه‌السلام آب حیات بود و اسلام را جاودانی کرد و درهای معرفت را به روی بشر گشود. راه را به سالکان طریقت نشان داد و انسانیت را برای همیشه مرهون خود ساخت. اگر حسین علیه‌السلام جویای پیروزی بود، راه دگری پیش می‌گرفت و قیام دگری و رفتار دگری. حسین علیه‌السلام از نخستین روز، آماده‌ی شهادت بود. جاه‌طلب نبود، حکومت‌خواه نبود، عقده نداشت، نظری به فرمانروایی نداشت. اگر حضرتش به حکومت نظری داشت، انتظار نمی‌کشید، درنگی نمی‌کرد، چون زمینه برای حکومتش همیشه فراهم بود و نیازی نداشت که منتظر فرصت باشد. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، با صلح برادرش امام حسن علیه‌السلام مخالفت می‌کرد و مانند برادر، دندان سر جگر نمی‌گذاشت. با برادرش پنهانی سازش می‌کرد، و در آشکار مخالفت، تا هر کدام به موفقیت رسیدند، دگری را یاری کنند. اگر حسین با معاویه به جنگ پارتیزانی می‌پرداخت، دیری نمی‌پایید که پیروز می‌شد. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، پس از شهادت برادر، بر ضد معاویه قیام می‌کرد و حق داشت؛ چون معاویه به شرایط پیمان عمل نکرده بود، این بهترین دستاویز برای قیام بود. (صفحه ۹۸) قیام حسین بر ضد یزید نیز، قیام برای گرفتن حکومت نبود. اگر چنین بود، به سوی کوفه نمی‌آمد و خود را در کام اژدها نمی‌انداخت. به یمن می‌رفت و تشکیل حکومت می‌داد. یمن از شام و عراق دور بود و لشکریان یزید به زودی نمی‌توانستند بدان جا برسند. حضرتش در یمن دوستان بسیاری داشت و از یاری ایشان بهره‌مند بود. یمنیان به دست پدرش علی علیه‌السلام اسلام آورده بودند و مهرش را در دل داشتند و عثمانی نبودند و مردمی وفادار به شمار می‌آمدند و خیانت‌پیشه نبودند. پدر حسین علیه‌السلام در آغاز جوانی، یکه و تنها، برای دعوت به اسلام به یمن رفت و در این دعوت چنان توفیقی یافت که در تاریخ دعوت‌ها، نظیرش دیده نشده است. یمنیان، دعوت علی علیه‌السلام را پذیرفتند و مسلمان

شدند بدون آن که قطره‌ی خونی، از بینی کسی بریزد. مسلمانان یمن، خود را بدهکار علی علیه‌السلام و دودمانش می‌دانستند و می‌خواستند بدهکاری را پردازند. حسین در یمن، به زودی حکومت را در دست می‌گرفت و دیری نمی‌پایید که مسلمانان، از هر سو به یمن روی می‌آوردند و به یاری‌اش می‌شتافتند. چرا نروند، حسین است، پسر پیغمبر است، شایسته‌ترین فرد است. حکومت حسین که در یمن مستقر می‌گردید، جاه‌طلبان، دنیاپرستان نیز، به سوی حسین علیه‌السلام روی می‌آوردند و به یزید پشت پا می‌زدند، و هیچ قدرتی نمی‌توانست با وی پنجه درافکند، پس قدمی فراتر می‌نهاد و زمین را از یزید و یزیدیان، پاک می‌کرد. دنیاپرستان به سوی یزید رفتند؛ چون که قدرت را در دست یزید دیدند. اگر قدرت در دست حسین بود، به سوی حسین علیه‌السلام می‌شتافتند و کشورهای پراکنده اسلام، یکان یکان و پشت سر یک دیگر، فرمان حسین را گردن می‌نهادند. برادرش محمد حنفیه، به حضرتش پیشنهاد کرد که به یمن برود و زمینه را در آن جا مساعد می‌دید، ولی حسین علیه‌السلام نپذیرفت و شهادت را بر حکومت برگزید. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به مصر می‌رفت و آن جا حکومت را در دست می‌گرفت. مصریان با اهل بیت وحی محبت ویژه‌ای دارند. مصریان از شهادت مالک اشتر و محمد بن ابی‌بکر خجل و شرم‌سار علی و آل علی بودند و خود را مسؤول می‌دانستند و آماده‌ی جبران گذشته بودند، ندای حسین را به زودی لبیک می‌گفتند. نخست حکومت مصر از آن حسین می‌گردید و سپس حکومت کشورهای دیگر اسلام. (صفحه ۹۹) اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به سوی خراسان می‌رفت؛ همان خراسانی که به نام حسین علیه‌السلام قیام کردند و حکومت اموی را برانداختند. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به آفریقا می‌رفت؛ همان جایی که ابوعبدالله شیعی بیست سال نبرد و حکومت فاطمی را تأسیس کرد. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به سوی بصره می‌رفت و پیروز می‌شد، بصریان آماده‌ی یاری حسین بودند. عده‌ای از شهدای کربلا، از بصره، به یاری حسین شتافتند. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به پیشنهاد زهیر عمل می‌کرد و در قلعه‌ی «عقر» متحصن می‌گردید؛ قلعه‌ای که قابل تسخیر نبود و اگر یک ماه مقاومتش طول می‌کشید؛ جهان اسلام به سوی او می‌دویدند. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، پیشنهاد طرماع عدی را می‌پذیرفت و پیروز می‌شد. طرماع عرض کرد: به قبیله‌ی طی برویم. بیست هزار مرد طائی در راه تو جان‌بازی خواهند کرد. در آن جا کوهی است مرتفع که موقعیت دفاعی خوبی دارد و قابل تسخیر نیست. دفاع حسین که طول می‌کشید و خبر در جهان اسلام پخش می‌شد، مسلمانان از هر سو به یاری‌اش می‌شتافتند و پیروزی با او بود. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، با یاران جانبازی که داشت می‌توانست به جنگ‌های چریکی و پارتیزانی دست بزند و حکومت یزید ضعیف‌تر از آن بود که بتواند در برابر جنگ‌های چریکی مقاومت کند. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، می‌توانست با چند ترور حکومت را به دست آورد. یارانش گوش به فرمان بودند و جان در کف. ولی حسین علیه‌السلام چنین نکرد و هیچ قدمی، در هیچ زمانی، برای گرفتن حکومت برنداشت، و به سوی کوفه حرکت کرد؛ کوفه‌ای را که می‌شناخت کوفیان را هم. حضرتش به چشم خود دیده بود که کوفیان با پدرش علی علیه‌السلام چگونه رفتار کردند. خیانت‌های ایشان را با برادرش حسن علیه‌السلام دیده بود از رفتار آن‌ها با نماینده‌ی ویژه‌اش مسلم، آگه شده بود، ولی به راه خود ادامه داد و به سوی کوفه رفت. کوفه‌ی بی‌وفا؛ چون راه کوفه راه شهادت بود و راه‌های دیگر به شهادت نمی‌رسید. شهادت، نوری است که تاریکی اجتماع را برطرف می‌سازد و شهید برترین خدمت‌گزار بشر است؛ چون پاداشی انتظار ندارد، مزدی نمی‌خواهد. (صفحه ۱۰۰) شهید شمع فروزانی است که خود می‌سوزد و جهان را نورانی می‌کند. وقتی که همه‌ی راه‌های دعوت به تقوا و فضیلت بسته گردید و جامعه در خطر سقوط قرار گرفت. شهید به میدان می‌آید و شهادت مؤثرترین راه دعوت به سوی ایمان و تقواست. ایمان، از مقوله‌ی تشریفات و ظاهرنگاری نیست، ایمان از مقوله‌ی حقایق و درون‌سازی است. کسانی که دین را در انحصار تشریفات و ظاهرسازی قرار داده‌اند، انحرافی بزرگ در دین پدید آورده‌اند. مسیحیت نیز چنین است و دین تشریفاتی شده. پیروانش ساعتی در هفته به کلیسا می‌روند و در حضور کشیش خاموش می‌ایستند. تا وی سخنانی بگوید و اورادی بخواند؛ پس، به

دنبال کار خود می‌روند. بدبختانه پاره‌ای از نمازهای جماعت ما مسلمانان نیز چنین شده و رنگ تشریفات به خود گرفته است. همان که مسلمانی بانگ تکبیر را شنید، در هر جایی که باشد، به امام اقتدا می‌کند، برمی‌خیزد و می‌نشیند، همه دولا و راستی می‌شوند و سکوتی بر خود هموار می‌سازند تا امام جماعت، از نماز فارغ شود! نه حالی و نه مقالی! نه عشقی و نه کمالی، نه خضوعی و نه خشوعی، نه حضور قلبی! نه زبان حالی! دین، حقیقتی است قلبی که در رفتار و گفتار، اثر می‌گذارد. اگر ایمان در قلب جای نگیرد، ایمان نیست، دین نیست، اسلام نیست. ایمان، در اثر روح حقیقت‌طلبی پیدا می‌شود و شهادت این روح خفته را بیدار می‌کند؛ دل‌های دور را به هم نزدیک می‌سازد؛ عواطف را برمی‌انگیزد و به سوی حق رهنمایی می‌کند. شهادت حسین علیه‌السلام، وحدت اسلام را تأمین کرد. شیعه و سنی را در کنار هم نهاد و حسین قهرمان وحدت اسلام گردید. شیعیان و سنیان، هر دو حسین علیه‌السلام را پیشوا می‌شناسند، هر دو گروه، در پیروی حسین علیه‌السلام خود را سعادت‌مند می‌دانند، هر دو یزید را از اسلام دور می‌دانند. مسلمانانی که با سپاه یزید به کربلا آمده بودند، همان که وضع را چنان دیدند، به یزید پشت کردند و به سوی حسین آمدند، گروه گروه، یکی یکی، دو تا دو تا، شبانه، روزانه، وقت و بی‌وقت، فرصتی که پیدا شد، غنیمت شمردند و زیر پرچم حسین قرار گرفتند و شهادت یافتند. آنهایی که در سپاه یزید باقی ماندند، با اسلام و مسلمانی سر و کاری نداشتند. یزید، (صفحه ۱۰۱) مسلمان نبود، آیا پیروان کافری را می‌توان مسلمان خواند، آن هم کافری هم‌چون یزید! در کربلا، کفر و اسلام، در برابر هم قرار گرفتند، حسین اسلام بود و یزید کفر، پرچم حسین، پرچم اسلام بود و پرچم یزید، پرچم کفر، و خون حسین به دست دشمنان اسلام ریخته شد. هم اکنون حسین علیه‌السلام کلید وحدت اسلام است، کلید مهر مسلمانان با یکدیگر است. تیرگی‌های درونی که در میان مسلمانان است، از دل می‌زداید و دل‌ها را صیقل می‌دهد. شعار حسین علیه‌السلام یگانگی را میان مسلمانان تأمین می‌کند. هر مسلمانی را به پیروی حسین علیه‌السلام بخوانید، به ندای شما لبیک می‌گوید؛ دنیای بشریت نیز چنین است. کسی را، بشری را، سراغ ندارم که از حسین علیه‌السلام روی بپیچد و به یزید روی کند. پیش از شهادت حسین علیه‌السلام شکافی میان مسلمانان پیدا شده بود، شکافی ژرف و عمیق؛ گروهی عثمانی شده بودند و گروهی علوی. شهادت حسین علیه‌السلام این شکاف را برداشت و آزادمردی هم‌چون زهیر، که بزرگ عثمانیان بود و مرد نامی آن‌ها، به حسین علیه‌السلام پیوست و سردار نام‌دار سپاه حسین گردید. شهادت حسین علیه‌السلام، این شکاف را پر ساخت. دیگر از عثمانی‌گری، اثری نماند و عثمان‌گرایی از دنیای اسلام رخت بربست. اگر حسین علیه‌السلام پیروز می‌شد، این شکاف عمیق‌تر می‌گردید و عثمان‌گرایی در زیر پرده به فعالیت می‌پرداخت؛ ریشه می‌دوانید و برای همیشه باقی می‌ماند. شهادت حسین علیه‌السلام دو جنبش در جهان ایجاد کرد: جنبش فکری و جنبش عاطفی. جنبش فکری باقی است و ابدی و جاویدان است. زمام فکر و اندیشه‌ی بشر را در دست گرفته و به سوی حقیقت رهنمون است. گمان ندارم، کسی از دانشوران و اندیشمندان بشری وجود داشته باشد و حسین علیه‌السلام را نشناسد و یزید را نشناسد و از راه حسین علیه‌السلام چیزی نداند و راه یزید را نشناسد. از هر دانایی و اندیشمندی بپرسید: چرا حسین کشته شد؟ این پرسش وی را تکان می‌دهد و فکر او را به سوی فضیلت و انسانیت رهبری می‌کند. شهادت حسین علیه‌السلام مبدأ تحولات فکری بشر و ریشه‌ی تکامل اخلاقی است. فکر بشر را رهنمایی کرد، اخلاق را بالا برد، عقل را کامل کرد، خامی را از میان برداشت و پخته ساخت. شهادت حسین علیه‌السلام محمد صلی الله علیه و آله را به بشر شناسانید، علی علیه‌السلام را شناسانید، اسلام را شناسانید، (صفحه ۱۰۲) فضیلت را شناسانید و شناخت‌های پی در پی به بشر عرضه داشت؛ درهای معرفت را به روی او باز کرد و راه سعادت نمایان گردید. جنبش عاطفی، جنبش احساساتی و فداکاری است، از مردمی که در تاریخ به نام توابین نامیده شدند، آرامش را گرفت و کارشان به جایی رسید که خوشی آزارشان می‌داد. آسایش برای آن‌ها تلخ بود. زندگی رنج بود و مرگ شهادت و شکر بود. یک جا به پا خاستند و جان‌بازی کردند تا همگی کشته شدند. سپاه شام به آن‌ها امان داد. آن‌ها پاسخ دادند: ما امان داشتیم، در خانه‌های خود بودیم، آسایش داشتیم، خطری ما را تهدید نمی‌کرد، اینک امان را به دور انداخته از خانه و آشیانه بریدیم، از زن و فرزند

بریدیم، تا مرگ را در آغوش بگیریم. جنبش اهل مدینه در پی آن بود. مردم مدینه قیام کردند و یزید را از خلافت خلع کردند و ایستادگی کردند، تا همگی کشته شدند. نوبت به مختار رسید و جنبش خون‌خواهی حسین علیه‌السلام آغاز شد. فریادهای: یا لثارات الحسین علیه‌السلام زمین را می‌لرزانید، این جوان مردان نیز کوشیدند، تا همگی کشته شدند. نوبت به شهید فح (۱) رسید. این رادمرد هاشمی نیز قیام کرد، با یارانش جان‌بازی کرد تا همگی کشته شدند. سرانجام حکومت یزیدیان منقرض شد و مروانیان زمام حکومت را در دست گرفتند. زید قیام کرد و کشته شد، پسرش یحیی قیام کرد و کشته شد. عباسیان، به نام آل محمد قیام کردند و حکومت بنی‌امیه را برانداختند. از روز شهادت حسین علیه‌السلام تا کنون، صدها جنبش در جهان پیدا شد و هنوز ادامه دارد. سوگواری‌ها و عزاداری‌های حسین علیه‌السلام نمونه‌ای از جنبش عاطفی جاویدان است؛ جنبشی که پیراسته می‌کند و آراسته می‌سازد. (صفحه ۱۰۳) (۱) فح، محلی است در شش کیلومتری جنوب مکه و آن را شهدا نیز گویند، در آن جا حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام، به دست هادی، خلیفه‌ی عباسی به شهادت رسید.

بشارت‌های شهادت

- امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌گوید: «حضور پیغمبر شرفیاب شدم. حضرتش را گریان دیدم. سبب پرسیدم: چنین فرمود: جبرئیل نزد من بود و گفت: فرزندت حسین، در کنار آب فرات، در زمینی که کربلایش گویند، کشته می‌شود. پس مشتی از خاک آن جا برگرفت و من آن را بوییدم و گریستم». - روزی رسول خدا به حسین فرمود: «برای تو، در بهشت درجه‌ای است که بدان نخواهی رسید، مگر به وسیله‌ی شهادت». - عایشه گفت: پیغمبر فرمود: «جبرئیل به من خبر داد: پس از من فرزندانم حسین، در سرزمین طف کشته خواهد شد و این خاک را برایم آورد و گفت: آرام‌گاه او در این خاک است». - زینب دخت جحش گفت: پیغمبر فرمود: «جبرئیل به من خبر داد که امت من، پسر حسین را خواهند کشت»، گفتم: خاکش را به من نشان ده. از آن خاک سرخ برایم آورد. - ام‌سلمه گفت: رسول خدا فرمود: «پسر حسین بن علی در شصتمین سال هجرت من شهید می‌شود». - انس بن حرث گفت: رسول خدا فرمود: «فرزندم حسین، در زمینی کشته می‌شود که نامش کربلاست. هر کدام شما حاضر بودید، یاری‌اش کنید». حسین که به سوی کربلا حرکت کرد، انس همراه وی شد و در رکابش شهید گردید. - امیرالمؤمنین به براء بن عازب فرمود: «آیا تو زنده‌ای و حسین کشته می‌شود و یاری‌اش نمی‌کنی؟!». براء گفت: یا امیرالمؤمنین! چنین چیزی نخواهد شد. علی فرمود: «چنین چیزی (صفحه ۱۰۴) می‌شود! براء زنده بود و حسین را یاری نکرد. - هرثمه گفت: در جهاد صفین، در خدمت علی بودم. هنگام بازگشت به زمین کربلا رسیدیم. با حضرتش نماز خواندیم. پس از پایان نماز، کفی از خاک برداشت و بویید و گفت: خوشا به حال تو ای خاک. روز قیامت از میان تو، مردمی برمی‌خیزند و بدون بازخواست و حساب، وارد بهشت می‌شوند. دیری نگذشت که هرثمه با سپاه یزید به کربلا آمد. در آن جا دانست که او را برای کشتن حسین آورده‌اند. گفته‌ی علی به یادش آمد، از کرده پشیمان شد و به حضور حسین شرفیاب شد و آن چه از پدر حسین شنیده بود، گزارش داد. پس راه خود را پیش گرفت و از عرصه‌ی نبرد بگریخت. - وقتی علی علیه‌السلام را بر زمین کربلا گذر افتاد، فرمود: «این زمین، آرام‌گاه سوارانی است و قتل‌گاه شهیدانی که گذشتگان از آن‌ها برتر نبودند و آیندگان به پای آن‌ها نخواهند رسید». - علی علیه‌السلام، در شهر کوفه در خطبه‌ای گفت: «پیش از آن که از میان شما بروم، هر چه می‌خواهید از من پرسید». نمیر با استهزا پرسید: چند تار مو بر سر دارم؟! امیرمؤمنان گفت: «به خدا می‌دانم، ولی نمی‌گویم، چون گواهی بر این سخن ندارم، لیکن در خانه تو، توله‌ای است که پسر پیغمبر را خواهد کشت و مردم را برای کشتن او خواهد برد». توله‌ی نمیر، حصین است که در آن وقت خردسال بود. وقتی که بزرگ شد، رئیس شهربانی ابن‌زیاد گردید و از سرداران سپاه یزید در کربلا بود. علی علیه‌السلام از چیزی خبر داد که گواهی زنده بر سخن داشت. کوفیان آن را شنیدند و همگی به چشم دیدند. تاریخ می‌گوید: در کوفه، مردمانی بودند که طیلسان‌های مشکی بر تن داشتند و عمر سعد را نشان

می دادند و می گفتند: این قاتل حسین است! بی گمان پوشندگان طیلان‌های سیاه، از ترسایان بودند. و این خبر آینده، آسمانی بوده که بدان‌ها رسیده بوده. گواه این سخن آن که به مسلمانان خبر می دادند، به گمان آن که مسلمانان نمی دانند. آری، مسیحیان آن زمان از شهادت حسین آگاهی داشتند و بشارت شهادت بدان‌ها رسیده بود. آیا بشارت دهنده که بوده؟ بشارت دهنده به آن‌ها نمی تواند کسی به جز مسیح باشد که به پیشینیان خبر داده و بدان‌ها (صفحه ۱۰۵) رسیده است و تردیدی نیست که چنین بشارتی از پیامبری، به خواست خدا بوده است. اکنون این پرسش پیش می آید، چه هدفی در این بشارت‌های غیبی هست؟ آیا بزرگداشت شهادت؟ آیا دعوت به سوی شهادت؟ آیا جاویدان ساختن شهادت؟ آیا بزرگی گناه یزیدیان؟ آیا نشان دادن راه حق؟ آیا دور ساختن از راه باطل؟ آیا همه‌ی این‌ها و علل دیگر؟ باز هم تاریخ می گوید: روزی عمر سعد به حسین عرض کرد: سفیهان می گویند: من قاتل شما هستم! حسین پاسخ داد: «راست می گویند». عمر سپه‌سالار سپاه یزید شد و حسین را بکشت. شهادت حسین چگونه شهادتی بود که پیش از آن، قاتل و مقتول، هر دو از آن آگاهی داشتند! کشتن حسین علیه‌السلام نزد عمر سعد، به اندازه‌ای زشت بود که خبر آن را به سفیهان نسبت می داد و انتظار تکذیب از امام می داشت. این، آغاز زندگی عمر بود! و آن، انجام زندگی او! سعادت و خوش‌بختی هر کس به انجام زندگی اوست. کسی نباید به آغاز زندگی خویش دل‌خوش کند. دعاهایی که از بزرگان دین رسیده روی این نکته انگشت گذارده که از سرانجام بد، در حذر باشند و سرانجام خوب را برای خود از خدا بخواهند. آیا عمر، وقت ارتکاب جنایات گفته‌ی خود را فراموش کرد، و شخصیت آن روزش رفته بود و شخصیت دیگری برایش پیدا شده بود؟! وای و صد وای از دو گونه شخصیت داشتن! از چند گونه شخصیت داشتن! (صفحه ۱۰۶)

اعلام شهادت

شهادت، مقدس‌ترین پدیده‌ی اجتماعی است. پس، باید آشکار باشد و به طور علنی صورت گیرد. اگر شهادت، در نهانی صورت گیرد، به هلاکت نزدیک‌تر است تا به شهادت. فداکاران بشر، باید این نکته را همیشه در نظر داشته باشند، تا بشریت از نیروی عظیمی که در وجود آن‌هاست محروم نشود. بزرگ‌ترین آرزوی ستم‌کاران و جنایت‌پیشگان آن است که جنایات خود را در نهان، انجام دهند و خود را بی گناه نشان دهند. اگر شهادت، در نهانی انجام شود، کمک به جنایت‌کاران خواهد بود. از شاهکارهای پیشوای شهیدان، اعلام شهادت بود. از شاهکارهای حسین علیه‌السلام زنده نگاه داشتن شهادت بود، و جاویدان ساختن این قیام مقدس. اعلام شهادت به وسیله‌ی رسول خدا صلی الله علیه و اله انجام شد، به وسیله‌ی امیرالمؤمنین علیه‌السلام انجام شد، به وسیله‌ی خود حسین انجام شد و به حد اعلا رسید. جاویدان ساختن شهادت، نخست به وسیله‌ی زینب خواهر حسین علیه‌السلام آغاز شد و سپس به وسیله‌ی علی علیه‌السلام، فرزند بزرگوارش و فرزندزادگان مقدسش که از طرف خدای به پیشوایی بشریت منصوب شده بودند، انجام گردید. ستم‌کاران می کوشند که جنایات خود را، رنگ قانون دهند و بگویند اجرای عدالت است. دادگاه‌های فرمایشی تشکیل می دهند، تهمت‌ها می زنند، تبلیغات دروغین راه می اندازند. رسانه‌های گروهی را استخدام می کنند و با زور و قلدری، تحت فرمان می آورند، تا شهید را مجرم قلمداد کرده، تا خود را مجری قانون لقب دهند. (صفحه ۱۰۷) جنایت کار قلدر، یک آرزو دارد که صد در صد برای رسیدن بدان می کوشد و آن آرزوی نیک‌نامی است، این آرزو، اگر، برای فرد جانی، یا گروه جانی، محقق شود، بهتر می توانند به خود کامگی ادامه دهند و به مقصد پلید خود برسند. شهید راه خدا - که خدمت‌گزار انسانیت است و هدفی به جز سعادت‌مند کردن دگران ندارد - قد مردی می افرازد و جان‌بازی می کند تا نگذارد ستم‌کاران به مقصود برسند، تا آرزوی موفقیت را به گور ببرند. شهید، نخواهد گذارد که شهادتش رنگ دیگری بگیرد. شهادت، رنگ شهادت دارد و بس. شهادت، اگر در نهان انجام شود، رنگ خود را از دست می دهد. و جهان انسانیت، از فیض آن محروم خواهد شد و نیروی مقدسی به هدر خواهد رفت و به جای آن، بدبختی نصیب بشر خواهد گشت. شهادت، وقتی آشکار گردید، جهانی می شود، اجتماعی

می شود، جاویدان می شود، چراغ روشن تاریخ می گردد و همه ی افراد بشر، از آن آگاه خواهند شد و از آن بهره مند می گردند. در هر جا که باشند، در هر زمان که باشند. گفتیم که شهادت، پدیده ای است اجتماعی که انسانیت را زنده می کند و به اجتماع بشری حیات می بخشد. پدیده ی اجتماعی، نهان پذیر نمی باشد و اگر نهانی انجام شد، اجتماعی نخواهد بود و جامعه سودی نخواهد برد. خون شهید، باید همیشه جوشش داشته باشد و فروزش و درخشندگی داشته باشد، تا دل ها را روشن کند، تا گمراهان را راهنما باشد. شهادت، محاکمه ی عدل و ظلم است و نیاز به گواه دارد، تا جهانی گردد و جاویدان شود. گواه شهادت، اجتماع است، نه فرد. دیدگان اجتماع، باید، شهادت را ببینند. گوش های اجتماع، باید بانگ کاروان شهادت را بشنوند. پیکر اجتماع، باید، شهادت را لمس کند، تا از نور شهادت استضاء کند. یزیدیان، می خواستند شهادت حسین علیه السلام را در گوشه ای از زوایای تاریخ، به خاک سپارند، ولی نتوانستند حسین علیه السلام از آن ها داناتر و خردمندتر بود، بینا بود، آینده نگر بود. آن ها خواستند که با داورهای فرمایشی و قضات حسب الامر، حسین علیه السلام را مجرم جلوه دهند، خراب کار بخوانند، یاغی لقب دهند، ولی نتوانستند. ستم گران و قلدان، کوچک تر از آنند که بتوانند حقایق را دگرگونه سازند و و پست تراز = (صفحه ۱۰۸) آنند که بتوانند، چشمه ی خورشید را قیراندود کنند. ستم گران، زر دارند، زور دارند، ولی زیرکی ندارند، دیده دارند، ولی دید ندارند، بینش ندارند. قلدری، با زیرکی و ستم گری با بینش، هزاران فرسنگ فاصله دارد. حسین علیه السلام با معاویه بیعت نکرد و در زمان معاویه، از بیعت یزید سر باز زد. این خبر، در جهان اسلام، در میام مسلمانان دهان به دهان گشت و شهر به شهر رفت. پس از مرگ معاویه و زمان حکومت یزید، باز از بیعت یزید سر باز زد. خبر در مدینه پخش شد و سپس به همه ی جهان اسلام رسید. حسین علیه السلام از مدینه، به سوی خانه خدا هجرت کرد، ماه رجب بود و هنگام عبادت عمره ی رجبیه. خبر، در همه جا پخش گردید و همگی از قیام حسین علیه السلام آگاه شدند. حضرتش، پیش از آن که از مدینه بیرون شود، این پیام را برای بنی هاشم فرستاد: «هر کس با من آید، شهادت یابد، و آن که بماند، به پیروزی نخواهد رسید». هجرت به سوی مکه، آغاز سفر شهادت بود و حسین علیه السلام نخستین گام را برای شهادت برداشت. در پیام حسین علیه السلام شهادت مثبت و پیروزی منفی در برابر هم قرار گرفته است و پیداست که شهادت برای حسین علیه السلام پیروزی است. آیا کسی در تاریخ بشریت، از پیروزی حسین علیه السلام بالاتر و برتر، سراغ دارد؟ پیروزی های تاریخ، پیروزی روز بود، ولی پیروزی حسین علیه السلام پیروزی روزگار. چنان که شکست های تاریخ، محدود به زمان بود، ولی شکست یزید، همیشگی و جاویدان شد. آیا شکستی، مفتضحانه تر و رسواتر از آن شنیده اید؟ حسین علیه السلام با عده ای ناچیز، امپراتوری بنی امیه را ریشه کن ساخت و این حکومت ننگین را برای همیشه از صفحه ی تاریخ محو گردانید. حسین علیه السلام در مکه بزیست، تا موسم عبادت حج فرا رسید و جهان اسلام به سوی مکه راهی شد. وقتی هم مسلمانان خواستند احرام حج ببندند، حسین علیه السلام از مکه بیرون آمد و گامی دیگر به سوی شهادت برداشت. حسین دو هجرت داشت؛ هجرت به سوی مکه و هجرت به سوی کربلا. هجرت نخستین به سوی خانه خدا بود، هجرت واپسینش به سوی خود خدا. سفر حسین علیه السلام برای شهادت، از خدا آغاز گردید و به خدا انجام شد. مسلمانان، احرام حج می بستند. حسین، احرام کربلا بست و عزم خود را برای سفر (صفحه ۱۰۹) شهادت در آن اجتماع بزرگ اعلام داشت و سرخوان شهادت صلاهی عام داد. کسانی که شایسته بودند، دعوت حسین علیه السلام را اجابت کردند. کسانی که چنین سعادت نداشتند، خود آگاه و خود نا آگاه، رسانه های گروهی گردیدند و شهادت حسین علیه السلام را به جهانیان اعلام داشتند. حسین علیه السلام کشته شد، ولی زنده گردید، زنده ای جاویدان. حسین کشته شد، ولی زنده گردانید، ایمان را، تقوا را، فضیلت را، انسان را. میلیاردها انسان در دوره ی تاریخ، زنده شده ی حسین هستند. هر چه زمان بگذرد، حسین علیه السلام زنده تر می گردد و خون مقدس او رنگین تر و زیباتر می شود. گام دیگر حسین علیه السلام، در راه اعلام شهادت، نامه نگاری حضرتش بود به دو شهر کوفه و بصره؛ دو شهر توفانی! به شهرهای دیگر نامه ننوشت. چون عزم شهادت داشت، نه پیروزی. کوفه و بصره در مرکز کشور اسلام قرار داشتند و کوفیان و بصریان، رسانه های گروهی خوبی بودند. خبر از آن

دو شهر به همه جا می‌رسید، نیازی به نامه‌نویسی به شهرستان‌های دیگر نبود. در اندک زمانی، خبر پخش شد و کمتر کسی در کشور از قیام حسین علیه‌السلام بی‌خبر ماند. شهادت حسین علیه‌السلام نقل دهان‌ها شد و ذکر زبان‌ها گردید. پدران به پسران خبر می‌دادند. مادران برای دختران می‌سراییدند. داستان‌سرایان عرب در مجلس‌های شبانه، داستان شهادت حسین را برای شب‌نشینان می‌خواندند، فداکاری‌ها، دلیری‌ها، شجاعت‌ها، زیر بار ستم نرفتن‌ها، سخنانی‌ها. حضرتش، از مکه به سوی کربلا، راه کوفه را پیش گرفت که راه بازگشت بیشتر حاجیان بود و مسیر کاروانیان. حسین، در سفر به سوی کربلا، شتابی نکرد تا سفرش با بازگشت حجاج هم‌زمان گردید. از بازگشتگان سفر بیت الله، به سوی کوی شهادت دعوت می‌کرد؛ آن که سعادت داشت پذیرفت و آن که از این سعادت محروم بود، ندامت یافت و رسانه‌ی گروهی گردید. امام سجاد علیه‌السلام می‌گوید: «در راه مکه به عراق، در هیچ منزلی فرود نیامدیم و از آن کوچ نکردیم، مگر آن که پدرم حسین علیه‌السلام، از یحیی پیغمبر نام می‌برد و از کشته شدنش، یاد می‌کرد». گاه می‌گفت: «از پستی و ناچیز دنیا همین بس که سر بریده‌ی یحیی علیه‌السلام را برای زناکاری از زناکاران بنی‌اسرائیل هدیه برند! سر حسین علیه‌السلام را نیز، برای زناکاری، از زناکاران بنی‌امیه (صفحه ۱۱۰) (یهود امت اسلام) هدیه بردند!» حضرتش در این سفر، زینب خواهر مجاهد و رشید خود را همراه آورد! زنان و کودکان را همراه آورد! چرا؟! چون سفرش، سفر شهادت بود و سفر آنان سفر اسارت. اگر سفر حسین علیه‌السلام سفر حکومت بود، زنان و کودکان را در مکه و یا در مدینه می‌گذارد تا زمانی که بر اوضاع مسلط شود و حکومت را در دست گیرد، آن‌ها را به نزد خود می‌خواند. خواهر حسین علیه‌السلام، در اعلام شهادت حسین علیه‌السلام و جاویدان کردن آن، سهمی بزرگ دارد. یزیدیان، از فضیلت دور بودند و از انسانیت مهجور. دودمان رسول را اسیر کردند و از این شهر بدان شهر بردند و اسارت خواهر را با شهادت برادر همراه کردند. حسین علیه‌السلام پسر علی علیه‌السلام بود و زینب دختر علی علیه‌السلام. بانوی بانوان، زینب، از اسارت خود، بالاترین بهره را برد و از شهادت برادر، خورشید تابانی ساخت که غروب ندارد و پیوسته در حال تابش است. شهادت حسین علیه‌السلام و اسارت زینب، پایه‌های انسانیت را، فضیلت را، حقیقت را، راستی را، درستی را، انصاف را، تقوا را، ایمان را، در جهان مستحکم ساخت. هر چند عظمت مصیبت و کثرت آن، زینب را ناتوان کرد و نگذاشت، پس از شهادت، عمری دراز داشته باشد، ولی در سفر اسارت به کوفه و سپس از کوفه به شام و از شام به مدینه، وظیفه‌ی خود را انجام داد و شهادت برادر را جاودانی ساخت. پسر حسین علیه‌السلام امام سجاد، در بیست و اند سالی که پس از پدر زنده بود، در جاویدان کردن شهادت کوشید. فرزندان پاکش، ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام هر یک در این راه قدم‌ها برداشتند و تابش نور شهادت را به همه‌ی جهانیان رسانیدند. در کربلا، حسین پیروز شد و یزید شکست خورد. مردی شامی از فرزند حسین، امام سجاد پرسید: پیروزی از آن که بود؟ پاسخ شنید: «وقت نماز معلوم می‌شود». (صفحه ۱۱۱)

شعار شهادت

شعار شهادت را، باید از دو لب پسر حسین علیه‌السلام بشنویم. شعاری که پرارزش‌تر از آن، کسی نشنیده و نخواهد شنید. پسری که با قدم‌های استوار سوی شهادت رفت و شهید شد. شعاری که حسین علیه‌السلام با دو لب پسر داد. پسر بزرگ حسین علیه‌السلام علی است و اکبرش گفتند چنان که نام برادر کوچکش امام سجاد علیه‌السلام نیز علی است که اصغر بوده و نام کودک شیرخوار حسین علیه‌السلام عبدالله است و کنیه‌ی حسین علیه‌السلام ابوعبدالله، از نام این کودک گرفته شده. علی، جوان بود و خوش‌خوی و خوش‌روی، شجاع و دلیر، جوان‌مرد و کریم و از شایستگی‌های پدر ارث برده بود. مورد مدح و ستایش شاعران عرب بود و ابن‌للیلی کنیه‌اش بود. بیش از سی و هفت بهار، از عمر علی نگذشته بود که در رکاب پدر رهسپار کوی شهادت گردید. در راه کربلا وقتی دیدگان حسین علیه‌السلام به خواب رفت. از خواب که برخاست گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، الحمد لله؛ ما از آن خداییم و بازگشت ما به سوی اوست، حمد خدای را». علی، از سبب سخن پرسید. پدر گفت: «مردی را به خواب دیدم که بر اسبی سوار

است و می گوید: این مردم می روند و مرگ از پی ایشان دوان است! دانستم که این سخن، خبر مرگ ماست». علی پرسید: پدر! مگر ما بر حق نیستیم؟! حسین پاسخ داد: «چرا فرزندانم، به خدا قسم که ما بر حق هستیم». (صفحه ۱۱۲) علی گفت: پس، ما از مرگ نمی هراسیم. حسین گفت: «پسر! خدای به تو پاداش دهد، نیکوترین پاداشی که از پدری به پسرش رسیده باشد». شعار شهادت به وسیله ی علی پسر حسین علیه السلام اعلام شد: ما از مرگ نمی هراسیم: چون بر حق هستیم. علی اعلام کرد و حسین امضا کرد. حسین با زبان علی سخن گفت و علی با زبان حسین علیه السلام. علی، زبان حسین بود، چشم حسین بود، جان حسین بود. وه که چگونه پسری و چگونه پدری! پدر و پسر، شعار شهادت را اعلام داشتند و پایش بایستادند. روش خدایی ها چنین است، می گویند و عمل می کنند و از گفتار بدون کردار، به دورند. روز شهادت، علی نخستین کس بود که به شهادت رسید. نخستین کس از دودمان رسول خدا و نخستین گل این شجره ی طیبه بود که پرپر گردید و گلابش را بر جهان پاشید. حضور پدرش شرفیاب شده برای جهاد اجازه خواست، به زودی اجازه صادر گردید، به سوی میدان، تاختن آورد. پدر با آه جان سوزی، از پسر بدرقه کرد و دمی خاموش گردید. سپس گفت: «بار خدایا! گواه باش که جوانی به سوی این مردم رفت که در خوی و روی و گوی همانندترین کس به پیغمبرت بود. هرگاه شوق دیدار پیامبر به ما دست می داد، به چهره ی او نگاه می کردیم». سپس، عمر سعد را نفرین کرده گفت: «خدای نسل تو را قطع گرداند، چنان که نسل مرا قطع کردی!» در مردان خدا، عواطف بشری، به حد اعلا، موجود است و هیچ گونه کاهشی ندارد. مردان خدا بشرنده فرزندان خود را دوست می دارند، همسران خود را دوست می دارند، برادران خود را دوست می دارند، دوستان خود را دوست می دارند، ولی در راه خدا فدا می کنند. از رنج آنها، رنج می برند و در غم آنها می سوزند و می سازند و صبر پیشه می کنند. علی، در برابر سپاه دشمن قرار گرفت و خود را بشناسانید: منم علی، پسر حسین بن علی. ما هستیم که بر حقیق و پیرو پیامبریم. محال است که زنازاده ای بر ما حکومت کند. آیا با این سخن، سپاه کوفه هشیار شد؟! هرگز، ابد. آن گاه بر سپاه یزید بزد و نبردی دلیرانه کرد و زخمی (صفحه ۱۱۳) فراوان برداشت و به سوی پدر بازگشت و گفت: پدرم: تشنگی مرا کشت و سنگینی پولاد، توان مرا برد، آیا آبی پیدا می شود؟! حسین گفت: «پسر آب کجا و من کجا؟! به سوی میدان بازگرد و نبرد کن و پای دار باش. به زودی به دیدار جدت نایل خواهی شد و با جام لبریزش سیرابت می کند که دیگر تشنه نشوی.» علی، می دانست که در خرگاه حسین علیه السلام آبی یافت نمی شود، پس چرا آب خواست؟! آیا گمان می برد که از جیره ی پدر، آبی باقی شد؟ چون می دانست که وقتی آب در سپاه حسین علیه السلام جیره بندی گردید، پدرش از جیره ی خود لبی تر نکرد و آن را برای دگران بیندوخت. آیا می خواست به پدر بگوید، در نبرد کوتاهی نکرده و هر چه نیرو داشته به کار برده؟ آیا اجازه می خواست که به سوی فرات بتازد، مبادا تشنگی، او را بکشد؟ آیا اجازه می خواست که سلاح را از تن کنده، در نبرد چابک باشد؟ یا آن که آب خواستن بهانه بود، پسر می خواست، از دیدار پدر بهره بردارد و نیرو بگیرد و پدر را، با زنده بودن خود خوش دل سازد؟ هر چه بود، علی به میدان بازگشت و دیدار پدر برای پسر، نیروبخش بود. علی، با تجدید نیرو به جنگ ادامه داد و دیگر پدر را ندید. گروهی از سپاه کوفه، از کشتن علی پرهیز می کردند، ولی علی به سوی شهادت می تازید. در این بار، جنگی کرد که دشمن را به حیرت انداخت. تیر و نیزه و شمشیر، به سوی او می بارید، ولی علی نمی هراسید و استقامت کرد، تا با عروس شهادت هماغوش گردید، وه که عروس شهادت چقدر زیباست! تیری به سوی علی آمد، گلویش را بشکافت و در آن جا گرفت. علی که با آخرین نیرو می جنگید و تاب و توان را از دست داده بود، نتوانست تیر را بیرون بکشد و نتوانست خود را بر پشت اسب نگه دارد. به ناچار خم شد و دست به گردن اسب انداخت؛ شاید بتواند به روی زمین بماند. مردمی که زخم شمشیر علی را چشیده و کشته های بسیاری از شمشیرش دیده بودند و کینه ها از وی در دل داشتند، گردش را گرفته و پیکرش را با نیزه و شمشیر قطعه قطعه کردند! علی در آن دم واپسین، پدر را ندا کرده گفت پدرم! بر تو باد. اینک جدم مصطفی، با جام لبریزش، مرا سیراب کرد و امشب را در انتظار توست. علی، در آخرین نفس، مژده ی (صفحه ۱۱۴) سیرابی خود به پدر داد. حسین، با سرعتی هر چه تمام تر به سوی میدان شتافت،

شاید، پسر را زنده ببیند. وقتی به علی رسید که پیکرش، پاره پاره، به روی زمین افتاده بود. با پیکر فرزند چنین گفت: «پسرم! خدای بکشد، مردمی که تو را کشتند، چقدر بی‌شرمند و از خدا ترسی ندارند و احترامی برای پیغمبر نگاه نمی‌دارند. فرزندم! پس از تو، خاک بر این دنیا!» سپس چهره به چهره‌ی علی نهاد. چهره‌ای پاره پاره و خونین. هنوز حسین علیه‌السلام بر سر کشته علی بود که خواهرش زینب از خیمه گاه بیرون شده به سوی کشته‌ی علی روان گشته می‌گفت: حبیب من علی! جان من علی! آمد و آمد، تا خود را بر پیکر پاره پاره‌ی علی بینداخت و بوسیدن گرفت؛ پاره‌ها را می‌بوسید و می‌گریست و می‌نالید. حسین علیه‌السلام خواهر را از روی کشته‌ی پسر برداشت و دست زینب را گرفت و به سوی خیمه گاه روانه ساخت. سپس، جوانان هاشمی را صدا زده گفت: «بیایید پیکر برادران را به خیمه‌ی شهیدان ببرید». (صفحه ۱۱۵)

وقت شهادت

پدیده‌های اجتماعی، آن گاه در اجتماع اثر می‌گذارد که به وقت خود صورت گیرد. چه، اگر در وقت خود صورت نگیرد، بیهوده خواهد بود و ثمری نخواهد داشت، بلکه به زیان اجتماع خواهد بود، چون که نیرویی به هدر رفته است. شهادت، بزرگ‌ترین و مقدس‌ترین پدیده‌ی اجتماعی است و حساس‌تر از آن پدیده‌ای نیست و باید در وقت شایسته انجام گردد. چه، اگر در وقت انجام نشود، خون مقدسی به هدر خواهد رفت. پس، شهادت وقتی دارد و زمانی می‌خواهد، تا با هلاکت اشتباه نشود. آن دو یکی نیستند، شهادت کجا و هلاکت کجا! شهادت، حیات ابدی می‌آورد و هلاکت، مرگ ابدی، هلاکت، زیان‌بخش‌ترین پدیده‌ی اجتماعی است. خود را به هلاکت انداختن و مرگ بی‌موقع را استقبال کردن، ستم‌گر را جری می‌سازد، نیرومندتر می‌کند. ولی شهادت، کاخ ظلم را ویران ساخته، پایه‌های ستم‌گری را بر باد می‌دهد و برای ظالم ستم‌کار، پشیمانی می‌آورد که نابودش سازد. شهادت، زندگی جاویدان است و هلاکت نیستی همیشگی. هلاکت، وقت ندارد، همیشه تحقق‌پذیر است، ولی شهادت فصلی دارد که از فصول چهارگانه‌ی سال نیست، هر چند در هر فصلی تحقق‌پذیر است. میوه‌ی درخت، هر وقت رسید، باید چیده شود، نه زودتر نه دیرتر، زودتر اگر چیده شود، خام و نارس خواهد بود. دیرتر اگر چیده شود، پلاسیده شده و می‌گندد. شهادت شیرین‌ترین میوه‌ی درخت انسانیت است. باید در وقت چیده شود، نه زودتر (صفحه ۱۱۶) و نه دیرتر. از ویژگی‌های شهید، وقت‌شناسی است، تا به هدف عالی خود برسد. حسین علیه‌السلام وقت‌شناس بود، و شهادت را درست در وقت خود انتخاب کرد. از آغاز زندگی، آماده‌ی شهادت بود و منتظر وقت. موعد که فرا رسید، درنگی نکرد و به سوی کوی شهادت دوید. اولیای خدا وقت‌شناسند، وقتی که باید بگویند، می‌گویند، هنگامی که باید لب فروبندند، مهر خاموشی بر لب می‌نهند. آن گاه که باید انجام دهند، انجام می‌دهند و آن گاه که باید خوددار باشند، خودداری می‌کنند. آنان اشتباه ندارند، چون برای خود چیزی نمی‌خواهند، تا خواهش دل، اشتباه آورد. خطا، از کسی است که خودخواهی داشته باشد و نتواند واقع‌بین و حقیقت‌نگر باشد. شهید از خودخواهی پیراسته، و به حقیقت‌نگری آراسته است. زمان معاویه، وقت شهادت نبود. حسین در آن زمان، قدمی به سوی شهادت برنداشت؛ چون روزگار قیام حق نبود و میوه‌ی شهادت هنوز نرسیده بود، تا حسین بچیندش. معاویه، برای مسلمانان ناشناخته بود. قیام علیه او جنگ مسلمانان بود با مسلمانان بر سر گرفتن قدرت و رسیدن به حکومت، ولی یزید برای مسلمانان شناخته شده بود و قیام حسین بر ضد او، جنگ مسلمانان بود با کفری و نبرد پسر پیغمبر بود با فاسقی متجاهر، برای احیای دین جدش. یزید، معاویه را به مسلمانان شناسانید. گر یزید به حکومت نمی‌رسید، معاویه شناخته نمی‌شد؛ معاویه با دست خود، رسوایی ابدی را برای خویش فراهم ساخت. زمان یزید که فرا رسید، وقت شهادت رسید، هر چند حکومت یزید، چون حکومت معاویه بود و اختلافی با هم نداشتند. یزید، کسی از کارگزاران معاویه و هم‌کاران او را بیرون نکرد و هر جنایتی مرتکب شد، با کمک کارمندان معاویه انجام داد چنان که کس تازه‌ای را در حکومت داخل نکرد. تفاوت، میان خود معاویه و یزید بود و حکومت یزید، مولود حکومت معاویه بود. وقت شهادت که رسید، حسین

درنگی نکرد و به پا خاست و کرد آن چه باید بکند. حکومت یزیدی را برانداخت و کاخ ظلم معاویه را ریشه کن ساخت. مردان خدا همیشه آماده‌اند. (صفحه ۱۱۷) در آغاز کتاب، به طور کوتاه، از معاویه سخن رفت و او را شناختیم و یزید را. و دانستیم همه‌ی کارهای یزید مورد امضای معاویه بود. فقط از او می‌خواست که گناهان خود را از دید مسلمانان نهان دارد، مبادا موجب شورش گردد، معاویه، گناه را زشت نمی‌دانست، ولی از شورش می‌ترسید. معاویه، می‌دانست آتشی در زیر خاکستر موجود است که با جرقه‌ای افروخته می‌گردد. یزید شعور نداشت چنین آتشی را ببیند. نزد یزید گناه، گناه نبود. خوب و بد در منطق یزید، مفهوم دیگر داشت. هر عیب که یزید می‌پسندید، هنر بود! و هر هنر که نمی‌پسندید، عیب بود! ولی معاویه خوب و بد را می‌شناخت و می‌دانست در نظر مردم چه چیز خوب است و چه چیز بد است و از به‌هایی که می‌دید، برای حکومتش خطرناکند، دوری می‌جست. اگر بدی رخ می‌داد، گناه خود نمی‌دانست و به گردن دیگری می‌انداخت. معاویه، برای کشتن حسین، قدمی برنداشت، با آن که حسین، با وی بیعت نکرد، با یزید هم بیعت نکرد، ولی یزید! معاویه، از مخالفت با افکار عمومی، خود را تا حدی برحذر می‌داشت و تجاهر به فسق نمی‌کرد. شاید به همین علت، از کشتن حسین خودداری کرد و کشتن امام مجتبی را، پشت پرده انجام داد. ولی یزید، شهادت حسین علیه‌السلام را! (صفحه ۱۱۸)

مدینه تا کربلا

در مدینه

یزید حکومت را در دست گرفت و مرگ معاویه را به پسرعمویش ولید، که والی مدینه بود، خبر داد و برای وی چنین نوشت: حسین و پسر زبیر را بخواه و از آن‌ها، برای من بیعت بگیر و تا بیعت نگرفتی از آن‌ها دست مکش و نرمش به کار مبر. و السلام. والی مدینه، از این فرمان برآشفته؛ چون می‌دانست حسین با یزید بیعت نمی‌کند. در زمان پدرش معاویه، از بیعت یزید سر باز زد، چه رسد پس از مرگ او. حسین، با خود معاویه بیعت نکرد و با یزید هم بیعت نخواهد کرد. معاویه، با آن که می‌دانست حسین، بیعت نکرده و نمی‌کند، چنین فرمانی صادر نکرده بود. او می‌دانست حسین، کبوتری نیست که بتوان، در خانه سر بریدش. ولید، در اندیشه فرو رفت، به خاطرش رسید که با مروان، پیر بنی‌امیه، مشورت کند. مروان، با ولید، میانه‌ی خوبی نداشت. او پیش از ولید، والی مدینه بود. اکنون ولید بر جای او نشسته است. ولید نیز از کینه‌ی مروان آگاه بود و پشت سرش، به وی دشنام داده بود و خبرش به مروان رسیده بود و رفت و آمد خود را با ولید بریده بود. ولید چاره‌ای ندید، به جز آن که با مروان مشورت کند، چون نمی‌خواست با حسین علیه‌السلام از در خشونت درآید. در پی راهی می‌گشت که از این گناه بگریزد و مروان را برای رهنمایی بخواست، مروان حاضر شد. ولید، نامه را به وی داد و رای‌زنی کرد. مروان چنین نظر داد: هم اکنون، در پی آن‌ها بفرست و از آن‌ها برای یزید بیعت بگیر! اگر (صفحه ۱۱۹) بیعت کردند، دست بردار، اگر بیعت نکردند، گردنشان را بزن؛ چه اگر آن‌ها، از مرگ معاویه آگاه شوند، هر کدام به سویی رفته و به مخالفت پردازند. ولید، شبانه به سراغ آن‌ها فرستاد. حسین و پسر زبیر، در مسجد پیغمبر بودند، فرستاده‌ی والی برسد و پیام را ابلاغ کرد. دانسته شد که تازه‌ای رخ داده؛ زیرا شبانگاه، ساعت ملاقات والی نبود. به فرستاده گفتند: برو، ما خودمان، خواهیم آمد و فرستاده برگشت. پسر زبیر، از حسین پرسید: چه خبر است؟ پاسخ شنید: «گمانم بزرگ این‌ها هلاک شده، والی، ما را خواسته که از ما بیعت بگیرد، پیش از آن که خبر پخش گردد». پسر زبیر: شما چه می‌کنید؟ حسین: «جوانان را همراه برمی‌دارم و نزدش می‌روم». حسین، کسی نبود که بر خلاف قولش عمل کند، هر چند خطر داشته باشد. جوانان بنی‌هاشم را بخواست و بدیشان چنین گفت: «با خود سلاح بردارید و با من بیایید. والی مرا خواسته است و من وعده کردم که نزد او بروم. گمان آن است که از من چیزی بخواهد که نتوانم بپذیرم. او قابل اعتماد نیست؛ شما با من باشید، من که به درون

خانه رفتم، دم در بنشینید. اگر صدای من بلند شد، به درون شوید و دفاع کنید». حسین، نزد والی رفت و با وی ملاقات کرد و خبر مرگ معاویه را از والی بشنید. حسین گفت: «انا لله و انا الیه راجعون؛ ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می گردیم». پس، والی نامه‌ی یزید را برای حسین علیه‌السلام بخواند و خاموش در انتظار جواب گردید. حسین گفت: «گمان ندارم که تو به بیعت من با یزید، به طور پنهانی بسنده کنی، بیعت آشکارا نیز از من خواهی خواست، تا مردم ببینند». ولید گفت: مطلب همین است. حسین علیه‌السلام گفت: «تا فردا صبر کن و ببیندیش که بیعت آشکار، چگونه باید باشد». ولید گفت: صحیح است. کار من همین بود. اکنون می‌توانید بروید تا وقتی که با مردم برای بیعت بیایید. مروان به ولید روی کرده گفت: فرصت را از دست مده، اگر حسین برود و بیعت نکند، دیگر بر حسین دست نخواهی یافت. مگر آن که کشتار روی دهد. هم اکنون حسین را زندانی کن و مگذار بیرون رود، تا بیعت کند و یا گردنش را بزن! (صفحه ۱۲۰) حسین، به مروان روی کرده گفت: «ای پسر زرقاء! (زرقاء نام مادر مروان که از روسپیان بنام بوده) تو می‌خواهی مرا بکشی یا او؟ به خدا سوگند دروغ می‌گویی و گناه می‌کنی!» حضرتش این را بگفت و از نزد امیر بیرون شد. هاشمیان در خدمتش بودند تا به منزل رسانیدند. مروان، ولید را سرزنش کرده گفت: پند مرا نپذیرفتی! و فرصت را از دست دادی، دیگر حسین، در چنگ تو گرفتار نخواهد شد. ولید گفت: مروان! آیا می‌دانی چه می‌گویی؟! می‌گویی کاری کنم که دینم از دستم برود! به خدا، اگر آن چه آفتاب بر آن می‌تابد، پاداش کشتن حسین باشد، من حسین را نخواهم کشت. سبحان الله، من حسین را بکشم، چون با یزید بیعت نمی‌کند؟! نزد خدا، کشتن حسین، گناهی کوچک نیست؛ جهان همین نیست. جهان دیگری نیز هست. در آن جا میزانی هست، حسابی هست و کتابی. شگفتی این جاست که پسرعموی یزید، والی معاویه، ایمان به روز رستاخیز داشته و با منطق «المأمور معذور» کشتن حسین را، روا ندانست. مروان که رهنمایی خود را بی‌ثمر دید و از سخن ولید ناراحت شده بود، خشم خود را فرود برده، چنین گفت: اگر عقیده‌ی تو این است، پس کار خوبی کردی. مروان، دشمنی حسین را در دل داشت، دشمنی خانوادگی و عربی، و آرزومند بود که ولید، حسین را بکشد، تا یزید بتواند به آرامی حکومت کند. بامدادان، حسین از خانه بیرون شده بود تا کسب خبر کند؛ مروان را در کوچه بدید. مروان گفت: اباعبدالله! می‌خواهم به تو نصیحتی کنم، پند مرا بپذیر. حسین گفت: «بگوی به سخت گوش می‌دهم». مروان: بیا و با یزید بیعت کن، که خیر دنیا و آخرت تو، در آن است، حسین، کلمه‌ی استرجاع را بر زبان آورد و سپس گفت: «اگر مسلمانان را شبانی هم‌چون یزید باشد، باید با اسلام وداع کرد» سخن، میان مروان و حسین به درازا کشید و حسین هر چند به پند مروان گوش داد، ولی نپذیرفت. مروان خشمگین شد و از حسین جدا گردید. خودخواهان، به نام نصیحت و پند، خواسته‌های خود را تحمیل می‌کنند و خود را (صفحه ۱۲۱) خیرخواه نشان می‌دهند! توانایی روحی حسین، آن قدر عظیم بود که با آن که مروان را به خوبی می‌شناخت و از دشمنی دیرینه و کینه‌ی عربی او آگاه بود و نصیحتش را دشمنی می‌دانست، به سخنش گوش داد. مردم ضعیف‌النفس، قدرت گوش دادن ندارند، ولی قدرت پرچانگی دارند. قدرت گوش دادن، از بزرگ‌ترین قدرتهای روحی و از قدرت پرحرفی برتر و بالاتر است. گوش دادن به سخنی به نام نصیحت نیز دشوار است. به ویژه از کسی که شنونده، او را دشمن خود می‌داند و خردمندش نمی‌شمارد، به ویژه اگر سخنش را بدخواهی بداند. حسین، از قدرت گوش دادن، به طور شایسته‌ای، برخوردار بود و روش او با پنددهندگان، عالی‌ترین نمونه‌ی حسن اخلاق بود؛ عصبانی نمی‌شد؛ از کوره در نمی‌رفت؛ سخن را گوش می‌داد، آن گاه با منطقی محکم پاسخ می‌داد. چنین کسانی، باید رهبر بشریت باشند. در گفت و گوی حسین با مروان، دو قطب با یکدیگر، رو به رو شدند قطب کینه و پستی و جنایت و سوءاخلاق و قطب عقل و حلم و درایت و حسن‌اخلاق و آن مسابقه را برد. گواه، بر بدخواهی مروان، آن که، از سخن حسین عصبانی شد، چون به قصد پلید خود نرسید. ناصح راستین و پیراسته از خودخواهی، اگر پندش پذیرفته نشد، افسرده می‌گردد، ولی خشمگین نمی‌شود. این جاست که شخصیت حسین از شخصیت انقلابی امتیاز می‌یابد. انقلابی، ناصح را با ترش‌رویی استقبال می‌کند و پند و دل‌سوزی را با خشونت، پاسخ می‌دهد. انقلابی، قدرت بر شنیدن پندی که خلاف میلش باشد، ندارد، به ویژه اگر

ناصح را دشمن بداند. به ویژه اگر بر کوبیدن ناصح، توانا باشد. ۲ خبر در مدینه پخش شد: معاویه مرده و حسین با یزید بیعت نمی کند. پس حسین چه می کند، و یزید چه می کند! (صفحه ۱۲۲) مسلمانان، حسین علیه السلام را می شناختند و یزید را هم. شب ها مسجد پیغمبر خلوت می شد. حسین علیه السلام بر سر قبر جدش رسول خدا رفت و با نیای بزرگ، سخن گفت: «یا رسول الله! من فرزند دخترت فاطمه هستم؛ کسی که خلیفه اش بر امت قرار دادی». چنان که با خدای خویش راز و نیاز می کرد: «خداوند! این آرام گاه پیامبر توست و من فرزند دختر اویم، تو از آن چه رخ داده، آگاهی. پروردگارا! من نیکوکاری را دوست می دارم و از پلیدی بیزارم. ای دارنده ی عظمت و رحمت! تو را به حق آن که در این جا آرمیده سوگند که راهی برایم برگزین که تو را و پیامبرت را خشنود سازد. پروردگارا! راضی ام به رضای تو و گوشم به فرمان توست». حسین، نمی خواهد بر خلاف رضای خدای قدمی بردارد و می خواهد در راهی قدم گذارد که سعادت و خوش بختی بشریت، مقصد باشد. دگربار، والی مدینه به سراغ حسین علیه السلام فرستاد که بیاید و بیعت کند! حسین علیه السلام به فرستادگان گفت: «تا فردا صبر کنید بینم، چه باید کرد». مأموران اطاعت کردند و باز گشتند. والی مدینه، چون می دانست حسین بیعت نمی کند، مجلس عمومی برای بیعت تشکیل نداد و به صرف ادای وظیفه، بسنده می کرد. چنان که حسین هم، در گفت و گوی با وی نگفت بیعت نمی کنم، با آن که محال بود بیعت کند، ولی والی را با سخنی قانع می کرد و دروغ هم نمی گفت. سیاست پیشگان جهان، از حسین بیاموزند؛ حسین علیه السلام دروغ نمی گوید و در سخن، خشونت به کار نمی برد و تصمیم خود را نیز اجرا می کند. ۳ حسین، آماده شد قدم نخستین را برای شهادت بردارد و آن، سفر به سوی خانه ی خدا بود. به سوی قبر جدش رسول خدا رفت و وداع کرد. پس، به سوی تربت مادرش فاطمه رفت و وداع کرد. آن گاه به سوی خواهر و برادر شتافت و وداع کرد و رخت سفر بست. حسین می دانست که تربت پاکش، در کنار آن ها نخواهد بود، وداعش چقدر (صفحه ۱۲۳) وداعی سوزان و گدازان بود؟! همراهان حسین، در این سفر، زنان و فرزندانش و خواهران و تنی چند از برادران و برادرزادگانش بودند. به برادرش محمد حنفیه، خبر دادند که حسین رخت سفر بسته، به زودی خود را به او رسانید و چنین گفت: برادر! تو، آری تو، نه دگری، عزیزترین کس نزد من هستی و من خیرخواهی را از هیچ کس دریغ نکرده و نمی کنم، تا چه رسد به کسی چون تو که روح من هستی، نور دیدگان من هستی، بزرگ خاندان من و بر من فرمانروایی، خدای این منصب را به تو داده و تو را سرور بهشتیان قرار داده. سپس، محمد گفت: برادر! اکنون به سوی مکه برو، اگر در آن جا آرامشی یافتی که بهتر، و گر نتوانستی در آن جا بمانی، به یمن برو. یمنیان، یاوران جد و پدرت هستند. و مردمی مهربان می باشند و سرزمینی پهناور دارند. اگر در یمن آرامشی یافتی، همان جا بمان و گر نه، به کوهستان ها پناه ببر، یا از شهری به شهری برو تا روشن شود، سرانجام این مردم چه خواهد شد. حسین، خیرخواهی برادر را سپاس گفت. میان دو برادر، صدها فرسنگ راه است! حسین کجا و محمد کجا! حسین چگونه می اندیشد و محمد چگونه! حسین، به سوی کوی شهادت می رود! محمد، راه رسیدن به حکومت را نشان می دهد! این، مرگ را استقبال می کند! و او، راه گریز از مرگ را اختیار می کند! حسین، به راه زندگی آشنا بود و راه رسیدن به دولت را خوب می دانست، ولی اندیشه ای برتر و بالاتر داشت، زندگی دو روزه را نمی خواست، در پی حیات ابدی بود. کاغذی خواست و وصیت نامه ای نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم این وصیتی است از حسین بن علی بن ابی طالب، به برادرش محمد معروف به ابن حنفیه. حسین، گواهی می دهد که آفریدگاری به جز خدای نیست، یکتاست و شریک ندارد. و گواهی می دهد که محمد، بنده ی خدای و فرستاده ی اوست. او دین راستین را از جانب خدای آورد. و گواهی می دهد که بهشت راست است و دوزخ حقیقت دارد. و گواهی می دهد که روز رستخیز خواهد آمد. (صفحه ۱۲۴) و گواهی می دهد که من نه برای آسایش و خودنمایی و نه برای فساد و ستم گری خروج کردم. من برای خوش بختی و صلاح امت جدم چنین کردم. می خواهم به معروف امر کرده و از منکر نهی کنم و روشی هم چون روش جدم و پدرم علی داشته باشم. آن که به راستی از من بپذیرد، که خدا راستی پذیرتر است. و آن که سخن مرا نپذیرد، صبر پیشه می سازم تا خدای که بهترین داوران است، میان من و این مردم، حکم باشد. برادر! این سفارش

من است به تو، و از خدا توفیق می‌خواهم و به او توکل می‌کنم و به سویش می‌روم». هدف حسین علیه‌السلام را، این وصیت‌نامه روشن می‌سازد. او در این وصیت‌نامه، شهادت را مصداق امر به معروف و نهی از منکر قرار می‌دهد. ۴ نصیحت گر گستاخ، برادر دیگر حسین علیه‌السلام بود به نام عمر. عمر بن علی در بیان مخالفتش با خروج برادر و ابای از بیعت چنین گفت: ای حسین کشته خواهی شد! پاسخ حسین به وی چنین بود: «گمانت آن است که آن چه تو می‌دانی، من نمی‌دانم، به خدا، هرگز، زیر بار ذلت نخواهم رفت». ام‌سلمه بانوی بزرگوار، همسر پیغمبر اسلام شرفیاب شد و چنین گفت: به سوی عراق مرو، از جدت پیغمبر شنیدم: پسر حسین علیه‌السلام در سرزمین عراق کشته خواهد شد، زمینی که کربلاش نامند. حسین علیه‌السلام گفت: «من می‌دانم کشته خواهم شد». ام‌سلمه چه می‌اندیشید؟! حسین به مکه می‌رود، وی را از سفر به عراق برحذر می‌دارد. این بانوی بزرگ می‌دانست که حسین رفتنی عراق است و عزم شهادت دارد، و سفر مکه، راه عراق است. شگفتی این جاست که بنی‌هاشم، از همراهی حسین علیه‌السلام دریغ کردند. و با آن که شماره‌ی آن‌ها کم نبود، به جز چند تنی، از دودمان ابوطالب، با وی همراه نشدند! چرا؟! آیا می‌دانستند که سفر حسین علیه‌السلام راه شهادت است نه راه حکومت؟ آیا می‌دانستند که (صفحه ۱۲۵) حسین علیه‌السلام کشته می‌شود و آن‌ها به طمع دنیا و آرزوی دولت، از حضرتش کناره‌گیری کردند؟ هر چند آرزو را به گور بردند! حسین، در ساعت حرکت و خروج از مدینه، این پیام را برای بنی‌هاشم فرستاد: «هر کس با من آید شهادت یابد و آن که با من نیاید به حکومت نخواهد رسید». از این سخن، دانسته می‌شود که چون بنی‌هاشم می‌دانستند، حسین کشته خواهد شد؛ در خدمتش بار سفر نبستند و به امید رسیدن به دنیا کناره‌گیری کردند. (صفحه ۱۲۶)

به سوی کعبه

از شهر و دیار چشم پوشیدن و راه کعبه را پیمودن، راه خداست؛ راه شهادت است. شهید، به سوی کعبه‌ی گل می‌رود نه کعبه‌ی دل، چون کعبه‌ی دل همیشه با اوست، و از کعبه‌ی دل جدایی ندارد. و آن که به سوی کعبه‌ی دل می‌رود، به سوی دل می‌رود، نه به سوی کعبه. شام گاه شنبه بیست و هفتم رجب سال شصتم از هجرت رسول اسلام بود که حسین به خانه خود پشت کرد و به خانه‌ی خدا رو کرد. خانه‌ی حسین علیه‌السلام نیز خانه‌ی خدا بود و حسین علیه‌السلام از خانه خدا، به سوی خانه خدا رفت. بیست و هفتم رجب، روز بعثت رسول خداست. شصت سال پیش، نیای حسین علیه‌السلام در این روز، برای نجات بشر قیام کرد. فرزندش حسین نیز، راه جدش را پیمود. پیامبر اسلام را بعثتی بود و حسین را بعثتی. به جابر، یار جدش رسول خدا، خبر رسید که حسین رخت سفر بسته. شرفیاب شده، عرض کرد: تو پسر پیغمبر هستی و یادگار او. شایسته است صلح کنی چنان که برادرت صلح کرد؛ او در این کار رستگار و موفق بود. پاسخ حسین چنین بود: «برادرم، طبق فرمان خدا و رسول صلح کرد و من هم، طبق فرمان خدا و رسول رفتار می‌کنم». جابر، این زمان و آن زمان را یکی پنداشته بود و یزید و معاویه را یکی! ولی این زمان، آن زمان نبود، هر چند حسین حسن بود و حسن، حسین بود. آن زمان، وقت جهاد بی‌رنگ بود و این زمان وقت جهاد رنگین. حسین نیز، در آن زمان به جهاد سپید پرداخت و این زمان به جهاد سرخ. جهاد سرخ باید، از جهاد سپید آغاز شود و ریشه گیرد. (صفحه ۱۲۷) کاروان شهادت، از مدینه بیرون شد. شب تاریک بود و ماه شرم می‌کرد که خود را به کاروان نور بنمایاند. کاروانی که خورشیدی هم چون حسین داشت و ماهی چون عباس و اقمار و ستارگانی فروزان، در آن جلوه‌گری می‌کردند. تاریخ بشر، همانند این کاروان را ندیده بود و دیگر نیز ندید. کاروان شهادت، کاروان اسارت، کاروان سعادت، کاروان جهاد، کاروانی که زن و مردشان مجاهد بودند، هر چند جهاد مرد گونه‌ای بود و جهاد زن گونه‌ای دیگر؛ کاروانی که برنا و پیرشان، آماده‌ی فداکاری بودند. بانگ روح‌بخش کاروان، در آن شب تاریک، ضربان قلب کاروان شهادت بود. طنین دلپذیر زنگ کاروان، جان می‌بخشید و مرده را زنده می‌کرد. عبدالله بن مطیع، راه را بر حسین بگرفت و پرسید: کجا می‌روی؟! «اکنون به سوی مکه می‌روم. پس از خدا خیر می‌خواهم.» عبدالله

بن مطیع: خدای برای تو، خیر بخواهد و ما را فدای تو گرداند و به مکه که رسیدی همان جا بمان و زان جا بیرون مشو! تو سید و سالار عرب هستی. حجازیان، کسی را هم سنگ تو نمی‌دانند. اگر در مکه بمانی، مردم گروه گروه، از هر کوی و برزن به سوی تو خواهند آمد. مبادا به کوفه بروی. کوفه، شهر شومی است. در آن جا پدرت کشته شد، به برادرت خیانت شد، زخمش زدند، مجروحش ساختند. جانش را در خطر قرار دادند، اگر تو کشته شوی، به خدا، ما همگی در به در خواهیم شد. اشتباه ابن مطیع این بود که کشته شدن حسین را هلاکت می‌پنداشت، در صورتی که کشته شدن حسین، شهادت بود و یزیدیان را در به در و نابود کرد. خاموشی، بر کاروان سایه انداخته بود. ستارگان بر آن‌ها می‌نگریستند. در آن میان، نوای حسین علیه‌السلام شنیده می‌شد که این آیه قرآن را، پی در پی تلاوت می‌کرد: «فخرج منها خائفا يترقب و قال رب نجني من القوم الظالمين» (۱). این آیه، داستان خروج موسی را از چنگ فرعونیان و کمک خواستنش را از خدای، حکایت می‌کند. نوای حسین، آهنگ جان‌بخشی برای کاروانیان بود و مژده‌ای برای آرامش دل‌ها. (صفحه ۱۲۸) آیا آهنگی، از آهنگ حسین زیباتر و دلرباتر شنیده شده؟ آن هم وقتی که حسین، آهنگ خانه‌ی خدا را دارد. حسین راه اصلی را پیش گرفت و بیراهه نرفت. پیشنهاد شد که از بیراهه بایستی رفتن، مبادا مأموران از پی برسند. پذیرفته نشد، و حسین علیه‌السلام به راه خود ادامه داد. راه شهادت، راه اصلی است، راه آشکار است و بیراهه راه شهادت نیست. شهید، بیراهه نمی‌رود، بیراهه رفتن با شهادت سازگاری ندارد. کاروان، به میقات رسید. در مسجد شجره، نماز احرام خواندند و جامه‌ی سپید احرام را پوشیدند و همگی احرام بستند؛ مبادا بدون احرام داخل حرم شوند. لیک گویان، به سوی حرم می‌رفتند و با خدای خویش راز و نیازی می‌داشتند. پنج شبانه‌روز، سفر کاروان طول کشید و شب جمعه سوم ماه شعبان، پای در حرم خدای گذاردند. سوم ماه شعبان سال سوم هجرت، روزی است که حسین علیه‌السلام در این جهان قدم گذارد. آیا میان این سوم شعبان و آن سوم شعبان، رابطه‌ای است؟! در آن روز، حسین علیه‌السلام به جهان بشریت قدم نهاد، در همان روز، حسین به جهان شهادت قدم گذارد. در حرم خدای پای نهادن، آغاز شهادت بود، چنان که سفر به سوی آن، سفر شهادت. مگر پیام حسین، وقت خروج از مدینه، چنین نبود؟ «هر کس، با من بیاید شهادت یابد». زمانی که حسین به حرم رسید، این آیه را تلاوت کرد: «و لما توجه تلقاء مدين قال عسى ربي أن يهديني سواء السبيل». (۲). قرآن، از سفر موسی علیه‌السلام به سوی مدين حکایت می‌کند. سفر مدين، برای موسی سفر رسالت بود و از آن جا به سوی فرعونیان برانگیخته شد. سفر حسین علیه‌السلام نیز به سوی مکه، سفر شهادت بود و از آن جا به سوی یزیدیان، برانگیخته گردید. شهادت، رسالتی است آسمانی و ملکوتی. دعوت پیغمبر اسلام، از مکه آغاز شد. دعوت حسین نیز از مکه آغاز گردید. وقتی که (صفحه ۱۲۹) حسین به مکه داخل شد، به سوی خدا رفت و عبادت عمره را انجام داد، سپس به سوی خلق گرایید. برای خدا، سوی خلق گراییدن، به سوی خدا رفتن است. خدا را همه جا می‌توان یافت. مسجدالحرام پایگاه حسین علیه‌السلام گردید. (صفحه ۱۳۰) (۱) قصص (۲۸) آیه ۲۱. (۲) قصص (۲۸) آیه ۲۲.

کعبه‌ی دوم

حسین علیه‌السلام چهار ماه و پنج روز، در کنار خانه بماند و کعبه‌ای شد در کنار کعبه. مردمی که به زیارت کعبه آمده بودند، حسین را نیز زیارت می‌کردند و از خرمن فیضش خوشه‌ها بر می‌گرفتند. طواف کعبه می‌کردند و طواف کوی حسین. مسجدالحرام دارای دو کعبه شده بود؛ کعبه‌ای در میان مسجد قرار داشت و کعبه‌ای در کنار مسجد. حسین و کعبه دو نبودند و یکی بودند؛ هر دو از آن خدا بودند. تفاوتی که بود، کعبه، صامت بود و حسین ناطق. آن کعبه‌ی صامت و این کعبه‌ی ناطق. حسین می‌گفت و کعبه می‌شنید. حسین با زبان قال به سوی کعبه دعوت می‌کرد، و کعبه را زبان حال به سوی حسین، و هر دو به سوی خدا. خبر، در کشور پخش شد که حسین، با حکومت یزید و قدرت یزیدی مخالفت کرده، مخالفتی آشکار. آشکارا بیعت نکرد، آشکارا از مدینه خارج شد، آشکارا به مکه وارد شد و آشکارا به مبارزه پرداخت. کسانی که در نهان، کاری انجام می‌دهند، یا نادرستش می‌دانند و

یا می‌خواهند از دیده‌ی دشمن پنهانش دارند. دشمن، نخستین کس بود که از مخالفت حسین آگاه شد و حسین قیام خود را صحیح می‌دانست. پس، چرا پوشیده‌اش ندارد؟! آرمان حسین، درست بود، قیام حسین علیه‌السلام درست بود و نقشه‌اش نیز درست. هزار و اندی سال، از شهادتش می‌گذرد، هنوز کسی نتوانسته بر وی خرده بگیرد و بگوید حسین در این جا خطا کرده است. دور و نزدیک، قیام حسین را برای شهادت، صحیح می‌دانند. (صفحه ۱۳۱) حسین، در این صد و اندی روز که در مکه بماند، چه کرد؟ و چه فعالیتی داشت؟! بر ما مجهول است. چون تاریخ و اخبار، از آن سخن نمی‌گویند. آن چه، مسلم است، آن است که اگر حسین فعالیتی سیاسی انجام داده بود، پنهان نمی‌ماند، چو حسین، کار نهانی نداشت. چون ساکنان و زائران مکه، حسین را می‌نگریستند. در این صد و اندی روز، به جمع سپاه نپرداخت. فرستادگانی برای دعوت به هیچ شهری نفرستاد، به جز بصره که تفصیلش خواهد آمد. به تربیت چریک اشتغال پیدا نکرد، به سوی جنگ پارتیزانی، قدمی برنداشت. به ترور دست نزد و همه‌ی اینگونه کارها، از او ساخته بود و توانایی انجام دادن آن‌ها را داشت. یاران باوفایی داشت که از وی همه گونه اطاعت می‌کردند. چرا؟ چون حسین، در پی شهادت بود و این کارها با شهادت تنافی داشت. حسین علیه‌السلام، در مسجدالحرام می‌نشست و با مردم گفت و گو می‌کرد و به وعظ و ارشاد می‌پرداخت، مسلمانان، گردش جمع شده و از خوان فضلش بهره می‌گرفتند. نقل است که در مسجدالحرام، اقامه‌ی جماعت می‌کرده. و چه کسی از حسین شایسته‌تر؟! مسافران اسلام، از راه‌های دور می‌رسیدند، و از اوضاع گوشه‌های مختلف کشور اسلام گزارش می‌دادند. دستگاه یزیدی، از مراقبت حسین غافل نبود و حضرتش را تحت نظر می‌داشت و حسین، می‌دانست. یزید، وقتی که دید حسین از چنگش در مدینه بیرون شد و دیگر به آسانی دسترسی به او ندارد و کشتن حسین کار آسانی نیست، از ابن عباس تقاضای پا در میانی کرد، تا حسین علیه‌السلام را از مخالفت بازگرداند. نامه‌ای، برای ابن عباس نوشت. مشاوران یزید و همکاران قدرت، نهایت زیرکی را در نوشتن نامه به کار بردند. اینک نامه‌ی یزید: حسین علیه‌السلام پسرعم تو، و عبدالله زیر دشمن خدا، از بیعت من خودداری کردند و به مکه رفتند و می‌خواهند فتنه و آشوب راه بیندازند. پسر زیر، هر چه زودتر به کیفر خواهد رسید و شمشیر، سزای او خواهد بود، ولی دوست می‌دارم که از حسین علیه‌السلام به شما اهل بیت، (صفحه ۱۳۲) شکوه کنم. به من خبر رسیده که دسته‌ای از مردم عراق که در شمار دوستان حسین هستند، نامه‌هایی به او نوشته و برای خلافت دعوتش نمودند و حسین نیز دعوت را اجابت کرده است. البته شما می‌دانید که پیوند خویشاوندی میان ما و شما، حرمتی بزرگ دارد و حسین این پیوند را قطع کرده است! اکنون که تو پیشوای اهل بیت و مهتر رجال دیار خود هستی، حسین را دیدار کن و بکوش که وی را از ایجاد شکاف میان مسلمانان و فتنه‌انگیزی بازداری. اگر سخن تو پذیرفته شد و از کرده پشیمان گردید، از من امان خواهد یافت و بخشش‌های بی‌کران، بر او روا خواهم داشت... کوشش ابن عباس و نوید بخشش‌های بی‌کران یزید، نتوانست در عزم راستین حسین علیه‌السلام رخنه‌ای ایجاد کند و حضرتش را، از قیام برای شهادت بازگرداند. یزید، تصمیم گرفت که حسین را در خانه‌ی خدا ترور کند! کعبه‌ای را نابود، و کعبه‌ای را بی‌احترام گرداند! در قانون اسلام، صید حرم جایز نیست، کندن درخت حرم جایز نیست، ولی در قانون یزید، کشتن برترین انسان‌ها در حرم، رواست! (صفحه ۱۳۳)

کوفه و مردمش

خبر مرگ معاویه به کوفه رسید و خبر خودداری حسین علیه‌السلام از بیعت یزید نیز به کوفه رسید و رفتنش از مدینه و پناه بردنش به خانه خدا، در کوفه پخش گردید. مردم کوفه، از یزید و معاویه، دل خوشی نداشتند و در شمار دوستان حسین و پدر حسین و برادر حسین قرار داشتند، ولی دوستان وفا نبودند و دوستی آن‌ها چندان ارزشی نداشت. کوفیان، در خانه‌ی «سلیمان خزاعی» که از بزرگان کوفه بود جمع شدند، و به گفت و گو پرداختند؛ هر کدام، به زبانی به حسین اظهار عشق می‌کردند. سلیمان که کوفیان را می‌شناخت، سخن آغاز کرده گفت: معاویه بمرد. حسین، یزید را به خلافت نشناخت و با وی بیعت نکرد و از مدینه به مکه رفت.

شما همگی شیعه‌ای او و پدرش هستید. اگر اطمینان می‌دهید که او را یاری کنید و با دشمنش بجنگید، به وی بنویسید و از وی دعوت کنید تا بدین شهر بیاید و در رکابش جهاد کنید. اگر اطمینان نمی‌دهید و به سخن خود وفادار نیستید، دروغ نگویید و نامه ننویسید و دعوت نکنید. پاسخ همگی این بود: ما به خود اطمینان داریم و به تو اطمینان می‌دهیم که یاری‌اش کرده و در راهش جهاد کنیم. سلیمان گفت: حال که چنین است بنویسید و از حضرتش دعوت کنید. و این نخستین نامه‌ای است که از کوفه به سوی حسین، فرستاده شد: حمد، خداوندی را سزااست که دشمن ستم‌گر و کینه‌ورز تو را سر به نیست کرد. دشمنی که بدون رضایت ملت، بر دوش مردم سوار شد! دشمنی که حق ملت را غصب کرد و خود را (صفحه ۱۳۴) فرمان‌روا قرار داد! دشمنی که نیکوکاران را بکشت و بدکاران را بگذارد، دشمنی که مال خدای را برد و خورد، و میان زورگویان و توان‌گران پخش کرد! این گونه مرد، نابود باد، نابودی قوم ثمود. ما پیشوا نداریم، به سوی ما بیا، باشد که خدای به وسیله‌ی تو ما را به حق برساند. ما نعمان بن بشیر، امیر کوفه را به امارت نمی‌شناسیم. به نماز جماعتش حاضر نمی‌شویم، حکومت او در کوفه، تنها در دارالاماره‌اش است. نماز عید و جمعه را، برای خود اقامه می‌کند، نه برای ما. اگر بدانیم که به سوی ما می‌آیی، او را از کوفه بیرونش کرده، به شام می‌فرستیم. این نامه را چهار تن از بزرگان کوفه که یکی از آن‌ها سلیمان و دیگر حبیب بن مظاهر بود، به نمایندگی از سوی مردم کوفه امضا کردند و برای حسین علیه‌السلام فرستاده شد و در دهم ماه رمضان که یک ماه و هفت روز، از ورود حسین به مکه می‌گذشت، به دست حسین رسید. کوفیان، به همین وعده‌ای که در نامه نوشته بودند، عمل نکردند! وقتی که دانستند حسین می‌آید، امیر کوفه را بیرون نکرده و او را به شام نفرستادند! دو روز دیگر، سومین گام را اهل کوفه برداشتند و نامه‌ای کوتاه و محکم، برای حسین فرستادند. نامه این بود: ای حسین بن علی! زود بیا، مردم بی‌تابانه منتظر تو هستند و به جز تو کسی را رهبر نمی‌شناسند، شتاب، شتاب، شتاب. امضا: شیعیان، مؤمنان حسین نامه‌ای دیگر، از سوی سیاست‌مداران کوفه، برای حسین فرستاده شد. بدین مضمون: دشت ما سبز و خرم است، میوه‌ها رسیده، به سوی ما زود بیا که سپاهی آماده در انتظار فرمان توست... حجار بن ابجر، شبت بن ربیع، قیس بن اشعث. این سه تن و همکارانشان، از دوستان حسین نبودند. هنگامی که دیدند کوفه به جوش آمده و مردمش حسین را می‌خواهند، خواستند از موقعیت استفاده کنند و برای خود، در حکومت حسین جایی باز کرده باشند. چار شاخ‌دار لنجان، از هر سویی که باد می‌آید، خرمن خود را باد می‌دهد. اینان نیز چنین بودند و تابع قدرت، دیدند که قدرت، در کوفه از آن حسین شده، حسینی شدند (صفحه ۱۳۵) حسین را دعوت کردند، سپاهی را که در نامه بدان اشاره شده، آنان آماده نکرده بودند، لشکری در کوفه بود، به خودشان نسبت دادند. هنگامی که ورق برگشت و قدرت از آن یزید شد، یزیدی شدند و به روی حسین شمشیر کشیدند! نامه‌های مردم کوفه، پی در پی به مکه می‌رسید و حسین می‌خواند. فرستادگان کوفه، همگی نزد حسین گرد آمدند و نامه‌ها را تقدیم داشتند. حسین، درباره‌ی مردم کوفه از فرستادگان، پرسش‌ها کرد و پاسخ‌ها شنید. هر چند خودش کوفیان را بهتر می‌شناخت و نقاط ضعف آنان را به خوبی می‌دانست و چیزی از احوال آن مردم، بر حسین پنهان نبود. پس از رسیدن نامه‌ها، حسین به کنار کعبه رفت و میان رکن و مقام، دو رکعت نماز به جای آورد و از خدای طلب خیر کرد. پس، عموزاده‌اش مسلم را بخواند و وی را در جریان گذارد و به وی مأموریت داد که به نمایندگی او به کوفه برود و پاسخ نامه‌های کوفه را چنین نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم نامه‌ای است از حسین بن علی، به سوی بزرگان مسلمانان و مؤمنان کوفه. اما بعد، فرستادگان شما رسیدند و نامه‌های شما را آوردند. آخرین کس آنها هانی و سعید بودند. نامه‌ها را خواندم و بر آنچه نوشته شده بود آگاه گردیدم و دانستم سخن شما این است: ما امام و رهبر نداریم. به سوی ما بیا، شاید خدای به وسیله تو، ما را هدایت کند و به حق برساند. اکنون، برادرم و پسرعمویم و شخصیت مورد اعتمادم، مسلم بن عقیل را - که از اهل بیت من است - به سوی شما فرستادم، تا از حال شما به من خبر دهد و از نظر شما مرا آگاه کند و بداند که سران شما و خردمندانتان همگی آن گویند که در نامه‌های شما نوشته شده بود، تا به زودی به سوی شما بیایم. به جان خودم سوگند، پیشوا و امام کسی است که به قرآن قضاوت کند و عدالت را در کشور بگستراند و

مؤمن بدین حق باشد و خود را پای‌بند فرمان خدا قرار دهد. و السلام». نامه را به همراه مسلم و یکی دو تن از فرستادگان کوفه فرستاد و به مسلم چنین وصیت کرد: «پرهیزگاری کن و با تقوا باش، نرمش داشته و مهربانی به کار ببر، فعالیت‌های خود را (صفحه ۱۳۶) پوشیده بدار. اگر مردم، همگی، یک‌دل و یک‌جان بودند و شکافی در میان آن‌ها نبود، گزارش بده». مسلم، در نیمه‌ی ماه رمضان، از مکه بیرون شد. نخست به مدینه رفت و از آن جا به سوی کوفه رهسپار گردید. دیری نپایید که نامه‌ی مسلم از کوفه رسید و گزارش داد: نامه‌های فرستاده شده، راست بود. فرستادگان همگی، درست گفتند و مردم کوفه آماده‌ی جهاد در راه خدا و جان‌بازی هستند. هم اکنون هیجده هزار تن، با من بیعت کرده‌اند و آماده‌اند که در رکاب حضرتت فداکاری کنند هر چه زودتر به سوی کوفه حرکت کن. از این گزارش، چنین دانسته می‌شود که مردم کوفه، صد در صد اعتماد مسلم را به گفته‌های خود، جلب کرده بودند و بر مسلم مسلم شده بود که آنان راست می‌گویند و دروغ نمی‌گویند و حق به جانب مسلم بود. کوفیان، از ته دل به مسلم خبر دادند و هیچ گونه نفاق و دوچهرگی به کار نبردند. پس، گزارش مسلم نیز صحیح بوده و خطا نبوده است. گفته‌های مردم کوفه، راستی سخن داشت و لی راستی وعده نداشت، کوفیان به وعده‌ی خود وفا نکردند و سر حرف خود نایستادند. (صفحه ۱۳۷)

نامه‌ای به بصره

خبر جنبش کوفه به شهر بصره رسید و مردم بصره به جنب و جوش آمدند. شیعیان، در خانه‌ی «بانو ماری عبدی» جمع شدند. خانه‌ی این بانو مرکز اجتماع شیعه بود، در آن جا وضع موجود کشور و رهبری اسلام و مسلمین، مورد گفت و گو قرار گرفت، به اتفاق آرا رهبری از آن حسین بود؛ چون شایستگی‌های حضرتش را، در کس دیگر ندیدند. شیعیان دو گروه شدند: گروهی بصره را ترک گفته به سوی حسین شتافتند و گروهی نامه نوشتند و دعوت کردند که آن حضرت به بصره آید که آماده‌ی فرمانبرداری اش هستند. حسین، به اهل کوفه نامه‌ای ابتدایی نوشت و از آن‌ها دعوت نکرد، بلکه چنان که یاد شد، مردم کوفه نامه نوشتند و اظهار اطاعت کردند و حسین بدان‌ها پاسخ داد. به نقاط دیگری نیز حسین نامه نوشت و کمک نخواست، به یمن نامه نوشت، با آن که در یمن دوستان بسیاری داشت. به مصر نامه نوشت، در حالی که شیعیان در مصر فراوان بودند. به ایران نامه نوشت، در حالی که چند روز دیگر که مختار قیام کرد، سربازانش، همه ایرانی بودند و به فارسی سخن می‌گفتند. رهبری حسین علیه‌السلام اختصاص به شیعیان نداشت و حسین از آن همه مسلمانان بود و همگی آماده‌ی اطاعت فرمانش بودند. حساب شیعه و سنی در کار نبود، بلکه حساب اسلام و کفر در کار بود. پرچم حسین را، مسلمانان پرچم اسلام می‌دانستند و پرچم یزید را پرچم کفر. ولی حسین، به سوی هیچ شهری، دست تقاضا دراز نکرد و قاصدی نفرستاد و نامه‌ای ننوشت. حسین، عزم شهادت داشت و در پی پیروزی نبود. شهادت بود که مسلمانان را بیدار و (صفحه ۱۳۸) حقایق اسلام را آشکار ساخت، اگر حسین پیروز می‌شد، برای مسلمانان حقایق آشکار نمی‌شد، نه حسین شناخته می‌شد و نه پیشینیان حسین. نه یزید شناخته می‌شد، نه پیشینیان یزید. گفته می‌شد: حسین و یزید دو مجتهد بودند بر سر حکومت با یکدیگر جنگیدند؛ پسر رسول خدا، بر خلیفه‌ی رسول خدا پیروز شد و حکومت را در دست گرفت. حسین، برای شهادت آشکارا به پا خاست؛ زیرا شهادت نباید، در نهان باشد. تنها شهر که حسین بدان جا نامه نوشت، بصره بود. آیا این نامه ابتدایی بود، یا در جواب تقاضای مردم بصره؟ اگر این نامه ابتدایی بوده، این پرسش پیش می‌آید: چرا حسین تنها به این شهر نامه نوشته و به شهرهای دیگر ننوشته است؟ با آن که نامه‌نویسی به همه‌ی شهرستان‌های اسلام، برایش ممکن بود. شهر بصره دارای پنج بخش بود و هر بخشی سالاری داشت. حسین، نامه‌ای به سالارهای پنج‌گانه‌ی بصره نوشت و به وسیله‌ی یکی از نزدیکانش به نام سلیمان به بصره فرستاد. نامه‌ی حسین به منذر عبدی که یکی از پنج سالار بصره بود رسید و به قاصد حسین سوءظن برد که از ساخته‌های ابن‌زیاد است که در آن وقت امیر بصره بود او گمان برد که ابن‌زیاد، این بازی سیاسی را انجام داده، تا سران بصره را

بیازماید. عبدی، سلیمان و نامه را برداشت و نزد ابن زیاد آورد که سوءظن ابن زیاد را از خود برطرف سازد. ابن زیاد، فوراً سلیمان را بگرفت و اعدام کرد. و او نخستین شهید قیام حسین بود. عبدی، از این کار بسیار پشیمان شد، ولی پشیمانی سودی نداشت. یزید نهشلی که یکی دیگر از سالارهای پنج گانه بصره بود، وقتی که از نامه‌ی حسین علیه السلام آگاه شد، قدمی بسزا برداشت، وی که سالار عشیره‌ی بنی تمیم بود، جلسه‌ای تشکیل داد و از تیره‌های سه گانه بنی تمیم دعوت کرد. آن‌ها بنی حنظله، بنی عامر، و بنی سعد بودند. یزید نهشلی، نخست از موقعیت خود، در میان بنی تمیم پرسید. گفتند: تو ستون فقرات ما و مایه‌ی افتخار به شمار می‌آیی، تو شرفی بزرگ را حایزی و مقام ارجمندی را، دارایی. نهشلی، پس از آن که این اعتراف را از آن‌ها گرفت، چنین گفت: من، شما را خواسته‌ام تا مشورتی کنم و از شما یاری بگیرم. پاسخ همگی این بود: ما برای هر کاری آماده‌ایم. نهشلی، آغاز سخن کرده گفت: معاویه بمرد، خودش حقیر بود و مرگش نیز حقیر است! (صفحه ۱۳۹) او کسی بود که درهای ظلم و ستم و سیاه کاری و گناه را گشود، و ستم‌گری و جور را پایه نهاد، بیعت پسرش، یزید را بدعت گذارد. و به گمانش، این بیعت را محکم و پا برجا کرده، ولی محال است چنین چیزی بشود، معاویه کوشید، ولی شکست خورد، خواست یزید شراب‌خوار و سردسته‌ی گناه کاران را خلیفه قرار دهد و بدون رضایت مسلمانان، وی را فرمان‌فرما سازد، ولی چنین چیزی نمی‌شود و نخواهد شد. یزید هیچ گونه شایستگی ندارد؛ عقل ندارد؛ دانش ندارد؛ حق را نمی‌شناسد و نمی‌داند حق کجاست. به خدا قسم، که سوگندی است پسندیده، جهاد با یزید، از جهاد با مشرکان برتر و بالاتر است. اینک، حسین بن علی، فرزند رسول خدا، که دارای شرفی است اصیل و خردی شایسته و اندیشه‌ای عمیق و دانشی بی‌نهایت، در برابر یزید قیام کرده و از بیعتش سر باز زده است. اوست که شایستگی خلافت مسلمانان را دارد. سوابقش، روشن و نقطه‌ای تاریک در حیات وی نیست. گام‌هایی که برداشته معلوم، نزدیکی‌اش به پیامبر آشکار. با خرد و کلان مهربان، و شایسته‌تر از او برای شبانی مسلمانان، کسی نیست. او امام ماست، پیشوای ماست، به وسیله‌ی او، حجت خدای بر ما تمام شده. خودش موعظه‌ای است گویا و رسا. بیاید از نور حق دور نشویم و خود را در سیه‌چال باطل نیندازیم. صخر بن قیس، ما را از یاری پدرش علی، در جهاد جمل، بازداشت. بیاید ای لکه‌ی ننگین را از خود بشویم و پسر پیغمبر را یاری کنیم. هر کسی در یاری حسین کوتاهی کند، خدای وی را خوار و ذلیل خواهد کرد. اینک من، زره بر تن کرده آماده‌ی جهاد هستم. هر کس کشته نشود، خواهد مرد و آن که از جهاد بگریزد، از مرگ نتواند گریخت. اکنون، از شما انتظار جواب دارم، پاسخ مرا خوب بدهید، خدای همگی را رحمت کند. بنی تمیم، دعوت یزید نهشلی را لبیک گفتند. برخی در همان جلسه و برخی پس از تأملی و تفکری آمادگی خود را، برای فداکاری اعلام داشتند. نهشلی جوان‌مرد که از قوم خود اطمینان یافت، پاسخ حسین را چنین نوشت: سرور من! نامه‌ات رسید. دانستم که مرا، برای چه دعوت کرده‌ای. خواستی که طاعت را پیش گیرم و از یاری حضرت بهره‌ای داشته باشم، تا خوش‌بخت شده و سعادت‌مند گردم. خدای، زمین را، از بزرگواری پارسا و رهبری نجات‌دهنده، رهنمایی رستگار، خالی نخواهد گذارد. امروز، حضرت بر خلق حجت‌گذاری و امانت‌الله بر زمین هستی. شاخه‌ی (صفحه ۱۴۰) درخت احمدی تویی. محمد صلی الله علیه و آله تنه‌ی درخت بود و شما شاخه‌های آن هستید. زود به سوی ما بیا که همای سعادت بر سر داری، عشیره‌ی بنی تمیم را مطیع فرمان تو کردم و آن چه چرکی و آلودگی در سینه داشتند، با باران بهاری شستم. و نامه را به مکه بفرستاد. وقتی که نامه به دست حسین رسید و آن را بخواند، در حق وی دعا کرد و گفت: خدای، تو را روز بیم و هراس، در امان دارد و روز تشنه‌کامی بزرگ خلق، در پناه خود جای دهد. ولی نهشلی جوان‌مرد، موفق به یاری حسین نگردید. وقتی که شنید حسین به سوی کوفه رهسپار شده، سپاه خود را آماده کرد که به سوی حسین بشتابد. خبر شهادت حسین علیه السلام بدو رسید و جز غم و سوختن، نصیبی نداشت. (صفحه ۱۴۱)

در اسلام، حرم خدای حرمتی دارد. آن جا بستی است برای هر موجودی زنده و دژ است برای حفظ حیات در زمین. باید حیات زندگان در آن جا محفوظ بماند. کسی حق ندارد در حرم، موجود زنده‌ای را نابود کند. صید حرم، حرام است، کندن درختان حرم، جایز نیست. نباید خونی در حرم ریخته شود، انسانی کشته گردد. نباید آزادی کسی در آن جا سلب شود و کسی حق ندارد همراه خود سلاح بردارد. ولی! مزدوران و جان‌نثاران یزید، دستور یافتند تحت رهبری والی مکه، در ایام حج، پسر پیغمبر را در حالی که جامه احرام بر تن دارد و سلاحی در دستش نیست، دستگیر ساخته و یا ترور کنند. حکومت خام و بی‌تدبیر یزید، دیگر نتوانست زنده بودن حسین را در حرم خدای، تحمل کند و تصمیم به هتک خانه‌ی خدای و بی‌حرمتی گرفت و به گمان خود خواست کار را در مکه یک‌سره کند و خود را از سوی حسین آسوده‌خاطر گرداند. طبعی است که این کار به آسانی انجام‌پذیر نبود و حسین گنجشکی نبود که بشود او را گرفت و یا به تیرش زد. یاران فداکار، پیوسته در خدمتش بودند و خود، مردی دوراندیش و آینده‌نگر بود. یزیدیان اگر به چنین کاری دست می‌زدند، چه موفق شدند و چه شکست می‌خورند، هتک حرم خدای می‌گردید. یزید، حاکم اسلام است و او باید حرمت خانه‌ی خدای را نگاه دارد. او که پاسبان است، پاس نگه نمی‌دارد، پس این کار وظیفه‌ی حسین است، پاسبان حقیقی و راستین اسلام. تنها راه، برای حفظ احترام خانه‌ی خدای، خروج حسین است، از مکه و خودداری کردن اوست از عبادت حج و خودداری از پوشیدن جامه‌ی احرام. (صفحه ۱۴۲) پس، خروج حسین از مکه، استقبال از مکه و آباد کردن خانه خدا بود. خودداری او از احرام حج، تعظیم عبادت حج و بزرگداشت مناسک بود. مرد با ایمان، از هر سویی که برود، به سوی خدا رفته است؛ خدا در همه جا هست. خروج حسین از مکه و ترک اعمال حج در موسم حج، از بزرگ‌ترین شاهکارهای سیاسی و مذهبی به شمار می‌آید. حسین، در هشتمین شب ماه ذی حجه، در حضور اصحاب و یاران خود خطبه‌ای ایراد کرد و چنین گفت: «حمد خدای راست و بس، خدای هر چه بخواهد همان است، هر چه قدرت و توانایی است از آن خداست و بس. مرگ، زیبایی فرزندان آدم است، هم‌چون زیبایی گلوبندی که به گردن دوشیزه‌ای است. واله و شیدای دیدار پدران و نیاکانم هستم. برای من شهادت گاهی فراهم شده که باید به سوی آن بروم. می‌بینم که بند بند مرا گرگ‌های بیابان، از هم جدا کرده و شکم خود را، از پیکر من سیر می‌سازند. روش ما خاندان، خشنودی و رضای خدای را جستن است. رضای ما رضای خداست. در بلاها استقامت می‌ورزیم و شکیبایی داریم و پاداش ما خواهد رسید. من بامدادان از مکه بیرون خواهم شد، هر کس که بخواهد جان خود را در راه ما فدا کند و جویای دیدار با خدا باشد، با ما بیاید». حسین، روز هشتم ذی حجه از مکه بیرون شد و به سوی کوفه روان گردید و از خانه‌ی خدای به سوی خدا رفت. روز هشتم ذی حجه، در اسلام «ترویج» نامیده می‌شود و آن روزی است که زائران خانه‌ی خدا، احرام حج می‌بندند و جامه‌ی سپید احرام بر تن می‌کنند و این عبادت بزرگ را می‌آغازند. ولی حسین از عبادت دست کشید و به سوی شهادت رفت، شهادت، نگهبان عبادت است و ضامن بقای آن. خبر در مکه پخش گردید و حاجیان از تصمیم ناگهانی حسین آگاه شدند. زائرانی که از دور و نزدیک کشور اسلام به زیارت خانه‌ی خدا و انجام دادن اعمال حج آمده بودند، از شتاب وی در عجب شدند و هر کسی چیزی می‌اندیشید و سخنی می‌گفت. سرانجام، دانسته شد که یزیدیان چه نقشی خطرناکی در سر می‌پروراندند! آن‌ها با حکومت یزیدی آشنا بودند و آشناتر شدند و از روش حسین آگاهی داشتند، آگاه‌تر شدند. (صفحه ۱۴۳) در این جا، راه حسین، از راه انقلابیون جدا می‌گردد؛ انقلابیون روز قیام خود را مخفی می‌دارند و سفر انقلابی خود را آشکار نمی‌سازند، ولی حسین آشکارا قیام کرد و آشکارا سفر کرد، آن هم سفر شهادت. با خطبه‌ی حسین، دیگر شکی باقی نماند که سفر وی سفر شهادت است و بس. حسین، به این فکر معتقد نبود که قداست هدف، وسیله‌ی زشت را زیبا می‌گرداند؛ و گرنه می‌توانست در برابر چشم هزاران حاجی، در خانه‌ی خدا شهید شود و نخستین شهید خانه‌ی خدا گردد، ولی چنین نکرد، زیرا هتک خانه‌ی خدا می‌شد. راه شهادت باید زیبا باشد. در این جا نیز راه حسین، از راه انقلابی جدا می‌شود. انقلابی، معتقد است که هدف وسیله‌ی زشت را زیبا می‌کند، ولی حسین به این اصل پای‌بند نبود و آن را زیر پا نهاد. حسین علیه‌السلام می‌توانست، در مکه

بماند، از خود دفاع کند و پیروز شود. چون قدرت حسین علیه السلام در خانه‌ی خدا از قدرت یزید بیش بود، ولی از دفاع کناره جست. دفاع، امن خانه‌ی خدا را برهم می‌زد. آن جا خانه‌ی امن و آرامش بود. آن جا خانه‌ی صلح بود. آن جا خانه‌ی حفظ حیات زندگانی بود. نابود کردن حیات موجودی زنده، حرمت خانه‌ی خدا را می‌برد، و حسین علیه السلام برترین کسی بود که حرمت آن جا را نگاه می‌داشت. (صفحه ۱۴۴)

عزم سفر

حسین، بار سفر بست و به سوی عراق رهسپار گردید. سفر عراق، سفر شهادت بود و حسین، راهی کوی شهادت. کوتاه نظران، می‌پنداشتند که حسین به سوی حکومت می‌رود و بدان نخواهد رسید، پس خطا کارش می‌پنداشتند، در مقام پند و اندرز، برآمدند تا از این سفر منصرفش گردانند. سفر حسین به عراق، وفای به وعده نیز بود، وعده‌ای که به مردم کوفه داده بود که اگر نماینده‌اش مسلم گزارش دهد که آنان آماده هستند و آن چه نامه‌های آن‌ها خبر داده و پیک‌های ایشان گفته حقیقت بود، حسین به سوی عراق برو. گزارش مسلم چنین بود: نوشته‌ها صحیح است و گفته‌ها درست و مطابق با حقیقت، حسین مرد وفا بود، و باید به وعده‌اش وفا کند، او کسی نیست که قولی بدهد و خلاف کند. محمد حنفیه، که برای حج به مکه آمده بود، شنید که برادر عزم سفر عراق دارد. شرفیاب شد و پند دادن و نصیحت‌گری آغاز کرد و گفت: برادر! تو اهل کوفه را خوب می‌شناسی. آن‌ها به پدرت خیانت کردند! به برادرت خیانت کردند! از آن ترسم که با تو چنان کنند که با آن‌ها کردند، اگر در مکه بمانی، گرامی‌ترین مرد حرم و محفوظ‌ترین کس خواهی بود. حسین گفت: «بیم آن است که یزید خون مرا در حرم بریزد و من کسی باشم که به وسیله‌ی من، حرمت خانه‌ی خدا، پامال گردد». محمد گفت: اگر چنین است، برو به یمن، یا سر به بیابان بگذار، که هیچ قدرتی نخواهد (صفحه ۱۴۵) توانست، بر تو پیروز گردد. ابن عباس از حرکت حسین آگاه شد، شرفیاب شده گفت: پسرعمو! شنیده‌ام عزم عراق داری. می‌دانی که عراقیان، مردمی خیانت‌پیشه هستند، اگر آنان تو را دعوت کرده که در زیر رایت تو نبرد کنند، شتاب مکن و عجله به کار مبر. اگر قصد پیکار با یزید داری و نمی‌خواهی در مکه بمانی، به یمن برو. چون که یمن دور است و در کناری قرار دارد. در یمن، یاورانی داری که از تو نگه‌داری خواهند کرد. در یمن بمان و دعوت خود را پخش کن و فرستادگانی به هر شهر و دیار بفرست و به مردم کوفه بنویس که تا والی یزید را بیرون نکنند، نزد آن‌ها نخواهی رفت و اگر چنین کردند و در میان ایشان، دشمنی برای تو یافت نشد و اتفاق کلمه داشتند، آن وقت به سوی کوفه برو. هر چند باز هم، از خیانت آن‌ها بر تو بیم ناکم. و اگر کوفیان والی یزید را بیرون نکردند، سر جای خود بنشین و منتظر فرصت باش. کشور یمن، دژهای مستحکمی دارد و دارای دره‌هایی است که برای دفاع بسیار مناسب است. حسین گفت: «می‌دانم تو خیرخواهی می‌کنی، ولی فرستاده‌ی من مسلم نوشته است که مردم کوفه، با من بیعت کرده‌اند و همگی مرا یاری می‌کنند، اینک من، تصمیم به حرکت به سوی کوفه دارم». ابن عباس گفت: تو می‌دانی که اهل کوفه چه هستند و چه می‌کنند، آن‌ها یاران پدرت و برادرت بوده‌اند، ولی فردا کشندگان تو خواهند بود. خبر حرکت تو که به ابن زیاد برسد، کوفیان را به جنگ تو گسیل خواهد کرد و کسی که به تو نامه نوشته و از تو دعوت کرده، بدترین دشمن تو خواهد بود. اگر پند مرا نمی‌پذیری و تصمیم به سفر داری، زنان و بچه‌ها را، همراه مبر. می‌ترسم که تو را پیش چشم زنان و کودکان سر ببرند. حسین گفت: «من در عراق کشته شوم، بهتر است تا در مکه کشته شوم». سومین نصیحت‌گری که شرفیاب شد، ابوبکر حارث نواده‌ی عبدالمطلب بود. وی چنین گفت: پسرعمویی و خویشاوندی، مرا با تو هم شیر ساخت. نمی‌دانم مرا خیرخواه خود می‌دانی یا نه؟ حسین گفت: «تو کسی نیستی که خیانت کنی». زاده‌ی حارث و نواده‌ی عبدالمطلب گفت: پدرت از تو، دلیرتر بود. و مردم نسبت به او (صفحه ۱۴۶) مطیع‌تر و فرمان‌برتر بودند. اکثریت مسلمانان با او بودند و تو چنان اکثریتی نداری. پدرت بر معاویه حمله برد و همه‌ی مسلمانان با او بودند، البته به جز مردم شام، پدرت از معاویه، نزد همه کس برتر و گرامی‌تر بود،

ولی چنان که دیدی، همان مردم، در اثر طمع به مال دنیا به وی خیانت کردند و در یاری حضرتش تکاهل ورزیدند و سنگینی نشان دادند، به طوری که دلش از دست این مردم آکنده از غم و غصه بود. آن چه گفتم به چشم خود دیده‌ام و شنیدنی نبوده، اکنون تو می‌خواهی نزد چنین مردمی بروی! آن هم کسانی که با پدرت چنین و چنان کردند و به برادرت خیانت کردند، می‌خواهی به وسیله‌ی این مردم با سپاه شام و عراق بجنگی؟ آن هم سپاهی که از سپاه تو، برتر و نیرومندتر است و همین مردم، از آن در هراس هستند. باز هم می‌گویم: اگر خبر حرکت تو به آنان برسد، پول‌های گزاف در میان ایشان پخش خواهد شد و آن کس که به تو وعده‌ی یاری داده، خیانت خواهد کرد، هر چند تو را بیشتر دوست داشته باشد، آری مردم دنیا، برده‌ی پول هستند. حسین گفت: «پسرعمو! خدای به تو پاداش نیکو دهد. سخنی به جا گفתי. البته آن چه خدا اراده کند، می‌شود». چیزی که در سخنان پندگویان و نصیحت‌گران جلب نظر می‌کند، آن است که همه گمان می‌کردند که حسین علیه‌السلام برای حکومت می‌رود و جویای جهان‌داری است. و می‌دیدند راهی که حسین می‌رود، راه به دست آوردن حکومت نیست، در این راه پیروزی نیست، زمام‌داری یافت نمی‌شود. از این رو به نصیحت پرداخته و پند گفتند. آن‌ها می‌دانستند که پای حسین علیه‌السلام که به خاک عراق برسد، با کشته شدن همراه است. حسین هم می‌دانست. آن چه که نصیحت‌گران می‌گفتند، روشن بود. کوفیان، مردمی ناشناس نبودند و رفتار آن‌ها بر کسی پنهان نبود، تا چه رسد بر حسین علیه‌السلام که جهان بر خردمندی وی اعتراف دارد و اهل کوفه را از نزدیک، لمس کرده بود و آن‌ها را خوب می‌شناخت. حسین، می‌دانست که پندگویان، خیرخواه وی هستند و آن چه می‌گویند، راست است. می‌دانست که راه عراق، راه پیروزی نیست و راه مرگ است و کشته شدن. اگر هدف حسین از این سفر، تشکیل حکومت بوده، بی‌گمان منطق نصیحت‌گران، برتر و قوی‌تر بوده است. هدف حسین شهادت بود و تنگنای فکری آن‌ها اجازه نمی‌داد که بتوانند پی به حقیقت این (صفحه ۱۴۷) هدف عالی ببرند. آن‌ها نمی‌دانستند شهادت چیست و آن را از هلاکت تمیز نمی‌دادند و سطح فکر ایشان، پایین‌تر از این بود که بتوانند بفهمند شهادت چیست. پاسخ‌های حسین هم به هر یک از ایشان، یک گونه است و نظر هیچ یک را تخطئه نمی‌کند. به ابن عباس می‌گوید: در عراق کشته شوم، بهتر است تا در حجاز کشته شوم. به دیگری گونه‌ای دیگر پاسخ می‌دهد. نصیحت‌گران با آن که دوستان حسین بودند، هیچ یک، در فکر یاری وی نیفتادند. چون در نظر ایشان، یاری وقتی است که امید پیروزی باشد و به شکست قطعی منجر نباشد. هنگامی که امید پیروزی منتفی شد و مرگ، صد در صد حتمی گردید، یاری معنا ندارد. اینان چنین می‌اندیشیدند، ولی حسین چنین نمی‌اندیشید. از اندیشه‌ی حسین، تا افکار آن‌ها هزاران فرسنگ راه بود. عزم راسخ حسین، عزمی است افسانه‌ای و محال است شکسته شود، و نیروی وی نیروی خدایی است و نیروی خدایی، شکست‌ناپذیر است. (صفحه ۱۴۸)

از امیر مدینه به امیر کوفه

ولید، امیر مدینه را می‌شناسیم که پسرعموی یزید و یکی از پایه‌های حکومت خانوادگی بنی‌امیه بود. وی تا حدی ایمان به روز جزا داشت و دیدیم که با حسین مؤدبانه به گفت و گو پرداخت و در رفتارش نیز خشونت ابراز نکرد. وقتی که ولید شنید که حسین راهی عراق گردیده، نامه‌ای بدین مضمون برای پسر زیاد، امیر عراق بنوشت: حسین، رهسپار عراق است، او پسر فاطمه دختر رسول خداست. از رفتار خشن، با وی بپرهیز که بدبختی و ننگ، برای خود و قوم خود فراهم خواهی کرد. لک‌های ننگی که هیچ چیز نتواند پاکش کند و تا جهان باقی است، زبان زد خاص و عام خواهد بود. امیر مدینه می‌دانست که امیر کوفه، به جهان دگر و روز واپسین ایمان ندارد، پس او را از ننگ این جهان، برحذر داشت و از بدبختی ابدی در این جهان بترسانید. امیر کوفه، نامه‌ی امیر مدینه را ناچیز شمرد و پند و اندرز او را ناشنیده گرفت، و به سوی آرمان پلید خود قدم برداشت، آرمانی که خودش چندان سودی از آن نمی‌برد؛ بلکه کار کردن او بود و خوردن یزید. کارمندان و مأموران حکومت‌های دیکتاتوری، همه از این گونه‌اند؛ آن‌ها رنج

می‌برند تا پایه‌های حکومت دیگری را مستحکم سازند و سپس خود را در آتش ظلم و جور بسوزانند، اعدام شوند و یا در سیه‌چال زندانش جان دهند. روش استالین در شوروی، با یاران و هم‌کارانش، بهترین گواه این سخن است. زنهار از پل قرار گرفتن، برای عبور ظالمان و ستم‌گران. امیر کوفه، درست بر ضد راهنمایی امیر مدینه عمل کرد! وقتی خبر حرکت حسین علیه‌السلام از مکه به وی رسید، دیده‌بان بر سر راه حجاز گذارد و حکومت نظامی اعلام کرد. (صفحه ۱۴۹) راه‌ها را بیست، مبادا از کوفه به قصد یاری حسین، کسی برود! چقدر میان امیر مدینه و امیر کوفه فاصله بود! بیش از فاصله میان مدینه و کوفه. پستی و رذالت پسر زیاد، از اربابش یزید، بیشتر بود. یزید برای خودش دست به جنایت می‌زد، ولی پسر زیاد برای خاطر یزید. کارمندان دستگاه جنایت، بدبخت‌ترین کسی هستند. برای منصبی چند روزه و پشیزی مزد، دست خود را تا مرفق در خون بی‌گناهان و پاکان فرو می‌کنند. آن‌ها جنایت می‌کنند، ستم می‌کنند، شکنجه می‌کنند، تا دگری سود برد! خاک بر سر این گونه مردم که از انسانیت و مردمی به‌دورند، بلکه از سگ پست‌ترند. سگ، دارای صفات برجسته‌ای است، ولی اینان از هر صفت مردمی بی‌خبرند. (صفحه ۱۵۰)

به سوی کوی شهادت

حسین از مکه بیرون شد و راه عراق را پیش گرفت. یاران و همراهان حسین، از زن و مرد، ۸۲ تن بودند. حسین، به هر یک از یاران خود، ده دینار خرج سفر داد و شتری نیز عنایت کرد که بار خود را بر آن نهند. چندان از شهر مکه دور نشده بودند که سواران امیر مکه رسیدند. آنان را امیر مکه به فرماندهی برادرش فرستاده بود که از سفر حسین به سوی عراق جلوگیری کنند. یاران حسین مقاومت کردند و کار به خشونت کشید. وقتی مأموران چنین دیدند، از جلوگیری دست کشیده برگشتند و کار به خون‌ریزی نکشید. حسین، می‌توانست سربازان امیر مکه را نابود کند و سپس به سوی مکه برگردد، شهر را تصرف کند. مردم مکه و بیشتر زائران خانه خدا، سرباز وی می‌شدند، خبر فتح مکه در جهان اسلام پخش می‌شد ۷ نه تنها دوستان حسین، بلکه دنیاپرستان نیز به یاری‌اش می‌شتافتند و سیر تاریخ عوض می‌شد. چرا چنین نکرد؟ چون در جست و جوی حکومت نبود، چون در راه پیروزی قدم بر نمی‌داشت. او پیروزی امروز را نمی‌خواست، پیروزی فردا و پس فردا و پیروزی جاودانی را طالب بود. پیروزی جاودانی، با شهادت تحقق‌پذیر بود، نه با فتح مکه، حسین، پیروزی هدف را می‌خواست نه پیروزی وسیله. حسین، می‌توانست راه خود را به سوی مدینه بگرداند و مدینه را فتح کند و آن جا را پایگاه خود قرار دهد و به کوفه و بصره بنویسد، تا به یاری او بشتابند، ولی چنین نکرد. (صفحه ۱۵۱) در این جا، راه حسین از راه انقلابی جدا می‌شود. انقلابی، از کوچک‌ترین فرصت، برای پیروزی استفاده می‌کند، ولی حسین فرصت‌ها را نادیده گرفت. کاروان شهادت به راه خود ادامه داد و به سوی کوی شهادت رهسپار بود. در منزل «تعیم» به کاروانی برخوردند که از یمن می‌آمد و عازم شام بود و کالاهای گیاهی و پارچه‌های گران قیمت، برای یزید می‌برد. حسین، کالاهای کاروان را تصرف کرد و مزد ساربانان و کرایه‌ی چارپایان را پرداخت. هنوز چندان از مکه دور نشده بود که نامه‌ای، برای حسین رسید. نامه‌ای از پسرعموی حسین، عبدالله پسر جعفر طیار بود که با دو پسرش عون و محمد فرستاده بود. در نامه چنین آمده بود: تو را به خدا سوگند می‌دهم که از تصمیم خود برگرد. من از این سفر، بر جان تو نگرانم و می‌ترسم هلاکت تو و نابودی خاندانت در آن باشد. اگر تو کشته شوی، نور خدا در زمین خاموش خواهد شد. تو رهنمای رستگاران و امید مؤمنان هستی، خواهش من این است که در سفر شتاب مکن، که من خود، در پی نامه‌ام خواهم رسید. تشخیص عبدالله صحیح بود، حسین در این سفر کشته می‌شود، ولی اشتباه عبدالله، در این بود که شهادت را هلاکت پنداشته بود. عبدالله، پس از این که نامه‌ای را برای حسین فرستاد، نزد امیر مکه رفت و با وی سخن گفت و از وی تقاضا کرد برای حسین نامه‌ای بفرستد و از او بخواهد که از سفر منصرف شود و به وی اطمینان دهد که دیگر خطر ترور و دستگیری وجود ندارد و در برابر، با او خوش‌رفتاری خواهد شد. عبدالله، از امیر مکه خواهش کرد که نامه را به وسیله‌ی برادرش بفرستد که بیشتر موجب اطمینان حسین شود و بداند که سخن امیر جدی

است. امیر گفت: تو هر چه می‌خواهی بنویس و نزد من بیاور تا امضا کنم. عبدالله نوشت، و آن چه نوشته بود، امیر امضا کرد و خودش با برادر امیر که حامل نامه بود، از مکه خارج شدند و خود را به حسین رسانیدند و نامه را تقدیم داشتند و با حضرتش به گفت و گو پرداختند؛ شاید از این سفر منصرفش گردانند. حسین گفت: «جدم رسول خدا در خواب، به من فرمانی داده، باید اطاعت کنم و من در پی انجام دادن آن می‌روم». (صفحه ۱۵۲) پرسیدند: چه خواب دیده‌ای؟ گفت: «خواب را برای کسی نگفته‌ام و نخواهم گفت، تا زمانی که خدا را ملاقات کنم». عبدالله، ناامید بازگشت، ولی به دو پسرش سفارش کرد که در خدمت حسین بمانند و در رکابش جهاد کنند. آن‌ها نیز امر پدر را اطاعت کردند. حسین، جواب امیر مکه را بنوشت و بفرستاد. قدمی که پسر جعفر برداشت، نشان می‌دهد که مرد بسیار پخته‌ای بوده. خیرخواهی کرد که حسین به عراق نرود. خیرخواهی کرد که حسین در مکه بماند و جان‌ش به سلامت باشد. امیر مکه را ضامن اجرا قرار داد و سند کتبی از وی گرفت. هنگامی که از پذیرفته شدن سخنش ناامید گردید، به یاری حسین برخاست، بدین گونه دو پسر خود را همراه حسین فرستاد تا در رکاب حسین کشته شوند. دو پسری که یکی از آن دو، خواهرزاده‌ی حسین بود و فرزند بانوی بانوان، زینب. پسر جعفر، اگر خود سعادت شهادت را نداشت، فرزندان‌ش را بدان سعادت رسانید و آنان از پدر، برتر شدند. بسیار دیده شده که کسانی خودشان سعادتمند نبودند، ولی کاری کردند که دیگران سعادتمند شدند. کاروان شهادت به سفر خود ادامه داد، و حسین هم چون پرنده‌ای سبکبار، به سوی عراق رهسپار بود و هیچ چیز وی را از راه باز نمی‌داشت. به منزل گاه «ذات عرق» رسیدند. آن جا میقات حاجیانی است که از عراق، برای حج می‌آیند. در ذات عرق، با بشیر اسدی رو به رو گردید که از عراق می‌آمد. حسین، حال مردم کوفه را، از وی پرسید. وی پاسخ داد، دل‌های آنان با توست، ولی شمشیرهای آن‌ها با یزید. حسین، سخن وی را تصدیق کرد و گفت: «راضی هستم به رضای خدا که هر چند بخواهد انجام می‌دهد». وقتی که در مکه عزم سفر کرد، گفت: «رضای ما رضای خداست». در این سفر، این گونه سخنان، از حسین علیه‌السلام بسیار شنیده می‌شود و دانسته می‌شود که این سفر را حسین، سفر رنج می‌داند، سفر شهادت می‌داند. خدا چنین خواسته است، و خواست حسین همان خواست خداست، و او بدون خواست خدا کاری نمی‌کند. (صفحه ۱۵۳) حسین، در برابر خواست خدا، تسلیم است و از تسلیم بالاتر که مقام رضا باشد. رضای حسین علیه‌السلام رضای خداست و رضای خدا، رضای حسین است؛ او چیزی برای خود نمی‌خواهد، هر چه می‌خواهد، برای خدا می‌خواهد. حسین، با این کلمات، روح ایمان و فداکاری را در یاران تقویت می‌کرد. کسانی که در رکاب حسین بودند و به سوی شهادت می‌رفتند، روزانه، عروج ایمانی داشتند، در جا نمی‌زدند، پیوسته در حرکت به سوی بالا بودند. کربلا، معراج آن‌ها بود، چنان که معراج حسین نیز بود. آیا سیر من الحق الی الحق به جز این است؟! آنان از جانب حق، به سوی حق می‌رفتند. ۲ به منزل «حاجر» که رسیدند، حسین، نامه‌ای به اهل کوفه نوشت و با پیک مخصوص خود بفرستاد و ایشان را از آمدن خود خبر داد و آمادگی آن‌ها را برای قیام بخواست. پیک حسین قیس صیداوی بود. دیده‌بان‌های ابن‌زیاد، پیک را گرفتند. او تا وضع را چنین دید، نامه را پاره پاره کرد. پیک دستگیر شده را نزد ابن‌زیاد بردند. امیر کوفه به بازجویی‌اش پرداخت: - تو که هستی؟ - مردی از شیعیان علی و شیعیان حسن و شیعیان حسین. - چرا نامه را پاره کردی؟! - برای آن که تو نبینی. - نامه به نام چه کسانی بود؟ نام آن‌ها را ببر. - نام آن‌ها را نخواهم گفت. - تو را می‌کشم. - هر کاری که می‌توانی بکن. سپس به تفصیلی که خواهد آمد، دستور داد از بالای کاخ دارالاماره به زیرش انداختند که استخوان‌هایش خرد شد، و شهیدش کردند. تفصیل حالش، در بخش دوم این کتاب خواهد آمد، ان شاء الله. (صفحه ۱۵۴) ۳ کاروان، در بین راه به سرچشمه‌ای رسید، و در آن جا با عبدالله بن مطیع رو به رو گردید. ابن مطیع، از شجاعان و دلاوران قریش به شمار است و با عمر خطاب خلیفه‌ی ثانی از یک تیره هستند. ابن مطیع، به حضور امام شرفیاب شده، پرسید: پدر و مادرم فدایت، به کجا می‌روی و چه مقصدی داری؟! حسین گفت: شنیده‌ای که معاویه مرده است. مردم عراق، برای من نوشته‌اند و دعوت کرده‌اند که نزد آن‌ها بروم. ابن مطیع گفت: تو را به خدا قسم به عراق مرو، حرمت اسلام را نگه‌دار، حرمت عرب را نگه‌دار، حرمت قریش را نگه‌دار. اگر

بخواهی ضد بنی‌امیه قیام کنی تو را خواهند کشت. و اگر تو را کشتند، دیگر از کسی نمی‌ترسند و شرم نمی‌کنند و هر چه بخواهند، می‌کنند. از این سفر، منصرف شو، به کوفه مرو و جان خود را در خطر قرار مده. حسین، سخن او را شنید و چیزی نگفت و به راه خود ادامه داد. در راه کوفه، از عرب‌های بیابانی، پرس و جو می‌کرد و از اوضاع و احوال می‌پرسید. پاسخی که از همه می‌شنید، این بود: نمی‌دانم چه خبر است. راه‌ها را بسته‌اند و نمی‌گذارند ما به جایی برویم و از محل خود خارج شویم! حسین به راه خود ادامه داد. ۴ به منزل گاه «خزیمه» که رسیدند شب و روزی در آن جا استراحت کردند و اندکی از خستگی سفر بیاسودند و فرسودگی آن را کاستند و برای آینده‌ی نزدیک آماده شدند. در این منزل، برای بانوی بانوان، زینب، مکاشفه‌ای رخ داد و خدمت برادر عرض کرد: «می‌خواهم به تو خبری بدهم. دیشب چیزی شنیدم!» امام پرسید: «چه شنیدی؟!». زینب گفت: «پاسی از شب گذشته بود که از خیمه، برای کاری بیرون شدم، شنیدم هاتفی می‌سرود: ای دیدگان من اشک بسیار بریزید، بر مردانی که مرگ دارد آن‌ها را به سوی (صفحه ۱۵۵) خود می‌کشد!». حسین گفت: «خواهرم! سرنوشت، شدنی است، هر چه که باشد». امام به راه خود ادامه داد و گفته‌ی هاتف را تکذیب نکرد. زینب می‌دانست که برادرش به استقبال مرگ می‌رود. گفته‌ی هاتف دانسته‌اش را پا برجا و دو چندان کرد. بانوی بانوان، رکن دوم آرمان بود، نخستین رکن شهادت بود که باید حسین انجام دهد و پیشوای شهیدان گردد. دومین رکن، زینب بود که باید اسارت را برگزیند، و رهبر اسیران گردد. ۵ زهیر، عثمانی بود و از علی علیه‌السلام دور بود، ولی حسین را دوست می‌داشت. در تاریخ نیامده که حسین علیه‌السلام چه در مکه و چه در مدینه، از فردی دعوت کرده باشد، ولی در بیابان، از زهیر دعوت کرد و او را گرمی داشت. حیف است زهیر، جوان‌مرد دلیر، نابغه‌ی نظامی، سردار بزرگ عرب، یزیدی بماند، باید حسینی بشود. حسین هم زهیر را دوست می‌داشت. در این سفر، بارها حسین علیه‌السلام گفت: هر کس می‌خواهد برود و با من نیاید، ولی زهیر را گفت که با وی بیاید. مردمی که از دور حسین علیه‌السلام پراکنده شدند، شایستگی نداشتند که به شهادت برسند. شهادت، مقام شامخی است؛ هر کسی لیاقت آن را ندارد. هرگز بر طاوس به کرکس ندهندش. ولی زهیر شایستگی دارد و باید بدین فیض عظیم نایل گردد. زهیر هر چند، در ظاهر از حسین دور است، ولی در باطن به حسین نزدیک است، جوان‌مردی حسین علیه‌السلام نمی‌گذارد که شایستگان محروم شوند و باطن در باطن بماند، باید روزی ظاهر شود. حسین، زهیر را به بزم شهادت، صلا داد. زهیر لبیک گفت و جام شهادت را تا پایان بنوشید. چه رازی در این دعوت نهفته بود؟! حسین، پسرعمویش را دعوت نکرد! برادرش را دعوت نکرد! ولی زهیر را دعوت کرد، از خویش دعوت نکرد! ولی از بیگانه دعوت کرد! چه رازی در این دعوت نهفته بود؟! زهیر، از یاران بنی‌امیه بود و از سران نظامی آن‌ها به شمار می‌رفت، ولی بر حسین علیه‌السلام با دیده‌ی قداست و بزرگواری می‌نگریست. زهیر، ساکن شهر کوفه بود و پس از مرگ معاویه، برای حسین نامه نوشت، و با فرستاده (صفحه ۱۵۶) حسین علیه‌السلام، یعنی مسلم، بیعت نکرد و با خلافت یزید موافق بود، ولی حسین را دوست می‌داشت. وه که دوستی چه کارها می‌کند! و جاذبه‌ی دوستی نیرومندترین جاذبه‌هاست. زهیر می‌دانست که حسین، در برابر یزید، قیام کرده و می‌دانست که حسین، در این قیام کشته خواهد شد، چون او، متخصص نظامی بود. از قوای یزید، اطلاع داشت. یاران حسین را هم می‌شناخت و نمی‌خواست به حسین نزدیک شود، مبدا پس از کشته شدن حسین علیه‌السلام در دربار یزید مسؤول به شمار آید. اگر این نابغه‌ی نظامی، پیروزی حسین را به چشم می‌دید، از حسین دوری نمی‌کرد، زیرا هم حسین را دوست می‌داشت و هم پیروزی با حسین بود و مسؤولیتی برای وی، در آینده تصور نمی‌شد، ولی زهیر یقین داشت که حسین کشته خواهد شد و اگر به حسین نزدیک شود، نامش در لیست سیاه یزید، قرار خواهد گرفت. حسین، زهیر را با یک دیدار، دگرگون ساخت و یزیدی، حسینی گردید و ناری، نوری شد. زهیر یک شبه ره صد ساله رفت و به عالی‌ترین مقام انسانی رسید و سردار بزرگ حسین گردید. زهیر، نه تنها نابغه‌ی نظامی بود، متفکر بود، سخنور بود، بسیار خردمند بود، دانشور بود، اطلاعات جغرافیایی داشت، در عرب به ویژه در قوم خود، بسیار محترم بود. پس از آن که حسینی شد، همه‌ی امکانات خود را تحت اختیار حسین گذارد و هر چه نیرو داشت، در راه حسین به کار

برد. همیشه در برابر حسین، جان بر کف و گوش بر فرمان ایستاده بود. راه زهیر، راه حسین شد. آرمان زهیر، آرمان حسین شد. وه که دوستی چه کارها می کند! آنان که دعوی دوستی حسین می کنند، چرا به راه حسین نمی روند؟ زهیر که از زیارت حج برمی گشت. نمی خواست با حسین هم منزل گردد و تماسی حاصل شود، مبدا به یزید گزارشی دهند. ولی حسین با زهیر هم منزل گردد و کاروان شهادت در جایی فرود آمد که زهیر در آن جا فرود آمده بود. زهیر، با یاران خود ناهار می خورد که فرستاده‌ی حسین به سراغش آمد و ابلاغ کرد: حسین تو را می خواهد. زهیر، به حضور حسین شرفیاب شد و یزیدی رفت و حسینی باز گشت. دستور داد که خرگاهش را در زمهری خیمه و خرگاه حسین قرار دهند. آری، دوستی، قوی ترین جاذبه هاست، زهیر را با حسین، در یک منزل فرود می آورد، زهیر را احضار می کند، (صفحه ۱۵۷) به حضور می رساند، تاریکی اش را می برد، روشنائی اش می بخشد، سرانجام، حسینی می شود و خیمه و خرگاهش را در خیمه و خرگاه حسین قرار می دهد. (۱). ۶ بادیه پیمایان راه شهادت، به راه خود ادامه دادند و زهیر از سران آنها شده بود و به سوی کوی شهادت قدم برداشت. هنگامی که به سرمزل «ثعلبیه» رسیدند، با دو تن برخوردند که به حضور امام شرفیاب شده و عرض کردند: خبری داریم. نهانی بگویم یا آشکارا؟ حسین، به یاران خود نگاهی انداخته گفت: از این جوان مردان، چیزی پنهان ندارم. آری حسین نهان کاری ندارد، با دوستانش یگانه است. سرانی که از یاران خود، نهانی کار می کنند، روش خود را درست نمی دانند، و گرنه چرا پنهان می کنند؟! آنها می ترسند ملت از آن آگاه شود و خیانت داند و بدان رضایت ندهد؛ و گرنه کار خوب، نهان کردن ندارد. آن دو گفتند: مردی را دیدیم که از کوفه می آمد، از وی خبر پرسیدیم: گفت: در کوفه بودم و به چشم خویش دیدم که مسلم و هانی را کشتند و پیکرشان را به روی زمین می کشیدند! حسین، آیهی استرجاع را تلاوت کرد و گفت: «خدای آن دو را رحمت کند». پس آن دو، به نصیحت گری پرداختند، به حسین خطاب کرده گفتند: تو را به خدا قسم که جان خود و جان اهل بیت خود را محفوظ بدار و از همین جا برگرد، تو، در کوفه، نه یاری داری و نه یآوری، می ترسیم که کوفیان، در صف دشمنان تو قرار گیرند و بر تو بتازند. حسین روی به فرزندان عقیل کرده پرسید: چه می کنید، مسلم کشته شد! پاسخ دادند: ما نخواهیم برگشت، مگر آن که انتقام مسلم را بگیریم و خون خواهی کنیم، و یا آن چه مسلم چشیده ما بچشیم. زادگان عقیل، یکی از دو راه را برگزیدند: ۱. خون خواهی؛ ۲. کشته شدن. ولی هر دو به سوی کوفه می رفت و هر دو به شهادت ختم می شد. هر دو، راه رفت بود و هیچ یک راه برگشت نبود. آنان با حسین، وحدت نظر داشتند، حسین با آنها نیز. یاران حسین نیز، عقیلان، می دانستند، خون خواهی مسلم ممکن نیست. مسلم با هیجده هزار سرباز کشته شد و عقیلان که از ده تن کمتر بودند، کشته نخواهند شد؟! (صفحه ۱۵۸) زادگان عقیل، از آغاز سفر همراه حسین بودند، پند نصیحت گران را شنیده بودند و از پاسخ های حسین آگاه بودند. آنان می دانستند که در رکاب حسین، به سوی کوی شهادت می روند. بارها حسین علیه السلام در این سفر از شهادت یحیی پیغمبر یاد کرده و گفته بود: «سر یحیی را برای ظالمی هدیه بردند!» حضرتش به هیچ کس، وعده‌ی پیروزی نداد و این از حساس ترین نقاط حیات حسین است. دودمان عقیل، اگر از آرمان حسین آگاه نبودند به حسین عرض می کردند: ما گوش به فرمان تو هستیم، آن چه تو گویی آن کنیم. آنها کسانی نبودند که بر خلاف نظر حسین علیه السلام سخنی گویند و یا کاری انجام دهند. دانستند که حسین علیه السلام دوست می دارد که به دو مرد نصیحت گر پاسخ دهند. آنان نیز طبق سنت عرب پاسخ دادند و دم از انتقام زدند، که از پند گویی دم فروبندند. اگر حقیقتاً تصمیم به انتقام داشتند، راه دیگری پیش می گرفتند و می توانستند به ترور دست بزنند، به جنگ های پارتیزانی بپردازند. ولی چنین نکردند و به سوی کوی شهادت رهسپار شدند. کاروان به راه خود ادامه داد و یاران حسین می دانستند به کجا می روند و برای چه می روند. ۷ کاروان، به منزل «زباله» رسید. در این جا، حسین، نامه‌ای دریافت کرد. نامه از کوفه بود و بر حسب وصیت مسلم نوشته شده بود. مسلم، هنگام مرگ از محمد بن اشعث و عمر سعد خواسته بود که نامه‌ای برای حسین بنویسند و وضع کوفه را گزارش دهند و حضرتش را از شهادت مسلم آگاه گردانند. آن دو نیز خواسته‌ی مسلم را انجام دادند. مسلم در پیام کتبی خود، خواهش کرده بود

که حسین به سوی کوفه نیاید و برگردد. چون که اهل کوفه را، قابل اعتماد ندیده بود و خیانتشان را چشیده بود. قاصدی که نامه را آورده بود، کشته شدن ابن یقطر (۲) را نیز خبر داد. او پیکی بود حامل نامه‌ی حسین که از بیراه به کوفه‌اش فرستاده بود و خبر خروج خود را، از مکه و سفرش را به سوی کوفه، در آن نوشته بود. حسین، پس از خواندن نامه و آگاه شدن از پیام مسلم، به یاران (صفحه ۱۵۹) چنین گفت: «خبر جان‌سوز کشته شدن مسلم و هانی و ابن یقطر رسید. شیعیان ما، به ما خیانت کردند و از یاری ما دست برداشتند، هر کدام از شما که بخواهد برگردد، آزاد است، من باری بر دوش کسی ندارم» (۳). یاران حسین، همگی از پیام مسلم آگاه شدند و سخن کوتاه حسین، راه بازگشت را برای همه بگشود و بسیار کسانی که هنوز امید پیروزی حسین را داشتند، نومید شده، پراکنده شدند. فرزندان مسلم و برادران و خویشانش، اگر به قصد گرفتن خون او می‌رفتند، دانستند که انتقام در این سفر امکان‌پذیر نیست و باید بازگردند. پیام مسلم و سخن حسین، بهترین سند برای بازگشت آن‌ها بود. ولی جوان‌مردان، به راه خود ادامه دادند. حسین نیز اگر به قصد تشکیل حکومت می‌رفت، از همین جا باید برگردد؛ چون معلوم شد راه کوفه، راه به دست آوردن حکومت نیست و خیانت کوفیان، وظیفه‌ی وفا به وعده را از دوش حسین برداشت؛ چون وعده‌اش مشروط بود. حسین اگر نمی‌خواست به مکه برگردد - با آن که امان داشت - می‌توانست به بصره برود؛ زیرا بصریان خیانت‌پیشه نبودند. ولی نرفت و راه خود را به سوی کوی شهادت ادامه داد. ۸ سحرگاهی که کاروان خواست از منزل زباله کوچ کند، فرمانی از حسین صادر شد: «با خود آب بردارید و فراوان هم بردارید». یاران اطاعت کردند. ولی فرمان شگفت‌انگیزی بود و بسیار تازگی داشت. در منزل‌های گذشته، هنگام کوچ، چنین فرمانی صادر نشده بود. منزل آینده هم، دور نبود که در راه به آبی فراوان، نیازمند باشند. فرمان اجرا گردید، هر چند برای فرمان‌بران، قابل درک نبود. اطاعت کردند، ولی سبب نپرسیدند. سربازی که به فرمانده اعتماد دارد، استیضاح نمی‌کند. کسی که برای فردی، ارزش عقلی و فکری و عملی قایل است، او را در برابر چرا قرار نمی‌دهد. کاروان، به دره‌ی عقبه رسید. پیرمردی از عشیره‌ی عکرمه شرفیاب شد و پرسید: کجا می‌روی؟ (صفحه ۱۶۰) حسین فرمود: «به کوفه می‌روم». پیرمرد گفت: تو را به خدا برگرد و به کوفه مرو! در کوفه با نیش نیزه و تیزی شمشیر، رو به رو خواهی شد. مردمی که از تو دعوت کرده‌اند، اگر جنگ کرده و پیروز شده‌اند که بار جنگ بر دوش تو نیست و زمینه برای حکومت تو آماده است، به کوفه برو. وگرنه، نه... حسین گفت: «چیزی بر من پنهان نیست و می‌دانم سلامتی در چیست، ولی آن چه خدا بخواهد، می‌شود». پاسخ حسین، به پیرمرد، جالب بود. چون که نخستین باری بود که حسین می‌گفت: بر من چیزی مخفی نیست و راه سلامتی را می‌دانم. مردم کوفه را بهتر از دگران می‌شناخت، چنان که از راز پیروزی نیز آگاه بود. ولی پند نصیحت‌گران را گوش می‌داد و با حسن خلق و خوش‌خویی، با آنان رو به رو می‌شد. هنگام خروج از مکه، پیش‌بینی کرد و گفت: می‌بینم که گرگان بیابانی، مرا پاره پاره می‌کنند. دشمنان حسین انسان نبودند، سگان هار و گرگان درنده بودند. انسان، یاران حسین بودند که برای نجات انسانیت، از دندان گرگان و سگان، کوشیدند. حسین، از همین جا نیز می‌توانست به راهی دیگر برود، ولی نرفت، راه دیگر، آرمان حسین را تأمین نمی‌کرد. ۹ کاروان، هم‌چنان به راه خود ادامه می‌داد که ناگهان صدای تکبیر بلند گردید! حسین علیه‌السلام نیز تکبیر گفته و سبب تکبیر را پرسید. مرد گفت: درختان خرما را می‌بینم! دگران گفتند: ما با این صحرا آشنایی داریم، درخت خرمایی در آن جا وجود ندارد. حسین فرمود: «درست نگاه کنید، ببینید چه می‌بینید» گفتند: گردن‌های اسب است. حسین علیه‌السلام گفت: «من هم چنین می‌بینم» پس فرمود: «کوهی را در نظر بیاورید که پشت سر قرار داده، رو به دشمن داشته باشیم». گفتند: کوه ذو حسم، در چپ قرار دارد: اگر تند برویم بدان خواهیم رسید. فرمان صادر شد. تند رفتند و به سوی چپ گراییدند. آرایش جنگی به خود گرفتند. نبوغ نظامی حسین علیه‌السلام از سخنش آشکار می‌گردد. وگرنه حسین علیه‌السلام دانشگاه جنگ را ندیده بود. (صفحه ۱۶۱) سپاه دشمن نزدیک شد و نزدیک‌تر، همان که دانست که کاروان شهادت، به سوی چپ می‌رود، از راه منحرف گردید و به سوی کاروان گراییدن گرفت. کاروان شهادت، خود را به کوه رسانید و آن جا را پایگاه قرار داد. لشکر دشمن رسید؛ هزار سوار به

سرداری حر بود که ابن زیاد به سوی حسین فرستاده بود. سپاه کوفه آمد، آمد، تا درست برابر سپاه حسین قرار گرفت. این، خطای نظامی و لغزش جنگی سپاه بود. زیرا سپاه حسین، در بالا-قرار داشت، نقطه‌ای اتکا داشت، ولی سپاه کوفه، در پایین بود و نقطه اتکایی نداشت. سپاه حجاز، می‌توانست سنگر گرفته، سپاه عراق را تیرباران کند و نابود گرداند، ولی نکرد. کاری که کردند، آرایش جنگی به خود گرفتند و آماده گشتند. سپاه حر تشنه بود و به رمق واپسین رسیده بود. حسین نیز می‌توانست با یک حمله‌ی برق‌آسا، دشمن را نابود سازد، ولی نکرد. در برابر این کار، به یارانش فرمود: به این مردم آب دهید و سیرابشان کنید. اسبان‌شان را نیز آب دهید و سیراب کنید. آن‌ها تشنه بودند و اسبان نیز تشنه بودند. یاران حسین که آب فراوانی همراه برداشته بودند، اطاعت کرده به سقایی پرداختند و لشگر حر را به تمامی سیراب کردند و اسبان‌شان را سیراب کردند. تشنه را پر آب کرده، پیش دهان اسب می‌گرفتند، حیوان می‌نوشید، تا سر از آب برمی‌داشت. این کار را تا پنج بار، با هر اسبی تکرار کردند. ابن طعان می‌گوید: در زمره‌ی سپاهیان حر بودم، واپس مانده بودم، وقتی که رسیدم، همه آب خورده و سیراب شده بودند. اسبان نیز سیراب شده بودند. حسین مرا دید و از حالم آگاه شد، شتر آب‌آوری را به من نشان داد و گفت: بخوابانش و آب بخور. من چنان کردم و دهانه‌ی مشکی که بر روی شتر قرار داشت، باز کرده در دهان نهادم آب از دو گوشه‌ی دهانم می‌ریخت و نمی‌توانستم آب بنوشم، حسین پیش آمد، با دستانش، دهانه‌ی مشک را لوله کرد و به دهانم گذارد. نوشیدم تا سیراب گردیدم. اسبم هم آب بنوشید، تا سیراب شد. این کار حسین است و روش حسین، به جای زهر، پادزهر به دشمن می‌دهد. از منزل پیش، آب برای دشمن، حمل می‌کند. کدام انقلابی را سراغ دارید که چنین کرده باشد و یا چنین کند؟ تشنگی دشمن را از پیش بداند و خود را سقای نیروی دشمن کند تا سیرایش (صفحه ۱۶۲) سازد؟ انقلابی، به دشمن آب نمی‌دهد، به اسب دشمن آب نمی‌دهد، دشمن را سیراب نمی‌کند. دشمن خسته و کوفته و تشنه را زنده نمی‌گذارد، یک باره بر آن می‌تازد و نابودش می‌سازد. ولی حسین چنین نکرد و دانسته چنین نکرد. لباس رزم بر تن کرد، و آماده دفاع گردید، وقتی که دید، دشمن فکر حمله در سر ندارد، از او دست کشید. اگر حسین، سپاه حر را تار و مار کرده بود، کلید پیروزی را به دست آورده بود، خبر به کوفه و دیگر شهرها می‌رسید. روحیه دنیاپرستان عوض می‌شد و امید به پیروزی حسین علیه‌السلام در دل‌ها تایید می‌گرفت. رعب بر دل یزیدیان چیره می‌گردید، فتنه و آشوب، در کوفه رخ می‌داد، موقعیت ابن زیاد در خطر می‌افتاد، اطاعت مردم کوفه از وی متزلزل می‌گردید و از رفتارشان با مسلم ندامت ابراز می‌کردند. بالاخره تاریخ دگرگون می‌شد. ولی حسین چنین نکرد و دانسته چنین نکرد. زیرا حضرتش برای شهادت می‌رفت، نه برای پیروزی و حکومت. کوچک‌ترین نتیجه‌ی پیروزی حسین بر حر، آن بود که سپاه کوفه تشکیل نمی‌شد و مردم کوفه، از گرد آمدن زیر پرچم یزید دریغ می‌کردند و تاریخ عوض می‌شد. ولی حسین چنین نکرد و دانسته چنین نکرد. چون راه حسین راه پیروزی نبود، راه حکومت نبود. ۱۰ سپاه کوفه، اندکی بیارمیدند، تا ظهر شد. مؤذن حسین، بانگ اذان برداشت. حسین، با پیراهنی و ردایی و نعلینی از خیمه بیرون شد، سپاه کوفه را مخاطب قرار داده، به ارشاد پرداخت: «من به سوی شما نیامدم، تا وقتی که دعوت کردید و نامه‌های شما رسید و فرستاده‌هاتان آمدند که به کوفه بیا، ما رهبر نداریم، به سوی ما بیا، شاید به وسیله‌ی تو هدایت شده، رستگار شویم. اکنون من به سوی شما می‌آیم. اگر نظر شما همان نظر باشد و اطمینان بدهید که به پیمان خود، پابند می‌باشید و اگر با آن نظر موافق نیستید و از آمدن من کراهت دارید، برمی‌گردم». (۴). کوفیان، خاموش شده، پاسخی نگفتند. (صفحه ۱۶۳) مؤذن حسین اقامه‌ی نماز گفت. حسین رو به حر کرده گفت: بالشکرت، نماز به جماعت بخوان. حر گفت: نمی‌شود، شما نماز بخوانید و ما همگی به شما اقتدا می‌کنیم. حسین، نماز ظهر را بخواند و حر و سپاهش اقتدا کردند. و این نخستین گام حر، به سوی حسین بود. نماز که پایان یافت، حر به سراپرده‌اش رفت و سربازانش، در سایه اسبان، خود را از گرمای آفتاب سوزان بیابان نگه می‌داشتند. جهل و نادانی به قدری بر سپاه حر، حکومت می‌کرد که این زندگی طبقاتی را نمی‌دیدند که حر در سراپرده آسایش یابد و آنان، در زیر سایه اسب مسکن کنند. چنان که نمی‌دیدند که حسین با سربازانش یک‌سان و یک‌جور زندگی می‌کند و مساوات برقرار است. وقت نماز عصر فرا

رسید و نماز عصر مانند نماز ظهر خوانده شد و مهر حسینی جوشیدن گرفت. همان مهری که هم چون خورشید، بر دوست و دشمن می تابید. بار دگر، حر و لشکریانش را مخاطب قرار داده، به وعظ و ارشاد پرداخت. «ای مردم! اگر تقوا را پیشه کنید و حق و حقیقت را بشناسید، خدا را راضی کرده اید. ما اهل بیت پیغمبر شما هستیم و ماییم که رهبری امت را باید به دست بگیریم. بنی امیه که دعوای رهبری می کنند، شایستگی ندارند، ظالم و ستم گردند، با عدل و داد سر و کاری ندارند. اگر از دعوتی که کرده اید پشیمان شده و از آمدن ما کراهت دارید و حق ما را نمی شناسید و نظر امروز با نظر دیروزتان تفاوت دارد، من برمی گردم». حر، به سخن آمد و گفت: من از این نامه ها و فرستاده ها اطلاعی ندارم. حسین فرمود: نامه های اهل کوفه را آوردند و پیش حر بریختند. بسیار بود و بی شمار. حر گفت: من دعوتی نکرده ام و از نویسندگان نیستم. آن چه از طرف امیر، به من امر شده انجام می دهم. امر شده که وقتی با تو رو به رو شدیم، از تو دست برنداریم، تا تو را به کوفه نزد امیر ببریم. حسین گفت: مرگ، به تو از این کار نزدیک تر است! سخن حسین حقیقت داشت، حر کشته شد و حسین را به کوفه نبرد. فرمان حسین صادر شد: سوار شوید. و یاران همگی سوار شدند. حسین درنگی کرد، تا زنان نیز سوار شدند، آن گاه که فرمان حرکت داد. سپاه کوفه مانع شد! حسین به حر روی کرد و گفت: مادرت داغت را ببین! چه می خواهی! حر از شنیدن این سخن بر آشفته و تکانی خورد و یک گام دیگر به سوی حق جلو آمد. پس گفت: هر کس از عرب، نام مادرم را می برد، نام مادرش را به حقارت می بردم، ولی چه کنم که مادر تو زهراست (صفحه ۱۶۴) جز به احترام نمی توانم نامش را ببرم. حسین پرسید: «مقصودت از این جلوگیری چیست؟!»: حر: می خواهم، تو را نزد امیر ببرم. حسین: «من تسلیم تو نخواهم شد». حر، من هم تو را وانمی گذارم. سه بار این سخنان میان حسین و حر، رفت و برگشت. پس حر گفت: من به جنگ با تو مأمور نیستم. پس مأمورم که از تو جدا نشده، تا تو را به کوفه برسانم. اگر نمی خواهی راهی پیش گیر که نه به کوفه برود و نه مدینه. تا من به امیر گزارش دهم و کسب تکلیف کنم. خودت نیز نامه ای برای یزید و یا برای امیر بنویس، شاید مشکل حل گردد و من از این بدبختی نجات یافته، دستم به خون آلوده نشود. اکنون می توانی از این راه بروی که به عذیب و قادسیه منتهی می شود. پیشنهاد حر مورد قبول قرار گرفت و حسین راه قادسیه را پیش گرفت و بدان سوی رهسپار گردید. به منزلی به نام بیضه رسیدند. حسین از موقع استفاده کرده، برای لشکر کوفه به وعظ و ارشاد پرداخت: نخست حمد و سپاس خدای را به جا آورد و سپس گفت: «ای مردم! رسول خدا فرمود: کسی که ستم کاری را ببیند که حرام خدا را حلال کرده و عهد و پیمان الهی را شکسته و با سنت پیامبر مخالفت کرده و با بندگان خدا با ستم و گناه رفتار می کند، با زبان بر وی نتازد و با رفتار و کردار به مبارزه اش پردازد، شایسته است که خدای با همان ظالم محشورش گرداند». بنی امیه اطاعت شیطان را می کند و با اطاعت رحمان سر و کاری ندارند. آشکارا فساد می کنند! مرزهای حق و عدالت را شکسته و مال مردم را برده اند و خورده اند! حرام خدا را حلال و حلال خدا را حرام شمرده اند! و شایسته ترین کس، برای جهاد و نبرد با آن ها من هستم؛ باید با گفتار و رفتار به مبارزه پردازم. نامه های شما به من رسید، فرستاده های شما به من خبر دادند که با من بیعت کرده و پیمان بسته اید که مرا تسلیم دشمن نکنید و از یاری من دریغ نورزید. اگر پایبند بدین عهد و پیمان شوید رستگار خواهید بود. من حسین هستم، پسر علی هستم، فرزند فاطمه، خدای مرا امام و رهبر و پیشوا قرار داده است. اما اگر پیمان خود را شکستید و از بیعت من دور شدید و خیانت کردید، تازگی ندارد، با پدرم چنین کردید، با برادرم چنین کردید، با پسرعمویم مسلم چنین کردید. غافل، کسی است که به شما مردم کوفه اعتماد کند. شما خودتان را با دست (صفحه ۱۶۵) خودتان بدبخت ساختید و سعادت خود را از دست دادید. آن کس که بیعت خود را، با خدایش بشکند خودش را شکسته است، چون خدای، از همه کس بی نیاز است. درود بر شما و رحمت خدای، و برکات او» (۵).

این سخنرانی نشان می دهد که حسین مردم را می شناسد و چیزی از رفتار آن ها بر حسین پنهان نیست و به هیچ وجه حضرتش، بر آن ها اعتماد نکرده است. چنان که هدف حسین، نیز شناخته می شود. حسین می خواهد، با گفتار و رفتارش با طاغیان و ستم کاران و گنه کاران، به جهاد پردازد و دست ظلم و ستم ایشان را قطع گرداند. یزید و یزیدیان را ریشه کن سازد و ننگین ترین نام را در تاریخ

بشری به آن‌ها بدهد تا کار به جایی برسد که پسر یزید بگوید: کاش خون حیض بودم و در منجلابی افتاده بودم و بچه‌ی یزید نمی‌شدم! ۱۱ دو کاروان در جایی فرود آمدند. باز هم حسین علیه‌السلام به وعظ و ارشاد پرداخت، نخست حمد و ستایش خدای را به جای آورد و درود بر جدش فرستاد سپس گفت: «بر ما حوادثی رخ داد که بر همه آشکار است و از کسی چیزی پنهان نیست. دنیا چهره‌ی زشت خود را نشان داده و از نیکی و زیبایی، روی برتافته و به سرعت دور شده و به جز ته‌مانده، چیزی در این کاسه نمانده و آن چه مانده همان زندگی تلخ و پست است. آیا نمی‌بینید، به حق عمل نمی‌شود؟! و کسی از باطل رو نمی‌گرداند. این جاست که مرد ایمان، آرزومند لقا و دیدار خدا می‌گردد. من مرگ را به جز خوش‌بختی، و زندگی با ستم‌گران را جز ستوه و بدبختی نمی‌دانم». پس از پایان سخن حسین، زهیر از جای برخاست. همان نابغه‌ی نظامی، سخنور نامی، عثمانی دیروز و حسینی امروز. نخست حمد و ثنای خدای به جای آورد، سپس چنین پاسخ داد: ای زاده‌ی رسول خدا صلی الله علیه و اله آن چه گفתי همه شنیدیم. اگر دنیا، برای ما پای‌دار می‌بود و ما در آن همیشه می‌بودیم و جاویدان می‌زیستیم و یاری تو ما را از حیات جاودانی جدا می‌ساخت، به خدا از حیات دست برمی‌داشتیم و با تو شهادت می‌جستیم. چه رسد که دنیا برای هیچ کس (صفحه ۱۶۶) جاودانی نمی‌باشد و همه می‌میرند و حسین، برای وی دعا کرد. سپس پسر هلال بجلی نافع، یکه‌سوار تیرانداز، از جای برخاست و گفت: به خدا قسم که ما آرزومند لقای حق هستیم و به عقیده و ایمان خود پایبندیم. آن کس که با تو دوست باشد، با او دوستیم و آن که با تو دشمن باشد، دشمن او خواهیم بود. آن گاه استاد قرائت، بریر پیر، از جای برخاست و چنین گفت: یابن رسول الله! ما که در خدمت توایم، بر تو منتی نداریم، خدای بر ما منت دارد که چنین سعادت‌ی عنایت کرده که در رکاب تو جهاد کنیم و اعضای ما قطعه قطعه گردد. باشد که روز رستاخیز، جدت ما را شفاعت کند. مردان ایمان چنین پاسخ دادند. ۱۲ کاروان به راه افتاد. حر، در رکاب حسین، قرار گرفت و زبان به خواهش گشود: تو را به خدا سوگند می‌دهم که بر جان خودت رحم کن و از جنگ پرهیز که کشته خواهی شد. پاسخ حسین چنین بود: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟! کار شما به جایی رسیده که مرا بکشید؟!» (۶). آن گاه حضرتش به داستانی اشاره کرد و داستان چنین بود: «یکی از یاران رسول خدا، عازم جهاد بود. پسرعمویش به وی پند داد که از عزم جهاد برگرد و بدو گفت: اگر بروی کشته می‌شوی! مرد مجاهد پاسخ داد: من می‌روم و به سوی مرگ می‌روم، مرگ بر جوان‌مرد ننگ نیست، وقتی که به سوی خدا بروم، وقتی که قصد جهاد داشته باشم، وقتی که از خوبان دفاع کند و از بدان دوری گزیند. من اگر زنده بازگشتم، پشیمان نخواهم بود و اگر کشته شدم، سرزنش نخواهم شد. زنده ماندن، برای تو ذلت است و خواری، نه برای من!» حر که این سخن را شنید، ادب کرد و خاموش شد و به راه ادامه داد. حر و سربازانش از کناری رفتند و حسین و یاران از کناری، هر دو به سوی کوی شهادت می‌رفتند، حسین دانسته و حر ندانسته. (صفحه ۱۶۷) ۱۳ رفتند و رفتند، تا به منزل عذیب هجانات رسیدند. آن جا چراگاه شتران نعمان بن منذر پادشاه سابق حیره بوده. در این منزل، با پنج تن رو به رو شدند که از کوفه به یاری حسین آمده بودند. دلیل راه ایشان مردی بود بنام طرماع عدی. رسم است که فرماندهان سربازگیری کنند، نوید دهند، تهدید کنند، تا سربازی بر سربازان خود بیفزایند و اگر سربازی از آن‌ها کناره بگیرد، محاکمه‌اش کنند. ولی حسین از این فرماندهان نبود و چنان نمی‌کرد، سربازان، به سراغ وی رفتند، او به سراغ سرباز نمی‌رفت. سربازان، در پی او می‌دویدند، از خانه و آشیانه‌ی خود دست کشیده، از زن و فرزند می‌بریدند و به سوی حسین می‌شتافتند و می‌گفتند: حسین! ما بر تو منت نداریم، خدا بر ما منت دارد که یاری تو را نصیب ما کرده است. آن چهار تن، پنهانی از کوفه بیرون شده، بیراهه آمده بودند، ولی در راه مدینه، سرباز حسین بیراهه نمی‌رود. راه، راه آن‌ها بود و بیراهه، راه سپاه یزید، آن‌ها سفر خود را از دید دشمن نهان داشته، از کوفیان بی‌وفا، نهان داشته، از دید دیده‌بان‌ها، خود را مخفی کرده بودند، تا که به حسین رسیدند. حسین از ایشان استقبال کرد، چه خوش بی‌مهربانی از دو سر بی‌مهربانی حسین همیشه دو سر بود. هر کس به سوی حسین گامی برمی‌داشت، آغوش حسین برای وی گشاده بود. حسین، سر تا پا مهر بود، محبت بود، دوستی بود، عشق بود. شهادت حسین نیز، از مهر بود، به قصد انتقام نبود،

خون خواهی نمی کرد. حسین، به وسیله‌ی شهادتش، مقدس‌ترین ارمغان را به بشر ارزانی داشت. ارمغان سعادت، ارمغان خوش بختی، ارمغان شرف، ارمغان فداکاری، ارمغان ایمان. گروه چهار نفره، به آسانی نتوانسته بودند، خود را به حسین برسانند، رنج‌ها برده، سختی‌ها کشیده، راه‌ها پیموده، بیابان‌ها درنور دیده، جست و جوها کرده، تا به حسین علیه‌السلام رسیدند. طرمح در راه برای شترسواران چهار گانه حدی می‌خواند، که شترها بهتر بروند و تیزتر بدونند. شتر، آواز خوش را دوست می‌دارد، به شوق می‌آید. آواز حدی را، در زبان فارسی زنگ شتر می‌نامند. طرمح، با آواز خوشش، در زبان شعر، با شتر سخن می‌گفت: ای شتر من، از هی کردن من آزرده مشو، خسته مشو، مقصد نزدیک شده. در این شب (صفحه ۱۶۸) تاریک، از تو می‌خواهم که پیش از سپیده‌دم، ما را به مقصد برسانی. شتر من! آیا می‌دانی مقصد ما چیست و مقصود ما کیست؟ مقصود، کاروانی است که راه می‌پیماید و به سویی می‌رود. کاروانی که بهترین کاروان‌هاست. کاروانی که زاده‌ی پاکان را در بر گرفته. زاده‌ی آزاده، بزرگوار، جوان‌مرد، یادگار رسول خدا. شعر طرمح که بدین جا می‌رسد، حالش دگرگونه می‌شود، نوری در دلش تابان می‌گردد، با شتر سخن گفتن را کنار می‌گذارد و با خدای شتر، به سخن می‌پردازد و با همان آواز خوش نیایش کرده و با خدا راز و نیاز می‌کند: ای کسی که سود و زیان، در دست توست. حسین ما را یاری فرما و بر ستم‌گران و کافران پیروز گردان. (۷). کاروان پنج نفره به مقصد رسید و دست مقصود را بوسید. عاقبت، جوینده یابنده شود. حسین، خواست آن‌ها را در سپاه خود جای دهد که حر به ممانعت پرداخته گفت: این‌ها که از کوفه آمده‌اند. توفیقشان می‌کنم و یا به کوفه برمی‌گردانم. چون همراه تو نبوده و از مکه نیامده‌اند! حسین گفت: این‌ها یاران منند و مانند کسانی هستند که از حجاز با من بوده‌اند و نخواهم گذارد که توقیفشان کنی و یا به کوفه برگردانی، از این‌ها دفاع می‌کنم. به پیمانی که با من بسته‌ای وفادار باش و گرنه با تو نبرد خواهم کرد. حر که شرافت ذاتی داشت، وقتی که با سخن جدی و قاطع حسین، رو به رو شد، از مسافران کوفه دست برداشت. حسین، پس از آن که ابوخالد و غلامش سعد و مجمع پسرش عائد و جناده، مسافران کوفه را از خطر دستگیری حر نجات داد، با آن‌ها بنشست و به سخن پرداخت و دلجویی و مهربانی کرد و از کوفه پرسید و چنین پاسخ شنید: سران کوفه را با رشوه خریدند! شکم‌های آنان را سیر کردند! و همگی را با پول برای جنگ با تو آماده ساختند! و مردم کوفه، هر چند دل، با تو دارند ولی شمشیرشان به سود دشمن است، به کار خواهد افتاد. حسین، از حال فرستاده‌اش قیس پرسید، و چنین پاسخ شنید: قیس را در میان راه گرفتند و او را نزد ابن‌زیاد بردند. ابن‌زیاد بدو گفت: برو منبر و حسین و پدرش را لعنت کن! قیس پذیرفت و بر منبر شد و بر تو و بر پدرت علی درود فرستاد و مردم کوفه را به یاری حضرت دعوت کرد و از آمدن خبر داد. ابن‌زیاد، وی را از بالای قصر دارالاماره به زیر انداخت و بکشت! از شنیدن خبر شهادت قیس، دیدگان حسین، پر از اشک شد و آیه‌ای از قرآن تلاوت کرد، (صفحه ۱۶۹) و در حق قیس دعا کرد و از خدا خواست که بهشت را منزل گاه خودش و قیس قرار دهد. ۱۴ طرمح، دلیل راه گروه پنج نفره، به اوضاع و احوال عرب آشنا بود و جغرافیای سرزمین عربستان را خوب می‌دانست؛ از حسین به طور خصوصی، تقاضای ملاقات کرد و چنین گفت: سرور من! می‌بینم بی‌کس هستی و یار و یآوری نداری. همین حر و سربازانش، برای کشتن حضرت و یارانت، بس خواهند بود. چه رسد به سپاهی که پس از من از کوفه خواهد آمد. به چشم خویش دیدم که در کنار شهر کوفه لشکرگاهی است و سربازانی بسیار در آن جا گرد آورده و آهنگ پیکار با تو را دارند و به همین زودی به سوی تو گسیل خواهند شد. تو را به خدا سوگند می‌دهم که به کوفه مرو و یک قدم بدان شهر نزدیک مشو. اگر می‌خواهی به جایی بروی که در امان باشی و بتوانی آسایش یابی و اندکی بیندیشی و نقشه‌ای طرح کنی و به جمع سپاه پرداز، اکنون من آماده هستم که تو را به جایی ببرم و در پناه دژی فرود آورم که هیچ قدرتی نتواند بر تو پیروز شود. در سرزمین طی، کوهی است به نام «أجا» که محکم‌ترین سنگر دفاعی است. ما سال‌های بسیاری در برابر شاهان غسان و نعمان بن منذر، به وسیله‌ی همین کوه از خود دفاع کردیم و توانستیم در مقابل نیروهای دولتی پای‌داری کنیم و تسلیم نشویم. «أجا» بود که ما را گزند دشمن سرخ و سپید محفوظ داشت. «أجا» برای ما عزت و شوکت بود، سپر بود، این کوه بود که عشیره‌ی طی تا کنون

رنگ شکست و خواری به خود ندیده است. اکنون در خدمت هستم و خود و یارانت را بدان جا می‌برم. آن جا را پایگاه قرار بده و از عشایر طی دعوت و کمک بخواه؛ چند روز نخواهد گذشت که دعوت را لیک گویند و پیاده و سواره به یاریت بیایند. ما طائیان همگی خدمت گزار توایم و فرمانبر و فداکار راه تو خواهیم بود. قول می‌دهم که بیست هزار مرد از عشیره طی به یاریت بشتابند و در رکابت جان افشانند. به خدا قسم، تا وقتی که یک تن از ما طائیان زنده باشد، دست کسی به تو نخواهد رسید. حسین برای طرمح دعا کرده گفت: خدای به تو و عشیره‌ی تو، خیر دهد. میان من و این مردم، قول و قراری بوده که از آن بر نمی‌گردم. تا عاقبت کار، چه خواهد شد. پیشنهاد طرمح، بسیار صحیح و محکم بود. اگر بدان عمل می‌شد، پیروزی را (صفحه ۱۷۰) در برداشت، چون که پیروزی حسین، با یکی دو ماه زنده ماندنش قطعی بود، تا جهان اسلام به خود آید و جنبش کند و به یاری‌اش بشتابد. پسران عرب و دنیاپرستان که یقین داشتند حسین کشته خواهد شد، بدانند خطا کرده‌اند و به سوی حسین بگرایند. حسین، پیشنهاد طرمح را نپذیرفت و به عذری متعذر گردید که طرمح قانع شود. پیشنهاد طرمح، راه پیروزی بود، نه راه شهادت. و راه حسین علیه‌السلام راه شهادت بود، نه راه پیروزی. پیروزی حسین، در شهادت بود نه در فتح و ظفر. پیروزی شهید، پیروزی هدف است، نه پیروزی شخص. هدف و آرمان حسین، در چارچوب خودش نبود، محدود به شخص نبود، محدود به زمان نبود، محدود به مکه و شام نبود؛ همگانی بود و جهانی، ابدی بود و جاودانی، هدف حسین ایمان بود، حقیقت بود، خدا بود، اسلام بود، سعادت بشر بود، تسخیر دل‌ها بود، نه تسخیر شهرها و پیکرها. حسین، اگر مانند جنگ‌جویان پیروز می‌شد و شهرها را تسخیر می‌کرد و پیکرها را زیر فرمان می‌آورد، سرانجام جهان را بدرود می‌گفت و آرمان و هدفش با خودش به زیر خاک می‌رفت. اگر دعوت حق با قدرت همراه باشد، قدرت که رفت، دعوت هم می‌رود. حسین شهادت یافت و برای همیشه زنده ماند و مرد جاویدان بشر گردید. شهادت یافت و دین حق را زنده کرد و به جهانیان شناساند و اسلام را آیین جاودانی قرار داد. ۱۵ کاروان به راه افتاد، به منزلگاهی رسید به نام «قصر بنی مقاتل» در آن جا فرود آمده، تا آسایش یابند و خستگی سفر را، از خود دور کنند، در این جا عیدالله جعفری را دیدند. او از دلیران عرب و دوستان اهل بیت و از مردم دنیاپرست بود. از وی دعوت شد که به سوی کوی شهادت سفر کند، نپذیرفت و به گمانش سلامت را بر شهادت برگزید. ولی پس از شهادت حسین، بسیار پشیمان گردید که پشیمانی سودی نداشت. پاسی از شب گذشته بود که حسین فرمان حرکت داد و یاران را فرمود، آب بردارند. فرمان اطاعت شد و کاروان در تاریکی شب به راه افتاد. دیری نگذشت که حسین علیه‌السلام را دیدگان برهم آمد و هم‌چنان که سوار بود، به خواب رفت و به زودی دیدگانش باز گردید و آیه‌ی استرجاع را سه بار بخواند! و حمد خدای را، سه بار تکرار کرد! (صفحه ۱۷۱) پسر بزرگش علی، سبب پرسید. حسین پاسخ داد: «سواری را در خواب دیدم که می‌رفت و می‌گفت: این کاروان می‌رود و مرگ در پی آن می‌دود. دانستم که مقصود ماییم، این قاصد مرگ ماست». علی گفت: پدر! الهی بد نبینی، مگر ما بر حق نیستیم! حسین گفت: «به خدا که ما بر حق هستیم». علی گفت: پس، ما از مرگ هراسی نداریم و بر حق جان می‌دهیم. حسین، در حق فرزند دعا کرده، گفت: «خدای به تو پاداش دهد، بهترین پاداشی که پدری به پسرش بدهد». ۱۶ کاروان شهادت در راه بود که سپیده‌دم نمایان گردید. همگی پیاده شدند و دو گانه بهر یگانه به جای آوردند. سپس با شتاب سوار شده روان گردیدند. حسین، راهی را پیش گرفت و یاران به دنبالش رهسپار گردیدند. حر با لشکریانش جلو آمده به ممانعت برخاست، شهادت جویان پای‌داری کردند و این کار ادامه یافت. ناگهان، از دور سواری دیدند که از کوفه می‌آید و لباس جنگ پوشیده است: شمشیری بر کمر، کمانی بر شانه، سپری بر پشت، زرهی بر تن، خودی بر سر. سوار نزدیک شد، تا برسد و بر حر سلام کرد، نه بر حسین علیه‌السلام! سوار، مأمور نبود که بر حر سلام کند و بر حسین سلام نکند، ولی چنین کرد! امیر که پلید شد، مأمور هم پلید می‌شود، آری پلید، پلید پرور است! سوار، نامه‌ای به حر داد که امیر کوفه نوشته بود و در نامه چنین آمده بود: وقتی که این نامه به تو رسید، بر حسین تنگ بگیر! در بیابانی خشک و سوزان فرودش آور بیابانی که، در آن آبی یافت نشود، دژی نباشد، پناهگاهی پیدا نگردد. به فرستاده‌ام امر کردم که با تو باشد و از تو جدا

نگردد، تا ببیند فرمان مرا اطاعت کرده‌ای. و السلام. حر، نامه را بخواند، و آن را همراه فرستاده، نزد حسین آورده و بگفت: این نامه و این فرستاده‌ی امیر، و با من خواهد بود و رفتار مرا زیر نظر خواهد داشت، تا زمانی که امر او اطاعت شود، باز خواهد گشت. پس، حر بر حسین سخت گرفت. ۱۷ ابوشعثاء کندی از یاران حسین است. وی نهانی از کوفه بیرون شده و نهانی راه پیمائی (صفحه ۱۷۲) کرده تا به حسین رسیده و در خدمتش رهسپار کوی شهادت گردید. ابوشعثاء فرستاده‌ی امیر کوفه را بشناخت که از عشیره‌ی خودش است و با او از یک تیره هستند. ابوشعثاء فرستاده را به کناری کشیده گفت: تو مالک بن نسر هستی؟ گفت: آری. ابوشعثاء گفت: ای کاش مرده بودی و یار امیر کوفه نشده بودی! آیا می‌دانی چه کردی و چه نامه‌ای آوردی؟! آیا می‌دانی، از سوی چه کسی، نامه آورده‌ای و در نامه چه نوشته است؟! مالک گفت: کاری نکرده‌ام، امام را اطاعت کرده‌ام و به بیعتی که کردم، وفا کردم. ابوشعثاء گفت: خطا کردی و پروردگارت را معصیت کردی! با اطاعت این امام، خود را هلاک ساخته و ننگ دنیا و آتش دوزخ را برای خود خریدی! امام تو بدامامی است. خدای در قرآن می‌گوید: امامانی هستند که مردم را به سوی آتش دوزخ دعوت می‌کنند و آن‌ها روز قیامت یاری نمی‌شوند. امام تو از این گروه امامان است. رهنمایی ابوشعثاء مؤثر واقع نشد و مالک به راه باطل ادامه داد! چه کند؟! دلش چنین می‌خواست! به دنبال خواهش دل رفتن، ننگ دو جهان را خریدن است. مالک، با ناریان بزیست، چون دلش می‌خواست. به نوریان نیوست، چون دلش می‌خواست، رهنمایی و پند، در وی اثر نکرد، چون دلش می‌خواست. ای وای از این دل! فریاد از این دل! ابوشعثاء و مالک، از یک ریشه بودند، مالک از راه دل رفت و ابوشعثاء خواهش دل را زیر پا گذارد. از زن و فرزند دست کشیده از سرداری و فرماندهی دست کشید. سرباز حسین شد و به شهادت رسید. مالک، زندگی ابدی نیافت و سرانجام بمرد، ولی او کجا و ابوشعثاء کجا! ۱۸ حر، آن چنان سخت گرفت که حسین را در همان سرزمین فرود آورد! حسین گفت: بگذار به دهکده‌ی نینوا برویم و یا به روستای غاضریه و یا به دهستان شفییه. حر نپذیرفت و گفت: چنین اختیاری ندارم، این مرد را می‌بینید، بازرس بر من است، آن چه کنم گزارش خواهد داد. در این هنگام، زهیر سردار بزرگ پیش آمده و اجازه‌ی جنگ خواسته و گفت: یابن رسول الله! اکنون جنگیدن با این‌ها آسان است، در آینده کمک‌هایی برای ایشان (صفحه ۱۷۳) خواهد رسید؛ شاید بتوانیم، از عهده برآییم. پاسخ حسین چنین بود: «من جنگ را آغاز نمی‌کنم». زهیر، آن نابغه‌ی نظامی، حساب شده سخن گفت. سپاه حر را، در این مدت، در نظر آورده بود؛ مقدار توانایی و نیروی جنگی ایشان را حساب کرده بود و اطمینان به پیروزی یافته بود که جنگ را پیشنهاد کرد. این پیروزی موقت، اگر رخ می‌داد، سیر تاریخ عوض می‌گشت. خبر به کوفه می‌رسید، دنیاپرستان که به گرد والی کوفه حلقه زده بودند، بر خود هراسان می‌شدند و از کمک وی دریغ می‌کردند. کوفیانی که قلبشان با حسین بود و شمشیرشان با یزید، شمشیرشان نیز با حسین می‌شد، می‌توانستند حمله کنند و امیر کوفه را از میان بردارند. به زودی خبر به بصره می‌رسید و وضع دگرگون می‌شد و این پیروزی نظامی، پیروزی سیاسی را در بر داشت. ولی حسین نپذیرفت، چون هدف حسین، پیروزی نبود، آدم‌کشی نبود، حکومت غیرالهی نبود. هدایت بود. وفا بود، صفا بود. این جاست که راه حسین، از راه انقلابی جدا می‌شود. انقلابی نمی‌گوید: من آغاز به جنگ نمی‌کنم بلکه می‌گوید: هر جا که بتوانم بر دشمن می‌تازم. اگر پیروزی روشن باشد، صد در صد به سوی جنگ می‌روم. لنین در ساعتی که پیروزی برایش روشن بود، به روسیه برگشت و علم انقلاب را برافراشت. مائو نیز، در چین چنین کرد. کاسترو در کوبا چنین کرد. ۱۹ سرزمینی که حر، حسین علیه‌السلام را وادار به فرود کرد نامش کربلا بود. و نزول حسین، روز پنج شنبه دوم محرم سال ۶۱ از هجرت جدش رسول خدا بود. کربلا کوی شهادت گردید. زهیر، نابغه‌ی نظامی، پیشنهاد تازه‌ای کرد. پیشنهاد نخست او پیشنهاد حمله بود که با یک حرکت برق‌آسا، سپاه حر را نابود سازند که مورد قبول قرار نگرفت. پیشنهاد اخیر، نقشه‌ی دفاعی بود و چنین عرض کرد: دهکده‌ی «عقر» بدین جا نزدیک است و دژی است محکم در کنار رود فرات. موقعیت‌های دفاعی بسیار مناسبی دارد. بدان جا برویم و حالت دفاعی به خود بگیریم. این پیشنهاد هم پذیرفته نشد، چون با شهادت منافات (صفحه ۱۷۴) داشت و عمل کردن بدان، انحراف از راه شهادت بود. راه حسین، از راه

انقلابیون و راه حکومت طلبان، جداست. آن‌ها، در برابر حکومت‌های دیکتاتوری قوی، گاه در جنگل موضع می‌گیرند و یا کوه بلندی را پایگاه قرار می‌دهند که غیرقابل تسخیر تشخیص داده، به مقاومت طولانی بپردازند و دیکتاتوری نیرومند را خسته و کوفته ساخته و ناتوان شود؛ پس بر او بتازند و نابودش سازند. کاسترو در کوبا، با باتیستا، چنین کرد. مائو در چین با چیانکای شک چنین کرد. زهیر، در هزار و اندی سال پیش، این نقشه را در نظر داشت. اگر نقشه‌ی زهیر، پیاده می‌شد و قلعه‌ی عقر، پایگاه قرار می‌گرفت، نه تنها حسین کشته نمی‌شد، بلکه پیروز می‌گردید. در گذشته قلعه‌های کوهستانی، از نظر نظامی غیرقابل تسخیر بود. تنها راهی که سپاه مهاجم برای تسخیر آن‌ها به کار می‌برد، محاصره‌ی قلعه بود. تا متحصنان را در اثر تشنگی و یا گرسنگی به ستوه آورده و تسلیم شوند، ولی این خطر، در قلعه‌ی «عقر» وجود نداشت، چون در کنار رود فرات بود، آب در اختیار بود و آذوقه در ذخیره بود و می‌رسید و تحصن هم طول نمی‌کشید. پیشنهاد زهیر پذیرفته نشد؛ چون حسین انقلابی نبود، جویای حکومت نبود، نمی‌خواست تشکیل دولت بدهد و در رأس حکومت قرار گیرد. اگر حسین پیروز می‌شد، پیروزی حکومت‌طلبی بود، نه پیروزی حق؛ هر چند حسین حق بود. اگر حسین پیروز می‌شد، می‌گفتند: پسر پیغمبر، با خلیفه بر سر ملک نزاع کردند و خلیفه‌ی پیغمبر شکست خورد و پسر پیغمبر حکومت را در دست گرفت یا چنین می‌گفتند: هر دو مسلمان بودند، هر دو مجتهد بودند، هر دو به راه حق رفتند، هر دو اهل بهشت بودند. حق از باطل شناخته نمی‌شد، رحمانی از شیطانی شناخته نمی‌شد، یزید شناخته نمی‌شد، حسین شناخته نمی‌شد، اسلام دین تشریفاتی می‌شد. مردم برای همیشه در خواب گران می‌ماندند و بیداری در کار نبود. شهادت، مردم خواب را بیدار کرد و غافلان را هشیار ساخت، جنبش ایجاد کرد، بشریت را تکان داد. حقیقت را نشان داد. (صفحه ۱۷۵) (۱) در بخش شهیدان به تفصیل، از زهیر سخن خواهیم گفت. (۲) علامه‌ی شعرانی رحمه الله در حاشیه‌ی نفس المهموم، ص ۸۷ می‌نویسد: بقطر به باء موحد بر وزن برثن صحیح است (مصحح). (۳) تاریخ طبری، ج ۷، ص ۲۹۴؛ الارشاد، مفید، ص ۲۲۳. (۴) الارشاد، ص ۲۰۷. (۵) تاریخ طبری، ج ۷، ص ۳۰۰؛ کامل ابن اثیر، ج ۳، ص ۲۸۰؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۷۱. (۶) انساب الاشراف ج ۲، ص ۱۷۱. (۷) انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۷۲.

سر منزل شهادت

کاروان شهادت، به منزل رسید و حسین در کوی شهادت فرود آمده و کربلا بارانداز کاروان گردید. چرا حر، چنین کرد و حسین را، در کربلا- فرود آورد؟ چون سرزمین کربلا، در کنار شاخه‌ای از فرات قرار داشت؟ و پسر زیاده، امیر کوفه، فرمان داده بود که حسین را در بیابانی بی‌آب و گیاه فرود آورند. و حر این فرمان را انجام نداد و بازرس حر نیز اعتراض نکرد؟! آیا از وضع طبیعی کربلا- بی‌اطلاع بودند؟ آن چه روشن است، کربلا بیابانی خشک بوده و سبزه و گیاهی نداشته، ولی در کنار رودخانه قرار داشت. گویند نخلستانی نیز در آن سرزمین بوده است. به هر حال، پاسخ این پرسش بر ما مجهول است. کاروان شهادت که به کربلا رسید، حسین برای یاران، از قول ام‌سلمه داستانی حکایت کرد: وقتی، در حضور رسول خدا شرفیاب بودم و حسین را که کودک بود، در آغوش داشتم، جبرئیل، فرشته‌ی وحی نیز نازل شد. ناگاه کودک در بغل من گریه افتاد. پیامبر فرمود: فرزندم را بده، اطاعت کردم، پیامبر حسین را در بغل گرفت. جبرئیل عرض کرد: یا رسول الله! حسین را دوست می‌داری؟ رسول خدا: آری، حسین را دوست می‌دارم. جبرئیل گفت: امت تو او را خواهند کشت و اگر بخواهی جایی که حسین در آن کشته می‌شود به تو نشان دهم؟ پیغمبر فرمود: آری. جبرئیل زمین قتل گاه حسین را به (صفحه ۱۷۶) رسول خدا نشان داد. پس حسین، روی به یاران کرده، گفت: این همان زمینی است که جبرئیل به جدم رسول خدا نشان داد و من در آن کشته خواهم شد. آن گاه به سخنش ادامه داده، چنین گفت: «مردم برده‌ی دنیا هستند و دین بازیچه‌ی زبان آن‌هاست. مادامی که دین را به سود خود دیدند، در پی آن می‌روند، ولی دوره‌ی امتحان که رسید، دین دار کم‌یاب می‌گردد». سپس پرسید: کربلا همین است؟ گفتند: آری. فرمود: «این دشت رنج و بلا، و زمینی

است که بارانداز ما و قتل گاه مردان ما و ریزش گاه خون‌های ماست». ۲ کاروان شهادت که فرود آمد، حر و سربازانش نیز فرود آمدند و در برابر حسین، لشکرگاه ساختند و سپس حر، خبر رسیدن حسین علیه‌السلام را به کربلا، به پسر زیاد گزارش داد. پسر زیاد، برای حسین، نامه‌ای نوشت بدین مضمون: به من خبر دادند که به کربلا آمده‌ای. امیرالمؤمنین به من نوشته که در بستر نرم خوابم و نان گرم نخورم، تا تو را نکشم، مگر آن که زیر فرمان آیی. فرمان من و فرمان یزید بن معاویه. و السلام. نامه را حسین بخواند و بینداخت و گفت: «رستگار نشوند مردمی که خشنودی آفریدگار را داده و خشنودی آفریده را خریدند!». نامه‌رسان، پاسخ نامه را بخواست. حسین گفت، «این نامه پاسخی ندارد و نویسنده‌ی آن استحقاق عذاب خدای دارد». نامه‌رسان باز گشت و سخن حسین را در پاسخ نامه گزارش داد. پسر زیاد، از شنیدنش بسیار خشمگین گردید و به تدبیر و جمع سپاه پرداخت. ۳ سومین روز محرم بود که عمر سعد با چهار هزار سوار، وارد کربلا شد و حر تحت فرمان او قرار گرفت. عمر، فرزند سعد بن ابی‌وقاص، فاتح ایران است. خواست نزد حسین کس (صفحه ۱۷۷) فرستد تا پرسد: چرا بدین جا آمده‌ای و اکنون چه می‌خواهی؟! به چند کس امر کرد، اطاعت نشد، چون همگی برای حسین نامه نوشته بودند و دعوت کرده بودند. سرانجام، یک نفر پیدا شد که پیام فرماندهی سپاه کوفه را به حسین برساند که پاسخ حسین به آن پیام چنین بود: «مردم شهر شما، برای من نامه نوشتند و از من دعوت کردند که به کوفه بیایم. اکنون اگر از دعوت پشیمانند، باز می‌گردم». این پاسخ را عمر، برای پسر زیاد بنوشت. امیر کوفه نامه‌ی عمر را خواند و گفت: اکنون که در چنگال ما اسیر شده، امید نجات دارد ولی نجات، محال است. سپس، در پاسخ عمر چنین نوشت: نامه‌ات رسید و آن چه نوشته بودی خواندم. از حسین بخواه تا خودش و یارانش بیعت کنند. اگر پذیرفتند، درباره‌ی آن‌ها تصمیم خواهم گرفت. و السلام. عمر، از پیشنهاد بیعت خودداری کرد. چون می‌دانست، حسین بیعت نخواهد کرد. ۴ شهر کوفه، پر از آشوب بود. هزاران تن از مردم کوفه، برای کشتن حسین رهسپار شده بودند و یا در راه بودند. تهدید شدید از طرف امیر کوفه برقرار بود؛ چنان که بازار تطمیع و رشوه، بسیار گرم بود. پسر زیاد، به مسجد رفت و خطبه خواند و به تبلیغ پرداخته، چنین گفت: ای مردم! شما خاندان ابوسفیان را آزموده‌اید و به نیکی شناخته‌اید! اکنون، یزید، امیرمؤمنان است؛ دارای سابقه‌ای درخشان و پسندیده. و می‌دانید که سیرتی زیبا و رفتاری شایسته دارد، با رعیت خوش‌رفتار و مهربان است؛ نیکی می‌کند، پول می‌دهد، امنیت را برقرار می‌کند. پدرش معاویه نیز چنین بوده. یزید، بر ارزاق شما افزوده و به من امر کرده که مردم کوفه را، در توسعه قرار بدهم و همگی را برای جنگ با حسین بفرستم. سخن او را، باید بشنوید و امرش را اطاعت کنید و وحدت را حفظ کنید. سپس از منبر به زیر آمد و مال و منال بسیاری، در میان مردم کوفه پخش کرد. و از آن‌ها (صفحه ۱۷۸) خواست که تحت فرمان عمر، قرار گیرند و در کشتار حسین و یارانش شرکت کنند. سرزمین نخیله را که نزدیک شهر کوفه قرار داشت، لشکرگاه قرار داده و خودش در آن جا مستقر شده بود. کوفیان را در آن جا گرد آورده و بسیج کرده بود و گروه گروه، به کربلا می‌فرستاد. مردم کوفه از ترس در کوچه و بازار، آشکار نمی‌شدند؛ زیرا متمرّد شناخته شده و کیفر چنین کسی اعدام فوری بود و بس! مرد غریبی را مأموران دستگیر کردند و نزد امیرش بردند. معلوم شد که از کوفه نیست و طلبی دارد؛ از جای دیگر به کوفه آمده تا طلب خود را وصول کند. امیر حکم اعدام صادر کرد. او را کشتند تا مردم کوفه بترسند و از رفتن به جنگ سرپیچی نکنند. روز ششم محرم، شماره‌ی سپاهیان عمر به بیست هزار تن رسید. اینک، چهار روز پس از فرود آمدن حسین به کربلا بود. بسیاری از سپاه کوفه که برای جنگ با حسین گسیل شده بودند، در راه کربلا، شب و نیمه شب گریختند و دامن خود را، از ننگ آلوده شدن به ریختن خون پاک و پاکیزه نگاه داشتند. عمار دالانی، خواست پسر زیاد را در نخیله به طور غافلگیری بکشد، ولی موفق نشد. وضع را که چنین دید، به کربلا شتافت و یار حسین گردید و شهادت یافت. ۵ اما بعد، آب فرات را، به روی حسین، و یارانش ببند و مگذار یک قطره آب بنوشند. چنان که با عثمان پاک و باتقوا چنین کردند. فرمانی جدید بود که از سوی امیر برای عمر صادر گردید. عمر، اطاعت کرد و پانصد سوار به سرداری زبیدی، به سوی فرات فرستاد و شریعه را به روی سقایان سپاه حسین بستند! رود، گود بود و ممکن نبود از هر کناری آب برداشته شود،

راهی بریده بودند که به آب می‌رسید و آن راه «شریعه» نامیده می‌شد. سواران زبیدی، جلوی راه قرار گرفتند و آب را به روی کاروان شهادت بستند. بستن آب، روز هفتم محرم انجام شد. سپاه کوفه، پاداش خوبی به نیکی حسین داد! حسین، سپاه کوفه را به سرداری حر، از تشنگی نجات داد، آن هم با آبی که به وسیله مشک‌ها در بیابان حمل کرده بود. ولی سپاه کوفه، آب روان فرات که بر مرغان هوا و جانداران بیابان روا بود بر حسین (صفحه ۱۷۹) بیست! آیا سزای نیکی بدی است؟! یا المأمور معذور! سپاه کوفه به بستن آب بسنده نکرد و به سرزنش پرداخت! سفله مردی، از لشکریان عمر، حسین را مخاطب ساخته، چنین گفت: آب فرات را می‌بینی که هم چون سینه‌ی آسمان، نمایان است. یک قطره‌ی آن را نخواهی چشید! تا وقتی که از تشنگی بمیری! حسین پاسخ او را نداد و با خدای خود سخن گفت: «پروردگارا! این مرد را، نیامرز و از تشنگی بمیران». نفرین حسین کارگر افتاد پس از چندی او را دیدند که از تشنگی فریاد می‌زند، آب آب آب! به وی آب می‌دادند، می‌نوشتید و قی می‌کرد، دوباره فریاد می‌زد: آب آب آب! به وی آب می‌دادند، می‌نوشتید و قی می‌کرد. چنین بود، تا جان داد و زمین از لکه‌ی ننگی پاک شد. تشنگی، بر سپاه شهادت فشار آورد. پیشوای شهیدان که حال را چنان دید، کلنگی برداشته به پشت خیمه‌ها رفت و بکندن و کاویدن زمین پرداخت. دیری نکشید که آبی پیدا شد، گوارا و شیرین، همگی آب نوشیدند و مشک‌ها را پر کرده و ذخیره کردند. سپس، آب فرونشست. پسر زیاد، برای عمر نوشت: گزارش دادند که حسین چاه می‌کند و آب می‌نوشد. نامه‌ام که به تو رسید، بکوش و بر حسین آن چنان تنگ بگیر که دیگر نتواند، چاهی بکند. عمر اطاعت کرد! چرا که وی در راه رسیدن به ملک ری، ارتکاب هر گونه جنایت را روا می‌شمرد! ۱۶ استاد قرائت، بریر همدانی که از یاران حسین و از علما و زاهدان زمان به شمار می‌رفت، به سوی لشکر کوفه شد و به درون چادر سردار سپاه کوفه داخل شد و سلام نکرد. عمر پرسید: چرا سلام نکردی، مگر من مسلمان نیستم؟! بریر گفت: اگر تو مسلمان بودی، برای کشتار عترت رسول خدا، بدین سرزمین نمی‌آمدی و آب فرات را بر آن‌ها نمی‌بستی! آبی که بر وحش و طیر بیابان رواست! عمر اندکی به فکر فرو رفت، سپس گفت: راست می‌گویی، ولی چه کنم حکومت ری را می‌خواهم! پیر قرائت دیگر سخنی نگفت و بازگشت. (صفحه ۱۸۰) آری، در مذهب عمر، حکومت خواستن و امیر شدن، هر گناهی را روا می‌داشت! جنایت کاران، جنایت می‌کنند و می‌خواهند خوش‌نام زیست کنند، برای جنایات خود عذر می‌تراشند، تا خود را بی‌گناه بخوانند. ۷ بار دگر، تشنگی بر سپاه شهادت فشار آورد. پیشوا، نقشه‌ای دیگر طرح کرد، برادرش عباس جوان‌مرد را بخواست و سی سوار و بیست پیاده، تحت امر او قرار داد و آنان را، برای آوردن آب، از رود فرات روانه ساخت. سقایان سپاه شهادت، بیست مشک همراه برداشتند و شبانه به سوی فرات روانه گردیدند. عباس، پرچم سپاه سقایان را به دست نافع جملی داد و خود هم چون سربازان شد. وقتی به شریعه نزدیک شدند، زبیدی، سردار محافظان فرات پرسید: کیستی؟ نافع گفت: من، نافع هستم. زبیدی خوشامدی گفت و پرسید: برای چه آمده‌ای! نافع گفت: آمده‌ام آب ببرم؛ آبی که شما به روی پاکان و نیکان بسته‌اید! زبیدی گفت: بنوش و هر چه می‌خواهی بنوش. نافع گفت: به خدا، یک قطره نخواهم نوشید، مادامی که حسین و یارانش تشنه باشند. زبیدی گفت: بردن آب ممکن نیست، پس ما این جا چه می‌کنیم؟ برای چه ما را این جا گمارده‌اند؟ ما نگهبان آب هستیم. نمی‌گذارم آب ببرید، ولی بنوشید هر چه می‌خواهید. سپاه سقا، خود را به فرات رسانیدند و به درون آب رفتند و مشک‌ها را پر کرده بیرون شدند و خواستند آب را به تشنه‌کامان برسانند که نگهبانان فرات، سر راه بر سپاه سقا گرفتند! و خواستند میان ایشان و تشنه‌کامان حایل شوند! سقایان سپاه شهادت، دو گروه شدند: گروهی به زد و خورد پرداختند و نگهبانان را به خود مشغول داشتند، عباس و نافع در این دسته قرار گرفتند. گروهی مشک‌های آب را برداشته، به سوی کاروان شهادت رهسپار گردیدند. گروه نخستین به جنگ و ستیز ادامه دادند، تا وقتی که خبر رسید که آب به تشنه‌کامان رسیده است. پس، از جنگ دست کشیده، بازگشتند. این، نخستین برخورد سپاه شهادت، با سپاه شقاوت بود که به پیروزی شهیدان پایان یافت. (صفحه ۱۸۱)

دوستان خدا، دارای صفات متضاد هستند، در عین خشونت مهربانند، در حد اعلای دقت، چشم پوشی می کنند، در کمال قدرت، تسلیم می شوند، یک تنه در برابر سپاهی قیام می کنند. عقل بشر، اگر آشنای به راه خدا نباشد، قادر به حل این تضادها، نخواهد بود. حسین علیه السلام آماده شهادت بود، ولی از کوشش، برای جلوگیری از خونریزی، دریغ نمی کرد. یک درصد احتمال به مقصد رسیدن بدون خونریزی، کافی بود که حسین، در راه مسالمت گام بردارد. حسین، پس از ورود عمر به زمین کربلا، قاصدی نزد وی فرستاد و پیامی داد که می خواهم با تو ملاقات کنم و جای گاه ملاقات، میان دو لشکر باشد. عمر با سختی پذیرفت و با بیست سوار به دیدارگاه آمد. حسین نیز با چند تن از یارانش بدان جا شد و ملاقات دست داد. حسین به یاران همراه فرمود: دور شوید. اطاعت کردند. عمر، نیز به سربازانش فرمانی مشابه داد. آنها نیز دور شدند. آن گاه حسین و عمر تنها ماندند. هر چند تنها نبودند، رحمان با حسین بود و شیطان با عمر! گفت و گوی حق و باطل به درازا کشید و بخشی از شب را نیز بگرفت. از سخنان حسین به عمر این بود: «بیا دو لشکر را بگذاریم، و با هم به شام برویم و با خود یزید گفت و گو کنیم». پاسخ عمر چنین بود: از پسر زیاد می ترسم. مبادا خانه ام را در کوفه خراب کند! حسین گفت: «من خانه ات را آباد خواهم کرد». (صفحه ۱۸۲) عمر گفت: املاک مرا مصادره خواهد کرد! حسین گفت: «بهتر از آن ها را در حجاز به تو خواهم داد». عمر حجازی بود. عمر گفت: حکومت ری چه خواهد شد؟! حسین گفت: «امیدوارم از گندم ری نخوری». هوای ملک ری نگذارد که عمر کوچک ترین موافقتی با پیشنهاد حسین نشان دهد. عذرهای وی نادرست بود. اگر عمر با حسین به سوی شام می رفت، پسر زیاد جرأت نمی کرد که گزند به خانه و کاشانه اش بزند. سفر شام صد در صد به سود عمر بود؛ دستش به خون حسین آلوده نمی شد و به پاداش آن که مشکل را حل کرده از سوی یزید به امارتی از استان های کشور منصوب می گردید. عمر کودن بود، آینده نگر نبود، نزدیک را می دید، و از دیدن دور غافل بود. حسین می دانست که عمر به سخنش رضایت نخواهد داد، ولی دست از خیرخواهی برنداشت؛ خیرخواهی بر عمر، خیرخواهی بر سربازان عمر، بر کشته شدگان از سپاه عمر. حسین، خود و یارانش را می شناخت، عمر و سربازانش را می شناخت. آری، سربازی که با زور و زر به میدان آید، هزاران فرسنگ، از سربازی که با ایمان و فداکاری به میدان آید فاصله دارد. حسین، رشادت و دلیری یاران خود را می دانست و از زبونی عمر نیز، آگاهی داشت هر چند: پشه چو پر شد بزند پیل را با همه سختی و صلابت که اوست اتمام حجت، از کارهای خدا بر خلق است. دوستان خدا، تا حجت را بر خلق، تمام نکنند و حقایق را روشن نسازند، به خشونت نمی گرایند و اسلام، راه را بر گنه کار نمی بندد؛ همیشه وی را سر دو راهی قرار می دهد تا با اختیار، راهی انتخاب کند و مجبور رفتن به راهی نباشد. مکتب کمونیست، همه ی راه ها را بر پیروان خود می بندد و می گوید: راه اصلاح یکی است و بس و آن، راه من است! کسی که با ایمان به سوی مکتب کمونیست روی آورد و به نادرستی آن پی برد، اگر از مکتب اسلام آگاهی نداشته باشد، به خودکشی دست می زند. صادق هدایت چنین کرد. وای به حال کسانی که مارکسیسم را به نام اسلام، به خورد جامعه می دهند؟! و اقتصاد اسلام را به اقتصاد چپ و یا اقتصاد راست تفسیر می کنند. با آن که چپ، چپ است و راست، (صفحه ۱۸۳) راست و اسلام، اسلام است؛ نه چپ است و نه راست. اسلام، اسلام بود، پیش از آن که کاپیتالیستی در جهان به وجود آید، اسلام، اسلام بود، پیش از آن که مارکس و انگلس، از مادر زاییده شوند و افکارشان پراکنده گردد. مسلمانانی که مکتب اسلام را به مکتب دیگر تفسیر می کنند، یا اسلام را لمس نکرده و به اصالت آن پی نبرده اند و یا خواهش دل را به نام اسلام تحویل جامعه می دهند؟! ۲ کوشش حسین، فکر عمر را تغییر داد؛ هر چند به راه غلط رفت، راه رسیدن به ملک ری. ولی نامه ای برای پسر زیاد بنوشت: خدای، آتش فتنه را خاموش کرد: حسین آماده است که از همان جایی که آمده، برگردد و هم چنین حاضر است به شام برود و خودش با امیرالمؤمنین یزید، مشکل را حل کند. صلاح ملت اسلام در همین است و بس. نامه ی عمر که به پسر زیاد رسید و آن را بخواند، پسندید و گفت: نامه ی کسی است خیرخواه و مهربان. مسیر فکر پسر زیاد را نامه ی عمر تغییر داد ولی

آتش افروز جنگ، نگذارد. پس از خواندن نامه و سخن پسر زیاد، شمر از جای برخاسته و گفت: اگر پیشنهاد حسین را بپذیری، او قوی و نیرومند شده و تو ضعیف و زبون خواهی شد. اکنون او، در حیطه‌ی فرمانروایی تو قرار دارد، از این فرصت استفاده کن و حسین و یارانش را تسلیم خود کن. خواستی به کیفرشان برسان، خواستی از گناهشان درگذر. آتش افروز جنگ، از راه تحریک حس خودخواهی و حکومت‌طلبی پسر زیاد وارد شد و به مقصد پلید خود رسید. پاسخ پسر زیاد به وی چنین بود: درست گفתי و حق با توست. اینک نامه‌ای می‌نویسم و برای عمر ببر و به او بگو: به حسین و یارانش پیشنهاد تسلیم بده؛ اگر پذیرفتند، نزد منشان بفرست و اگر نپذیرفتند، با ایشان در جنگ شو. سپس به شمر گفت: اگر عمر فرمان مرا اطاعت کرد، تو تحت امر او قرار خواهی گرفت و اگر از فرمان من سر باز زد، تو امیر جیش و فرماندهی سپاه هستی، عمر را گردن بزن و سرش را برای من بفرست. اینک نامه‌ی پسر زیاد به عمر: (صفحه ۱۸۴) من تو را به سوی حسین نفرستاده بودم که با وی مسالمت کنی و به او مهلت دهی و نوید نجات بخشی و سلامتش را تضمین کنی و برای او، نزد من عذر بتراشی و شفاعت کنی. آن چه می‌گویم گوش کن. اگر حسین و یارانش، تسلیم فرمان من شدند، آن‌ها را نزد من بفرست و اگر زیر بار فرمان نرفتند، بر آن‌ها بتاز و آن‌ها را بکش و گوش و بینی ببر! که سزاوار هستند. وقتی که حسین را کشتی، اسب‌ها را بر پیکرش بتاز که او مردی است طاغی و ستم‌کار. من با خود پیمان بسته‌ام که اگر حسین را بکشم، با پیکرش چنین کنم! ای پسر سعد! اگر دستور مرا به کار بستی، پاداش نیکو به تو خواهم داد و اگر نمی‌خواهی اطاعت کنی، از سرداری لشکر کنار برو و فرماندهی سپاه را به شمر واگذار، ما او را سردار سپاه قرار داده‌ایم. روز نهم محرم، نامه‌ی پسر زیاد به وسیله‌ی خود شمر، به دست عمر رسید و بخواند و پس از خواندن گفت: آیا می‌دانی چه کردی؟! وای بر تو! وه چه بدفرمانی آورده‌ای! گمانم این است که تو نگذاشتی امیر پیشنهاد مرا بپذیرد. تو کار را خراب کردی! من امید داشتم که کار به خوبی اصلاح شود. به خدا سوگند، حسین علیه‌السلام تسلیم نخواهد شد. روح مردانگی و جوان‌مردی، در پیکر حسین جا دارد و زیر بار ظلم و زور نخواهد رفت. شمر خاموش بود و چیزی نمی‌گفت. پس از پایان سخنان عمر، مقصود خود را دنبال کرده پرسید: اکنون بگو چه خواهی کرد؟ آیا فرمان امیر را اطاعت می‌کنی و با دشمنش در جنگ می‌شوی یا نه؟ اگر این کاره نیستی، کنار برو و سپاه را به من واگذار. عمر گفت: در جنگ می‌شوم و فرماندهی لشکر را به تو نخواهم داد. تو را به فرماندهی پیادگان منصوب می‌سازم. آتش افروز جنگ، ناامید و خشمگین بازگشت و از امارت لشکر محروم شد و آرزومند ملک ری به جنگ و کشتار پرداخت. ۳ عرب، روز نهم سال را «تاسوعا» می‌نامد. محرم، نخستین ماه سال است. لذا روز نهم محرم، روز تاسوعا نامیده شده؛ چنان که روز دهم محرم را «عاشورا» می‌نامند؛ چون روز دهم ماه است. در آن سال، تاسوعا روز پنج شنبه بود و در آن روز، سپاه حسین، در محاصره‌ی کامل قرار گرفت. دور نیست که آمدن شمر تأثیر در محاصره داشته است. در این روز، یزیدیان اطمینان یافتند که پیروزی با آن‌هاست و روشن شد که دیگر مددی از کوفه، (صفحه ۱۸۵) برای حسین نخواهد رسید. عصر تاسوعا را عمر، ساعت حمله قرار داد و فرمان حمله را چنین صادر کرد: سواران راه خدا، سوار شوید که بهشت در انتظار شماست!! آن گاه یزیدیان سوار شده، به سوی کاروان شهادت تاختند. کاروان شهادت، هنوز مسلح نشده بود و حسین علیه‌السلام جلوی سرپرده‌اش نشسته، زانوان را در بغل گرفته و خوابش ربوده بود. بانوی بانوان زینب، خواهر حسین علیه‌السلام که بانگ سم ستوران و شیهه‌ی اسبان را شنید، احساس خطر کرده، به سوی برادر دویده گفت: برادر! بانگ سم ستور و شیهه‌ی اسب را نمی‌شنوی؟! یزیدیان نزدیک می‌شوند. حسین، سر از زانو برداشت و گفت: «جدم رسول خدا را در خواب می‌دیدم، به من فرمود: تو نزد ما خواهی آمد». به شنیدن این سخن، زینب سیلی بر چهره زد و گفت: وای بر من. حسین گفت: خواهر عزیزم، آرامش خود را نگه‌دار، وای بر تو نخواهد بود. در این هنگام، عباس برادر حسین، شرفیاب شد و حمله‌ی سپاه یزید را گزارش داد. حسین فرمود: «عباس جان، خودت سوار شو و برو پیرس، چه می‌خواهند». عباس بیست سوار، با خود برداشت و به سفارت به سوی کوفیان رفت. زهیر یکی از سوارانی بود که همراه عباس بود. حبیب دیگر از سواران همراه بود. سفیر شهادت، با سوارانش برفتند تا رو به روی سپاه شقاوت رسیدند.

عباس پرسید: چه شده و چه می‌خواهید؟ پاسخ دادند، فرمان امیر رسیده: یا جنگ، یا تسلیم بلا شرط! عباس گفت: شتاب مکنید تا من به حضور ابوعبدالله شرفیاب شده، گزارش دهم. یزیدیان، موافقت کردند. سفیر شهادت، همراهان خود را، در برابر سپاه شقاوت بگذارند و خود به تنهایی به حضور حسین بازگشت. حبيب و زهیر از این فرصت استفاده کرده و به سخن پرداختند، روشن‌گری کردند، پند گفتند، اندرز گفتند، به وعظ و ارشاد پرداختند، هر چند سودی نداد! (۱). عباس شرفیاب شد و جریان را گزارش داد حسین فرمود: «اگر می‌توانی جنگ را تا فردا به تأخیر بینداز تا امشب خدای را عبادت کنیم و از حضرتش آمرزش بجویم. خدا می‌داند که من نماز را دوست می‌دارم. تلاوت قرآن را دوست می‌دارم. استغفار را دوست می‌دارم». (صفحه ۱۸۶) عباس، بازگشت و موفق شد، جنگ را شبی به تأخیر بیندازد و مأموریت سیاسی خود را به خوبی انجام دهد. عباس، در تاسوعا سفیر کبیر بود و فردا در عاشورا سردار بزرگ و امیر کبیر کاروان شهادت؛ ذوالریاستین بود. (صفحه ۱۸۷) (۱) سخنان حبيب و زهیر، در بخشی که ویژه‌ی شهیدان است خواهد آمد.

شب شهادت

روز تاسوعا به پایان رسید و شام شد. شب عاشورا، بر جهان دامن گسترد و این مرغک سیاه، سرزمین کربلا را زیر بال‌های پهناور خود جای داد. حسین، بخشی از شب را با یاران گذرانید و بخشی را به عبادت و بخشی را به آماده شدن برای رزم بامداد. در آغاز شب، در جمع یاران به سخن پرداخت. نخست حمد و ثنای خدای را به جای آورد و ذات احدیت را در تنگی و سختی درود گفت، چنان که در آسایش و خوشی سپاس می‌گفت. به نعمت‌هایی چند از نعمت‌های الهی اشاره کرد؛ نعمت‌هایی که ویژه‌ی خود او بود و نعمت‌هایی که دگران با وی شریک بودند. باز هم خدای را سپاس گفت و بخواست که او و یارانش را در زمره‌ی سپاس‌گزاران قرار دهد. نخست به نعمت رهبری و امامت اشاره کرد که خدای خاندانش را بدان موهبت عظمی سرافراز ساخت. نعمت دوم، زادگی پیغمبر بود که وجودش از آن نور پاک ریشه گرفت. سوم، نعمت دانش و دانستن قرآن و کتاب خدای بود. فقاقت در دین و پی بردن به حقیقت احکام و قوانین اسلام، نعمت دیگری بود که بدان اشاره کرد. و خدای را دگر باره، در برابر نعمت‌های گوش و چشم و دل سپاس گزارد. آن گاه با یاران به سخن پرداخت و چنین گفت: «من یارانی، باوفا تر از یاران خود، سراغ ندارم. و اهل بیتی را بهتر و حق شناس تر و برتر از اهل بیت خود، نمی‌شناسم. خدای به همگی پاداشی نیکو عطا فرماید. پر روشن است که ما را با این مردم، روزی خواهد بود! و چه روزی! روزی سیاه و خونین. من بیعت خود را از شما برداشتم و حق بر گردن شما ندارم، شما همگی آزاد هستید، می‌خواهید بروید یا بمانید. اینک (صفحه ۱۸۸) شب فرا رسیده، و تاریکی جهان را پر ساخته، می‌توانید از این تاریکی استفاده کرده و خود را از دید دشمن نهان داشته، به هر سو که می‌خواهید بروید. هر کدام شما دست یک تن از اهل بیت مرا گرفته، ببرید، و در بیابان‌ها و شهرها پراکنده شوید، تا وقتی که خدای فرجی کند. این مردم با من کار دارند و بس. اگر بر من دست یافتند، دگری را فراموش کرده به او کاری نخواهند داشت». کلام حسین که به پایان رسید، عباس جوان مرد از جای برخاست و چنین پاسخ داد: «چرا برویم که پس از تو زنده بمانیم؟! خدای چنین روزی را نیاورد». خویشان دیگر نیز با عباس هم‌سخن شدند و گفته‌ی او را بگفتند. پس، حسین به عموزداگان، زادگان عقیل، روی کرده، گفت: «شما شهید داده‌اید، بس است. شهادت مسلم برای شما کافی است. اذن می‌دهم که همگی بروید و این جا نمانید». پاسخ عقیلیان، این بود: به خدا سوگند نخواهیم رفت، بلکه جانمان و مالمان و خاندانمان را، در راه تو فدا خواهیم کرد. در پیش‌گاه تو نبرد کرده و با تو کشته خواهیم شد. خدای، مانند پس از تو را زشت گردانیده است. سخن از بنی‌هاشم گذشت و نوبت پاسخ به یاران رسید. نخست مسلم عوسجه از جای برخاست و گفت: آیا از یاری تو دست برداریم و عذری در پیشگاه خدا نداشته باشیم؟! به خدا قسم از دامان تو دست برنمی‌دارم، تا با نیزه‌ام سینه‌های این مردم را سوراخ کنم. از دامانت دست برنمی‌دارم تا شمشیر در دست دارم و بتوانم نبرد کنم. اگر سلاحی در دست

نداشته باشم، با سنگ خواهم جنگید. از دامان تو دست برنمی دارم تا خدا بداند که پس از پیامبرش، عترتش را تنها و بی یار و یاور نگذاشته ایم. اگر بدانم کشته می شوم، سپس زنده می شوم، دوباره کشته می شوم و سوزانده می شوم و خاکستر را بر باد می دهند و هفتاد بار با من چنین کنند، از یاری تو دست برنمی دارم، تا در راه تو جان دهم. در حالی که به جز یک مرگ بیش نیست و پس از مرگ، بهشت خدای، بهشتی که پایان ندارد. سپس زهیر از جای برخاست و گفت: اگر می دانستم که هزار بار مرا می کشند و زنده می کنند و بدین وسیله می توانم مرگ را از تو و جوانان دور کنم، آماده هستم که هزار بار کشته شوم. (صفحه ۱۸۹) بقیه یاران متفق القول گفتند: به خدا قسم که از تو جدا نخواهیم شد. جان های ما همگی فدای تو باد. از تو با دست و سر دفاع می کنیم. وقتی که کشته شدیم، کاری نکرده ایم و بر تو متی نداریم. فقط ادای وظیفه بوده است. به ابن بشیر حضرمی خبر دادند: پسر در مرز ری اسیر شده. گفت: می دانم و پای خدا حسابش می کنم و جان خود را نیز. نمی خواهم که پسر اسیر باشد و من زنده بمانم. حسین فرمود: «خدا تو را رحمت کند؛ برو برای نجات پسر ت کوشش کن، بیعتم را از تو برداشتم». ابن بشیر گفت: درندگان مرا بدرند و زنده زنده بخورند! اگر از تو جدا شوم. آن گاه حسین، همگی یاران را مخاطب قرار داده گفت: «من فردا کشته خواهم شد و شما همگی کشته خواهید شد و یک تن از شما زنده نخواهد ماند». یاران گفتند: حمد خدای را که چنین متی بر ما گذارد که حضرت را یاری کرده، و به شرف شهادت با تو نایل شویم. ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و اله! دریغ مدار که در بهشت با تو باشیم و در درجه ی تو به سر بریم. حسین گفت: «خدای به همه ی شما پاداشی بزرگ عطا کند». قاسم جوان نوری، برادر زاده ی حسین، از عمو پرسید، آیا من هم فردا کشته خواهم شد؟ حسین پرسید: «پسر کشته شدن نزد تو چگونه است؟» قاسم پاسخ داد: کشته شدن در راه تو ای عمو، از غسل شیرین تر است. حسین گفت: «آری تو کشته خواهی شد». کودک شیرخوار من، عبدالله نیز کشته خواهد شد. قاسم گفت: شیرخوار! شیرخوار هم کشته خواهد شد؟! مگر این مردم به زنان و کودکان نیز حمله می کنند و از آنها دست بردار نیستند؟! در این جا می بینیم راه حسین با راه انقلابیون مثل لنین و خبرگان نظامی، دو تا می شود. سردار بزرگ، در شب جنگ، سربازان خود را سر دو راهی قرار نمی دهند. ماندن و کشته شدن، و یا رفتن و زنده ماندن را بدان ها پیشنهاد نمی کنند. بلکه اگر سربازی بخواهد برود، نمی گذارند، سربازی که برود، محاکمه اش می کنند و محکومش می سازند. ولی حسین، سربازان خود را آزاد گذارد و سر دو راهی قرار داد: بمانند و کشته شوند و یا بروند و زنده بمانند. حسین، مجری قانون اسلام بود. اسلام، مسلمانان را حتی در شب جنگ، (صفحه ۱۹۰) آزاد گذارده است. دیکتاتوری در اسلام مفهومی ندارد. هیچ دولت و مسلکی چنین آزادی به پیروان خود نمی دهد. خبرگان نظامی، روحیه ی سربازان خود را ضعیف نمی کنند، کشته شدن را به آنها خبر نمی دهند، همیشه نوید پیروزی بر لب دارند. ولی حسین به طور قاطع سخن گفت و کشته شدن همه را به خودشان اعلام کرد. تفاوت حسین، با آنها همین است. حسین، پیروزی هدف را طالب بود، دگران پیروزی خود را طالبند. حسین، خود را برای هدف می خواست، دیگران، هدف را برای خود می خواهند. ۳ شب هنگام، حسین به آمادگی برای جنگ فردا پرداخت. فرمان داد خیمه ها را به یک دیگر نزدیک کرده و به هم بچسبانند تا مساحت کمتری را بگیرند. آن گاه فرمود: خندقی کم عمق، گرداگرد خیمه ها از سه سو کنند و آن را از هیزم و نی آکنند که بامدادان، برای آتش زدن آماده باشد و خط دفاعی بشود و دشمن نتواند، از پشت و از چپ و راست حمله کند. این کار نبوغ نظامی حسین را نشان می دهد که بهترین خط دفاعی ممکن را در آن دل شب گرداگرد سپاه خود کشید. سپاهی اندک، با زنان و کودکان، در بیابانی هموار! سپس دومین سپاه سقا را تشکیل داد. پسر بزرگش علی اکبر را با سوارانی چند و پیادگانی، به سوی رود فرات فرستاد، تا هر طور شده بروند آب بیاورند. سپاه سقا برفت و مأموریت خود را به خوبی انجام داد. پس از درگیری و زد و خوردی موفق شدند به درون رود رفته، مشک ها را پر کرده، آوردند. آب که برسد، حسین به اصحاب فرمود: «از این آب بیاشامید که آخرین آبی است که می نوشید». آن گاه فرمان وضو داد، فرمان غسل داد. فرمان شست و شوی پیراهن ها را داد و گفت کفن های شما خواهد بود. برادرش عباس، مأمور کشیک و محافظت خیمه ها شد که سپاه شهادت را، زنان و

کودکان را، دستبرد شبانه دشمن محفوظ بدارد. حسین علیه السلام شیخون زدن به دشمن را اقدام نکرد؛ با آن که می توانست و پیروز می شد و سیر تاریخ عوض می گشت. در این جا نیز راهش با راه دگران دو تا می شود. (صفحه ۱۹۱) حسین در خیمه اش، شمشیر خود را تیز می کرد و با خود زمزمه ای داشت و می خواند: یا دهر أف لك من خلیل! كم لك بالاشراق و الاصل! من صاحب و طالب قتیل! و الدهر لا- یقنع بالقلیل! و انما الأمر الی الجلیل و كل حی سالك سبیلی - ای روزگار! چقدر تو بی وفایی! روزها و شب هایی را با دوستانی به سر بردی و با هیچ کدام وفا نکردی! - این روزگار به اندك قناعت نمی كند! و با كم نمی سازد! - كارها همگی به دست خداست. و راهی كه من می روم، هر زنده ای خواهد رفت. شعرها را دو سه بار زمزمه كرد. خیمه ی فرزند بیمارش علی، امام سجاد علیه السلام در كنار خیمه پدر قرار داشت و عمه اش زینب به پرستاری بیمار مشغول بود. پسر، زمزمه ی پدر را شنید و از نیت پدر آگاه گردید و گریه اش گرفت. لیكن گریه ی خود را فروبرد. مبدا عمه زینب آگاه شود. ولی خود زینب نیز، زمزمه ی برادر را شنید. به درون خیمه ی برادر دوید و صدا زد: «ای وای! ای وای! از داغ عزیز! ای كاش مرده بودم و چنین روزی را نمی دیدم! امروز مادرم فاطمه را از دست دادم، امروز پدرم علی را از دست دادم، امروز برادرم حسن را از دست دادم. ای حسین من! ای یادگار گذشتگان! و ای پناه باقی ماندگان!». اشك در دیدگان حسین بگشت و نگاهی به خواهر غم زده كرد و گفت: «خواهر عزیز من، حلم تو را، بردباری تو را، شیطان نبرد. اگر مرغ سنگ خوار آسایشی یافته بود می خوابید». بانوی بانوان، از شنیدن این سخن، پریشان تر گردیده، گفت: «وای! وای! تو را از من خواهند گرفت؟! این، سخت تر، و بر قلب من سوزنده تر خواهد بود!». پس سلی بر چهره زد و گریبان چاك داد و بی هوش بیفتاد. حسین علیه السلام از جای برخاست و آبی بر چهره ی خواهر پاشید و به هوشش آورده، سپس گفت: «خواهرم! تقوا را پیشه ساز و صبر پیش گیر. و از خدا نیرو طلب كن. خواهرم بدان كه زمینیان می میرند. آسمانیان می میرند سرانجام همه ی چیزها نابودی است، مگر ذات پاك خدا. (صفحه ۱۹۲) خواهرم، جدم از من بهتر بود. پدرم از من بهتر بود. مادرم از من بهتر بود. برادرم از من بهتر بود. همگی رفتند من نیز باید بروم. و هر مسلمانی بایستی به دنبال رسول خدا برود. خواهر عزیز من، تو را سوگند می دهم كه سخن مرا بپذیر، صبر پیشه كن، مبدا در مرگ من گریبان چاك زنی و چهره خراش دهی. خواهر عزیزم! وقتی كه كشته شدم، وای وای مگو، صبر پیشه ساز». آن گاه دست خواهر را بگرفت و نزد پسرش آورد و بنشانید و خود به سوی یارانش رفت. هراه حسین این است و پیمودنش چنین است. حسین به راهی می رود و انقلابی به راه دیگر. انقلابی، زن را به كارزار می خواند، جنگ های پارتیزانی را به وی می آموزد. وی را در معرکه ی نبرد داخل می سازد، تا با كشتن و كشته شدن، سر و كار پیدا كند. ولی حسین چنین نكرد به خواهرش زینب دلیر، زینب فداكار، استعمال اسلحه را نیاموخت، فنون رزم را تعلیم نداد. بدو نگفت سلاحی بگیر و در جنگ خدا شركت كن، بكش و كشته بشو. بدو نگفت: بامدادان بر پشته ای كمین كن، با فلاخن، یا تیر و كمان، سربازان دشمن را از پای درآور، بلكه خواهر را به صبر و شكیبايي دعوت كرد، برای اسارت آماده ساخت، تا جهاد سوختن و ساختن را انجام دهد. این است جهاد زن. آیا جهاد زن دشوارتر است یا جهاد مرد! خواهر و برادر، هر دو مجاهد بودند. حسین علیه السلام پیشوای مجاهدان است و زینب، رهبر مجاهدان، جهاد حسین علیه السلام شهادت بود و جهاد زینب، اسارت. شهادت، جهاد مرد است و اسارت و رنج، جهاد زن. اسارت، كمتر از شهادت نیست. دوران شهادت کوتاه است و دوران اسارت دراز. زن مجاهده می ماند، تا شهادت را زنده بدارد، تا شهید پرورش دهد، تا شهادت را همیشگی و جاویدان سازد. اگر شهادت، برای زن روا باشد، نسل شهید منقطع می گردد و این فرشته ی انسانی، از جهان رخت برمی بندد. زن مجاهد باید باشد، تا در هر زمانی شهیدی یافت شود و بتواند با شهادتش شمع خودسوز شود و راه سعادت را به بشر نشان دهد. شهید، چراغ انسانیت است و نبایستی این چراغ خاموش گردد. زن مجاهد، بایستی این چراغ را همیشه روشن نگه دارد و نگذارد خاموش گردد. اگر (صفحه ۱۹۳) شهادت برای زن مجاهد روا باشد، چراغ انسانیت خاموش خواهد شد، و جهان به كام ستم گران و درخیمان خواهد گشت، و تاریکی سر تا سر جهان را فرا خواهد گرفت. پس، شهادت زن مجاهد، نه تنها هلاكت اوست، بلكه هلاكت بشریت است،

نابودی عدالت است، بر باد شدن انسانیت است. زن مجاهد، شهید می‌آفریند. ۶ حسین در تاریکی شب، بار دگر به سوی یاران رفت و نقشه‌ی جنگ فردا را بدان‌ها پیاموخت. خط دفاعی را نشان داد و گفت: «فردا همگی به یک سو رو کنید؛ همان سویی که دشمن در آن جاست». حصاری از آتش گرداگرد خیمه‌ها کشیده شده، دشمن نخواهد توانست، از همه طرف حمله کند. پس آن‌گاه به خیمه‌ی خود رفت و به عبادت خدای مشغول گردید. از انجام وظیفه‌ی اجتماعی که فارغ شد، به وظیفه شخصی پرداخت. شب را به نماز و دعا و استغفار و زاری به درگاه خدا بگذرانید. یاران نیز چنین کردند و شب را بدین گونه به روز آوردند. گروهی در حال دعا بودند و گروهی به نماز اشتغال داشتند. یکی در حال رکوع بود و دیگری در حال سجود، سومی در حال قیام، و چهارمی نشسته، با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. وه که شب شهادت، چه شب خوشی است! از دعا که فارغ می‌شدند، به نماز می‌پرداختند، نماز را که می‌خواندند، به قرآن روی می‌کردند. زمزمه‌ای داشتند و خوش زمزمه‌ای. دل‌انگیز زمزمه‌ای، شیرین زمزمه‌ای! در آن تاریکی شب، در آن بیابان هولناک، نوای دل‌پذیری پخش می‌گشت، نوای عبادت، نوای قرآن، نوای نماز، نوای نیایش، و نیاز، به درگاه قادر بی‌نیاز. شب را به عبادت زنده کردند و روز را با شهادت جاویدان ساختند. عبادت مجاهد، شب را زنده می‌کند و شهادت مجاهد، روز را. ۷ گروهی از سپاهیان عمر، شب‌گردی می‌کردند، بر سپاه حسین گذر کرده، زمزمه‌ی دل‌نواز یاران و آهنگ قرآن اصحاب حسین را شنیدند. عنان از کف دادند و رکاب از پا بریدند، ساعتی ایستاده بدان ناله‌های دل‌پذیر و طنین سحری که با نسیم سحری همراه بود، گوش فرادادند. (صفحه ۱۹۴) ناله‌ی سوزنده اثر کرد و شمع شهادت، دل‌های تاریک و ظلمت‌زده‌ی آن‌ها را روشن ساخت. یک باره از یزید دست کشیده به حسین پیوستند. ناریان، نوری شدند و شیطانیان، رحمانی گردیدند و بامدادان همگی به شهادت رسیدند. سعادت را خواستند، به سعادت رسیدند و سعید شدند و شهید. راه سعادت، همیشه برای همه کس باز است. آن چه کم‌یاب است سعادت‌جو و سعادت‌خواه است و آنان که به سعادت نرسیدند، سعادت را نخواستند، خواهش دل را خواستند و سعادتش خواندند! خودخواهی که بر دل پیروز شود، خواهش دل را سعادت پندارد. ۸ در دل شب، نوای حسین علیه‌السلام به صورت قرآن بلند بود و این آیه را تلاوت می‌کرد: «ما کان الله لیذر المؤمنین علی ما أنتم علیہ حتی یمیز الخبیث من الطیب» (۱). گروهی دیگر از شب‌گردان از نزدیکی می‌گذشتند و این ندای سعادت را شنیدند. یکی از ایشان فریاد برآورده، گفت: به خدای کعبه، پاکیزه و طیب ما هستیم، نه شما! یاران حسین وی را شناختند که ابوحرب سیعی است، دل‌چکی است چابک و غافل‌گیر و بدکاره و از هیچ گناهی روگردان نیست، شیرین‌سخن است، و بذله‌گو. پیر قرائت، بریر صدا زد و گفت: ای فاسق گناه‌کار! تو از پاکیزگان و طیبین هستی؟! ابوحرب پرسید: تو کیستی. گفت: من بریرم، و پسر خضیرم. ابوحرب که بریر را می‌شناخت و می‌دانست که وی از نیکان پارساست، همان که نام بریر را شنید، کلمه‌ی استرجاع را بر زبان آورد، سپس گفت: بریر عزیز! کشته خواهی شد! بریر عزیز کشته خواهی شد! مرگ تو بر من بسیار ناگوار است، بسیار سخت است! بریر پرسید: وقت آن نرسیده که توبه کنی و از گناهان بزرگ کناره گیری؟! به خدا، پاکیزه ماایم، طیب ماایم. پلید شماایید، خبیث شماایید. ابوحرب گفت: راست می‌گویی اقرار می‌کنم که پاکیزگان، شماهایید و پلیدان، ما. بدو گفتند: تو حقیقت را می‌دانی. آیا این دانش، تو را رهنما نمی‌شود که دست از باطل برداشته (صفحه ۱۹۵) و به سوی حق گرای؟! ابوحرب گفت: اگر من به سوی حق آیم کشته خواهم شد. پس چه کسی با یزید وائل سر سفره‌ی شراب نشیند و هم‌پاله گردد. هم اکنون او با من است و من با او! ابوحرب هم‌پاله بودن با یزید را، از تشنه لب شهادت یافتن با حسین، برتر دانست. او می‌دانست راه حسین راه حق است و راه یزید راه باطل. باطل گرا شد و از حق‌گرایی سرپیچید. چنین است عالم بی‌عمل. ۹ گویند سحرگاه شب شهادت، حسین را خواب گرفت و بیدار شد و گفت: «سگ‌هایی را دیدم که بر من حمله‌ورند. در میان آنها سگ چند رنگی بود که شدیدتر بر من تاخت. گمانم آن است که آن که مرا می‌کشد، پیکرش پیس باشد!» پیکر شمر چنین بود. «سپس جدم رسول خدا را در خواب دیدم، به من فرمود: پسر عزیز من! تو شهید آل محمد هستی. آسمانیان، دیدار تو را به یکدیگر مژده می‌دهند. فردا افطار تو، نزد من خواهد بود، شتاب کن و زود

بیا، درنگ روا مدار». حسین، فرمان جدش را طاعت کرد، درنگی نکرد و شبی نگذشت که سوی نیای بزرگوار شتافت. دو مکاشفه بود و دو نمایش حقیقت. مکاشفه‌ی نخستین، پرده را برداشت و حقیقت دشمنان حسین را برملا کرد. سگان درنده‌ای که پیشرو آن‌ها سگی متعفن و پیس بود، سگی که درونش بر برونش اثر گذارده بود و او را مجموعه‌ای از لکه‌های ننگ نشان می‌داد. سگ درنده، سمبل ظلم و بیدادگری است، سمبل تعدی و تجاوز و ستم‌گری است. سگ درنده، به جز آکنده کردن شکم از گوشت و پوست و استخوان ضعیفان، کاری دیگر از وی ساخته نیست. اگر بخواهند مجسمه‌ای برای ظلم بسازند، شایسته‌تر از سگ درنده، نمونه‌ای بهتر و برتر یافت نمی‌شود، به ویژه اگر مجموعه‌ای از لکه‌های چرکین ننگ باشد. دومین مکاشفه، نمایش دوستان حسین و نشان دهنده‌ی راه حسین علیه‌السلام است، (صفحه ۱۹۶) و تقدیرنامه‌ای از مقام مقدس حق، به وسیله‌ی پیامبرش، برای حسین علیه‌السلام فرستاده شده است. چنین کسی شایسته است که آسمانیان، ملکوتیان، اشتیاق زیارتش را داشته باشند. سطح فکر زمینی‌ها پایین‌تر از آن است که حسین علیه‌السلام را بشناسند. زمینی حسین را می‌کشد، آسمانی حسین را بالای سر جای می‌دهد. هنگامه‌ی کربلا، نبرد میان زمینی و آسمانی بود. حسین رهبر آسمانیان بود. سپاه حسین همگی آسمانی بودند و پرواز آن‌ها به سوی آسمان‌ها بود. کربلا دروازه‌ی بهشت شد. یزید، رهبر زمینی‌ها بود. همه را با خود به زمین برد و به درون دوزخ جای داد و کربلا برای آن‌ها دروازه‌ی جهنم بود، دروازه‌ی بدبختی در دو جهان بود. قرآن برای مردم با ایمان شفاست و رحمت و برای ظالمان دمار است و خسارت. و کربلا- یکی از مظاهر قرآن است. حسین علیه‌السلام رهبر آسمانیان بوده و هست. کسی که راه حسین علیه‌السلام را بپیماید، به آسمان خواهد رفت، به بالاتر و بالاتر، تا برسد به جایی که در وهم نیاید و حقیقتش از تصورش، برتر باشد. زیباتر باشد، شیرین‌تر باشد. (صفحه ۱۹۷) (۱) آل عمران (۳) آیه ۱۷۹.

روز شهادت

روز شهادت، روزی بود و چگونه روزی! و چه روزی! روزی که در تاریخ بشری مانند نداشته و ندارد. روزی که در گذشت روزها و ماه‌ها و سال‌ها، تکرار نشده و نمی‌شود. روزی که خوبی و بدی، زیبایی و زشتی، نور و ظلمت، داد و بیداد، در برابر هم قرار گرفتند. خوبیها، زیبایی‌ها همگی در سپاه حجاز جمع شده بود، بدی‌ها و زشتی‌ها در سپاه کوفه؛ قولی است که جملگی برآیند. یک سو شهادت بود و سعادت! یک سو شقاوت بود و جنایت! شهادتی که برتر از آن شهادتی نیست، جنایتی که شوم‌تر از آن جنایتی نه. شبان‌گاه روز شهادت، خورشید دودلی داشت و نمی‌دانست چه کند. گاه می‌اندیشید که زودتر، سر از دریچه‌ی مشرق برآورد و بزم شهادت را چراغان سازد؛ بزمی که در عمر درازش، همانندش را ندیده بود و در آینده هم نمی‌دید. گاه می‌اندیشید که آن روز را در خانه بماند، مبادا چراغ راه جنایت‌پیشگان گردد. شب را تا سحرگاه، در این اندیشه به سر برد. سرانجام، به خاطرش رسید که تاریکی یار جنایت‌کاران است و کمکی برای تبه‌کاران. بداندیشان جنایت‌پیشه، در تاریکی آزادی عمل دارند، و بیشتر جنایات، در تاریکی رخ می‌دهد. آنان از روشنایی و نور در هراسند، مبادا جنایتشان دیده شود. آنان شب را یار جنایت خود می‌دانند و ظلمت و تاریکی را پوشش و روکار کردار خود قرار می‌دهند. خورشید تصمیم گرفت که از خانه بیرون شود، شاید که این جنایت بزرگ رخ ندهد، شاید (صفحه ۱۹۸) شرمی رخ دهد. غافل از اینکه یزیدیان شرم و حیا را کنار گذاشته و رذل‌تر و نانجیب‌تر از آن بودند که از نور، شرم کنند و دست از جنایت بردارند و آنان عازم نابود کردن نور بودند، چگونه از نور شرم می‌کردند! سپیده‌دم که سرزد، حسین و یاران به نماز بامداد ایستادند، و دو گانه بهر یگانه به جای آوردند. از نماز که فارغ شدند، طبل جنگ یزیدیان برخاست. حسین رو به یاران بایستاد و حمد و ثنای خدای را به جای آورد و چنین گفت: «خدای شهادت را برای من و شما اجازه داده، شایسته است که صبر پیشه سازید و استقامت به خرج دهید. مرگ پلی است که بدان وسیله از بدبختی و رنج گذشته، به دشت پهناور بهشت و نعمت‌هایی جاویدان خواهید رسید. کدام خوش ندارید که از زندانی بیرون شده، در کاخی منزل کنید. ولی

دشمنان شما به وسیله‌ی مرگ از کاخی بیرون می‌شوند و در زندانی شکنجه‌گاه جا می‌گیرند». پس دست به دعا برداشت و چنین گفت: «بار خدایا! تو در هر رنجی پناهی، و در هر گرفتاری امیدی، در سختی‌ها تو مرا یار و مددکار بودی، چه غم‌ها که از من زدودی، و چه رنج‌ها که مرا از آن رهانیدی، پروردگارا! نعمت‌ها از آن توست، نیکی‌ها از آن توست...» نیایش حسین به شکر نعمت‌های خداوندی پایان یافت و نشان دهنده‌ی عالی‌ترین خون‌سردی و ایمان در تاریخ بشر بود. ۲ خورشید روز شهادت که سر زد، گویند حسین بر اسب رسول خدا صلی الله علیه و آله که نامش مرتجز بود، سوار گردید. (۱) و به آماده کردن لشکر و صف‌آرایی سپاه پرداخت. سپاهی که از نظر عدد، از یک صدم سپاه دشمن کمتر بود، و هزاران برابر سپاه دشمن، وفا داشت، ایمان داشت، استقامت داشت. پیشوای شهیدان، زهیر را به فرماندهی جناح راست سپاه خود، و حبیب را به فرماندهی جناح چپ گماشت، و پرچم را به دست برادرش عباس سپرد. آزادگان باید پرچم‌دارشان جوان‌مردترین کس باشد. خیمه‌ها پشت سر لشکر قرار داده شد. آن گاه فرمان داد: در کنده‌ای که گرداگرد خیمه‌های کاروان کنده شده بود و از نی و خس و خاشاک (صفحه ۱۹۹) آکنده بود آتش افکندند و خط دفاعی را تکمیل کردند، تا دشمن نتواند، بر بانوان حرم بتازد، و از پشت بر سپاه شهادت، خنجر زند. عمر سعد فرمان‌فرمای سپاه یزیدی نیز به آرایش سپاه خود پرداخت، و سرداران و فرماندهانی برای هر قسمت از لشکر منصوب ساخت. اطمینان به پیروزی و عشق ملک ری، سرپای وجودش را فراگرفته بود و هر چه زودتر انتظار شام شدن روز را می‌کشید! عمرو بن حجاج یزیدی را به فرماندهی جناح راست، و شمر را به فرماندهی جناح چپ قرار داد و پرچم را به دست «درید» غلامش سپرد. بردگان دنیا، باید پرچم‌دارشان برده‌ی پلیدترین مرد تاریخ باشد! ۳صبح‌گاه بخشی از سپاهیان کوفه، در گشت بودند. آتش شعله‌ور را که گرداگرد سپاه حسین دیدند، گزارش دادند. شمر پیامد تا خود ببیند و از دیدن در خشم شد. چون که دانست محاصره سپاه حسین علیه‌السلام سودی ندارد و نمی‌توان به تسلیم وادارشان کرد و زنده دستگیرشان ساخت. خشم خود را با پرتاب دشنامی به سوی حسین علیه‌السلام آشکار کرد و فریاد زد: ای حسین! در سوختن به آتش دنیا شتاب کردی، پیش از آنکه به آتش جهنم بسوزی! مسلم بن عوسجه، رادمرد کوفه، در کنار حسین علیه‌السلام بود، اجازه خواست با تیری کارش را بسازد. مسلم عرض کرد: اجازه بده تا به تیرش زنم، این مرد گناه‌کار است! قلدر است! ستم‌کار است! حسین اجازه نداد و فرمود: «چنین مکن، من نمی‌خواهم جنگ را آغاز کرده باشم». ۴حسین سوار بر اسب گردید و به سوی سپاه یزید رفت و به وعظ و راهنمایی و ارشاد پرداخت. صدای خود را چنان بلند کرد که همه‌ی لشکریان یزید شنیدند: «آهای مردم! گوش کنید و شتاب مکنید. می‌خواهم موعظه کنم و وظیفه‌ای را انجام دهم. اگر انصاف بدهید و سخنان مرا بشنوید، از شقاوت دور شده و سعادت‌مند خواهید شد. ای مردم! خود قاضی خود باشید و اندکی بیندیشید، مبادا روزی پشیمان شوید (وقتی که (صفحه ۲۰۰) پشیمانی سودی نخواهد داشت). یاور من خدایی است که قرآن را نازل کرده. هموست که نیکوکاران را یاری می‌کند. پس حمد و ثنای الهی را به جا آورد و درود بر رسول خدا و همه‌ی پیامبران و فرشتگان فرستاد. آن گاه، سخن آغاز کرده گفت: آیا می‌دانید من کیستم و پسر کیستم؟! آیا کشتن من مباح و ریختن خون من رواست؟! آیا هتک احترام من جایز است؟! از خود پرسید. آیا من پسر دختر پیغمبر شما نیستم؟! آیا من فرزند وصی و عموزاده‌ی پیغمبر شما نیستم؟! آیا من پسر نخستین کسی نیستم که به رسول خدا ایمان آورد؟! آیا حمزه‌ی سیدالشهدا عموی من نیست؟! آیا جعفر طیار، که با دو بال در بهشت پرواز می‌کند، عموی من نیست؟! آیا نشنیده‌اید که پیغمبر، درباره من و برادرم گفته است: این دو تن سرور جوانان اهل بهشتند. اگر مرا راست گو می‌دانید، که راست گو هستم، به خدا سوگند که دروغ نگفته و نمی‌گویم. و اگر مرا دروغ گو می‌خوانید، هنوز کسانی هستند که این سخن را از پیغمبر شنیده‌اند. از آن‌ها پرسید، از جابر پرسید، از ابوسعید خدری پرسید، از سهل ساعدی پرسید، از زید بن ارقم پرسید، از انس بن مالک پرسید. همگی، به شما خواهند گفت: این سخن را از پیامبر شنیده‌اند». سکوتی سپاه کوفه را فراگرفته بود که شمر از انقلاب سپاه بترسید؛ فریاد زده گفت: من چنین سخنی را نشنیده‌ام! حبیب بن مظاهر که در کنار حسین ایستاده بود، پاسخ داد و گفت: راست می‌گویی، تو را با دین و

ایمان چه کار! تو را با سخن پیغمبر چه کار! دل تو، پر از کفر است. حسین به سخن ادامه داده گفت: «اگر باور نمی کنید که من زاده‌ی دخت پیامبر هستم، به خدا سوگند که بین شرق و غرب عالم، به جز من برای دختر پیغمبر، فرزندی نیست. آیا کسی را از شما کشته‌ام که می‌خواهید قصاص کنید؟! آیا مالی را از چنگ شما ربوده‌ام؟! دیگر پاسخی نشنید. آن گاه سرانی از سپاه کوفه را یکان یکان نام برده گفت: «ای شبت ربعی! ای حجار ابجر! ای قیس اشعث! آیا شما برای من نامه نوشتید و مرا دعوت نکردید؟! و در نامه‌تان چنین نوشته نبود: میوه‌های ما رسیده، باغ‌های ما سبز و خرم، (صفحه ۲۰۱) درختان ما بارورند. بیا که لشکری آماده در انتظار توست؟». آنان منکر شدند و گفتند: چنین نامه‌ای نوشتیم. حسین گفت: «به خدا قسم نامه را نوشتید. اکنون اگر مرا نمی‌خواهید، بگذارید که به هر نقطه‌ی زمین بخواهم بروم». قیس اشعث پاسخ داده گفت: ما این حرف‌ها را نمی‌فهمیم، تو باید تسلیم شوی! حسین گفت: «محال است! به خدا، تن به ذلت نخواهم داد و مانند بردگان نخواهم گریخت و به خدا پناه می‌برم». سپس، زهیر، نابغه‌ی نظامی، سخن گفت: نصیحت کرد و به ارشاد پرداخت. (۲). پس از او، بریر، استاد قرائت، به نصیحت پرداخت و موعظه کرد. (۳). بار دیگر حسین، به خیراندیشی پرداخت و همان طور که میان دو لشکر ایستاده بود، عمر را احضار کرد. وی از رو به رو شدن با حسین علیه‌السلام پرهیز داشت، ولی نتوانست فرمان ولی خدا را اطاعت نکند، شرفیاب شد. حسین بدو گفت: «آیا تو مرا می‌کشی؟ تا زنازاده، فرزند زنازاده، تو را والی ری و گرگان سازد؟! به خدا، بدین آرزو نخواهی رسید! آن چه می‌خواهی بکن! پس از من، روز خوشی نخواهی دید. در دو جهان، سیاه‌بخت خواهی شد. می‌بینم که سرت را بریده‌اند و در شهر کوفه سر نی کرده، بچه‌ها سنگش می‌زنند.» (۴). عمر در خشم شد و چیزی نگفت و باز گشت. آن‌گاه حسین به سرزنش کوفیان پرداخت و سخنانش یکی از شاهکارهای ادبی و فکری و اجتماعی در زبان عرب به شمار می‌رود. حضرتش چنین گفت: «ای گروه بدانندیشان و بدکاران! نابودی و هلاکت بر شما باد و همیشه در غم و اندوه غوطه‌ور باشید! شما دست نیاز به سوی ما دراز کردید و فریادری خواستید. وقتی نیازتان را برآوردیم و به فریادتان رسیدیم، به روی ما شمشیر کشیدید و ما را با آتش سوزان استقبال کردید! شمشیری که خودمان به دستتان داده بودیم، آتشی که ما به روی دشمن افروخته بودیم! اکنون دوست دشمن شده و دشمن دوست گردیده‌اید؟! (صفحه ۲۰۲) دشمنی که در میان شما نه اقامه‌ی عدلی کرده و نه خواسته‌ای از خواسته‌های شما را برآورده! وای بر شما، صد وای! چه بدبخت مردمی هستید! به ما خیانت کردید و از یاری حق دست برداشتید و یار باطل شدید! وای بر شما! صد وای! چرا نباشد؟! شما مردمی بودید که وعده‌ی یاری دادید، سپس دست از یاری برداشتید! بدون آن که فکری کنید و شمشیری به کار برید و آرامشی برهم زنید، مانند پشه‌ها به سوی مردارها دویدید! ای بردگان کنیزکان! ای دوران از راه حق! ای زیر پاکنندگان قرآن! ای دگرگون‌سازان حقایق! ای آلودگان به گناه! ای دست پروردگاران شیطان! ای خاموش کنندگان نور رحمان! از مهر خدا دور باشید! آیا یار یزید شده و از حسین دست برمی‌دارید؟! خیانت، سرشت شما بوده و در پیکرتان ریشه دوانیده و تناور شده و میوه داده! میوه‌ای که بیننده‌اش را به رنج می‌اندازد و شکم‌های غاصبان و ستم‌گران را پر می‌سازد! اینک، زنازاده، زاده‌ی زنازاده، مرا بر سر دو راهی قرار داده: شهادت و کشته شدن، یا ذلت و تسلیم ظالم بودن، محال است که تسلیم بشوم، و چنین چیزی در جهان رخ نخواهد داد. خدای بر ما نخواسته، رسول او نخواسته، مردم با ایمان نمی‌خواهند، شرافتمندان از چنین کاری بیزارند، پاک‌سرشتان روا نمی‌شمزند. شهادت نیکان، از تسلیم شدن به پلیدان برتر و بالاتر است. کنون، من با کمی سرباز و خیانت‌یاوران، با این لشکر گران خواهم جنگید. و شعر فروه‌ی مرادی را به یاد آورد: فان نهزم فهزامون قدما و ان نهزم فغیر مهز مینا و ما ان طبیا جین ولکن منایا و دوله آخرینا فقل للشامتین بنا أفيقوا سيلقى الشامتون كما لقينا - اگر سپاه دشمن را شکست دادیم، تازه‌ای نیست، ما از دیرباز شکننده بودیم. و اگر از دشمن شکست خوردیم، شکست نخورده پیروز شده و همیشه پیروز هستیم. - شکست ما از ترس نیست بلکه مرگ ما فرا رسیده و کامرانی دگران. - سرزنش کنندگان را بگویید، هشیار باشند، چنین روزی برای آن‌ها خواهد بود. (صفحه ۲۰۳) آن گاه به سخن ادامه فرمود: طولی نخواهد کشید و دیری نمی‌پاید که روزگار بر شما تنگ گیرد و

سیاه‌روز و سیاه‌بخت بشوید. جدم پیامبر خدا به من چنین خبر داد. و این آیات قرآن را تلاوت کرد: «فأجمعوا أمرکم و شرکاءکم ثم لا یکن أمرکم علیکم غمۃ ثم اقصوا الی و لا تنظرون (۵). انی توکلت علی الله ربی و ربکم ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم (۶). دور هم بنشینید و ببینیدشید، و درباره من قضاوت کنید؛ مبدا روزی پشیمان شوید. من توکل بر خدا دارم؛ خدای که آفریدگار من و شماست و هر جنبه‌ای بر زمین، سر در کف او دارد. پروردگار من به راه راست است.» پس یزیدیان را نفرین کرده و گفت: «بار خدایا! باران آسمان را از ایشان بگیر، و سال‌های قحط و خشکی را به آنها بده و جوانی که از عشیره‌ی ثقیف باشد بر این‌ها مسلط گردان، تا جام‌های تلخ و ناگوار بدان‌ها بنوشاند. چون که دروغ گفتند و به ما خیانت کردند! بار خدایا! تو پروردگار ما و نقطه‌ی اتکای مایی و سرانجام ما با توست». آن گاه به لشکرگاه خود بازگشت. ۵۰ حسین علیه‌السلام هنوز نشسته بود که نتیجه‌ی نصایح و وعظ و ارشاد خود را بدید. حر جوان‌مرد و سردار رشید کوفه شرفیاب شد و بدو پیوست، از یزیدیان برید و حسینی شد و شربت شهادت نوشید. سردار بزرگ کوفه، پس از شرفیابی اجازه گرفت، تا سپاه کوفه را رهنمایی کند و پند و اندرز دهد، اجازت صادر شد و حر به میدان رفت و آن چه که شایسته‌ی خیرخواهی بود انجام داد. پس به جنگ پرداخت. (۷). حسین، در سخنانش با سپاه کوفه گفته بود: ببینیدشید، حر اندیشید و شهادت را (صفحه ۲۰۴) بر سرداری سپاه برگزید. مرگ را در آغوش گرفت و جایزه‌ی امیر کوفه را به دور انداخت. دوزخی بود، بهشتی گردید. مرده بود، زنده گردید. جانور بود، انسان گردید. اندیشه و فکر، ویژه‌ی انسان است. رهبرانی که راه اندیشه و فکر را بر پیروان خود می‌بندند، آنان را از انسانیت دور می‌سازند. مسلک‌هایی که فکر کردن را تحریم می‌کنند، می‌خواهند از بشر، ماشین بسازند و از مقام عالی انسانی وی را به جمادی برسانند. حسین، مهندس کارخانه‌ی انسان‌سازی است. ۶۰ سپه‌سالار لشکر یزید پیش آمد و تیری به چله‌ی کمان نهاد و سوی لشکر حسین بینداخت و گفت: گواه باشید که من نخستین کس بودم که به سوی حسین تیر انداختم! پس از این تملق و چاپلوسی که به دست عمر سعد رخ داد، جنگ آغاز شد و کوفیان، حجازیان را تیرباران کردند و بسیاری از یاران حسین زخم تیر برداشتند. حسین علیه‌السلام نیز فرمان جنگ را صادر کرد و یاران را فرمود: ای بزرگواران! به پا خیزید. این تیرها پیک‌های دشمن هستند که به سوی شما می‌آیند. پس از تیراندازی، دو تن از سپاه یزید به نام سالم و یسار، برای مبارزه و جنگ تن به تن به میدان آمدند و هم‌اورد خواستند. این دو از دلیران بودند و از نزدیکان امیر کوفه به شمار می‌آمدند. سالم و یسار، افسران ارشد سپاه حسین را برای نبرد دعوت کردند. حسین به افسران خود اجازه نداد که هم‌اورد آن دو گردند. سرباز رشید حسین به نام ابن‌عمیر شرفیاب شد و اجازه خواست که پاسخ مبارزطلبان سپاه یزید را بدهد. حسین که چشم به سرباز رشید خود انداخت، مردانگی و رشادت وی را پسندید و اجازه داد که به میدان برود. ابن‌عمیر به میدان آمد و یک تنه با آن دو دلاور بجنگید و طولی نکشید که پیروز شد و هر دو را بکشت. در برابر، انگشتان دست چپش قطع گردید. در این جنگ تن به تن، یزیدیان شکست خوردند و دیگر کسی جرأت نکرد که به میدان آید و از سپاه حسین مبارز طلب کند. پیروزی ابن‌عمیر آثر خطر برای یزیدیان بود و روحیه آن‌ها را متزلزل ساخت. نقشه‌ی جنگ عوض شد و حمله‌ی عمومی از سپاه یزید بر سپاه حسین آغاز گردید. یزیدیان (صفحه ۲۰۵) حمله‌ای سخت کردند که کار تمام شود، ولی با شدیدترین مقاومت‌ها از یاران حسین رو به رو شدند. چنین مقاومتی در تاریخ بشریت نظیر ندارد. شمارهی مدافعان از یک صدم مهاجمان کمتر بود ولی به خوبی حمله را دفع کردند. پدافند یاران، به قدری موفقیت‌آمیز بود که نیازی پیدا نکرد خود حسین شخصا در نبرد شرکت کند. نیمی از یاران حسین در اثر این حمله بر خاک و خون غلتیدند و شهید شدند، گویند شهیدان این حمله چهل و یک تن بودند. این دفاع مردانه موجب شد که فرمانده سپاه یزید از حمله‌ی عمومی صرف نظر کند، و حمله‌های جناحی پیش گیرد. جناح چپ سپاه کوفه بر جناح راست سپاه حجاز حمله‌ور گردید. حجازیان، زانوان را بر زمین نهادند و نیزه‌ها را به سوی دشمن گرفته خط دفاعی تشکیل دادند. این حمله نیز به خوبی دفع شد و سپاه کوفه از این حمله نیز نتیجه نگرفت و عقده‌ای در دل پلیدان پیدا شد. ابن‌جوزه از درون سپاه یزید بیرون شد و فریاد زد: ای حسین! مژده باد تو را به آتش دوزخ!! منظورش نزدیک شدن

شهادت بود. حسین پاسخ داد: «هرگز چنین نخواهد شد، من نزد خدای آمرزنده و مهربان می‌روم». و نفرینش کرد: «خدایا این مرد را به سوی آتش بکشان». نفرین به اجابت رسید؛ ناگهان پای اسب ابن جوزه در جویی رفت و تکانی سخت خورد و سرنگون گردید، پای چپش در رکاب ماند و پای راستش از رکاب خارج شده، در هوا قرار گرفت. اسب هم‌چنان می‌کشانید و بر روی زمین می‌خزانیدش. سرش به سنگ می‌خورد و تنش معلق شده بود و هم‌چنان بود تا جان داد! نفرین، کار خود را کرد و مسروق حضرمی را به هوش آورد تا از سپاه کوفه بگیرزد و سر به بیابان گذارد. او کسی بود که به عزم کشتن امام آمده بود، تا از امیر کوفه جایزه بگیرد. ۷۰۰۰ سربازان تحت فرماندهی خود حمله کرد و حسینیان مردانه دفاع کردند و ابن عمیر در این دفاع مردانه شهید گردید. سواران سپاه حجاز که شماری آن‌ها از چهل کمتر بود، حمله‌ی متقابل کردند و دلیرانه (صفحه ۲۰۶) به سوی دشمن تاختند. سپاه کوفه عقب‌نشینی کرد، کار به جایی رسید که فرمانده سواران سپاه کوفه، از عمر، فرمانده کل کمک خواست و پیام فرستاد: سواران من از دست این عده‌ی ناچیز، داغان شده و پراکنده گردیدند. برای من کمک بفرست، کمک، کمک. یاران حسین، داد مردی و مردانگی دادند. هر یک آن‌ها، با گروهی از سربازان دشمن رو به رو بود شجاعانه می‌جنگیدند و جان‌بازی می‌کردند. دلیرانه به نبرد ادامه می‌دادند. عمر، دو گردان ذخیره را وارد میدان کرد و به کمک سواران فرستاد پانصد تیرانداز در میان آن‌ها بود. گروه دیگر که جامه‌ای بر خود و بر اسب پوشیده بودند که سلاح در آن کارگر نشود. اینان حمله را با حمله پاسخ دادند. به سپاه حسین نزدیک شده تیراندازی کردند. در نتیجه، اسبان سپاه حسین مجروح شده، از کار افتادند. رادمردان، پیاده به نبرد ادامه دادند و پای‌داری کردند. روز به نیمه رسیده بود و تنور جنگ هم‌چنان افروخته بود، جان‌بازان، جان‌بازی می‌کردند، شهیدان به شهادت می‌رسیدند و بر افتخار انسانیت می‌افزودند. کشته‌ها و مجروحان سپاه کوفه بی‌شمار بود، هر سربازی که از حجازیان کشته می‌شد، در برابر، چند سرباز کوفی کشته شده بود. زمین از پیکرهای مقتولان فرش شده بود، خون سراسر دشت را فرا گرفته بود. سربازی که از سپاه یزید کشته می‌شد، به زودی با سرباز دیگر جایش پر می‌شد. ولی سرباز حسین که شهادت می‌یافت، جایش خالی می‌ماند، نیروی احتیاط و ذخیره‌ای در کار نبود که جای او را پر سازد. هر چه عدد شهیدان افزایش می‌یافت، شمار سربازان حسین کاستی می‌پذیرفت. ۸۰۰۰ عمر سعد، تصمیم گرفت جبهه‌ی دوم تأسیس کند تا جنگ را زودتر خاتمه دهد. گروهی را مأمور کرد که از چپ و راست بر سپاه حسین بتازند. حسین، این حمله را پیش‌بینی کرده و سربازانش را به زودی آن را دفع کردند و کوفیان در این حمله کاری از پیش نبردند. عمر سعد فرمان داد: به خیمه‌ها آتش بیندازید و خود نزدیک نشوید! کوفیان چنین کردند و به آتش‌افکنی به سوی خیمه‌ها پرداختند! حسین، به یاران فرمود: «از این کار نتیجه‌ای (صفحه ۲۰۷) نخواهند گرفت». شمر به خیمه‌های حسین علیه‌السلام آن قدر نزدیک شد که با سر نیزه‌اش خیمه‌ای را سوراخ کرد و فریاد زد: آتش بیاورید، تا خیمه را بر خیمه‌نشینان آتش بزنم! زنان و کودکان خیمه‌نشین، از خیمه بیرون شدند. حسین به شمر خطاب کرد: «می‌خواهی خانواده مرا بسوزانی؟! خدای تو را بسوزاند»، زهیر سردار بزرگ و نابغه‌ی نظامی با ده تن از سربازانش چنان برق‌آسا بر شمر بتاخت که وی مجبور به عقب‌نشینی گردید و کشته‌ای بر جای گذارد. یزیدیان که از حمله بر چپ و راست نتیجه نگرفتند، مجبور شدند که دوباره از رو به رو بجنگند تا باقی‌مانده‌ی سپاه حسین را نابود سازند. آنان هر چند اندک بودند، ولی خستگی‌ناپذیر بودند، تشنگی را، که سراپای آن‌ها را فرا گرفته بود، از یاد برده، خم به ابرو نیاورده و سستی در عزیمت آن‌ها راه نداشت. شجاعانه می‌جنگیدند، دلیرانه نبرد می‌کردند و حماسه‌ی انسانیت را روح می‌بخشیدند. ۹۰۰۰ بوثمامه، سرباز دلیر حسین که کثرت شهدا و قلت سپاه را بدید، عرض کرد: جانم به فدایت، دشمن نزدیک شده و چیزی از عمر من باقی نمانده، پیش از تو کشته خواهم شد، آرزومندم وقتی که خدا را ملاقات می‌کنم، نماز پیشین را که وقتش رسیده، به جا آورده باشم، حسین گفت: «به یاد نماز افتادی، خدای تو را، از نماز گزاران قرار دهد و از ذاکران بداند. آری، اکنون آغاز وقت نماز ظهر است». سپس فرمود: «از این مردم بخواهید که ساعتی دست از جنگ بردارند، تا ما نماز بخوانیم». حصین، سردار یزید، فریاد زد: نماز حسین قبول نخواهد شد! حبیب سردار حسینی پاسخ داد گفت: نماز آل

رسول الله قبول نمی‌شود و نماز چون تو خری قبول می‌شود؟! حصین، به سوی حبیب بتاخت. حبیب، حمله‌ی متقابل کرد و با نخستین ضربت، کار اسبش را بساخت. حصین بر زمین افتاد. سربازانش او را از جنگ حبیب ربودند. حبیب که چنان دید، یک تنه بر سپاه دشمن زد. گویند ۶۲ تن را به خاک انداخت و شهادت یافت. کشته شدن (صفحه ۲۰۸) حبیب، در حسین اثر گذارد و گفت: پای خدا حسابش می‌کنم. پس حبیب را مخاطب ساخته گفت: «ای حبیب! رحمت بر آن شیرت باد، تو کسی بودی که قرآن را یک‌شبه ختم می‌کردی». از پی حبیب، حر، سردار بزرگ کوفه، جنگ نمایانی کرد و شهادت یافت. حسین تصمیم گرفت که نماز خوف بخواند. به زهیر و سعید فرمود: جلو بایستید و سپر باشید. آن دو اطاعت کردند و در پیش روی حسین قرار گرفتند و خود را آماج تیرهای دشمن ساختند و نگذاشتند یکی از آن تیرها به حسین اصابت کند. حسین با یاران باقی مانده، نماز خوف را به جماعت، به جا آورد و سلام داد. نماز که تمام شد، سعید، در اثر بسیاری تیر که بر پیکرش رسیده بود، بر زمین افتاد و شهادت یافت. ۱۰ در این جا راه حسین و یارانش را از راه انقلابیون جدا می‌بینیم. حسین در آخرین ساعت‌های عمر، در ساعت شکست، در فکر نماز بود، به یاد خدا بود. آیا انقلابی چنین است؟ آیا کاسترو چنین است؟ آیا چه گوارا چنین بود؟ آیا مائو چنین بود؟ انور پاشا، انقلابی ترک، چنین بود؟ آیا آلنده چنین بود؟! آیا آنان در ساعت حساس شکست به یاد نماز بودند و نماز به جماعت خواندند؟ آیا این همه قدرت روحی داشتند و می‌توانستند این گونه خون‌سرد باشند که در آن ساعت خدای را عبادت کنند؟! حسین چنین کرد و یارانش چنان کردند. او نماز کرد و آن‌ها نیز نماز کردند. حسین در کربلا جهادهای گوناگون داشت، نماز، یکی از آن جهادها بود. نماز جهاد است؛ چنان که پیکار جهاد است. جهاد، از خود چشم پوشیدن و خدای را دیدن است. خود را فراموش کردن و خدای را به یاد داشتن است. نماز در میدان جنگ، در برابر تیرهای دشمن، با لب تشنه و تن مجروح خونین، نشان دهنده‌ی عظمت ایمان و بزرگی روح است. ایمانی که به جز در قلب مجاهد، در جای دیگر یافت نشود. (صفحه ۲۰۹) ۱۱ گردونه‌ی جنگ هم چنان می‌چرخید. زهیر، نابغه‌ی نظامی و سردار بزرگ سپاه حسین، شهید گردید و از پس وی، یاران دیگر شهید شدند. نوبت پیکار به بنی‌هاشم رسید. آنان شانزده تن بیش نبودند و همگی از دودمان ابوطالب، پدر علی علیه‌السلام. نخست، پسر بزرگ حسین، علی اکبر، به میدان رفت و شهادت یافت، و آن‌که جوانان هاشمی به جهاد رفتند و همگی شهید شدند. آخرین شهید بنی‌هاشم، عباس جوان‌مرد برادر حسین علیه‌السلام و پرچمدار سپاه بود. هاشمیان شهید، همگی جوان بودند و در میان آن‌ها پیر کهن سالی نبود. بزرگ‌ترین آن‌ها از نظر سن، خود حسین علیه‌السلام بود که به شصتمین بهار عمر خود نرسیده بود. پیران بنی‌هاشم کجا بودند؟! جوانان دیگرشان کجا بودند؟! شماره‌ی هاشمیان در آن زمان، باید بیش از هزار باشد، ولی نخواستند به شهادت برسند. توفیق، رفیقی است، به هر کس ندهندش. ۱۲ واپسین شهید کربلا، سوید حضرمی است. وی جنگ نمایانی کرد و زخم بسیاری برداشت و بر زمین افتاد و از هوش برفت. کشته‌اش پنداشتند. هنگامی که حسین کشته شد و کوفیان فریاد می‌کشیدند: حسین کشته شد. سوید به هوش آمد و از جای برخاست، از شمشیرش جست و جو کرد، نیافت، سرانجام کاردی پیدا کرد و بر سپاه کوفه حمله کرد. بیم و ترس در دل کوفیان جا گرفت. گروهی فرار کردند، به گمان آن که یاران حسین زنده شده و دوباره به جهاد پرداخته‌اند. ولی پس از اندی پی به حقیقت بردند و سوید را شهید کردند. (صفحه ۲۱۰) (۱) اللهوف، ص ۴. (۲) سخنان زهیر و بریر در بخش دوم (بخش شهدا) خواهد آمد. (۳) سخنان زهیر و بریر در بخش دوم (بخش شهدا) خواهد آمد. (۴) سرانجام عمر چنین شد و همین بود. (۵) یونس (۱۰) آیه‌ی ۷۱. (۶) هود (۱۱) آیه‌ی ۵۶. (۷) داستان حر در بخش شهدا خواهد آمد.

پیشوای شهیدان

یاران حسین، از هاشمی و غیر هاشمی، همگی کشته شدند و دیگر یار و یآوری نماند. نوبت شهادت به پیشوای شهیدان رسید. خودش باید به میدان برود و دفتر شهادت را ختم کند. پیشوا، داغ یاران و عزیزان و نور چشمان را دید و مصیبت مرگ همه را

چشید و آن‌که به شهادت رسید. انسان هر چه بزرگ باشد، مصیبتش بزرگ‌تر خواهد بود. پیشوا، آماده‌ی جهاد گردید، نخست از علی علیه‌السلام جوان بیمارش دیدار کرد. پدر باید برود و پسر باید بماند، تا شهادت، نورافشانی کند، تا نور خدا خاموش نگردد، تا نسل پیغمبر قطع نشود، تا جهان بشری بدون رهبر نماند، تا گردش چرخ همیشه به کام ستم‌گران و قلدان نگردد. میان پسر و پدر چه گذشت، خدا می‌داند. پیشوا، ودایع امامت، و ذخایر قدس را به علی سپرد و با پسر وداع کرد و از خیمه بیرون شد. هنگامی که حسین از خیمه‌ی علی به سوی مرگ می‌رفت، علی چه حالی داشت؟ این جوان بیمار چه روح عظیمی داشت که توانست در برابر این همه مصیبت مقاومت کند! در ساعتی چند، پدر و برادرها و عموها و همه عزیزانش را از دست داد، و خود در بستر بیماری افتاده بود و یارای حرکت نداشت. چه نیرویی شگرف در پیکر ناتوان علی بود؟! و چه استقامتی در آن نهفته؟! خدا داناست که رهبری را به که بدهد و چه کسی را برای رهنمایی بشر بگزیند. حسین به میدان آمد و بایستاد و دستی بر محاسن کشید. محاسنی که خضاب شده و همچون شب، مشکی بود. نخستین سخنی که بر زبان آورد، چنین بود: «آتش خشم الهی، (صفحه ۲۱۱) بر یهود افروخته گردید؛ چون عزیر را پسر خدا گفتند. آتش خشم خدای بر مسیحیان افروخته گردید؛ چون مسیح را پسر خدا دانستند. و آتش خشمش بر مردمی افروخته شد که می‌خواهند پسر پیغمبرشان را بکشند!». هر سه ملت از حد تجاوز کردند و هر کدام به سویی منحرف شدند؛ یهودیان و مسیحیان، پیمبران خود را بالا بردند، تا پسر خدا گفتند! ولی مسلمانان؟! دشمنی کردند! چرا؟ آنان دوستی و محبت کردند. اینان دشمنی و عداوت کردند، آنان در دوستی تجاوز کردند، آنان قدردانی را از حد گذرانند! اینان در دشمنی تجاوز کرده و نمک به حرامی کردند! سپس حسین ندا در داد: «آیا کسی هست که از حرم رسول خدا دفاع کند؟! آیا یکتاپرستی هست که از خدا بترسد؟! آیا یار و یآوری برای ما یافت می‌شود؟! آیا امیدواری به رحمت خدا هست که به ما یاری دهد؟!». ندای حسین در آن بیابان طنین‌انداز بوده و هست. این ندای جاویدان همیشه بلند است. فرزندش علی، جوان بیمار، ندای پدر را شنید و از بستر بلند شد و بر عصا تکیه کرد و از خیمه بیرون شد تا به یاری بشتابد. پدر، پسر را از دور بدید و خواهر را صدا زده گفت: «جلوی علی را بگیر و مگذار بیاید». خواهر اطاعت کرد و پسر نیز اطاعت کرد، خواهر دوید و برادرزاده را برد و در بسترش بخوابانید. جهاد، از بیماران و ناتوانان، خواسته نشده. علی بیمار شد تا بماند، تا نسل پاک علی و فاطمه در جهان بماند. تا آل محمد نابود نگردند، تا جهان بشری از نور خدا، خاموش نگردد. بانوان حرم، ندای حسین را شنیدند، شیون و زاری آغاز کردند. به گوش حسین علیه‌السلام رسید. به خیمه گاه بازگشت و زنان را خاموش کرد. حسین علیه‌السلام به هیچ یک از بانوان اجازه نداد که سلاح بردارند و در جنگ شرکت کرده، یاری‌اش کنند؛ با آن که آنان آماده بودند که خود را فدای حسین کنند. حسین، به زنان اجازه‌ی جهاد نداد؛ چون جهاد سرخ را جدش پیغمبر برای زن روا نשמرد. چون خدا، چنین عبادتی را از آن‌ها نخواست. بود. اگر جهاد، برای زن مستحب بود، زینب در جهاد کربلا شرکت می‌کرد، خواهران حسین (صفحه ۲۱۲) شرکت می‌کردند، دختران حسین شرکت می‌کردند، بانوان دیگر شرکت می‌کردند. جهاد سرخ در اسلام، نه تنها بر زن واجب نیست، بلکه مستحب و پسندیده هم نیست. پس به خواهرش زینب فرمود: «شیرخوار مرا بیاور، تا با وی وداع کنم». خواهر، کودک شیرخوار را بیاورد و به دست پدر داد. شیرخوار از هوش رفته بود. دیدگانش در اثر تشنگی به گودی نشسته بود. لب‌های کودک پژمرده شده بود. حسین خواست فرزند را ببوسد که حرمله از سپاه دشمن، تیری به چله‌ی کمان گذارد و نشانه‌گیری کرد و به سوی حلقوم شیرخوار رها کرد! تیر بر گلوی کودک نشست و گردنش را از گوش تا گوش بدرید و بوسه در میان دو لب حسین، خون گردید. فرزند خون‌آلود به روی دست پدر جان داد. شیرخوار شهید را به خواهر داد و دست‌ها را زیر گلوی او گرفت، تا از خون پر شد و به سوی آسمان پاشید و گفت: «بر من این مصیبت آسان است؛ چون در برابر چشم خدا قرار دارد». حسین، خواهر را تسلیت داد، به جای آن که خواهر به وی تسلیت گوید. آن گاه کشته کودک را برد و در کنار پیکرهای شهیدان نهاد. شهیدی که به پای خود به میدان نرفت، شهیدی که توانست یک تیر از تیرهای دشمن را کم کند. حسین، در آن حال با خدای خود سخن گفت. به نیایش پرداخت:

«پروردگارا! شیرخوار من، کمتر از شیرخوار ناقه‌ی صالح نزد تو نباشد. پروردگارا! اگر یاری را از ما دریغ داشتی، بهتر از آن را عنایت فرما و انتقام ما را از ستم‌کاران بکش و آن چه امروز بر ما می‌گذرد، اندوخته‌ی فردای ما قرار بده. پروردگارا! تو گواه باش که همانندترین کس به پیغمبرت را، این مردم کشتند!»^۲ حسین، به میدان بازگشت و فریاد زد و رجز خواند: «من پسر علی پاک هستم و از دودمان هاشم، و همین افتخار برای من بس است. جدم رسول خداست، بهترین بشر. ما نور خدا در زمین هستیم. مادرم فاطمه دختر محمد است. عمویم جعفر طیار است. کتاب خدا در خانه ما نازل شده و وحی و هدایت، (صفحه ۲۱۳) در میان ماست و بس». در وسط میدان مانند کوه آهن ایستاده بود. از مرگ فرزندان، از مرگ برادران، از مرگ یاران، کوچک‌ترین خللی در عزیمتش راه نیافته بود. تشنگی، خستگی، بی‌خوابی، رخنه‌ای در عزیمتش ایجاد نکرده بود. آینده‌ی تاریک بانوان حرم، خم به ابرویش نیاورده بود. این است استقامت! این است عظمت روحی! پسرش امام سجاد می‌گوید: «در آن روز هر چه موقعیت سخت‌تر و شدیدتر می‌شد، چهره‌ی پدر، درخشان‌تر می‌گردید و آرامش بیشتری در وی مشاهده می‌شد». یکی از سربازان کوفه بر حضرتش نظر کرد و فریاد زد: ببینید چقدر نسبت به مرگ بی‌اعتناست! حسین مبارز طلبید و هم‌اورد خواست. تمیم پسر قحطبه به میدان آمد و جنگ میان تمیم و حسین آغاز شد. در اثر زد و خورد پای تمیم قطع گردید و بر زمین افتاد. حسین به کشتش نپرداخت. بلکه از او پرسید: چه کمکی از من ساخته است تا انجام دهم. تمیم گفت: قدرت حرکت ندارم، بگو بیایند مرا ببرند. حسین فریاد کشید: بیایید و تمیم را ببرید. یارانش آمدند و او را بردند. عمر بن فقی، برادر مادری تمیم به قصد انتقام به سوی حسین، تاخت آورد. اسب را چنان می‌تازانید که وقتی به حسین نزدیک شد، و خواست افسار اسب را بکشد تا بایستد اسب تازان، سوارش را بر زمین انداخت. عمر، سخت کوفته گردید و نتوانست به زودی از جای برخیزد. حسین هم بالای سرش ایستاده بود و به او کاری نداشت. پس از آن که ابن‌فقی خود را بازیافت و توانست از جای برخیزد. به سوی اسب خود رفت. باز هم حسین به او کاری نداشت. عمر بر اسبش سوار گردید. حسین به او کاری نداشت. پس از آن که سوار شد و توانست خود را نگه دارد و بیندیشید و جوانمردی حسین را به یاد آورد که در هر دم می‌توانست او را نابود سازد پس از درنگ مختصری، از میدان بازگشت و به سوی فرماندهی سپاه کوفه شد و گفت: جوانمردی حسین نمی‌گذارد که به رویش شمشیر کشم. سپس راه صحرا را پیش گرفت و ناپدید گردید. آیا جنگاوری چنین دیده شده؟! آیا انقلابیون چنین هستند؟! آیا سربازان گم‌نام چنین هستند که بر دشمن در میدان جنگ ترحم کنند؟! راه حسین چه راهی بود؟ راه خبرگان (صفحه ۲۱۴) نظامی؟ نه. راه انقلابیون؟ نه. راه مهر، راه عطوفت، راه خدا. حسین، عقده‌ی قلبی نداشت، کینه‌ی کسی را در دل نمی‌پرورانید. تا به وی حمله نشد، به جنگ دست نبرد و جنگ را آغاز نکرد. نامردی در جنگ نکرد، شیخون نزد. با جوانمردی و بزرگواری به جنگ پرداخت تا شهید گردید. این یکی از شاهکارهای انسانی است که دشمنی به قصد کشتن بیاید، با مهر دشمن هم‌اورد خود رو به رو گردد. حسین علیه‌السلام بر تمیم و بر برادرش، قدرت داشت ولی از قدرتش استفاده نکرد. از قدرت استفاده نکردن کار هر کس نیست و جز در راه حسین علیه‌السلام یافت نخواهد شد. حسین علیه‌السلام می‌توانست آن‌ها را بکشد و به راحتی و آسانی می‌توانست، ولی نکشت، جایی که کشتن در هر آیینی و مسلکی روا بود. همه‌ی قوانین جهان آن را مجاز دانسته‌اند. این گونه جوانمردی، در تاریخ بشریت کجا سراغ دارید؟! آیا چنین بزرگواری و رادمردی به جز در مذهب محمد و آل، در کدام مکتب و مذهب نظیر دارد؟! آیا قلبی مهربان‌تر از قلب حسین علیه‌السلام و روحی پاکیزه‌تر از روح حسین علیه‌السلام دیده‌اید، شنیده‌اید؟! روحی که عقده ندارد، کینه ندارد، دشمنی با کسی ندارد. خیرخواه بشر است. هر کس به جای حسین علیه‌السلام بود، عقده‌ای خطرناک در قلبش، پدید می‌آمد. کسی تشنه باشد و دشمن از آبش محروم سازد. زن و فرزند و یاران و کودکانش، در تشنگی به سر برند و دشمن بداند و آب فرات را که بر طیر و وحش رواست، بر آن‌ها ببندند و سرزنش کنند! پسرش را، در برابر چشمش بکشند، برادرش را، در برابر چشمش بکشند! نه یکی، نه دو تا، بلکه چند تا. یارانش را، در برابر چشمانش بکشند! از زخم زبان و دشمنام دریغ نکنند. چنین کسی، شمشیر در دست بگیرد، شجاع باشد و دلیر باشد، توانا

باشد، مجاز باشد. با چنان مردمی جنایت کار و خیانت کار رو به رو شود، کینه توزی نکند تا ممکن است، از کشتار خودداری ورزد. حسین علیه السلام در کدام مکتب تربیت شده بود؟ در مکتب جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله. در غزه‌ی ذی امر، رسول خدا، از یارانش دور شده بود. سیلی سرازیر شد و راه بازگشت حضرتش را به سوی یاران بست. پیامبر اسلام روی زمین بیاسود تا سیل قطع شود. به ناگاه، (صفحه ۲۱۵) کافری با شمشیر برسد؛ کافری که کینه‌ی حضرتش را در دل داشت، با شمشیر آخته بیامد و فریاد زد: یا محمد! کیست که تو را از دست من نجات دهد؟! پیغمبر فرمود: «خدا». همان که خواست شمشیر را فرود آورد، پایش پیچید و بر زمین خورد و شمشیر از دستش بیفتاد. پیامبر از جای برخاست و شمشیر را برداشت و بدو گفت: «کیست که تو را از دست من نجات بخشد؟! کافر که پیامبر را به خوبی می‌شناخت، گفت: بزرگواری تو. حضرتش بر او بیخشود و از خونس در گذشت. ۳ شب نزد عمر سعد شد و گفت: دو برادر ما را بدنام کردند، اجازه بده به جنگ حسین علیه السلام رفته ننگ را بشویم. اجازه صادر شد. شب به میدان حسین علیه السلام آمد و کشته شد. دیگران به میدان آمدند و کشته شدند. هراس دل‌ها را گرفت. هم‌اوردی دیگر به میدان نیامد، کسی جرأت نکرد که یک تنه با حسین بجنگد. احدی را یاری هم‌اوردی نبود و همه از جنگ با حسین بیم‌ناک شده بودند. یزید ابطحی که وضع را چنین دید، به سرزنش لشکر پرداخت و خواست روحیه‌ی لشکر را تقویت کند. خود به میدان تاخت و به نبرد با حسین پرداخت. او، به لشکر وعده داده بود که کار حسین را تمام کند، ولی دیری نپایید که کار خودش تمام شد و حسین با ضربتی کمرش را دو نیم کرد. دیگر کسی به میدان نیامد. حسین که وضع را چنان دید، یک تنه بر سپاه دشمن زد و جناح راست کوفیان را مورد حمله قرار داد و فریاد زد: «مرگ از زندگی ننگین بهتر است و ننگ از دوزخی شدن برتر». چون شیر ژیان می‌گریه و شمشیر می‌زد. سربازان دشمن چون مور و ملخ از پیش تیغش می‌گریختند. ابن عمار می‌گوید: حسین را دیدم وقتی یکه و تنها شده بود و کوفیان گردش را گرفته بودند، چنان سخت بر جناح راست سپاه کوفه بتاخت که همگی گریختند. به خدا سوگند، رنج کشیده و مصیبت چشیده‌ای چون حسین ندیدم که فرزندش جلو رویش کشته شده باشند و یارانش همگی کشته شده باشند و این قدر نیرومند و قوی قلب باشد. حسین، دگر باره حمله کرد و این بار بر جناح چپ جناح دشمن بتاخت. در جنگ هم (صفحه ۲۱۶) عدالت را پیشه ساخت، دوباره به جناح راست حمله نکرد. حضرتش رجز می‌خواند و فریاد می‌کرد: «من حسین هستم، پسر علی. سوگند می‌خورم که راه خود را ادامه خواهم داد». سپاه دشمن بر وی حمله کرد، همه را با شمشیر پراکنده گردانید، و گروهشان را تار و مار کرد و به جای خود بازگشت و گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم». ۴ حسین که تنها ماند، ندا در داد: «آیا کسی هست که مرا یاری کند؟! آیا کسی هست از حرم رسول خدا دفاع کند?!». این ندا، ابوالحتوف و برادرش سعد را به خود آورد. آن دو از فرقه‌ی خوارج بودند و دشمن علی، پدر حسین. با سپاه یزید، برای کشتن حسین به کربلا آمده بودند. با خود گفتند: شعار ما این است: لا حکم الا الله، و لا طاعة لمن عصى الله. این حسین است پسر پیغمبر، در قیامت امید شفاعت جدش داریم، چرا با او بجنگیم؟! آیا شایسته است یکه و تنها در برابر دشمنش قرار دهیم؟! به حضور حسین شرفیاب شده اجازه‌ی جهاد گرفتند. پس شمشیر کشیده به جهاد پرداختند. عده‌ای را کشتند و عده‌ای را زخمی کردند، تا به شهادت رسیدند. ۵ گروهی از مردم کوفه که نمی‌خواستند در جنگ شرکت کنند و به زور آورده شده بودند، بر تپه‌ای ایستاده و حسین را می‌نگریستند و می‌گریستند و نایش می‌کردند و می‌گفتند: خدایا! حسین را پیروزی عطا فرما. عمر متوجه آنان گردید و از روی خشم بدان‌ها خطاب کرد: ای دشمنان خدا! چرا پایین نمی‌آید و یاری‌اش نمی‌کنید؟! فرمانده سپاه یزید که پیش‌بینی این گونه رشادت و شجاعت و دلیری را نکرده بود، به سپاه خود نهیب زد و گفت: وای بر شما! می‌دانید با که می‌جنگید؟! این پسر کشتارگر عرب است، از هر سوی به وی بتازید و از همه طرف به او حمله کنید! یزیدیان نیز چنین کردند و (صفحه ۲۱۷) گرداگردش را گرفتند و میان او و خیمه‌گاه حایل شدند و سفله‌گانی چند، آهنگ حرش کردند! حسین فریاد کشید: «ای پیروان یزید و معاویه! اگر دین ندارید و از روز رستاخیز نمی‌هراسید، در دنیای خود، آزاده باشید. اگر خود را عرب می‌دانید، حسب شما کجا رفته؟!». شمر پرسید: پسر فاطمه چه می‌گویی؟

حسین گفت: «من با شما جنگ دارم، شما با من، زنان گناهی ندارند. تا من زنده‌ام سفله‌گانتان را، از نزدیک شدن به حرم من جلوگیری کنید». شمر گفت: حق با توست. آن گاه فریاد زد: کاری به حرم این مرد نداشته باشید، به سراغ خودش بروید، حسین جوان مرد است. یزیدیان به سویش حمله بردند. حسین، حمله را شکافت و به سوی فرات روان گردید و با اسب وارد رودخانه شد. دو کف دست را زیر آب کرد و بالا آورد تا بیاشامد. سواری از اهل کوفه فریاد زد: ای حسین! تو آب می‌نوشی! خیمه‌گاہت مورد حمله قرار گرفت! حسین بدون درنگ، آب را به روی آب ریخت و شتابان از فرات بیرون شد و بر سپاه دشمن زد و لشکر را شکافت و خود را به خیمه‌گاه رسانید و حرم را از گزند دشمن، سالم یافت. خبر، دروغ بود. بار دیگر، با بانوان وداع کرد و همه را به صبر و شکیبایی و استقامت و پای‌داری دعوت کرد و پاداش خدایی و ثواب الهی را بدان‌ها نوید داد. پس جامه‌ای کهنه بخواست و در زیر لباس‌هایش بپوشید، جامه‌ای که هنگام تاراج، کسی بدان رغبت نکند و برهنه‌اش نسازد. سپس بانوان را گفت: جامه‌های کهنه‌ی خود را بر تن کنید و آماده‌ی بلا باشید، و بلاکش شوید و بدانید که خدای نگه‌دار و نگهبان شماست و همه را از شر دشمن نجات خواهد داد و سرانجام همگی خیر خواهد بود و دشمن را عذاب خواهد کرد و نعمت‌های گوناگون در عوض به شما خواهد داد. مبادا لب به شکایت باز کنید و سخنی بر زبان آورید که قدر و منزلتان کاسته گردد. این بگفت و بر سپاه دشمن زد و نبردی کرد که جهان را بر یزیدیان تیره و تار ساخت. سرها را از تن ربود و تن‌ها را از سر زدود و آسمانی از گرد بر آسمان‌ها فروزد. چشم بشر، (صفحه ۲۱۸) دلاوری چون حسین ندیده بود که پس از دیدن آن همه رنج و مصیبت، یکه و تشنه گام به میدان رزم قدم گذارد و یار و یآوری نداشته باشد و چنان دلیری از خود نشان دهد. عمر، تیراندازان را فرمان داد: حسین را تیرباران کنید. آن‌ها اطاعت کردند و صدها تیر به سوی پیکر نازنیش رها شد. هر چه توانست با چابکی و سپر، خود را از گزند تیرها به دور داشت، ولی سرانجام، پیکر شریفش همچون خارپشت گردید، تیرها از سوراخ‌های زره بر تنش فرو رفته بود، تیرها را بیرون می‌کشید و به دور می‌انداخت. تیری به دهان مبارکش رسید، جایی که رسول خدا همیشه می‌بوسید. دست را زیر خون دهان گرفت و به آسمان پاشید و با خدای خویش گفت: «پروردگارا! این در راه تو کوچک است». پیشانی‌اش آماج تیری قرار گرفت. تیر را بیرون کشید. خون بر چهره‌اش فرو ریخت و با خدای خود گفت: «پروردگارا! می‌بینی از دست بندگان گنه‌کارت چه می‌کشم! خداوند! نابودشان گردان و روی زمین باقی مگذار و احدی از آن‌ها را نیامرزد». دیگر خسته و ناتوان گردید، خواست اندکی بیاساید که تیری سه شاخه دلش را بشکافت. خواست تیر را از جلو بیرون کشد، به ناچار از پشت سر بیرون کشید، ناودان خون سرازیر شد. دیگر تاب و توانی برایش نمانده بود و قدرتش را از دست داده بود و نیروی رزمنده‌اش پایان یافته بود. کاری که می‌توانست انجام دهد خود را بر پشت زین نگه دارد. یزیدیان از ترس به وی نزدیک نمی‌شدند. زمانی بدین حال گذشت. شمر فریاد کشید: منتظر چه هستید، کارش را تمام کنید! گنه‌کاری! با نیزه، به حضرتش نزدیک شد، از پیش رو بترسید و نیزه را از پهلوی بخواهت! پیشوای شهیدان از اسب به روی زمین افتاد. گونه‌ی راست را بر خاک نهاد و گفت ۶ «بسم الله و بالله و علی مله رسول الله؛ به نام خدا و به یاری خدا و به دین رسول خدا». بانوی بانوان زینب از خیمه بیرون شد و از سوز دل ناله می‌زد و می‌گفت: «ای کاش آسمان بر زمین فرود می‌آمد». سپس به سوی عمر سعد دوید و گفت: حسین را (صفحه ۲۱۹) می‌کشند و تو نگاه می‌کنی؟! اشک عمر جاری شد، خواست خودداری کند، از زینب روی برگردانید! بانو، به سوی لشکر رو کرده فریاد زد: «مگر در میان شما یک نفر مسلمان نیست؟!». پاسخی نشنید! و به خیمه‌گاه بازگشت. ۷ برادر زاده‌ی حسین، پسر کوچک امام حسن، دوازده ساله بود و در دامن حسین پرورش یافته بود. از خیمه‌گاه بیرون شد و به سوی عمر دوید. حسین تا وی را بدید، فریاد زد، خواهرم! او را بگیر و مگذار بیاید. زینب دویدن گرفت تا کودک را بگیرد. پسرک بدوید و روی به عمه کرد و فریاد کشید: به خدا قسم، از عمو جدا نخواهم شد! و بدوید، تا به کنار عمو رسید و حال عمو را می‌نگریست که ناگاه بدید گنه‌کاری شمشیری به روی عمو فرود می‌آورد! عبدالله بدو گفت: می‌خواهی عمویم را بکشی؟! و دست کوچک خود را سپر عمو قرار داد! گنه‌کار بی‌رحم، شمشیر را فرود آورد و دست بچه

را قطع کرد، به طوری که به پوست آویزان گردید؟! بچه به گریه و ناله افتاد و مادر را صدا زد. حسین، برادرزاده را در آغوش گرفت و گفت: «صبر پیشه کن و این را خیر بدان. خدای تو را به پدران پارسایت ملحق خواهد کرد». پس دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «خداوندا! باران آسمان را از این مردم دریغ بدار و از برکات زمین مرحومشان گردان. اگر بدیشان مهلتی دادی، پراکنده‌شان ساز. این مردم، وعده‌ی کمک کردند و سپس خیانت کردند!» حمله‌ی بی‌رحم آمد و کودک را شهید ساخت. شگفتی این جاست که در تمام این مراحل یک کلمه دشنام از دهان حسین بیرون نشد. ۸ حسین، هم‌چنان که به روی زمین افتاده بود، خواست از جای برخیزد که نامردی، شمشیری بر شانه‌ی چپش نواخت، و گنه‌کاری ضربتی بر شانه راستش فرود آورد. پیشوا به صورت به روی زمین افتاد، و دیگر نتوانست برخیزد. سر را بلند می‌کرد و بر زمین می‌نهاد. (صفحه ۲۲۰) آیا خدای را سجده می‌کرد؟! سنان، نیزه‌ای بر گردنش بنواخت و درآورد و سینه‌اش را بدرید! کار تمام شده بود، چیزی که مانده بود، جدا کردن سر بود! کوفیان از این کار، پرهیز می‌کردند، هر کس می‌خواست دگری این کار را انجام دهد! گویا آن چه کرده بودند خیانت نمی‌دانستند، ای بی‌حیا مردم! عمر، به شبث ربیع فرمان داد: برو، سر حسین را جدا کن و برای من بیاور! شبث گفت: چنین کاری نخواهم کرد. من با وی بیعت کردم و به او خیانت کردم! حالا بروم و سرش را جدا کنم. به خدا نخواهم کرد! عمر وی را تهدید کرده گفت: به ابن‌زیاد خواهم نوشت و گزارش خواهم داد. شبث گفت: بنویس و آن چه خواهی بکن. خولی به سوی شهید نزدیک شد، تا سرش را جدا کند! لرزه بر اندامش افتاد و برگشت. سنان پیش آمد و ضربتی بر دندان‌های مبارکش زد! آن گاه شمر آمد و سر مقدس را از تن جدا کرد و جنایت را به پایان رسانید! بر لب‌های سر مقدس لبخند خرسندی نقش بسته بود! لبخند موفقیت و پیروزی جاودانی! گرد و غباری شدید برخاست! تاریکی سراسر جهان را فراگرفت! خورشید از شرم، روی پوشید! ستارگان اشک‌ریزان پدیدار شدند! بادی سرخ وزیدن گرفت! کسی کسی را نمی‌دید! گمان بردند عذاب نازل می‌شود. چیزی نگذشت که گرد فرود نشست و جهان آرام گردید، تاریکی برطرف شد و خورشید، پرده از چهره برداشت، لیک نتوانست درنگی کند، به زودی غروب کرد! پیروان اسلام، فرزند پیغمبر اسلام را کشتند، امام و پیشوای خود را کشتند، و او را می‌شناختند! با شمشیر کشتند، با نیزه کشتند، با تیر کشتند، با خنجر سر بریدند! زخم‌های پیکرش را، برشمرند، ۱۲۰ بود! زخم شمشیر، زخم نیزه، زخم تیر، بشریت باید وفاداری با پیغمبران را، از عرب بیاموزد! ۹ام سلمه، همسر رسول خدا، در مدینه می‌زیست، پیامبر را در خواب دید که چهره‌اش گردآلود است! سبب پرسید پاسخ شنید: (صفحه ۲۲۱) «کشته شدن حسین علیه‌السلام را ناظر بودم!». ۱۰ یزیدیان به غارت پیکر مقدس پرداختند؛ یکی شمشیرش را برد، شمشیری که از جدش پیغمبر بدو رسیده بود. یکی زرهش را کند و برد! سومی انگشترش را ربود. چهارمی عمامه‌اش را و پنجمی پیراهنش را. برنده‌ی انگشتر نتوانست انگشتر را دریاورد چون به خون خفته بود. انگشت را برید و انگشتر را ربود. آن چه بردنی بود بردند و پیکر ملکوتی را برهنه و عریان، و خفته در خون، به روی خاک گذاردند! خواستند اسبش را ببرند. اسب تمکین نکرد. حیوان را به خود واگذارند ببینند چه می‌کند. حیوان جلو آمد و خود را به پیکر به خون خفته رسانید و کاکلش را به خون صاحبش رنگین ساخت و به سوی خیمه‌ها رهسپار شد! حیوان می‌دوید و شیهه می‌کشید، به گمانش بانوان حرم را از شهادت آگاه می‌کند. شیون سراسر حرم را گرفته بود، گریه و زاری، نوش مجلس لب‌تشنگان شده بود، همگی منتظر بلا بودند و می‌دانستند هم اکنون سپاه غارت‌گر کفر به سوی آنها سرازیر خواهد شد. ۱۱ غارت‌گران یزیدی به سوی حرم تاختند و به تاراج پرداختند. هر کسی چیزی برد و آن چه به دستش می‌رسید می‌کشید و می‌ربود! شهادت‌کده‌ی کربلا، غارت‌کده گردید. مروت معدوم شد! وفا منسوخ گردید، رحم و عاطفه نابود! انسانیت سپری گشت! بانوان، از این خیمه به آن خیمه می‌گریختند. گروهی سر به بیابان نهادند. گروهی به خیمه‌ی علی علیه‌السلام تنها مرد کاروان، یادگار حسین، پناه بردند، یزیدیان، پس از تاراج به خیمه‌ها آتش افکندند، منادی ایشان فریاد کشید: خانه‌های ستم‌گران را بسوزانید! خیمه‌های عدالت و فضیلت را سوزانیدند! و ستم‌گران نامیدند! علی علیه‌السلام هم‌چنان، در بستر بیماری افتاده بود و توان حرکت نداشت. شمر برسد و

(صفحه ۲۲۲) آهنگ کشتن جوان مریض را نمود! ولی عمر سعد، جلوگیری کرد. پلیدمردی گوشواره‌های خواهر حسین را کشید و برد! گنه‌کاری، خلخال پای دوشیزه فاطمه، دختر حسین را می کشید و گریه می کرد! فاطمه از او پرسید: چرا گریه می کنی؟! پاسخ داد: چرا گریه نکنم؟ می بینم دختر پیغمبر را غارت می کنم؟! فاطمه گفت: پس ول کن و با ما چنین مکن. گفت: اگر من این کار را نکنم دیگری می کند. آری دزدان بشر، خود را بدین منطق دلخوش می سازند! باری، کشتند و بردند و سوختند و رفتند! ۱۲ تاراج حرم رسول خدا، زنی را که شوهرش در سپاه یزید بود، دگرگون ساخت. شمشیری برداشت و بسوی خیمه‌های نیم سوخته روان گردید و عشیره‌اش بکر بن وائل را به کمک طلبید و فریاد کشید: آیا دختران پیغمبر را غارت می کنند و شما تماشا می کنید؟! کجایند خون‌خواهان رسول! شوهرش بدو نزدیک شد و نرم نرم با وی سخن گفت تا زن را آرام کرد و به خانه‌اش بازگردانید. ۱۳ از تاراج حرم که فراغت یافتند، عمر فرمان امیر کوفه را خواست انجام دهد! در میان لشکر فریاد کشید: چه کسی بر پیکر حسین اسب می تازد؟! شمر پلید، داوطلب گردید و با ده تن این کار را انجام داد؟ ۱۴ بانوی بانوان را دیدند که بر سر کشته‌ی برادر ایستاده و بر پیکر قطعه قطعه‌ی به خون خفته می نگرد. سپس نگاهی به آسمان کرد و گفت: «خداوند! این قربانی را قبول بفرما». (صفحه ۲۲۳) ۱۵ عمر، فرمانده سپاه یزید، سر مقدس را به وسیله‌ی خولی به کوفه فرستاد، تا ارمغانی برای امیر کوفه باشد! پس فرمان داد: سرهای شهیدان را یکایک جدا کردند و آن‌ها را با شمر، به سوی کوفه گسیل داشت. وقتی که خولی به کوفه رسید، شام تیره‌ی روز شهادت، بر شهر سایه افکنده بود. خولی یک سره به سوی کاخ امیر روان گردید. به در کاخ که رسید، آن را بسته یافت. به ناچار به سوی خانه‌اش رفت و سر مقدس را زیر تشتی نهاد و خود به بستر رفت. همسرش پرسید: چه آورده‌ای؟ برایت ثروت جاودانی آورده‌ام! این سر حسین است که همراه دارم و در زیر تشت نهاده‌ام! زن گفت: وای بر تو صد وای! مردان، زر و سیم ارمغان می آورند، تو سر پسر پیغمبر را به غنیمت آورده‌ای! این بگفت و از کنار شوهر برخاست و گفت: دیگر با تو زندگی نخواهم کرد. و برفت و در کنار تشت بنشست و گریستن آغاز کرد. در آن هنگام بدید نوری از آسمان به سوی تشت می تابد و مرغان سپیدی گرداگرد تشت در پروازند و جهانی دیگر در کنار سر نمایان است. بامدادان، خولی سر را، نزد امیر برد و پیش روی پسر زیاد، بر زمین نهاد. پسر زیاد از قاتل پرسید: بگو ببینم، حسین در هنگام کشته شدن به تو چه گفت: وقتی بدو گفتم که: مژده باد تو را به آتش دوزخ! گفت: «من به خود مژده رحمت خدا می دهم و شفاعت پیغمبر خدا، ان شاء الله تعالی». پسر زیاد سر را به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت و در اندیشه فرورفت. پس آن گاه با چوبکی که در دست داشت، به داندان‌های سر، نواختن پرداخت. زید بن ارقم، یار رسول خدا، پیر اسلام، در مجلس حاضر بود، این منظره را که بدید به گریه افتاد و فریاد برآورد: چوبت را از این لب‌ها بردار، به خدا قسم، خودم لب‌های رسول خدا را دیدم که بر این لب‌ها گذارده بود و می بوسید. پسر زیاد با استهزا و مسخره گفت: چشمانت همیشه بگرید، اگر پیر نبودی و خرفت (صفحه ۲۲۴) نشده بودی و عقلت را از دست نداده بودی، گردنت را می زدم! زید گفت: رسول خدا را دیدم که حسن را، بر زانوی راستش نشانیده بود و حسین را به زانوی چپش و دست‌ها را بر سر هر دو کودک گذارده بود و نیایش می کرد و می گفت: «پروردگارا! این دو کودک امانت من هستند؛ آنها را به تو می سپارم و به مردم با ایمان». اکنون از امانت رسول خدا چگونه امانت‌داری می کنی؟! پس، از جای برخاست و از کاخ فرمانداران بیرون آمد و فریاد کشید: آهای مردم عرب، از امروز همگی برده شدید! پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را فرمان‌فرما کردید! تا نیکان شما را بکشد و گنه‌کاران شما را استخدام کند. بدبخت مردمی که، خواری و ذلت را برای خویش پسندیدند! (صفحه ۲۲۵)

شام گاه شهادت

شام شهادت، فرارسید و روز اسارت قدم گذارد! قهرمان شهادت، برادر بود؛ قهرمان اسارت، خواهر. برادر، رهبر بود و خواهر رهبر. آن حسین بود و این زینب. هر دو، فرزندان علی، هر دو، زاده‌ی زهر علیهاالسلام. قهرمانان شهادت، مردان بودند، و قهرمانان اسارت،

زنان و بیماران و کودکان. کاروان سالار کاروان شهادت، حسین بود، و کاروان سالار کاروان اسارت، زینب. حسین، برادر داشت، پسر داشت، یار و مددکار داشت. ولی زینب هیچ کس نداشت! زینب بود و زینب! زینب در ساعتی چند، همه کس و همه چیز خود را از دست داده بود ۷ نه برادری داشت، نه پسری! نه یاری داشت و نه یآوری! خودش گفت: «امروز جدم و پدرم و مادرم و برادرم را از دست دادم». آری حسین همه کس زینب بود. برادران زینب، پسر نوجوان زینب، همه‌ی کسان زینب، در یک روز، همگی در خاک و خون تپیدند! شام شهادت، شبی بود و چه شبی! چنان که روز شهادت روزی بود و چه روزی! روز شهادت بر بانوان حرم رسالت چه گذشت! و شام شهادت بر خاندان نبوت و امامت چه گذشت! آن هم روزی بود و این هم شبی! شبی تاریک! چراغ‌ها مرده! شمع‌ها کشته! خورشید و ستارگان غروب کرده! موها ژولیده! چهره‌ها خاکستر آلود! دیده‌ها اشک‌ریز! شام مصیبت! و شب بی‌نوایی! شام فراق و جدایی! جان‌سوز و جان‌گداز! (صفحه ۲۲۶) زنان شوهر کشته! مادران پسر کشته! دختران پدر کشته! خواهران برادر کشته! دل‌های داغ دیده! خیمه‌های نیم سوخته! چهره‌های از اشک افروخته! همه چیز به تاراج رفته! مصیبتی که نظیرش دیده نشد و تصویرش بسیار تلخ و بسی ناگوار است. روزگار، بدین هم اکتفا نکرد، بانوان مصیبت چشیده‌ی حرم رسالت را اسیر دشمن نکرد! دشمنی که از شرف و از انسانیت بویی نبرده، و با مهر و عطوفت سر و کاری نداشت! پاکیزه‌ترین زنان بشری، اسیر دست پلیدترین مردها گردیدند! و پاکان انسانیت، عریان و چابک، به خاک و خون غلتیدند، با پیکرهای بی‌سر، و سرهای بی‌تن به روی نیزه‌ی دشمن! روزگار، بستر گرمی از خاک، برای خیمه و خرگاه سوختگان، برای زر و زیور به تاراج رفتگان، برای غارت‌شدگان، فراهم کرده بود! چه گرفته بود و چه داده بود! گوشواره‌ها کشیده! گوش‌ها دریده! پیکرها از ضرب تازیانه سیاه و کبود! تاریکی سنگینی خود را بر دوش همه افکنده! نه شمعی و نه چراغی! نه آبی و نه خوراکی! خوراک گرسنگان، خاکستر! و نوشابه‌ی لب‌تشانگان، اشک چشم! در شب شهادت، زینب بود و حسین، زینب بود و همه کس و همه چیز. در شام شهادت زینب بود و زینب، باز هم زینب، بانوی بانوان. در این شب، زینب شبان بود، قافله سالار اسیران بود و نقطه اتکای یتیمان! مصایب! هر چند بسیار سنگین بود و گران، ولی زینب هم‌چون کوه آهن در برابر مصایب ایستاد و خم به ابرو نیاورد! زینب، دختر علی بود و خواهر حسین. به نگهبانی اسیران پرداخت، به گرد آوردن زنان و کودکان پرداخت، به جمع‌آوری گم‌شدگان در بیابان پرداخت، به پرستاری بیمار ناتوان پرداخت. روان‌بخش پیکرهای بی‌روح گردید، نوای بی‌نویان بود و رمق بی‌رمقان. از این سو به آن سو می‌دوید و گم‌شدگان را می‌جست! از ضرب تازیانه، پیکرش می‌سوخت! خارهای بیابان به پایش می‌خیلید! ولی زینب یتیمان را می‌جست، جگرش می‌سوخت و یتیمان را می‌جست. این پیکر رنج‌دیده‌ی ناتوان، معجزه‌گر بود، چنان شایستگی به خرج داد که یک بچه به زیر (صفحه ۲۲۷) سم ستور نرفت. یک زن، در آتش نسوخت. یک کودک، در آن شام شوم، گم نشد. پس از آن که از این کارها فراغت یافت و از سلامت همه اطمینان حاصل کرد، به سوی خدا رفت و به عبادت پرداخت، نماز شب به جای آورد. آن قدر ناتوان و کوفته شده بود که نتوانست ایستاده بخواند، نماز شب را نشسته به جا آورد و با خدای خود به راز و نیاز پرداخت. زینب خواهر حسین بود و دختر علی علیه‌السلام. زینب خدایی بود، و خدایان، مصایب و رنج‌ها را این گونه استقبال می‌کنند. خم به ابرو نمی‌آورند، پای دارند، سپاس گزارند. (صفحه ۲۲۸)

بازگشت لشکر

یزیدیان، فردای شهادت را، در سرزمین کربلا بماندند، کشتگان خود را به خاک سپردند. و پیکرهای شهیدان را به جای گذاردند! به روی زمین، زیر آفتاب سوزان! باد، شرمش آمد و وزیدن گرفت و پیکرهای مقدس را، زیر پوششی از خس و خاک قرار داد. شاید که از سوختن و گداختن در آفتاب سوزان محفوظ بماند. سومین روز شهادت بود که لشکر، آهنگ بازگشت کرد و به جای کشتگان از دست رفته‌اش، سرهای شهیدان را به همراه برد! و بانوان حرم را به اسارت گرفت! شماره‌ی بانوان حرم رسالت و

همسران و یاران حسین را بیست تن گفته‌اند، ولی شماره‌ی کودکان و خردسالان پسر و دختر را خدا می‌داند. با اسیران، با حرم رسول خدا هم چون اسیران کفر، رفتار کردند! همه را بر پشت شتران بی‌جهاز سوار کرده و از کنار قتل‌گاه و پیکرهای شهیدان گذرانیدند. تفو بر این قساوت، تفو بر این بی‌رحمی! وای از جانورانی که شکل انسان دارند! بانوی بانوان زینب، که از کنار کشته‌ی برادر گذر کرد، بزارید و بنالید و با جدش پیامبر در سخن شد: یا رسول الله! این حسین تو است که در بیابان به خون غلتیده و با پیکر قطعه قطعه به روی زمین افتاده، دخترانت اسیر و دستگیر! پسرانت کشته و چاک چاک فتاندند روی خاک! ناله‌ی جان‌سوز زینب، اشک را از دیدگان دشمن جاری ساخت. یزیدیان به سوی کوفه روان شدند و خود را پیروز می‌دانستند! لشکری که گویند شماره‌اش به سی هزار تن می‌رسید، بر مردمی که شماره‌ی آن‌ها به صد نمی‌رسید، پیروز شدند! (صفحه ۲۲۹) عجب پیروزی، وای بر این پیروزی، صد وای! لشکری که با کشتن رهبرش خود را پیروز بداند! رهبری که به شهادت تاریخ، شایسته‌ترین فرد زمان بود. رهبری که خدای برای بشر، رهبری قرارش داده بود. کافران مسلمان‌نما، پسر پیغمبر خود را کشتند و دخترانش را به اسیری گرفتند و به سوی کوی و دیار خود بازگشتند! درندگان انسان‌نما، چنین هستند. ای وای بر این روزگار! روزگار سفله‌پرور! پلیدان را زنده نگه می‌دارد و پاکان را کشته، به روی خاک می‌گذارد! (صفحه ۲۳۰)

خاک سپاری شهیدان

یزیدیان رفتند، حسینیان ماندند. مردان را کشتند و زنان و کودکان را به اسارت بردند! تن‌ها را در خاک و خون غلتانیدند و سرها را بر سر نی نهادند! آمدند و کشتند و سوختند و رفتند! تیره‌ای از عشیره‌ی بنی‌اسد که در نزدیکی کربلا- منزل داشتند و از این هنگامه‌ی خونین آگاه بودند، پس از کوچ سپاه، به کربلا آمدند. پیکرهای چاک چاک دیدند، دست‌های بریده یافتند، با تن‌های بی‌سر رو به رو شدند. گریه و زاری آغاز کردند و شبانه پیکرهای شهیدان را با نور ماه به خاک سپردند. پیکرها را نمی‌شناختند. در اندیشه فرورفتند که چه کنند، ولی دیری نپایید که رهنمایی رسید که پیکرها را می‌شناخت و به رهنمایی پرداخت. رهنمایی ملکوتی، رهنمایی آسمانی و زمینی. قبری ویژه برای بدن مقدس امام کردند و پیکر نورانی را در آن نهادند. هنگامی که خواستند خاک بر آن بیفشانند، راهنما را دیدند که می‌سوزد و می‌گرید و لب‌ها را بر گلوی بریده نهاده، بوسه می‌زند و می‌گوید: پدرم، خوشا به حال زمینی که پیکرت را در بر گرفت. پس از تو، این جهان تاریک است. آن جهان به نور جمالت روشن، شب‌ها از درد غمت خواب ندارم تا وقتی که خدای مرا به تو ملحق سازد. سلام بر تو ای فرزند رسول، رحمت خدا، برکات خدا بر تو باد، ناله‌ی پسری بود بر سر کشته‌ی پدری! پس آن گاه، به سراغ پیکر علی رفتند و در کنار قبر پدر به خاکش سپردند. سپس برای همه‌ی شهیدان قبری پهناور بکنند و همگی را در آن جا داده به خاک سپردند. (صفحه ۲۳۱) رهنما را دیدند که به سوی فرات می‌رود. دنبالش رفتند. با پیکر شهیدی جوان‌مرد رو به رو شدند. در آن جا نیز قبری کردند و پیکر عباس را در آن جای دادند. پس از آن خاک بر پیکر عباس بیفشاندند، رهنما را دیدند که می‌گرید، می‌گوید: «ای ماه بنی‌هاشم، پس از تو خاک بر سر این دنیا. سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد. ای شهیدی که از روی بینایی و بصیرت به شهادت رسیدی». قبر شهیدان زیارت‌گاه جهانیان گردید. مزاری که آسمان پهناور بر مزار شهیدی برتر و بهتر از او سایه نینداخته و زمین شهیدی را هم چون او در آغوش نگرفته است. با خاک سپردن شهیدان، کتاب شهادت به پایان رسید و کتاب اسارت آغاز گردید. برگ‌های کتاب شهادت را، مردان نیرومند و توانا و قوی‌دل تشکیل می‌دادند، ولی برگ‌های کتاب اسارت، از ناتوانان، فراهم شده بود: بیماران، زنان، کودکان. گاه از ناتوانان، کارهایی ساخته است که از توانایان ساخته نیست، به ویژه اگر ناتوان، توانا باشد؛ ناتوان در تن، توانا در روح، توانا در اراده، توانا در دل. حسین، آموزگار کتاب شهادت بود و زینب آموزگار کتاب اسارت، و بشر باید هر دو را بخواند و بداند. (صفحه ۲۳۵)

حوادث اسارت

اسارت

شهادت، چراغ راه بشریت است، و شهید راهنمای بشر و خدمت گزار انسانیت است. شهادت، بشر را راهنمایی می کند و شهید، تاریکی ها و گمراهی ها را روشن می سازد. حقایق را بر ملا می کند و اسرار ستم گران را فاش می سازد؛ اسراری را که با زور کوشیدند نهفته اش نگه دارند و مردم از آن آگاه نشوند. کارایی شهادت، وقتی است که همه دانی شود و جهانی گردد و مردم از آن آگاهی پیدا کنند، تا بیدار شده و هشیار شوند و راه سعادت را، اگر بخواهند، پیش گیرند. پیمودن راه سعادت، باید با اراده باشد، با اختیار باشد، ماشین وار نباشد. پس از شهادت حسین علیه السلام، کاروان شهیدان به کاروان اسیران تبدیل گردید و یزیدیان، نفهمیده و خود نا آگاه، جنایت خود را بر ملا ساخته و جهانی کردند. ستم کاران، از عقل به دورند، چون زور دارند، چون زر دارند، با دست خود، تیشه به ریشه خود می زنند و ستم گری و جنایات خو را آشکار می سازند، و بشر را برای نابود کردن خودشان دعوت می کنند. رهبر کاروان شهیدان، حسین پیشوای شهیدان بود و رهبر کاروان اسیران، زینب بانوی بانوان بود. زینب، خواهر حسین است، دختر علی است، زاده ی زهراست. ولی زینب، زینب است. زینب است که باید شهادت حسین علیه السلام را همه دانی کند، همگانی کند، به جهانیان اعلام دارد. زینب است که باید راه بیداری بشر و راه سعادت وی را باز نگاه دارد؛ راهی را که دشمنان اسلام به نام اسلام خواستند ببندند و سد کنند! شهادت، از آن برادر بود و اسارت از آن خواهر. آن، از آن مرد بود و این، از آن زن. (صفحه ۲۳۶) شهادت، جهاد مرد بود و اسارت، جهاد زن. زینب، زنی بود مرد آفرین، فرشته ای بود آسمانی، که در صحنه پهناور گیتی نمایان گردید، تا کتاب شهادت را تکمیل کند. کتابی که به قلم حسین علیه السلام نوشته شد و به خامه ی زینب تزیین گردید و در معرض افکار عمومی بشر، قرار داده شد. کدام دشوارتر است؟ شهادت یا اسارت؟ برای زینب، شهادت آسان تر بود، وی را از درد و رنج و سوز و گداز، رهایی می بخشید. اسارت، زینب را در آتش غم و الم می انداخت و چون آهن تفتیده می گداخت. زینب، اسارت را برگزید، چون جهاد او این بود، سوی شهادت گامی برنداشت، چون از او خواسته نشده بود. مردمی که به حد مقام رضا و تسلیم برسند، چنین هستند. زینب، تسلیم بود. راضی به رضای خدا بود و آن چه که خدایش خواسته بود انجام داد، نه عاطفه اش، نه طبیعتش، نه غضبش، نه خشمش. مکتب پرورش زینب، مکتب خداپرستی بود، نه خودپرستی، شاگردان این مکتب، خود را نمی بینند، خدا را می بینند و خود را فراموش می کنند و به یک سو می افکنند. همیشه در یاد خدا هستند، به جز به راه خدا گام بر نمی دارند، راه خدا را طبق خواهش دل تفسیر نمی کنند و زینب یکی از اساتید این مکتب بود. زینب، روز اسارت، قدرتی از خود نشان داد که دانشوران جهان را متحیر ساخت. همگی در برابر عظمتش، سر تعظیم فرود آوردند. چون انسانی دیدند بزرگ، عظمتی دیدند بی نهایت، فداکاری دیدند بی نظیر. یک پارچه روح، سراپا مردمی، یک جهان بزرگواری، یک دنیا فضیلت. بانوی بانوان، روان محمد صلی الله علیه و آله را در پیکر داشت و زبان علی علیه السلام را در کام و دست حسین علیه السلام در آستین. زینب بود و قدرتی نامتناهی! زینب بود و نیرویی بی پایان. زینب بود و انسانی کامل، بسیار مهربان، خستگی ناپذیر، نترس و دلیر، شجاع و توانا، خطیب و سخنور، متفکر و دانشمند، خردمند و آگاه و پوینده و گوینده و آفرنده، افتخار انسانیت. کسی که زینب را بشناسد و از زندگی و سیره اش آگاهی حاصل کند، خواهد دانست که این (صفحه ۲۳۷) سخنان گزافه نیست، راست است و درست. و زینب بالاتر از این هاست. زینب، رهبری جنبش را پس از شهادت برادر به عهده گرفت و با خردمندانه ترین روش قدم برداشت. جنبشی که تا جهان باقی است، زنده است. خون شهیدان همیشه می جوشد، و بشر را به سوی راستی و درستی و تقوا و فضیلت و عدالت می خواند؛ شایستگی هایی که همگی آن ها، در کلمه ی خداپرستی خلاصه شده. خداپرستی، در دل جای دارد. و در فکر و اندیشه کار دارد، و در گفتار شنیده می شود و در رفتار و کردار دیده می شود. هر چند، اسارت دیری نپایید و مدتی

محدود بود، بیش از دو ماه طول نکشید، ولی خاطره‌اش نامحدود بود و همیشه زینب را آزاد می‌داد و از یادش نمی‌رفت. چنان چه خاطره‌ی شهادت برای زینب فراموش شدنی نبود و پیوسته در برابر دیدگان او مجسم بود و قتل‌گاه برادران و برادرزاده‌ها و فرزندان را می‌دید و اشک از دیده می‌ریخت، می‌سوخت و می‌ساخت. آری، بانوی بانوان، هم رنج اسارت را کشید و هم مصیبت شهادت را چشید، و هیچ کس از او شکایتی نشنید. آیا از این دو غم، کدام یک برای زینب کشنده‌تر بود؟ شهادت حسین علیه‌السلام. قلم از تشریح دردهای زینب ناتوان است، که تصویرش زده آتش به جانش. (صفحه ۲۳۸)

کاروان اسیران

تنی چند از یزیدیان، زودتر از لشکر به کوفه بازگشتند، چون باری گران، به دوش داشتند! بار، سرهای شهیدان بود! شهیدانی که چشم و چراغ انسانیت بوده و هستند. جهان، از کیفر چنین جنایت کارانی ناتوان است، آیا جنایت کاری که چشم و چراغ انسانیت را بکشد، کیفرش تنها کشتن خودش است، چگونه می‌شود، کشتن یک تن، کیفر هزاران تن گردد؟! پس باید نیروی حکمت و قوه‌ی عاقله‌ای که بر جهان حکومت می‌کند، کیفری دیگر مقرر بدارد. جهانی دیگر وجود داشته باشد، تا گونه‌ای دیگر از کیفر، اجرا گردد. یزیدیان، شب را در راه بودند و راه کوفه را با شتاب می‌پیمودند. شب تیره و تاریک بود، ظلمت، سراسر جهان را فرا گرفته بود و هم چون دل ستم گران تاریک بود. درهای خانه‌های کوفه بسته بود؛ به ویژه در کاخ دارالاماره که نشیمن‌گاه امیر بود. و امیر به خواب رفته بود. مرگ ظالم، از زندگی او برتر است، آیا خوابش هم از بیداری‌اش بهتر است؟! شاید، در مدت خواب، جان مظلومی از او در امان باشد. گویند: کسی که سر پیشوای شهیدان را با خود آورده بود، در تاریکی شب به خانه رفت و سر را در کناری نهاد و در بستر همسر شد و گفت: گنجی جاویدان، برایت آورده‌ام! ارمغانی که گران‌تر از آن چیزی نیست! این سر حسین است که در خانه توست! همسرش، هراسان و اشک‌ریزان، از جای برخاست و گفت: (صفحه ۲۳۹) خاک عالم بر سرت باد! مردان، زر و سیم برای زنانشان سوغات می‌آورند، تو جنایت ارمغان آورده‌ای، سر فرزند رسول خدا را سوغات آورده‌ای! به خدا قسم، دیگر با تو زندگی نخواهم کرد. شبان‌گاه از خانه بیرون شد و سراسیمه و پریشان، دویدن گرفت و در میان تاریکی ناپدید گردید. ۲ مصیبت کشیده‌ترین کاروانی که تاریخ بشر دیده، از کربلا به راه افتاد و به سوی کوفه روان گردید. کاروان، با قسی‌ترین و شقی‌ترین مردم روی زمین همراه بود! نور و نار، در کنار هم قرار گرفتند! هسته‌ی مرکزی کاروان را، بانوان حرم پیامبر تشکیل می‌دادند. در میان کاروان، دو پسر بچه از برادر حسین، امام مجتبی علیه‌السلام قرار داشت. یزیدیان آن دو را خرد شمردند و از خونشان درگذشتند. برادر بزرگ آن دو نیز، در زمره‌ی اسیران بود. این جوان، به میدان شهادت رفته بود و جنگی نمایان کرده بود و آغشته به خون شده بود. پس از آن که از جنگ ناتوان شد، به اسارت گرفته شد. وی که حسن مثنی نام داشت، به دامادی عمویش حسین علیه‌السلام سرافراز بود. تنها یادگار حسین علیه‌السلام و بازمانده‌ی پیشوای شهیدان نیز، چشم و چراغ کاروان بود. نامش علی و زین‌العابدین لقب داشت، سجاده‌اش نیز گفتند. وی ۲۳ بهار از عمرش گذشته بود و از سوی مادر، نواده‌ی یزدگرد، شهنشاه ایران بود. بیماری خطرناک، این تازه جوان را چنان ناتوان ساخته بود که نتوانست قدمی بردارد و در میدان شهادت شرکت کند. اراده‌ی خداوندی، بدین وسیله نسل پاک حسین علیه‌السلام را محفوظ بداشت تا این خون پاک، پیوسته در شریان‌های بشریت جریان داشته باشد. این است نمونه‌ای از مهر خدا. زین‌العابدین، مصیبت بزرگ شهادت را به چشم دید و بار سنگین اسارت را به دوش کشید و نور خدا خاموش نگردید. محمد، نواده حسین علیه‌السلام فرزند خردسال زین‌العابدین نیز، با پدر همراه بود. (صفحه ۲۴۰) در میان بانوان، دختران حسین، سکینه و فاطمه، بودند. فاطمه، همسر حسن مثنی بود. بانوانی دیگر از بنی‌هاشم و همسران بعضی از شهیدان و بستگان آن‌ها به ضمیمه‌ی عده‌ای کودک، ریز و درشت، در زمره‌ی اسیران بودند. کاروان، از کنار قتل‌گاه شهیدان بگذشت، جایی که زمین از پیکرهای انسان‌ها و تکه‌پاره‌ی بدن‌های آن‌ها آکنده بود. از سویی صفحه‌ای رنگین از تاریخ جنایات بشری را نشان

می داد. از سوی دیگر مجموعه ای کامل از افتخارات انسانی بود: فداکاری، جان بازی، از خویش بریدن و به خدا پیوستن. قتل گاه، به مناسبت آن که در زمین پستی قرار داشت، گودال گفته شد. گودال قتل گاه نشان می داد که بشر تا چه حد می تواند به پیش رود و تکامل یابد، و «من» می تواند «او» شود، ز خویش تهی گردد و ز جانان پر شود. زینب، چشمش به کشته ی برادر افتاد، جدش رسول خدا را مخاطب قرار داد: «ای فریادرس ما! ای محمد! درود فرشتگان آسمان، بر تو باد. این حسین تو است آغشته به خون، با پیکری قطعه قطعه، به روی زمین افتاده! ای دادرس ما! ای محمد! اینان دختران تواند که به اسیری می روند! اینان فرزند تواند که کشته شده اند، و باد صبا بر تن های آن ها خس و خاک می افشاند!». از سخن زینب، دوست و دشمن به گریه درافتادند. ۳ شهر کوفه، از کاروان اسیران استقبال کرد و چگونه استقبالی! سکوتی سنگین، برخاسته از پشیمانی، بر شهر سایه انداخته بود! دهان ها بسته! زبان ها در کام خشکیده! کسی، از بیم زور و قلدری، یارای سخن گفتن نداشت و نمی توانست دم زند! حکومت نظامی، در شهر، برقرار، هیچ کس حق نداشت، با سلاح بیرون آید. ده هزار مرد مسلح، در بخش های حساس شهر، در مسیر اسیران گمارده شده مراقب حوادث بودند. شیپورهای پیروزی، به صدا درآمده بود. پرچم ها افراشته شده بود. کاروان وارد کوفه شد و پیشاپیش آن، سرهای شهیدان بر سر نیزه ها، در حرکت بودند! در پی سرها، بانوان حرم پیغمبر، به ریسمانی بسته شده، بر شتران سوار بودند. مسلم گچ کار، منظره ی شهر کوفه را چنین تعریف می کند: (صفحه ۲۴۱) امیر کوفه، مرا برای سفیدکاری کاخش خواسته بود و من در کاخ، مشغول کار بودم. ناگهان، بانگ هیاهو و غوغایی شنیدم! از خدمت کار کاخ پرسیدم: چه خبر است که فریاد بلند است؟! پاسخ داد: سر مردی را می آورند که بر ضد یزید قیام کرده و خارجی شده است! پرسیدم: این خارجی کیست؟ گفت: حسین فرزند علی بن ابی طالب! از او دور شدم و به سر و سینه زدن پرداختم، پس دست هایم را شستم و از کاخ بیرون شده تا چیزی که شنیدم به چشم بینم. به سوی میدان شهر شتافتم و در کنار مردمی که در حال انتظار بودند، بایستادم. دیدم چهل شتر دارند می آیند، که بانوان و کودکان اسیر را بر پشت دارند. زین العابدین را دیدم که بر شتری بی جهاز، سوار کرده اند و از دیدگانش اشک و از رگ های گردنش خون جاری است! زین العابدین می گفت: «ای مردم بدبخت و ای مردم بدکار! دشت های شما سیراب مباد! ای مردمی که حرمت پیغمبر خود را نگه نداشتید! پسرانش را کشتید! دخترانش را اسیر کردید! اگر روز رستخیز با پیغمبر رو به رو شوید، چگونه پاسخش را خواهید داد؟! با ما چنان رفتاری می کنید که گویا دین شما، از ما نیست؟!». اکنون به سخنان، «جذلم»، گوش می دهیم: سال شصت و یکم هجرت بود که وارد کوفه شدم. روزی بود که زین العابدین را همراه بانوان حرم، از کربلا- به کوفه آورده بودند. سربازان، گرداگرد آن ها را گرفته بودند! و زن و مرد شهر، برای تماشا، از خانه بیرون آمده بودند. ولی زنان، می گریستند، و زاری می کردند. زین العابدین، بیمار بود و بر گردنش، زنجیری انداخته بودند و دست هایم را با همان زنجیر به گردنش بسته بودند! شنیدم که به مردم کوفه چنین می گفت: «ای مردم! گریه می کنید و برای شهیدان ما نوحه سرایی دارید؟! پس، چه کسی آن ها را کشت؟! آیا جز همین مردم؟!». زنی از زنان کوفه، از بانویی اسیر پرسید: شما از کدام اسیران هستید؟ (صفحه ۲۴۲) پاسخ شنید: از اسیران اهل بیت، از اسیران آل محمد صلی الله علیه و اله! زن کوفی که این سخن بشنید، از دل، ناله ای برکشید و گریه و زاری آغاز کرد. و زنان دیگر با وی هماواز گردیدند، به شیون و زاری پرداختند و شهر از شیون و زاری پر شد. زن کوفی را دیدم به سوی خانه دوید. آن چه چادر و روسری و لچک داشت، جمع کرده همراه آورد و به بانوان اسیر داد، تا خود را بپوشانند. زنی دیگر، به درون خانه رفت و مقداری نان و خرما بیاورد و میان کودکان پخش کرد. کودکانی که گرسنگی، رنگ از چهره ی آن ها برده بود! بانویی از بانوان اسیر، بانگ زده گفت: «صدقه، بر ما حرام است!». بچه ها که این سخن بشنیدند آن چه در دست و دهان داشتند بینداختند و گفتند: عمه می گوید: صدقه، بر ما حرام است. چگونه خاندانی و چه دودمانی! زن و مردشان، خرد و کلانشان، فرمان خدای را مطیعند. در سختی، در تنگی، در اسیری، در جان، در مال، در پوشاک، در خوراک. بانوی بانوان که اشک مردم کوفه و شیون و زاری آن ها را بدید، و می دانست که کسی به جز کوفیان، این جنایت بزرگ را مرتکب نشده اند، به

سخن آمد. اشاره کرد که خاموش شوید. همه خاموش شدند چنان که نفسی از کسی بر نمی آمد. نخست زینب حمد خدای را به جای آورد، و بر رسول اکرم، درود فرستاد، پس چنین گفت: «ای مردم کوفه، ای اهل نیرنگ و خیانت! ای مردم دمدمی و پیمان شکن! اشک هاتان هرگز خشکد و شیونتان آرام نگیرد! مثل شما مثل زنی است که آن چه می ریسد، دوباره پنبه کند! ایمان را بازچه قرار دادید! چه بد کردید! آیا به جز خودخواهی! خودستایی، دروغ و چالپوسی، سرمایه ای دارید؟! چه بد مردمی هستید! خشم خدای بر شما باد! و در شکنجه و عذاب جاودانی به سر برید! می گریید؟! آری گریه کنید و بسیار هم گریه کنید! و کمتر بخندید! چون خود را به ننگی آلوده کردید که پاک شدن نیست! چگونه می توانید خود را از ننگ کشتن نور دیده ی پیامبر و سرور جوانان بهشت، (صفحه ۲۴۳) پاک سازید؟! شریف مردی که پیشوا و رهنمای شما بود، پناه و پشتیبان شما بود. روز رستخیز، در انتظار شماست! و بد خواهید دید! و عذابی دردناک خواهید چشید، و همواره در این جهان، سرافکنده و بدبخت، خواهید بود! کوششی کردید ناروا! سودایی نمودید زیان بخش! خشم خدای را خریدید! و ذلت و خواری را برای خود ابدی ساختید! وای بر شما، صد وای! آیا می دانید چه جگری از رسول خدا، پاره کردید و چه خونی را ریختید و چه پیمانی را شکستید و چه دختر پیغمبری اسیر کردید و چه حرمتی از آن حضرت، هتک کردید؟! جنایتی هولناک، مرتکب شدید! عجب نیست اگر آسمان ها از هول آن، خون ببارد و تکه تکه شود! و زمین شکافته شده و کوه ها خرد گردد! برای زیست دو روزه دل خوش نباشید. انتقام خدایی در انتظار شماست! و فراموشتان نخواهد کرد و از کسی بیم و هراس ندارد. اوست که همه ی رفتارها و کردارهای ما و شما را می بیند». پس بانوی بانوان، شعری بدین مضمون بر زبان آورد: «پاسخ پیامبر را چه خواهید داد. وقتی که از شما پرسد که با اهل بیت من، با فرزندان، با عزیزان من، چگونه رفتار کردید، گروهی را آغشته به خون ساختید و گروهی را اسیر کردید؟! آیا پاداش زحمت های من، این بود؟! عذاب خدایی را منتظر باشید، عذابی که از آن بالاتر، عذابی نخواهد بود». مردی که در آن هنگامه حاضر بود و سخنان زینب را شنیده بود، چنین می گوید: به خدا قسم، بانویی سخنورتر از او ندیدم، گویا زبان امیرالمؤمنین علی علیه السلام را در دهان داشت! سخنان زینب، در مردم کوفه اثر گذاشت. همگی مات و مبهوت، و از خود بیخود شدند. خزیمه می گوید: پیرمردی را دیدم که چنان می گریست که موی سپیدش تر شده بود و می گفت: پدر و مادرم فدایشان باد، میان سالانشان، بهترین کسان، جوانانشان، بهترین جوانان، زنانشان، بهترین زنان، کودکانشان، بهترین کودکان. (صفحه ۲۴۴) پس زینب، روی از مردم کوفه، برگردانید و سوی خیمه ای که برایش زده بودند، رهسپار گردید. بانویی، با این قدرت، سخن گوید! و دشمن را چنین سرزنش کند! و آتش پشیمانی را، در دل جنایت کاران شعله ور سازد! و از شکنجه ی عذاب آخرت و ننگ دنیا بهراساند! آن هم بانویی که اسیر در دست دشمن است، بانویی که کس و کارش، همگی کشته و پاره پاره گردیده و داغ عزیزان خود را در زمانی کمتر از یک روز چشیده! قدرتی است نامتناهی! و روحی است عظیم و بی نظیر! و نمونه ای است کامل از شاگرد مکتب وحی و انسانیت که محمد صلی الله علیه و اله بینان گذار آن است. آیا از چنین روحی که در کالبد زینب قرار دارد، عظیم تر و بزرگ تر، دیده شده؟ آیا در وصف می گنجد؟ رنج های زینب و دردهای دلش را اگر برشمیریم، قابل شماره نیست، ولی زینب قوی بود، پایدار بود، نیرومند بود، شکیا بود و در برابر همه ی مصایب، صبور. آن جا که باید بگرید، می گریست، و آن جا که باید بگوید، می گفت و آن جا که باید دم فروبندد، خاموش بود، ولی پیوسته در دل آتشی فروزان داشت که نهایت نداشت. (صفحه ۲۴۵)

در شهر کوفه

امیر کوفه، در کاخ فرمانداری بنشست و مجلسی تشکیل داد و بار عام داد، تا پیروزی خود را جشن بگیرد. عمر، فرمانده سپاه فاتح و بقیه ی سران سپاه و کلانتران شهر، همگی حاضر شدند و هر یک در جای خود قرار گرفتند و تالار پذیرایی دارالاماره، از همه ی طبقات مردم پر شده بود. پس امیر فرمان داد: سر پیشوای شهیدان را بیاورند! فرمان اطاعت شد و سر در حضور پسر مرجانه، بر

سپری نهاده شد. لبخند پیروزی بر لبان وی نقش بست، و اندی سر را نگرستن گرفت و با چوبکی که در دست داشت به دندانهای سر، نواختن آغاز کرد! زید بن ارقم که در مجلس حضور داشت، از دیدن کار پسر مرجانه، پریشان شد! زید، پیرمرد بود و در زمره‌ی صحابه‌ی رسول به شمار می‌رفت. هنگامی که دید، پسر مرجانه به کار زشت خود ادامه می‌دهد و دست بردار نیست فریاد کشید: چوبت را از این دندان‌ها بردار. به خدا سوگند، خودم دیدم، لبان رسول خدا صلی الله علیه و آله بر این دو لب نهاده شده بود و می‌بوسید. سپس با شدت گریستن آغاز کرد. پسر مرجانه، گفت: همیشه در گریه باش! اگر پیری خرفت نبودی و عقلت زایل نشده بود، گردنت را می‌زدم. زید گفت: حال که چنین است، این سخن را بشنو، تا خشم افزون گردد! رسول خدا را دیدم که نشسته و حسن را بر زانوی راست و حسین را بر زانوی چپ، نشانیده بود و بر سر هر کدام دست گذارده بود و نیایش می‌کرد و می‌گفت: (صفحه ۲۴۶) «بار خدایا! این دو کودک، امانت من هستند و هر دو را به تو می‌سپارم». اکنون بگو: حال امانت پیغمبر، نزد تو چگونه است؟! سپس از جای برخاست و از مجلس بیرون رفت. شنیدنش که می‌گفت: ای مردم عرب! از امروز همگی، برده شدید! پسر فاطمه را کشتید! و پسر مرجانه را امیر خود قرار دادید تا خوبان را بکشد، و بدانتان را استخدام کند! تن به خواری دادید! و عجب تن به خواری دادید! وای به حال مردمی که تن به خواری دهند! این نخستین شکست حضوری پسر مرجانه بود. وی خواست شکست خود را جبران کند و عقده‌ی گناه خود را بگشاید. به یکی از حاضران، به نام قیس، روی کرده پرسید: در حق من و حق حسین، چه می‌گویی؟ قیس پاسخ داد: جد حسین و پدر و مادرش، روز رستخیز از او شفاعت خواهند کرد. جد تو و پدر و مادرت نیز در آن روز از تو شفاعت کنند! پسر مرجانه که انتظار چنین جوابی را نداشت، قیس را از مجلس بیرون کرد و شکستی بر شکست خود بیفزود. شکست سوم به وسیله مادرش مرجانه بود که پسر را سرزنش کرد و گفت: ای پلید خبیث! پسر پیغمبر را کشتی! به خدا قسم، روی بهشت را نخواهی دید! مردی به نام جبیر، از عشیره‌ی بکر بن وائل، در مجلس حضور داشت و این مناظر را بدید و سخنان را بشنید، با خود تصمیم گرفت و گفت: ساعتی که ده تن مسلمان یافتم که بر ضد این پسر مرجانه، این مرد پلید، قیام کنند، با آن‌ها هم‌قدم شوم. و در تصمیم خود باقی بود و در قیام مختار شرکت کرد و در جنگ کشته شد. پسر مرجانه فرمان داد، اسیران را به حضور آورند. یکی از زینب شناسان (۱) می‌گوید: کاروان اسیر که به دارالاماره رسید، زینب در گلوی خود احساس سوزشی کرد! چون همه جای این خانه را می‌شناخت، وقتی، خانه زینب بود. روزی که پدرش علی امیرالمؤمنین، حکومت می‌کرد و با عظمتی بی‌مانند، جهان را پر ساخته بود و حکومت عدل را برقرار کرده بود. اشک در دیدگان زینب حلقه زد، ولی خودداری کرد، (صفحه ۲۴۷) مبدا گریه‌اش در نظر دشمن، خوار کند. میدانی بزرگ جلوی کاخ قرار داشت. زینب بیش از بیست سال پیش، این میدان را دیده بود و به خوبی می‌شناخت. روزی که پسرش عون، تازه به راه افتاده بود و دو باله راه می‌رفت. بیست سال پیش، دیده بود که عظمت برادرانش، حسن و حسین، دل و چشم همگان را پر کرده بود. زینب، به تالار دارالاماره که رسید، و بدید، پسر مرجانه در جایی نشسته که پدرش علی، در آن جا می‌نشست و از میهمانان، پذیرایی می‌کرد و با فرستادگان خود و سران سپاه، و فرماندارانش سخن می‌گفت، دست راست خود را به روی باقی مانده‌ی قلبش نهاد، مبدا از هم بپاشد. امروز، باردگر، زینب به درون این خانه قدم می‌گذارد، در حالی که اسیر است و یتیم شده، و داغ دیده و پدر و فرزند و برادر و دیگر کسانش را از دست داده است. زینب خواست، در این هنگام آهی بکشد و یا دانه اشکی بیفشاند، شاید اندی از دردهای خود را بکاهد. ولی خوش نداشت که گریان و اشک‌ریزان با امیر کوفه رو به رو گردد. هیچ گاه، به اندازه‌ی امروز، به عظمت روحی و نیروی معنوی خود نیاز نداشت. امروز روزی است که باید بر آن اعتماد کند و به اصالت نژادی و ارجمندی خاندان و شرافت تبارش پناه برد، تا آن‌سان که شایسته‌ی دخت رسول خدا و بانوی خردمند بنی‌هاشم است، بتواند در برابر امیر کوفه ایستادگی کند. امیری که سراپا جنایت و عقده حقارت بود! امروز، زینب بزرگ‌ترین احتیاج را به عظمت روحی خود دارد، تا بتواند وظیفه‌ای را که شایسته‌ی اوست انجام دهد، پس از آن که، دست جنایت‌کار روزگار، همه مردانش را از کفش ربوده است. زینب، به تالار بزرگ کاخ، داخل شد، در حالی

که ژنده‌ترین لباس و بزرگ‌ترین روح را در پیکر داشت. احترامی برای امیر کوفه قایل نشد، سلامی نکرد، تعظیمی به جای نیاورد، هم‌چنان برفت و در کناری بنشست. بانوان اسیر، در پی او روان شده و سپس گرداگردش نشستند. این کار، بر پسر مرجانه گران آمد و کینه‌ی زینب را در دل گرفت. وی که زینب را شناخته بود، خود را به ناشناسی زد و خواست زینب را بیازارد. فریاد کشید: این زن متکبر کیست؟! (صفحه ۲۴۸) پاسخی نشنید! دوباره فریاد کشید: این زن متکبر کیست؟! کسی پاسخش را نداد! بار سوم، بانویی بگفت: این زینب است، دختر فاطمه، دخت رسول خدا صلی الله علیه و آله. پسر مرجانه به شمات و سرزنش پرداخته گفت: زینب! خدای را حمد، که شما را رسوا کرد و همگی را بکشت و دروغتان را آشکار ساخت! بانوی بانوان پاسخ داد: «خدای را حمد می‌کنم که به وسیله‌ی پیامبرش محمد صلی الله علیه و آله ما را عزیز و گرمی داشت و از پلیدی‌ها پاک و پاکیزه بساخت. فاسق است که رسوا می‌شود و فاجر است که دروغ می‌گوید و فاسق و فاجر، دگران هستند. ما نیستیم». پسر مرجانه گفت: دیدی خدای، با خویشان و کسانت چه کرد؟! زینب گفت: «من به جز خوبی، چیزی ندیدم. خدای از آن‌ها شهادت خواسته بود، آن‌ها نیز اطاعت کردند و به سوی آرامگاه خود شتافتند. و به همین زودی، خدای تو را و آن‌ها را، در دادگاهی جمع کرده و محاکمه آغاز خواهد شد و خواهی دید که در این دادگاه، که قاضی خداوند عالم است، پیروزی از آن کیست». پسر مرجانه! از پاسخ زینب آشفته گردید. وی از زنی اسیر، در حضور درباریان، انتظار چنین پاسخی دندان‌شکن، نداشت. آتش خشمش افروخته گردید و به قتل زینب فرمان داد! حاضران وی را منع کرده گفتند: با زنان چنین رفتار نکنند. پسر مرجانه، از ریختن خون زینب در گذشت و به دشنام دادن پرداخت و گفت: خدای، زخم دل را مرهم نهاد! شورش‌تان را بخوابانید و سرکشان شما را بکشت. زینب گفت: «اگر مرهم زخم دلت، کشتن کسان من و قطعه قطعه کردن پیکرهای آن‌هاست، باشد!». پسر مرجانه گفت: این زن، سخن‌پرداز است، پدرش نیز سخن‌پرداز و شاعر بود. زینب گفت: «زن را با سخن‌پردازی چه کار؟! مصیبت من کی می‌گذارد که من سخن‌پردازی کنم: این سخنان، شراره‌های آتش دل بود که پراکنده گردید». ۲ پسر مرجانه پس از شکست در گفت و گو با بانوی بانوان، خواست از علی، یادگار (صفحه ۲۴۹) حسین، برادر زاده‌ی زینب انتقام بگیرد و شکست خود را، نزد حاضران جبران سازد. روی به زین‌العابدین کرده پرسید: تو کیستی؟ - «من علی، پسر حسین هستم». - مگر علی پسر حسین را خدا نکشت؟! - «برادری داشتم، به نام علی، مردم او را کشتند!». - خدا، او را کشت! - «البته هر کس که بمیرد، خدا او را می‌میراند». آتش خشم پسر مرجانه، زبانه کشید، فریاد کرد، تو این قدر جری هستی که جواب مرا بدهی؟! و هنوز برایت قدرتی مانده که سخن مرا رد کنی؟! او را ببرید گردن بزنید؟ علی گفت: «مرا از کشتن می‌ترسانی؟! مرگ برای ما عادت، و شهادت کرامت است». موقعیت، بسیار حساس و خطرناک گردید و یادگار حسین به لب دره‌ی مرگ رسید. کسی قدرتی نداشت که جان علی را نجات بخشد، به جز یک تن؛ او زینب بود و بس. بانوی بانوان، از جا برخاست و دست در گردن یادگار برادر انداخت و پسر مرجانه را مخاطب ساخته گفت: «این همه خون از ما ریختی، بست نیست؟! به خدا، از علی جدا نخواهم شد، تا مرا با او با هم بکشی!». سکوتی سنگین، مجلس را فراگرفت! احدی را یارای دم زدن نبود، علی مرد بود و کشتنش نزد حاضران روا بود، ننگ نبود، و شفاعت سودی نداشت و جان شفیع در خطر بود. پسر مرجانه، چندی بر زینب نگریست. سپس روی به حاضران کرده گفت: خویشاوندی، پیوندی عجیب است! زینب، دوست می‌دارد وی را با علی بکشم. پس گفت: کاری به علی نداشته باشید، درد و بیماری او برایش کافی است. گفت و گوی این زن و این مرد، تاریخی و شگفت‌انگیز است. زن، افتخار زنان و بشریت است. مرد، ننگ مردان و بشریت است. گفت و گوی، نمونه‌ای است، از برابری حق و باطل، جلوه‌ای است از رو به رو شدن منطق با زور و پیروزی حق بر باطل، وقتی که حق در بدترین احوال قرار دارد و باطل در بهترین (صفحه ۲۵۰) حالت‌ها. در این گفت و گوها، منطق، زور را کوبید و از میدان به در کرد. در این گفت و گو، عقده‌ی حقارت، حسد، کینه‌توزی، دژخیمی، پلیدی، پستی در برابر شکوه عظمت انسانیت و فضیلت و بزرگواری و بلندهمتی قرار گرفت. پسر مرجانه فاتح بود، فرمانروا بود، آن چه می‌خواست شده بود، جشن پیروزی گرفته بود، در

چنین موقعیتی به دشنام دادن پرداخت و شماتت آغاز کرد! با آن که، پیروزمندان را پیروزی بس است. دشنام نمی دهند، شماتت نمی کنند. بانوی بانوان، زنی بود، شکست خورده، بلا- کشیده، داغ دیده، اسیر، بی پناه، بی کس، یکه و تنها در برابر دشمن خون آشام، قرار گرفته بود. دلی ریش و جگری پاره پاره داشت! نیازمند مهر بود، سزاوار دلجویی بود، شایسته تسلیت بود، به جای تسلیت، چه شنید؟! و عوض دلجویی چه دید؟! با این حال، زینب خود را گم نکرد، ضعفی نشان نداد، التماس نکرد، از در زاری و سستی، در نیامد، به جای همه‌ی این‌ها، منطقی صحیح و کوبنده به کار برد. نترسید، بیم و هراس به خود راه نداد. با خردمندانه‌ترین روش، عمل کرد. بالاترین عقل و برترین درایت را، برای دفاع، از جان علی، به کار برد. و نگذاشت چراغ دودمان محمد به دست ننگین‌ترین فرد بشر، خاموش گردد. چنان چه علی، جوانی نورس بود، ۲۳ سال بیش نداشت. یتیم بود، ناتوان بود، اسیر بود، گرفتار بود، بیماری، برایش رمقی به جا نگذاشته بود، از هر سو، خطری را احاطه کرده بود، ولی شجاعتی نشان داد که شجاعان عالم باید سر تسلیم، در برابرش فرود آوردند. علی، یک تن بود، در برابر هزاران دشمن. هر چه می دید دشمن می دید. دشمنی فاتح، سفاک، بی رحم، خون‌خوار، حسود و عقده‌ای، خود بی یار و یاور، یکه و تنها. در شمار دو چشم یک تن بود، ولی در شمار خرد، از هزارها تن بیش. دشمنانش، هزاران بودند، ولی ارزش یک تن را نداشتند. انسان نبودند، جانورانی بودند که با دو پا راه می رفتند، گزنده، درنده، خون آشام. علی، از مرگ نهراسید، صحیح و مستدل، سخن گفت. التماس نکرد و دشمن بی شرم و حیا را سر جای خود نشانید و شکست داد و راه سخن گفتن را به همه کس نشان داد. (صفحه ۲۵۱) ۳امیر به مسجد رفت، تا پیروزی را به رخ مردم بکشد، تا عقده‌ی حقارتش را بگشاید، تا رعب را بر مردم مستولی کند، تا دیگر کسی جرأت نکند دم برآورد و جنبی کند. پس بر منبر شد و چنین گفت: خدا امیرالمؤمنین یزید و یارانش را یاری کرد. و حق را و اهل حق را، پیروز ساخت! و دروغ‌ساز پسر دروغ‌ساز را بکشت! سخنش که بدین جا رسید، ناگهان غرشی، رعد آسا، در مجلس طنین افکند و مجلس را دگرگون ساخت. این غرش، از عبدالله بن عقیف که پیرمردی بود نابینا، از خوبان کوفه و دوستان علی و زاهد زمان به شمار می رفت و روزی از دلیران و شجاعان روزگار بود. هر دو چشمش را، در رکاب امیرالمؤمنین، از دست داده بود. چشم چپش را در جهاد جمل و چشم راستش را در جهاد صفین. دلاور نابینا، دوره‌ی بازنشستگی خود را، در مسجد کوفه، به نماز و عبادت خدای می گذرانید. ابن عقیف، در گوشه‌ای از مسجد، به عبادت مشغول بود که جلسه آغاز شد. وی به سخنان امیر، گوش می داد. وقتی که جمله‌ی «دروغ‌ساز» از دهان پلید امیر خارج شد، نابینا، تاب نیاورد، فریاد کشید: دروغ‌ساز تو هستی و پدرت و آن کس که تو را امیر کرد و پدرش، ای پسر مرجانه، ای دشمن خدا! فرزندان پیامبر را می کشید و منبر می روید و چنین سخنانی، بر زبان می آورید و شرم نمی کنید! امیر که مست باده‌ی پیروزی بود و می پنداشت. رعب حکومت، بر دل‌ها سایه انداخته است، انتظار چنین واکنشی را، از ملت نداشت، آن هم از دهان پیرمردی عابد و نابینا. پرسید: کیست که سخن می گوید؟! شاید سخن گو با این تهدید، مرعوب شده و دم فروبندد و جهان به کام شود. ولی چنین نشد، ابن عقیف فریاد کشید: من هستم، ای دشمن خدای! پاکیزگان را می کشی، مردمی که خدای از هر پلیدی پاکشان گردانیده، و سپس ادعای مسلمانی می کنی! داد از بی کسی اسلام! فریاد از بی پناهی دین! (صفحه ۲۵۲) کجایند و فرزندان مهاجر؟ کجایند فرزندان انصار؟ که از تو و از ارباب انتقام بگیرند. ارباب تو، در زبان رسول خدا صلی الله علیه و اله ملعون است و ملعون زاده. پسر مرجانه، چنان خشمگین شد که رگ‌های گردنش نمایان گردید و فریاد کشید: بیاوریدش! دژخیمان به سوی پیرمرد دلاور رفتند تا دستگیرش سازند. قوم و قبیله‌ی پیرمرد، گردش را گرفتند و نگذاشتند دستگیر شود، از مسجد به درش برده به خانه رسانیدند. امیر کوفه، باز هم شکست خورد، دست از سخن رانی کشید و به کاخش بازگشت و فرمان داد که پیرمرد نابینا را دستگیر کرده بیاورند و گفت: او دلش هم چون دید گانش کور است. مأموران، سراغ نابینای دلاور رفتند، قوم و قبیله‌اش به دفاع برخاستند. مأموران از عهده برنیامدند. از امیر کمک خواستند. امیر کمک فرستاد و دستور کشتار داد! جنگی در گرفت، عده‌ای کشته شدند، تا مأموران توانستند خود را به در خانه‌ی نابینای دلیر برسانند. در خانه را شکستند، به درون خانه شدند.

در آن خانه کسی جز نابینای دلیر و دخترش نبود. دختر، پدر را از دخول مأموران آگاه کرد. پدر گفت. دخترم، غم مخور، شمشیر مرا بده، تا از خود دفاع کنم. دختر، شمشیر پدر را به دستش داد. نابینای دلیر گردونه‌ای شد و به دفاع پرداخت. دختر می‌گفت: پدرم! ای کاش پسری می‌بودم و پیش رویت با این دیوسیرتان نبرد می‌کردم. نابینای دلیر، با شمشیر، به دفاع از خود پرداخت، از هر سو که دژخیمی بدو نزدیک می‌شد، دختر، پدر را آگاه می‌کرد و پدر بدان سو رو می‌کرد. دختر و پدر، یک تن شده بودند؛ دختر چشم پدر بود و پدر دست دختر. سرانجام، نابینای دلیر را دستگیر کردند و به کاخ امیرش بردند. دختر ناله‌ای کرد و گفت: ای وای از خواری و بی‌کسی! پدرم گرفتار شد و یار و یابوری ندارد! پسر مرجانه که چشمش به نابینای دلیر افتاد، گفت: حمد خدا را که تو را خوار و زبون ساخت! پیرمرد نابینا گفت: ای دشمن خدا! من همیشه عزیز و ارجمند بوده و هستم. چه چیز مرا خوار و زبون ساخت. اگر چشم میداشتم، می‌دید که با تو چه می‌کردم. (صفحه ۲۵۳) امیر گفت: جز آن که مرگ را بخشی چاره‌ای نیست. پیرمرد نابینا گفت: خدا شکر. من پیش از آن که تو از مادر زاده شوی، از خدای خواسته بودم که به شهادت برسم و خواسته بودم که شهادت من، به دست بدترین خلق و منفورترین مردم نزد خدا، انجام شود. وقتی که نابینا شدم، از رسیدن به شهادت ناامید گردیدم. اکنون می‌بینم دعایم به استجاب رسیده است، خدا را شکر. در ناامیدی بسی امید است. امیر فرمان داد گردن پیرمرد و دلیر نابینا را زدند و تنش را به دار آویختند! ۴ پسر مرجانه فکری به خاطرش رسید. خواست آن را پیاده کند تا به گمانش بتواند خویشتن را از گناه کشتن حسین بری سازد! عمر سعد را بخواست و گفت: فرمانی را که نوشته بودم و تو را به کشتن حسین مأمور ساخته بودم، بیاور! عمر گفت: فرمانت را گم کرده‌ام! پسر مرجانه: هر طور شده باید فرمان را بیاوری! عمر: فرمانت را همه کس دیده و از آن آگاه گردیده است. پیرزمان قریش، در مدینه نیز، از آن باخبر شدند! من که تو را نصیحت کردم و از این کار منع کردم، ولی تو نپذیرفتی! پس عمر، از جای برخاسته و از مجلس بیرون شد. شنیدندش با خود همی گفت: بدبخت‌تر از من، در جهان کسی نیست. ظالمی، فرزند فاسقی را اطاعت کردم و خدا را معصیت کردم و بدین روز سیاه نشستم! مردم کوفه، از عمر دوری می‌جستند و دیگر با وی هم‌نشین نمی‌شدند! هر جا که می‌رفت، از آن جا دور می‌شدند! به مسجد که می‌رفت، مسجد را خالی می‌کردند! هر کس او را می‌دید، سرزنش می‌کرد و بد و بی‌راه می‌گفت! تا خانه‌نشین گردید!... و دیگر از خانه بیرون نیامد تا به فرمان مختار کشته شد. (صفحه ۲۵۴) (۱) بنت الشاطی، زینب بانوی کربلاء.

به سوی شام

سر مقدس پیشوای شهیدان را، در شهر کوفه بگردانیدند و به عشایر و ایلات، نشان دادند! سپس امیر فرمان داد که سر مقدس و سرهای شهیدان را به سوی شام، نزد یزید برند و پیروزی را گزارش دهند. از پی کاروان سرها، کاروان اسیران را نیز، روانه شام کرد و علی یادگار حسین علیه‌السلام را با حال اسارت به سوی دیار یزید بفرستاد! کاروان اسیران، در راه به کاروان سرها برسیدند و یک کاروان شدند و همگی با هم به راه افتادند. کاروان شهادت، به گونه‌ای دیگر، زندگی از سر گرفت. سرهای شهیدان، سرهای کاروانیان بودند و اسیران تن‌های کاروانیان. هر چند کاروان شهادت، مرگ ندارد و همیشه زنده است. گویند: علی یگانه یادگار حسین علیه‌السلام در طول این سفر دراز، لب نگشود و سخنی نگفت! چرا سخن بگوید! سخن، وقتی است که گوشی شنوا، در کار باشد. گوش شنوا که نبود، سخن، جا ندارد. کاروان، در هر زمینی که فرود می‌آمد، نگهبانان سر مقدس را، از صندوقی که در آن نهاده شده بود، بیرون آورده، بر سر نیزه می‌کردند، و درازی شب را گرداگرد سر پاس می‌دادند. هنگام حرکت، سر را از سر نی برداشته، دوباره در صندوق می‌نهادند و به راه می‌افتادند. در میان راه شام، کنار دیری پیاده شدند، و سر را بر سر نی کردند! راهبی، سر از دیر بیرون کرد و پرسید: (صفحه ۲۵۵) شما چه کسانی هستید؟ گفتند: سپاهیان ابن‌زیاد، امیر کوفه. پرسید: این سر، از کیست؟! پاسخ دادند: سر حسین، پسر علی و فرزند زهرا، دخت محمد رسول خدا. پرسید: همان محمد که پیامبر شما ست؟! گفتند:

آری. راهب گفت: شما چه بدمردمی هستید! اگر مسیح فرزندی داشت، ما مسیحیان، او را در میان چشم‌هامان جا می‌دادیم. اکنون من از شما خواهش دارم. گفتند: بگو. گفت: من ده هزار دینار زر دارم. به شما می‌دهم، در عوض، این سر را به من بدهید، شب نزد من بماند. بامداد به شما، پس خواهم داد. تقاضای راهب، پذیرفته شد و سر مقدس به وی سپرده شد و دینارهای زر، گرفته شد. راهب، سر را برد و شست و شو داد و به بوی خوش بیالود. پس آن را بر سر زانو نهاد و نگریستن گرفت و گریستن آغاز کرد و تا صبح بگریست. گاه گاه، با سر سخن می‌گفت و راز دل می‌کرد. کس ندانست که راهب، با سر چه گفت و از سر چه دید! بامدادان، سر را پس داد و مسلمان شد و کیش ترسا را کنار گذارد و به آیین اسلام درآمد و دیر را ترک کرد و به کوه رفت! کاروان به راه افتاد. ۲ کاروان به دیر دیگری رسید. دیدند به دیوار دیر شعری بدین مضمون نوشته شده است: آیا ملتی که حسین را کشتند، امید شفاعت جدش را در روز حساب دارند؟! هرگز! به خدا شفیع نخواهند داشت و آن‌ها روز رستخیز در عذاب خواهند بود. از راهب دیر پرسیدند: چه کسی این شعر را نوشته است؟ پاسخ داد: پیش از آن که، پیغمبر شما مبعوث شود، این شعر، بر این دیوار نوشته شده بود. (صفحه ۲۵۶) ۳ کاروان که به شهر موصل نزدیک شد. به امیر آن جا پیغام دادند که توشه‌ی راه، برای کاروان فراهم سازد و برای چارپایان کاروان، علف آماده کند و شهر را آذین بندد! مردم شهر موصل به مخالفت برخاستند، کاروان را به شهر راه ندادند و کمک را جلو گرفتند. ۴ کاروان به شهر نصیبین رسید. شهر را آراسته و آذین کرده بودند و پیروزی را جشن گرفته بودند! سواری که، سر را بر نیزه داشت، تا خواست به درون شهر آید اسبش سرکشی کرد، سر از نی به روی زمین افتاد. مردی سر را برداشت و نگریستن گرفت و سر را بشناخت و سرزنش آغاز کرد! پاسخ سرزنش‌های وی، کشتن وی بود! ۵ کاروان، از شهر حما گذر کرد. فرودگاه کاروان را مسجدی بنا کردند و مقامی ساختند. به شهر حمص، رسیدند و از آن جا به عسقلان رفتند. پس، گذارشان به شهر حلب افتاد. در کنار شهر فرود آمدند. بانویی از بانوان اسیر، باردار بود، در آن جا بار خود را بینداخت و سقط کرد. بر فراز کودک سقط شده، قبه‌ای برپا شد و آن را «مشهد سقط» نام نهادند. (صفحه ۲۵۷)

در بارگاه یزید

نخستین روز ماه صفر سال ۶۱ بود که کاروان اسیر و سرهای شهیدان به شهر شام رسید. و یزیدیان، این روز را عید قرار داده و جشن گرفتند! چنان که روز عاشورا، روز شهادت پیشوای شهیدان را، روز برکت و سعادت قرار دادند! سر مقدس که به شام رسید، یکی از فضلالی تابعین چشمش به سر افتاد. به سر خطاب کرده گفت: ای پسر پیغمبر! سرت را از تن جدا کردند و خونین بدین شهر آوردند! با این کار، رسول خدا را کشتند! با لب تشنه شهیدت ساخته و پاس قرآن را نگاه نداشتند! درخیمان برای کشتن تو، تکبیر می‌گویند! در حالی که تکبیر را کشتند و تهلیل را نابود کردند! سهل ساعدی از یاران پیامبر به شمار است. وی از مدینه به قصد زیارت بیت‌المقدس، بیرون شده بود. روز ورود سر، در شام بوده است. به داستانی که حکایت می‌کند، گوش می‌دهیم: کنار دروازه‌ی ساعات، ایستاده بودم. دیدم پرچم‌های افرشته پشت سر یکدیگر می‌آیند. سپس یکه‌سواری دیدم که پرچمی در دست داشت و سری را بر چوب پرچم نهاده بود. به چهره‌ی سر نگریستم. آن را از همه کس، به صورت رسول خدا صلی الله علیه و آله شبیه‌تر دیدم. در پی آن سوار، بانوانی را دیدم که بر شترهای بدون‌جهاز سوار کرده‌اند! سوی نخستین فرد آنها رفتم. پرسیدم: تو کیستی؟! (صفحه ۲۵۸) گفت: من سکینه، دختر حسین هستم. گفتم: به من حاجتی داری بگوی. من سهل ساعدی هستم که به زیارت جدت رسول خدا نایل گشته‌ام. سکینه گفت: به این سوار بگو، سر را به جلو برد تا چشمان تماشاچیان بدان سو باشد و از تماشا کردن حرم پیغمبر، باز مانند. من به سوی سوار رفتم و گفتم: خواهشی دارم. گفت: بگوی. گفتم: چهارصد دینار دارم به تو می‌دهم، سر را از این جا پیشتر ببر و در تماشا بگذار. سوار، خواهش مرا پذیرفت. من هم به وعده‌ی خود وفا کردم. ۲ کاروان به در مسجد بزرگ دمشق رسید. پیرمری شامی از میان تماشاچیان، روی به علی تنها یادگار حسین علیه‌السلام کرده، چنین گفت: حمد

خدا را که شما را بکشت و نسلتان را برانداخت و فتنه را، ریشه کن ساخت! پس به دشنام دادن پرداخت. علی نوجوان به سخنانش گوش داد، تا به پایان رسید. آن گاه از او پرسید: آیا این آیه قرآن را خوانده‌ای؟ «قل لا أسألكم عليه أجرا الا المودة فی القربی»؛ (۱). بگو: من از شما مردم، پاداشی برای پیغمبری نمی‌خواهم جز مهر با نزدیکان من». پیرمرد شامی گفت: آری. علی گفت: ما همان نزدیکان و خویشان پیامبریم. پس پرسید: آیا این آیه از قرآن را خوانده‌ای؟ «و آت ذالقربی حقه» (۲)؛ حق خویشان را بده». پیرمرد گفت: آری. علی گفت: ما همان «ذالقربی» هستیم. (صفحه ۲۵۹) سپس پرسید: این آیه را خوانده‌ای؟ «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا»؛ (۳). خدای خواسته که شما اهل بیت را پاکیزه گرداند و پلیدی را از شما دور کند». پیرمرد گفت: آری. علی گفت: ما همان «اهل بیت» هستیم. پیرمرد شامی از گفته‌های خود سخت پشیمان شد و دست‌ها را به سوی آسمان بلند کرد و سه بار گفت: خداوندا توبه کردم! آن گاه گفت: بار خدایا! من از دشمنان ال محمد بیزارم، از کشندگان اهل بیت محمد بیزارم. پیرمرد و جوان مردی، در این گفت و گو، در برابر هم قرار گرفتند. پیری نادان و جوانی دانا. پیری آکنده از بغض و جوانی سرشار از مهر، پیری فریب خورده و جوانی روشن گر. روش علمی جوان و منطق محکم وی و خون‌سردی او در برابر دشنام، نشانه‌ی عظمت روح و بزرگواری است. جوان، خردمندی نشان داد، از جا در نرفت، با دشمن نادان، دوستی دانا بود. در باب تعلیم و تربیت، این مسأله روشن است که راهنمایی جوان، از پیر، بسیار دشوارتر بلکه ناممکن است. به ویژه جوانی اسیر در غل و زنجیر و پیری خشمگین. علی، ناممکن را، با روشی خردمندانه ممکن ساخت و درسی به اساتید تعلیم و تربیت بیاموخت و روشی را ابتکار کرد، تا بتوان هر نادانی را دانا کرد. ۳ کاروان، به سوی کاخ یزید، به راه افتاد. چشم ابراهیم به علی افتاد که در غل و زنجیر بسته شده بود! ابراهیم، پسر طلحه بود و پدرش با علی دشمن بود؛ از در جنگ و ستیزه درآمده بود. آل طلحه نیز با آل علی دشمن بودند. ابراهیم، موقع را مغتنم شمرد و خواست کینه‌توزی کند. به شماتت پرداخته، از علی پرسید: چه کسی پیروز شد؟ (صفحه ۲۶۰) پاسخ علی چنین بود: «وقت نماز که فرارسید، تو اذان بگویی و اقامه، تا ببینی چه کسی پیروز شده است». جوابی است محکم و دندان‌شکن! جوابی که می‌رساند که جنگ، بر سر چه بوده، حسین چه می‌خواسته و یزید چه می‌خواسته و مقصود از پیروزی چه بوده. پیروزی هدف، نه پیروزی شخص. ۴ یزید، بر بام قصر جیرون رفت، تا کاروان را پیش از آنکه به درون کاخ شود بنگرد. چشمش که به سرهای شهیدان افتاد، کلاغی بانگ برداشت. بانگ کلاغ را عرب به فال بد می‌گیرد. یزید شعری بدین مضمون سرود: وقتی که نور سرها بر باره‌ی قصر جیرون بتافت، کلاغی بانگ برداشت. بدو گفتم: بانگ برآری یا بر نیاوری، من کار خود را کردم و طلب‌های خود را از پیغمبر بگرفتم! طلب یزید از پیامبر چه بود؟! پیامبر، از پدران یزید، کسی را نکشته بود، تا بده کار یزید باشد و فرزند بخواهد، از خون پدر انتقام بگیرد. کشته‌هایی که یزید ادعا می‌کرد، خودشان جنگ را بر پا کرده بودند و به سوی مدینه تاخت آورده بودند. پیغمبر، از خود دفاع کرده بود و مهاجمان را تار و مار ساخته بود. کشته‌ها، عتبه بود و برادرش شیبه و پسرش ولید. عتبه، پدر هند بود و هند مادر معاویه. این سه تن، خودشان به میدان آمدند و هم‌اورد خواستند. نخست، کسان دیگر، به جنگ آن‌ها رفتند، ولی آن‌ها نپذیرفتند و گفتند: مسلمانان قریشی باید به جنگ ما بیایند. پیغمبر اسلام پذیرفت و آزادمردی را حتی با دشمن، در زمان جنگ مراعات کرد. این است دمکراسی اسلام. کدام یک از رهبران دمکراسی چنین کرده‌اند؟! قریشیان مسلمان که به جنگ آن‌ها رفتند، نزدیک‌ترین خویشان پیغمبر اسلام بودند و پیروز شدند. پسرعموی پیامبر نیز در این جنگ کشته شد. در جنگی دیگر، حمزه عموی پیامبر را نیز کشتند. دیگر انتقامی برای یزید نمانده بود، تا طلب کار باشد. تنها کسی که یزیدیان نتوانستند بکشند، علی بود. ولی کینه‌ی عربی با آل محمد هم‌چنان پا برجا بود. (صفحه ۲۶۱) ۵ کاروان را، به درون بارگاه بردند. یزید در تالار بزرگ قصر، بزمی آراسته بود و ریش‌سفیدان و سران کشور، گرداگردش نشسته بودند. سر مقدس را به حضور آوردند. آورنده‌ی سر فریاد کشید و گفت: باید مرا در زر و سیم بغلتانی؛ چون من کسی هستم که مردی را کشتم که سرور و بزرگوار بود. پدر و مادرش بهترین مردم بودند. خودش از بهترین دودمان بشری برخاسته بود! این سخن، هدف سربازان یزید را، در

جنگ جویی می‌رساند و می‌نمایاند که آنان، برای پول، بزرگ‌ترین جنایات را مرتکب شدند. یزید را، سخن آورنده‌ی سر، خوش نیامد! چرا باید نوکرش، حسین را از او بهتر، و پدر و مادر حسین را از پدر و مادر او بهتر، و گذشتگان حسین را از گذشتگان او بهتر بدانند؟! خودخواهی یزید تحمل شنیدن چنین سخنی را نداشت. از دژخیم سیم و زرخواه پرسید: تو که حسین را بدین صفت می‌شناختی، چرا او را کشتی؟! پاسخ داد: کشتم تا از تو جایزه بگیرم! یزید به کشتنش امر داد. این بود جایزه‌ی یزیدی! و جایزه خوبی بود. قاتل حسین، با کشته شدن، به کیفر کردارش نمی‌رسد، کشتن او کجا و کشتن حسین کجا! دنیای بشری قادر نیست که کیفر جنایت کاران و کشتندگان نیکان را تعیین کند. نخستین سخن علی، با یزید پس از رو به رو شدن این بود: «اگر پیامبر، ما را بدین حالت می‌دید چه می‌کرد؟! حسن مطلع، حسن ابتدا، حسن طلب، براءت استهلال که همگی از محسنات سخن است، بهتر از این نمی‌شود. سخنی بود کوتاه، ولی بی‌نهایت. یزید با حاضران به مشورت پرداخت و پرسید: با علی نوجوان و چند جوان دیگر چه کنم؟ رأی دادند که همه را بکش، تا از قیام آینده‌ی آن‌ها، در امان باشی! (صفحه ۲۶۲) محمد، پسر بچه خردسال زین‌العابدین تا این سخن بشنید، گفت: ای یزید! مشاوران تو، از مشاوران فرعون مصر بدترند. هنگامی که فرعون از آن‌ها پرسید: با موسی و هارون چه کنم، رأی دادند: صبر پیشه کن. ولی مشاوران تو می‌گویند: بکش! یزید، سر را به زیر انداخت و به نوشیدن آبجو پرداخت. سخن محمد، از فرهنگ عالی و خرد بزرگ کودک، خبر می‌دهد. نواده‌ی حسین چنین است. سخن محمد بود که نعمان بن بشیر را دلیر کرد و گفت: با این‌ها چنان رفتار کن که اگر پیامبر آن‌ها را بدین حال می‌دید، رفتار می‌کرد. یزید امر داد، غل و زنجیر از گردن و دست علی برداشتند. گفته‌ی علی، هنوز در گوش نعمان بود و به خاطر سپرده بود. گاه یک سخن کوتاه و به موقع، جهانی را دگرگون می‌سازد. ۷ یزید به علی گفت: دیدی، آخر، پدرت، خویشاوندی را نادیده گرفت! و با من از در دشمنی درآمد و دیدی خدا با او چه کرد! علی پاسخ داد: «آن چه در این جهان می‌گذرد، پیش از آن که رخ دهد، خدا از آن آگاه است». یزید تصمیم گرفت خود را بی‌گناه جلوه دهد و حسین را مقصر بخواند و او را آغازگر دشمنی قرار دهد. آیا یزید نبود که به والی مدینه امر کرد، از حسین بیعت بگیر، و گرنه سرش را برای من بفرست؟! آیا یزید نبود که تروریست‌هایی فراهم کرد تا حسین را در مکه، ترور کنند؟! آیا یزید، ابن‌زیاد را به کوفه نفرستاد و او را به کشتن حسین فرمان نداد؟! اکنون می‌گوید: حسین، خویشی را نادیده گرفت و از در دشمنی درآمد! آیا حسین جنگ را آغاز کرد؟! آیا حسین آب را به روی یزیدیان بست؟ جنایت کاران، خیانت می‌کنند. سپس خود را بی‌گناه جلوه می‌دهند. گاه ظالمان، مظلوم را مجرم خوانده و جنایت خود را کیفر جرم قرار می‌دهند! پاسخ زین‌العابدین به یزید، شگفت‌انگیز است، نه سخن یزید را تصدیق کرد و نه تکذیب! (صفحه ۲۶۳) و در عین حال، بدو گفت: «حقایق بر خداوند عالم پوشیده نیست؛ پیش از آن که رخ بدهد می‌داند چه کسی خویشاوندی را ندیده گرفت و که از در دشمنی درآمد». ۸ به اسیران اجازه‌ی جلوس داده شد، بانوان حرم را، پشت تخت، نشانیدند، تا سر مقدس پیشوای شهیدان و کاروان‌سالاران خود را نبینند. یزید، چوب خیزرانی خواست و با آن دندان‌های مقدس را نواختن بگرفت! ابوبرزه‌ی اسلمی که در مجلس حضور داشت و در شمار یاران پیامبر بود، بگفت: یزید، می‌دانی چه می‌کنی؟! با چوبت، بر دندان‌های حسین می‌نوازی؟! با چشم خویش دیدم که رسول خدا، لبان حسین و برادرش حسن را می‌بوسید و می‌گفت: «شما دو تن، سرور جوانان بهشت هستید». یزید خشمگین شد و ابوبرزه را، از مجلس بیرون کرد! یزید مست بود، مست باده‌ی ناب، مست خودبینی، مست جوانی، مست پیروزی! شعر خواندنش گرفت. شعر می‌خواند و می‌گفت: من انتقام خود را، از پیغمبر گرفتم. او پیغمبر نبود! وحی نازل نشد! خبری از آسمان نیامد، پیامبری دامی بود و نقشه‌ای از بنی‌هاشم، برای در دست گرفتن حکومت. چندی هم با حکومت، بازی کردند! این است عقاید یزید! این است نظریات و آرای او! این است دین و مذهب او! کسی که خود را خلیفه‌ی پیغمبر اسلام می‌داند! کسی که خود را رهبر مسلمانان می‌خواند! و حکومت اسلام را در دست دارد. یزید، پیامبر را بازیگر سیاسی می‌خواند و دین اسلام را دامی می‌داند که برای رسیدن به حکومت بوده است. و گرنه وحی و نبوتی در کار نبوده است! حسین فرمود: «وای بر اسلام که شبانی مانند یزید داشته باشد!» (۱)

شوری (۴۲) آیه ی ۲۳. (۲) اسراء (۱۷) آیه ی ۲۶. (۳) احزاب (۳۳) آیه ی ۳۳.

خطبه ی بانوی بانوان

بانوی بانوان، زینب، که رفتار یزید را بدید که با سر مقدس، چنان کرد و گفتارش را بشنید (صفحه ۲۶۴) که پیامبری و نزول وحی را منکر شد. از جای برخاست و بانگ بر یزید زده، گفت: «خدای بزرگ، به راستی سخن گفت (و آیه ی قرآن را تلاوت کرد): «ثم کان عاقبة الذین أسأوا السوآی أن کذبوا بآیات الله و کانوا بها یستهزؤن؛ (۱). سرانجام گنه کاران، تکذیب آیات الهی و مسخره کردن آن هاست». یزید! اکنون که عرصه ی زمین و پهنای آسمان را بر ما تنگ گرفته ای و شهر به شهر و کوی به کوی به اسیری می گردانی، به گمانت، برای تو نزد خدا، افتخار است و کرامت و برای ما خواری است و ذلت! و آن را نشانه ی مقامی ارجمند نزد خدا، برای خویش می دانی که چنین بر خود می بالی و بر خویش همی نازی و خرم و شادان همی تازی و یاهو سرایی می کنی! چرا که می پنداری، جهان، در برابر، سر تسلیم فرود آورده و حوادثی بر طبق دلخواهت رخ داده است و قدرتی که از آن ماست، زیر فرمانت آمده است! اینک به تو هشدار می دهم که سخن خدای عزوجل را فراموش مکن و به یاد آور: «و لا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لأنفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین؛ (۲). کافران گمان نبرند، مهلت ما به سود آن هاست. ما بدان ها مهلت دادیم، تا بر گناه بیفزایند و شکنجه و عذابی خوارکننده در انتظارشان است». ای زاده ی رهشادگان! آیا این، از عدل و داد است که زنان و کنیزکان خود را در پرده بنشانی؟! و با دختران رسول خدا چنین رفتار کنی و رخساره ی آن ها را نمایان سازی! و شهر به شهر و دیار به دیار بگردانی! تا مردم هر کوی و برزن و دشت و هامون، از دور و نزدیک، عزیز و ذلیل، بر آن ها بنگرند! آن هم وقتی که مردان خود را، از دست داده باشند، و پشت و پناهی نداشته باشند. چگونه می توان امید بست به کسی که، از دهانش جگرهای جویده شده ی پاکان می ریزد و گوشت و پوستش از خون شهیدان، روییده و دلش از کینه ی پاکان آکنده است! با نظر بغض و عداوت، بر ما می نگرند! و در دشمنی کوتاهی نمی کند و نرمش نشان نمی دهد! و بدون آن که از گناه بپرهیزد و ارتکاب گناه را بزرگ شمرد، گستاخانه می گوید: (صفحه ۲۶۵) لأهلوا و استهلوا فرحاً ثم قالوا یا یزید لا تشل! نیاکان من، از شادی بر خود بلرزند و بگویند: ای یزید، از خود، ضعف نشان مده! و با چوب دستی، بر دندانهای اباعبدالله، سرور جوانان بهشتی بنوازد! چرا چنین نکنی و چرا چنان نگویی؟! تو که جنایت بی اندازه کردی! خون فرزندان محمد را ریختی، مردمی که ستارگان زمین بودند و از زادگان عبدالمطلب. ای یزید! به نیاکانت می نازی؟! و آن ها را ندا کرده و می خوانی! بدان که به زودی نزد آن ها خواهی رفت و به آن ها خواهی پیوست و در آن جا خواهی گفت: ای کاش لال بودمی و چنان نمی گفتمی! ای کاش ناتوان بودمی و چنین نمی کردم! بار خدایا! از کسی که به ما ستم کرده، داد ما را بستان و انتقام ما را بگیر و خشم خود را روانه ساز به سوی کسی که خون ما را ریخته و پشت و پناه ما را کشته است. ای پسر معاویه! به خدا سوگند، جز پوست پیکر خود را ندریدی! و جز گوشت بدنت را پاره نکردی! به زودی خدای، تو را با رسولش جمع خواهد ساخت، تا گناه بزرگ ریختن خون فرزندان را و شکستن حرمت حریمش را کیفر کند و داد آن ها را از تو بستاند. در دادگاهی که قاضی آن خدای باشد و محمد خصم تو گردد و جبرئیل یار ستم دیدگان باشد و گواهی دهد. اگر چه مصیبت های بزرگ، کار مرا به جایی کشانیده که با چون تویی سخن گویم، من تو را کوچک و حقیر می شمارم و گناهت را بزرگ می دانم و تو را بسیار ملامت می کنم و از سرزنش تو کوتاهی نخواهم کرد. چشم های ما اشک ریز و سینه های ما آتش خیز است! شگفتا، تو کشتن رحمانیان را، برابر کشتن شیطانیان، قرار می دهی! کسی که تو را ساخته و پرداخته و بر گردن مسلمانان، سوار کرده، می داند که پست ترین جانشین و بدترین خلیفه، برای ظالمان به جای گذارده است. و هر دوتان خواهید دانست که کیفر کدام شدیدتر، کدام بیچاره تر خواهید بود! اگر جنایت خود و اسارت ما را غنیمت شمردی، به زودی خواهی دانست که غرامت بوده و بس. زمانی که جز از کشته ی خود ندروی و بدانی که خدای، بر بندگان

ستم کار نمی‌باشد، شکایت تو را، نزدش می‌برم، و به لطف حضرتش اتکال می‌کنم. یزید! آن چه حيله داری به کار بر، و آن چه توانایی داری بکوش و از نیروی خود بهره گیر، به خدا سوگند، نخواهی توانست نام نیک ما را محو کنی و وحی و رسالت را نابود سازی و (صفحه ۲۶۶) به مقام والا و ارجمند ما برسی و این ننگ را از دامن خود بشویی. رأی تو، دروغ و عمر تو کوتاه و سپاه تو پراکنده است، روزی که منادی ندا کند: ألا- لعنة الله على الظالمين و الحمد لله رب العالمين. بار خدایا! برای گذشتگان ما خوش‌بختی و سعادت و آمرزش بخواه و برای فرزندان آن‌ها شهادت و رحمت. از قادر ذوالجلال می‌خواهم که بر پاداش آنان بیفزاید و به حد اکمل پیردازد و ما را یادگار آن‌ها قرار دهد. اوست، بسیار مهربان، اوست بهترین دوست، بهترین کس و بهترین یار». یزید، در طول سخن‌رانی زینب، دم نیارست و نتوانست چیزی بگوید. ولی پس از پایان سخن زینب لیجاری گفت و کینه‌اش را به وسیله‌ی شعری نشان داد: یا صبیحة محمد من صوائح ما أهون الموت علی النوائح ناله زدن، از زنانی داغ دیده پسندیده است، و مرگ، برای زنان نوحه‌گر چقدر آسان است! زینب، در این سخن‌رانی، بزرگ‌ترین شاهکار ادبی و سیاسی و اجتماعی را بیافرید. شاهکاری که نظیرش دیده نشده و حافظه‌ی جهان، مانندش رابه خاطر ندارد. نکته‌ای که، در زندگی زینب جلب نظر می‌کند، آن است که او با این قدرت بیان، به طوری که مانند پدرش علی سخن می‌گفت، دیده نشد که پیش از شهادت برادر، در مجلسی از مجالس مردان سخن‌رانی کرده باشد؛ چنان که پس از بازگشت از شام، خطابه‌ای از او شنیده نشد. نخستین سخن‌رانی او، در این سفر بود، که در کوفه انجام داد. آخرین سخن‌رانی نیز، در این سفر بود که در شام انجام داد. قدرت او در سخن، به اندازه‌ای بود که دشمنش ابن‌زیاد، وی را سجاعه و زبان‌پرداز لقب داد، عقل و خردمندی او، طوری بود که هنوز کسی نتوانسته است یک اشتباه سیاسی، از او در سفر اسارت بگیرد. ایمان و تقوای او که جای خود دارد. دانش او به جایی رسیده بود که برادرش اعتراف بدان کرد و گفت: «انت بحمد الله عالمة غیر معلمة». پس چرا زینب پیش از سفر کربلا- و بعد از سفر در مجالس تبلیغ و ارشاد، برای مردمان شرکت نمی‌کرد؟ چنان که مادرش زهرا نیز فقط یکبار، در جلسه‌ی مردان سخن گفت. آیا از این نظر بود که زینب سخن‌رانی زن را در مجلس مردان، بر طبق دین جدش روا نمی‌دانست، مگر در وقت لزوم؟ (صفحه ۲۶۷) مجلس یزید، مجلس پیروزی، بود. ولی زینب، این مجلس را، دادگاه محاکمه‌ی یزید قرار داد. و یزید و یزیدیان را و پیشینیان یزید را و راه یزید را به محاکمه کشید و کفر و طغیان آن‌ها را بر ملا ساخت. دادگاهی که خود زینب، دادستانش بود و جهان بشریت قضات آن بودند. سخن‌رانی زینب، ادعانامه‌ی دادستان بود که علیه یزید و راه یزید، اقامه کرد. زینب، در این ادعانامه، وجدان‌های خواب را بیدار کرد و شناخت نوینی به انسانیت، تقدیم داشت. یزید، نتوانست از خود دفاع بکند، با آن که ساعت‌ها وقت دفاع داشت، به دشنامی و لیجاری در برابر سخنان منطقی زینب، بسنده کرد. کسانی که منطقی ندارند، حرف خوبی ندارند، فحش و دشنام را کار خود قرار می‌دهند. تهمت، افتراء، ننگین ساختن بیگناهان و پاکان، سرلوحه‌ی زندگی آن‌هاست. از پیغمبر اسلام یک جا شنیده نشد که به کافری و یا مشرکی فحشی داده باشد. جنایت‌کاران هر چند زور دارند و زر، در برابر منطق و حرف حسابی، زبون هستند، و یارای سخن ندارند، دروغشان، فروغشان را برده، زورشان، زیانشان گشته است. دادگاه، یزید را به اعدام ابدی و ننگ جاودانی محکوم کرد و راه یزید و پیشینیان یزید را محکوم کرد. زینب، از این دادگاه مظفر و منصور، بیرون آمد. حسین مظفر گردید، پدر حسین مظفر گردید، نیای حسین، مظفر گردید و راه حسین مظفر گردید. زینب، نشان داد، که سفر اسارت، استمرار سفر شهادت است و دانسته شد که چرا حسین، زینب را در سفر شهادت همراه آورد و چرا حسین شهادت را برگزید و چرا زینب، جامه‌ی افتخار اسارت را بر تن کرد. اگر زینب جامه‌ی رزم بر تن می‌کرد و شهادت می‌یافت، سفر اسارتی نبود، دادگاه محاکمه یزید تشکیل نمی‌شد و خطر اختفا، شهادت حسین را تهدید می‌کرد. (۱) روم (۳۰) آیه ۱۰. (۲) آل عمران (۳) آیه ۱۷۸.

فاطمه، دختر حسین، در زمهری اسیران بود. نوجوان بود و زیبا، مردی سرخ‌رو، از مردم شام، چشمش بر آن زیبای بهشتی، بیفتاد. روی به یزید کرده گفت: یا امیرالمؤمنین! این کنیزک را به من ببخش! دختر حسین علیه‌السلام که این سخن بشنید، چون بید لرزیدن گرفت و به عمه‌اش زینب پناه برد. زینب، برادرزاده را زیر پر گرفت و به مرد شامی، روی کرده گفت: «تو این آرزو (صفحه ۲۶۸) را به گور خواهی برد؛ یزید چنین حقی ندارد». سخن زینب، بر یزید گران آمد. کی زن اسیر، در مجلس بیداد گران، حق سخن دارد؟! آن هم بیدادگری چون یزید! آن هم چنان سخنی! یزید به زینب گفت: من می‌توانم این دختر را به او ببخشم! زینب گفت: «هرگز خدای چنین حقی را، به تو نداده مگر آن که از دین بیرون شوی و به دین دیگری در آیی». یزید خشمگین شده، گفت: پدرت و برادرت، از دین بیرون رفتند! زینب گفت: «اگر تو مسلمانی، به دین پدرم و برادرم خواهی بود». یزید گفت: تو دروغ‌گویی و دروغ می‌گویی؟! زینب گفت: «تو زور داری و ظلم می‌کنی و دشنام می‌دهی!». یزید شرمگین گردید و خاموش شد. شامی سرخ‌رو، دگر باره به سخن آمد و دختر حسین را، از یزید طلب کرد. یزید بانگ بر او زده، گفت: خفه شو و حرف زن. مرد شامی پرسید: مگر این دختر کیست! یزید پاسخ داد: این، فاطمه دختر حسین است، و آن زینب، دختر علی است. شامی گفت: خدای تو را لعنت کند، ای یزید، پسران پیغمبر را می‌کشی و دخترانش را اسیر می‌کنی؟! من می‌پنداشتم اینان اسیران کفرند! یزید گفت: حال که چنین است، تو را به آن‌ها ملحق می‌کنم و فرمان داد گردنش را بزنند. دژخیمان اطاعت کردند!

همسر یزید

یزید، بزمی آراسته بود، تا پیروزی را جشن بگیرد، تا کام‌یابی خود را نشان دهد، تا خاندان وحی را بکوبد. ولی چنین نشد؛ مجلس بزمش، دادگاه محاکمه‌اش گردید و حکم، علیه او صادر شد. پیروزی او، به شکست، تبدیل گردید و شاهد در کامش شرنگک شد، به جای کوبیدن خاندان وحی، خودش کوبیده شد. حق، در همه جا پیروز است، ناله‌ی مظلوم از قدرت ظالم قوی‌تر است. نخستین حکمی که در این محاکمه‌ی جهانی، علیه یزید، صادر گردید، از سوی همسرش (صفحه ۲۶۹) هند بود. هند ناظر جریان‌های مجلس بود. آن چه رخ داده بود دیده و آن چه گفته شده، شنیده بود. ناگهان، خود را به درون مجلس انداخت و از شوهر پرسید: این سر حسین، پسر فاطمه، دخت رسول خداست؟! یزید گفت: آری، برو شیون کن و سیاه بیوش. هند، گریه‌کنان، از مجلس بزم شوهر بیرون رفت. این هم شاهکاری از شاهکارهای زینب. یکی از اصحاب پیامبر که در مجلس بزم شرکت داشت، روی به یزید کرده گفت: تو، روز رستخیز خواهی آمد و ابن‌زیاد شفیع توست و این سر خواهد آمد و رسول خدا شفیع اوست. یزید، جز ابن‌زیاد شفیعان دیگر نیز دارد. پدرش معاویه، جدش ابوسفیان و دگران. قضات دیگری که حکم علیه یزید صادر کردند، مسلمانان آن روز، مردم شام، که همگی مسلمان نبودند، آیندگان بشری، فرشتگان آسمان‌ها. این، محاکمه‌ی فوری یزید است و محاکمه‌ی بزرگ او، در آینده بود که زینب از آن خبر داد. در دادگاهی که قاضی آن خدای و خصم یزید، رسول خدای و گواهان، اعضا و جوارح یزید و فرشتگان باشند؛ فرشتگانی که از سوی خدای، ناظر رفتار و کردار بندگان هستند و پرونده‌ای تشکیل می‌دهند که محال است چیزی در آن فراموش گردد. گواه بالاتر از همه، خود خدای است که هر چه کرده و شده، در حضورش خواهد بود. یزید، دستور داد که اسیران را، از کاخ بیرون بردند و زندانی کردند. زندان آن‌ها جز ویرانه‌ای نبود، خرابه‌ای که ساکنانش را از گزند سرما و سوز گرما محفوظ نمی‌داشت. دیری نپایید که پوست چهره‌های اسیران ترکید و سوزش بیرون بر آتش درون افزوده گردید! این پذیرایی یزید، از میهمان اسیر بود! و آن پذیرایی کوفیان، از میهمانان شهید. هر دو گروه، میهمان بودند و هر دو گروه پذیرایی شدند و چگونه پذیرایی! اسارت زینب و شهادت حسین رابطه‌ی مستقیم دارند و اسارت، شهادت را شناسا می‌سازد و نمی‌گذارد، شهید ناشناخته بماند. (صفحه ۲۷۰)

خطابه‌ی زین العابدین

مجلس یزید، برای یزید، مقصود یزید را انجام نداد و عقده‌هایی بر عقده‌هایش بیفزود، عقده‌ی شکست، عقده‌ی خواری، عقده‌ی احساس نفرت از جانب مردم. خبر مجلس، در شام پخش گردید و عکس‌العملی شدید یافت! شامیان، جز خاندان سفیانی، نزدیکی و قریبی برای پیامبر نمی‌شناختند. رسانه‌های گروهی دولت، دودمان سفیانی را از نزدیک‌ترین کس، به پیامبر معرفی کرده بودند! مرم شام آن‌ها را، ال محمد می‌پنداشتند! اکنون می‌شنوند که محمد صلی الله علیه و اله جز سفیانیان، آلی و دودمانی دارد، پسرانی دارد، دخترانی دارد. و پسرش به دست یزید کشته شده و دخترش اسیر گردیده و به شام آورده شده است. نقش رسانه‌های گروهی، به دست خود یزید، نقش بر آب گردید و یزید در فکر چاره شد. مشاوران متملق و اطرافیان چاپلوس و مردم پول‌پرست و بی‌شخصیت، که یار ظالمان می‌گردند، به رأی نشستند و بیندیشیدند. سرانجام چاره‌ای یافتند، تا مردم را فریب داده، شهیدان و اسیران را، بدنام سازند! و یزید و سفیانیان را خوش‌نام گردانند. مردم را به مسجد بزرگ شام دعوت کردند و خطیبی چاپلوس و گوینده‌ای متملق فراهم ساختند، تا بر منبر شود و یزید و یزیدیان را ستایش کند و حسین و حسینیان را نکوهش! از یزید و پیشینیان یزید، بتی سازد تا مردم بیرستند و به حسین و راه حسین پشت کنند! حکومت‌های زورگو و قلدر، به نام دین، به نام حزب، به نام مسلک، چنین می‌کنند! و کارشان این است. زبان‌ها را می‌بندند! و زبان‌هایی استخدام می‌کنند. قلم‌ها را می‌شکنند و قلم‌هایی را (صفحه ۲۷۱) استخدام می‌کنند. دشنام می‌دهند! تهمت می‌زنند! افترا می‌بندند! روز، روز جمعه بود، تعطیل عمومی برقرار، به زودی، مسجد از مردم پر می‌شود. یزید و یزیدیان، در مجلس شرکت کردند. خطیبی بر منبر بشد و خانه‌ی رحمان، لانه‌ی شیطان گردید! تنها یادگار حسین علیه‌السلام امام سجاد، زین‌العابدین را که اسیر دستگاه ظلم و بیدادگری بود نیز، در مجلس شرکت دادند. خطیب، داد سخن داد و آن چه خواسته‌ی یزید بود، انجام شد. از حسین بد گفت، از پدر حسین، بد گفت. دشنام را بالاتر نبرد، چون از هیجان افکار عمومی می‌ترسید. به جای آن، از یزید خوب گفت، از پدر یزید خوب گفت، هر دو را به صفات کمال موصوف ساخت و سخن‌پردازی را ادامه داد! از معاویه گفت، از یزید گفت، از پدر گفت، از پسر گفت، از هر دو گفت، از یکی گفت. مردم، همگی گوش بودند و خطیب می‌گفت آن چه یزیدیان می‌خواستند! و یزیدیان می‌خواستند آن چه خطیب می‌گفت. ناگهان، فریادی در مجلس طنین‌انداز شد! سکوت مردم را شکست و سخن خطیب را برید و جنبشی در میان مردم برپا کرد! این فریاد، از فرزند حسین، امام اسیر بود که می‌گفت: «ای خطیب، وای بر تو! می‌خواهی خشنودی خلق را با خشم خدا بخری! اینک جای خود را در آتش دوزخ، آماده بین!». خطیب، دست‌پاچه گردید، و دم فرو بست و دیگر سخن نیارست، و از منبر فرود آمد، غلغله از مردم برخاست، هر کسی چیزی می‌گفت! برای بسیاری که به حقیقت آشنا نبودند، درک واقعیت دشوار بود! سکوتی آمیخته به تحیر، بر مردم حکم‌فرما گردید. مردم همه خاموش شدند تا ببینند چه می‌شود. وقتی خاموشی سراسر مجلس را فراگرفت و مردم به سوی امام اسیر و یزید رو کردند، شنیدند امام به یزید می‌گوید: «اجازه می‌دهی روی این چوب‌ها بروم و سخنی بگویم؟ سخنی که خشنودی خدای در آن باشد، و برای خلق، پاداش و اجر داشته باشد». یزید اجازه نداد. او، امام اسیر را می‌شناخت و می‌دانست که زاده‌ی حسین است و پسر علی!... رد درخواست امام، از سوی یزید، مردم را برانگیخت که خواسته‌ی امام را تأیید کنند و از یزید بخواهند که با این درخواست موافقت کند. (صفحه ۲۷۲) یزید پاسخ داد: اگر این اسیر، بر منبر شود، پایین نخواهد آمد مگر وقتی که مرا و خاندانم را رسوا سازد. مردم نپذیرفتند و گفتند: مگر این جوان اسیر، چقدر نیروی سخن دارد که بتواند چنین کند! یزید گفت: شما او را نمی‌شناسید، من او را می‌شناسم، او از شیرخواری با علم و دانش سر و کار داشته. مقاومت یزید، حس کنجکاوی مردم را برانگیخت و شوق شدیدی برای سخن امام اسیر، پدید آورد. اصرار کردند و تقاضا را تکرار کردند، تا کار به جایی رسید که دیگر یزید نتوانست، در برابر درخواست همگانی، پای‌داری کند. سرانجام موافقت کرد و امام اسیر بر منبر شد و سخن آغاز کرد: «حمد، خدایی را سزااست که ازلی است و آغاز ندارد و جاودانی است و پایان ندارد. پیش از همه بوده و بعد از

همه خواهد بود و پس از فنای خلق، او می ماند و بس». سپس چنین گفت: «ایها الناس! خداوند عالم به ما نعمی عطا کرده: حلم و بردباری، سخاوت و جوان مردی، فصاحت و سخنوری، شجاعت و دلیری، و دل های مؤمنان را کانون مهر و محبت ما قرار داده است. ای مردم! رسول خدا از ما خانواده است، وصی رسول الله از ما خانواده است، حمزه ی سیدالشهدا، از ما خانواده است، جعفر طیار از ما خانواده است، دو سید جوانان بهشت از ما خانواده است، امام قائم این امت، از ما خانواده است. ای مردم! هر کس مرا می شناسد، بشناسد و هر کس که مرا نمی شناسد، خود را، به او می شناسانم و حسب و نسب خود را به او می گویم: من فرزند مکه و منایم. من فرزند زمزم و صفایم. من فرزند کسی هستم که حجرالاسود را، با عبا برداشت و در کعبه نهاد. من فرزند بهترین کسی هستم که تا کنون جامه ی احرام بر تن پوشیده و حج کرده و سعی صفا و مروه را انجام داده است. من فرزند کسی هستم که شبان گاه، از مکه به مسجد اقصی رفت، به معراج رفت، به سدره المنتهی رسید و نزدیک ترین کس به خدا بود.» (صفحه ۲۷۳) من فرزند کسی هستم که از جانب خدا، وحی بر او نازل گردید. من فرزند محمد مصطفایم. من فرزند خدیجه ی کبرایم. من فرزند علی مرتضایم. من فرزند فاطمه ی زهرایم. من فرزند سدره المنتهایم. من فرزند درخت طوبایم. من پسر حسین، شهید کربلایم!». سخن امام اسیر که بدین جا رسید، ناله ی مردم به اشک و آه بلند گردید. سرشک دیده روان ساختند. یزید نگران شد و بر خود ترسید، به اذان گوی مسجد، فرمان اذان نماز داد! مؤذن بانگ اذان برداشت: الله اکبر... امام اسیر گفت: «خدای بزرگ تر و برتر است از هر چیز و عظیم تر است از هر چه از آن بتوان ترسید و پرهیز کرد». مؤذن گفت: أشهد أن لا اله الا الله... امام اسیر گفت: «گواهی می دهم که جز الله خدایی نیست». مؤذن گفت: أشهد أن محمدا رسول الله... امام اسیر، که انتظار چنین فرصتی را داشت، سر خود را برهنه کرد و فریاد کشید: «ای مؤذن، تو را به حق محمد سوگند، دمی ساکت شو». پس روی به یزید کرده پرسید: «این محمد، این پیامبر گرامی، جد من است، یا جد تو؟! اگر بگویی جد تو است، همه کس می داند دروغ است و اگر بگویی جد من است، چرا پدرم را کشتی؟! چرا مالش را به یغما بردی؟! چرا زنانش را اسیر کردی؟!» فرزند حسین علیه السلام در این هنگام، پیراهن چاک زد و به مردم خطاب کرده، گفت: «در تمام جهان، کسی را جز من می شناسید که جدش رسول خدا باشد؟ پس چرا یزید، پدرم را کشت و ما را هم چون کافران اسیر کرد؟!». پس یزید را گفت: «تو می گویی، محمد رسول خداست و می خواهی رو به قبله بایستی و نماز جمعه بخوانی؟! وای بر تو، از روز قیامت، وای بر تو از روز رستخیز؛ روزی که پدرم و (صفحه ۲۷۴) جدم خصم تو باشند!». یزید فریاد زد: مؤذن اذان بگوی. ۲ در این مجلس، از امام اسیر، بزرگ ترین قدرت روحی را می بینیم! مجلسی که به دست دشمن، در شهر دشمن، با قدرت دشمن، برای خواسته ی دشمن، فراهم شده بود، یک باره دگرگون ساخت و با دست دشمن، کار دشمن را ساخت! بهترین راه کوبیدن خصم این است که او را با دست خویش، با قدرت خودش است، به خاک افکند. اکنون دانسته شد که در رزم شهادت، پیروزی از آن که بود؛ حسین یا یزید؟ نوجوانی ۲۳ ساله، اسیر، پدر کشته، برادر کشته، همه کس کشته، غارت زده، با چه نیرویی توانست معجزه ی تاریخ را انجام دهد و بزرگ ترین شاهکار تبلیغی را برای رسانه های گروهی، در عرصه ی پهنای گیتی به جای گذارد و حقایقی را که سالیانی دراز، بزرگ ترین قدرت ها، با زور و زر، از مردم شان نهان کرده بودند، آشکار سازد و تاریکی را روشنایی گرداند، تا حجت خداوندی بر خلق تمام شود و مردم پی برند راه حق کدام است و راه باطل کدام. پیمایش راه حق، نباید، از ترس و بیم باشد. کسی که از ترس، راه را بیماید، رهرو نخواهد بود. سلوک راه خدا نباید به طمع زر باشد، او زرطلب و پیشه ور خواهد بود، نه رهرو. رهرو، کسی است که راه خدا را، برای خدا بیماید و بس. رهرو راه خدا کسی است که از خود بیگانه نباشد، ماشین نباشد، پیچ و مهره نباشد، بیل و کلنگ و تیشه نباشد، بفهمد که چه می کند و برای چه گام برمی دارد و به کجا می رود. رهبران ملت ها، باید این گونه رهبری کنند. رهبری با زور، رهبری نیست. رهبری با زر، رهبری نیست. رهبری با خدعه و نیرنگ، رهبری نیست. رهبری با دروغ، رهبری نیست. خیانت است و جنایت. حقیقت رهبری، روشن ساختن حقایق است و بس. وقتی حقیقت، برای بشر، روشن شد، خودش با اختیار به دنبال حق می رود، اگر طمع در کار نباشد اگر خورده شیشه ای، در دل نباشد.

یزید، به اعدام امام سجاد تصمیم گرفت و دژخیم را بخواست و گفت: این جوان را، (صفحه ۲۷۵) ببر به باغ قصر، در آن جا بکش و به خاکش سپار! دژخیم اطاعت کرد و یادگار حسین علیه السلام امام اسیر را به درون باغ برد و به گور کندن مشغول شد. علی به نماز ایستاد و با خدایش به راز و نیاز پرداخت. دژخیم که از گور فراغت یافت، هنگامی که خواست، دست به جنایت بزرگ بزند، ناگهان فریاد کشید، و به رو بر زمین افتاد و بیهوش شد. خالد، پسر یزید که ناظر این منظره بود، نزد پدر رفت، وضع را گزارش داد. یزید از خون جوان ملکوتی و انسان آسمانی، در گذشت و یادگار حسین، به روشن گری بشر پرداخت.

سفیر روم

یزید، در مجلس بزم و باده نوشی، سر مقدس را در برابر می نهاد و باده گساری می کرد! روزی سفیر قیصر روم، در مجلس بزم وی شرکت داشت. سر را که دید، پرسید: این سر از کیست؟ یزید گفت: برای چه می پرسی؟ به تو چه که این سر از کیست! سفیر گفت: وقتی که به کشورم بازگردم، قیصر انتظار دارد که آن چه دیده ام، گزارش دهم. می خواهم صاحب این سر را بشناسم، تا شهریار ما، در خوشی و شادی، با تو شرکت داشته باشد. یزید: این سر از حسین است، پسر علی! سفیر: مادرش کیست؟ یزید: مادرش فاطمه، دختر رسول خداست. سفیر: وای بر تو ای یزید، وای بر دین تو! دین ما، از دین شما بهتر است! پدر من، از نواده های داود پیغمبر است. میان من و داود، پدران بسیاری فاصله است. مسیحیان، مرا احترام می کنند چنان که خاک کف پای مرا به برکت می برند، ولی شما مسلمانان، پسر دختر پیغمبرتان را می کشید، در صورتی که یک مادر، با پیغمبرتان، بیشتر فاصله ندارد! آیا این نمک به حرامی، از ویژگی های قوم عرب است!

منهال

روزی، یادگار حسین علیه السلام زین العابدین، گذارش به بازار شام افتاد. منهال، احوال (صفحه ۲۷۶) پرسید. یادگار حسین، در پاسخ گفت: حال ما، حال بنی اسرائیل، در حکومت فرعون مصر است؛ فرعونیان، مردان بنی اسرائیل را کشتند و زنانشان را، اسیر کردند! ای منهال! عرب، بر عجم افتخار می کرد که رسول خدا صلی الله علیه و اله از عرب است، و قریش بر عرب افتخار می کرد که محمد، از قریش است. اکنون اهل بیت محمد را می کشند! حقشان را می برند و ایشان را از کاشانه و آشیانه، آواره می سازند! یزیدیان، از فرعونیان، بدتر بودند. فرعونیان با بنی اسرائیل، از یک نژاد نبودند، حکومتشان از بنی اسرائیل نبود! پیرو دین بنی اسرائیل نبودند. ولی عرب، با اهل بیت از یک نژاد بودند، حکومتشان، از اهل بیت بود، پیرو دین اهل بیت بودند، چنان با اهل بیت دشمنی کردند که تاریخ بشر ماندش را ندیده! پیامبری آسمانی، عرب وحشی را که خوارترین قوم روی زمین بود، عزیزترین قوم، قرار داد. عرب، به جای وفا، به جای پاداش، به جای قدرشناسی، به کشتار فرزندانش پرداخت، دخترانش را اسیر کرد، تفو بر چنین مردم، تفو بر چنین نژاد! (صفحه ۲۷۷)

ازادی اسیران

سرانجام، افکار عمومی، کار خود را کرد، زبان اعتراض، بر یزید گشوده شد و مجبور شد تغییر موضع دهد و اسیران را آزاد کند و گناه کشتن حسین را به گردن ابن زیاد بیندازد و خود را بی گناه بخواند و با اسیران، از در دوستی درآید و اعتذار بجوید. یزید، اسیران را احضار کرد و گفت: هر چه دوست دارید، از من بخواهید، می توانید در شام، نزد من بمانید، می توانید به مدینه بازگردید و من جوایزی گران بها، به همه ی شما خواهم داد. بانوان اسیر گفتند: اجازه بده که ما برای کشته شدگانم گریه کنیم و عزای برپا کنیم. یزید اجازه داد. اسیران، به عزاداری و سوگواری پرداختند و جامه ی سیاه پوشیدند، و نخستین عزای حسین را در تاریخ، در

شهر دشمن، در برابر دید قاتل، برپا کردند. بانوان دمشق، در مجالس سوگ، شرکت می کردند و با مصیبت کشان هم دردی می کردند. مجالس عزا و سوگواری، هفت روز طول کشید. این نیز شاهکاری بود. برای شناساندن حسین علیه السلام و برای شناساندن پیشینیان حسین علیه السلام، برای شناساندن یزید، برای شناساندن پیشینیان یزید! (صفحه ۲۷۸)

اظهار ندامت و پشیمانی

در تاریخ ابن اثیر چنین آمده است: وقتی که سر حسین را، برای یزید، به شام آوردند، وی از ابن زیاد خشنود شد و صله و عطایش را بیفزود و از کار او قدردانی کرد. ولی زمانی نگذشت که از خشم افکار عمومی و بدگویی مردم و سب و لعن بر خود، آگاه شد و از کشتن حسین، ندامت و پشیمانی، ابراز کرد و می گفت: چقدر خوب بود که من تاب می آوردم و بردباری می کردم و حسین را به شام می خواندم و خواسته اش را می پذیرفتم. پذیرش خواسته های حسین هر چند با شؤن حکومت، سازگار نبود، ولی برای رعایت پیغمبر و حفظ حقوق آن حضرت، و بستگی و خویشاوندی، با رسول شایسته بود. خداوند، پسر مرجانه را لعنت کند که حسین را وادار کرد، تا شهادت را بپذیرد، حسین از او خواسته بود که به نقطه ای از مرزهای کشور برود و در آن جا زندگی کند، و یا آن که به شام آید، دست در دست من نهد، ولی پسر مرجانه نپذیرفت و او را بکشت و مرا مورد خشم و غضب مردم قرار داد و دشمنی مرا، در دل های مردم بکاشت و من، منفور آن ها شدم؛ چون قتل حسین، در نظر آن ها عظیم بود. مرا با پسر مرجانه چه کار؟! خدای لعنتش کند، مورد خشم خود، قرارش دهد. (صفحه ۲۷۹)

عوام فریبی و نیرنگ سیاسی

بدگویی یزید، از ابن زیاد، دروغ بود، ریاکاری بود! عوام فریبی بود! نیرنگ سیاسی بود. یزید، خودش فرمان داده بود پسر پیغمبر کشته شود و حرم پیغمبر اسیر گردد. ولی می خواست در نظر مردم گناه کار نباشد. راه بدگویی و اظهار نفرت از ابن زیاد را پیش گرفت و آن را سیاست می دانست. زمام داران قلدر و جنایت پیشه، کارشان همین است، با دست مأموران خود، بزرگ ترین جنایت ها را مرتکب می شوند، وقتی که گناهشان فاش گردید، مأموران را گناه کار می خوانند و مقصر جلوه می دهند. زندان می کنند! به دادگاه می کشند! محکوم می کنند! اعدام می کنند! برای آن که خود را تبرئه کنند! پاکیزه شان نشان دهند! مأمور نادان و احمق، مأموری است که خود را پل جنایت کاران، برای رسیدن به قدرت قرار دهد. آنان از روی پل عبور می کنند و سپس پل را ویران می سازند. ابن زیاد، پل یزید بود. آیا یزید می خواست این پل را ویران سازد تا خود را بی گناه جلوه دهد؟ به تظاهر پرداخت، به عوام فریبی پرداخت، ولی سودی نبرد. تظاهرات دروغین، جبران سیاه کاری یزید را نکرد. او لکهای ننگ تاریخ بشر گردید و ضرب المثل پلیدی و بدکاری. خاندان خود را بدنام و خاندان خیات و جنایت معرفی کرد. کلید شناسایی بدکاران و بداندیشان گردید. یزید، تا زنده بود، ابن زیاد را از امارت بصره و کوفه، بر نداشت، و او هم چنان امیر دو استان بود. وقتی ابن زیاد، از کوفه به شام آمد، یزید مال و منالی بسیار به وی عطا کرد و نزد زنانش برد و ندیم خود قرارش داد. نوازش کرد. در مجلس بزم و باده نوشی خود شرکت داد و از ساقی می خواست که جامی نخست به خودش دهد، سپس جامی به ابن زیاد بدهد و او را (صفحه ۲۸۰) صاحب اسرار و امین خود خواند و کشنده ی خارجی لقب داد! و خارجی را به حسین تفسیر کرد! چنان چه او را نابود کننده ی دشمنان و حاسدان وصف نمود! اگر یادتان باشد، ابن زیاد نیز، خواست چنین کند و گناه کشتن پسر پیغمبر را به گردن عمر سعد بیندازد و خود را بی تقصیر جلوه دهد! ولی حقیقت مخفی نمی ماند و خود را نشان می دهد. هم یزید قاتل حسین بود، هم ابن زیاد، هم عمر قاتل حسین بود هم شمر و خولی و دگران، و همگی آن ها نیز به کیفر رسیدند. کسانی هم که راه را برای حکومت رسیدن یزید گشودند، به کیفر اعمالشان رسیدند. (صفحه ۲۸۱)

بازگشت کاروان

کاروان، از شام به مدینه، بازمی‌گردد. چگونه از مدینه، بیرون شد و چگونه بازگشت؟! کاروان شهادت بود، کاروان اسارت شد و کاروان مصیبت و غم گردید. از مدینه تا کربلا، حسین همراه کاروان بود، از کوفه تا شام، سر حسین چراغ نورافکن کاروان بود. از شام تا مدینه، تنها یادگار حسین، خورشید درخشان کاروان بود. آری همه جا با حسین هفت روز سوگواری، که در شهر شام سپری گردید، یزید با مصیبت‌زدگان دیدار کرد و از ایشان خواست که در شام نزد او بمانند. پذیرفته نشد؛ همگی خواستار بازگشت به مدینه بودند. یزید پذیرفت و نعمان را با عده‌ای نگهبان، خدمت‌گزار کاروان غم ساخت، تا در رکاب آن‌ها باشد و تا مدینه همراهی کند. پیش از حرکت کاروان، یزید با علی، یادگار حسین، خلوت کرد و خواست دل‌جویی کند؛ گفت: لعنت خدای بر پسر مرجانه باد که با پدرت چنین کرد، اگر من با پدرت رو به رو می‌شدم، هر پیشنهادی داشت، قبول می‌کردم و مرگ را به هر وسیله، از او دور می‌کردم. ولی شد آن چه شد! امام سجاد، سر پدر را خواست تا ببرد به تن ملحق کند. یزید نداد! خواست در خزانه نگه دارد و افتخار خود را ابدی سازد! و گواه بر دروغ او باشد که اظهار ندامت بود. سرهای دیگر شهیدان، در شام به خاک سپرده شد. کاروان غم، از شام بیرون رفت. نگهبانان، که تحت فرمان نعمان بودند، از پی کاروان حرکت می‌کردند؛ همواره آماده‌ی اوامر کاروانیان بودند. وقتی کاروانیان، در منزلی (صفحه ۲۸۲) پیاده می‌شدند، نگهبانان دور می‌شدند که اگر بانویی بخواهد قضای حاجتی کند، یا وضویی بگیرد، به راحتی مقصودش را انجام دهد. کاروان، بیابان‌ها پیمود و کاروانیان طی منزل می‌کردند، تا به دو راهی عراق و حجاز رسیدند. از نگهبانان خواستند که آنان را از کربلا عبور دهند. اطاعت شد. کاروان غم، روزی چند، بر مزار شهیدان گریست و دومین عزای حسین را برپا کرد. نخستین عزاء، در شهر دشمن، دومین عزاء، بر مزار دوست. عزای سوم، در شهر مدینه. پس از انجام عزاداری، کاروان رهسپار مدینه گردید. مدینه‌ای که هشت ماه از او دور شده بود و مردمش در آرزوی دیدار حسین، به سر می‌بردند. در این مدت، شهر مدینه، پر از دلهره بود و سکوتی هراس‌انگیز، بر آن سایه انداخته بود. مردم مدینه، ناخودآگاه، پی برده بودند که بر سر حسین چه آمده است، ولی نمی‌خواستند باور کنند؛ چون حسین را دوست می‌داشتند و باور کردن خبر بد، درباره‌ی عزیز، بسیار دشوار است. حسین، بر حسب دعوت شیعیانش، به سوی کوفه رفته بود. مردم کوفه مهمان‌داری کردند! خوب پذیرایی کردند! از حسین! از حرم حسین! از زاد و رود حسین! کاروان غم، نزدیکی شهر مدینه رسید. یادگار حسین، اخبار شهر مدینه را لازم دید. بشیر را خواست و فرمود: به مدینه برو، خبر شهادت پدرم را اعلام کن. بشیر اطاعت کرد. سوار بر اسب شد و سوی مدینه تاخت کرد، تا به شهر رسید. یک سر به سوی مسجد پیامبر رفت و اشک‌ریزان، با دو فرد شعر، شهادت حسین علیه‌السلام را اعلام داشت: ای مردم مدینه، دیگر این شهر، جای ماندن نیست! تاریک است، ظلمانی است! چرا که، حسین را کشتند و من اشک می‌ریزم! تن حسین را در کربلا در خاک و خون غلتانیدند! و من اشک می‌ریزم! و سرش را سر نیزه، شهر به شهر گردانیدند! و من اشک می‌ریزم. پس، اعلام کرد که کاروان غم، در نزدیکی مدینه، فرود آمده و کاروان سالار، تنها یادگار حسین علی، زین‌العابدین است. خبر، هم چون توفانی، سراسر مدینه را فراگرفت. مردم مدینه، از زن و مرد، کوچک و بزرگ، پیر و برنا، شیون‌کنان، ناله‌زنان، از شهر بیرون ریختند و به سوی کاروان بلاکش و مصیبت‌زده شتافتند. پرده‌نشینی، در مدینه نماند مگر آن که، از پرده بیرون آمد و زاری‌کنان (صفحه ۲۸۳) به راه افتاد. تا آن روز، در مدینه‌ی پیامبر، چنان منظره‌ی عزاء و سوگواری دیده نشده بود. مدینه تا آن روز آن قدر زن و مرد اشک‌ریز به خاطر نداشت و پس از آن روز هم دیده نشد. مردم مدینه که به کاروان مصیبت رسیدند، یادگار حسین، با دیده‌های اشک‌بار از چادر بیرون آمد. حضرتش با دستمالی که در دست داشت، اشک‌های خود را از دیدگان پاک می‌کرد. چشم مردم که بر چهره‌ی غم‌زده‌ی امام سجاد افتاد، گریه و زاری افزون گشت و ناله و آه از حد گذشت. دقیقه‌ای چند بر این حال گذشت. سپس، امام با اشاره‌ی دست فرمان سکوت داد همگی خاموش شدند و آماده‌ی شنیدن سخنان امام گردیدند. امام،

در آغاز حمد و ثنای الهی را به جا آورد، و ذات مقدس احدیت را ستایش کرد و سپاس گفت، آن گاه چنین گفت: «مصایبی بزرگ و سهم گین، بر ما فرود آمد! و شکافی خطرناک بر پیکر اسلام رخ داد! ابو عبدالله الحسین را کشتند، کسانش را کشتند، زنان و دخترانش را اسیر کردند، سرش را بر سر نیزه، شهر به شهر گردانیدند. چنین مصیبتی، مثل و مانند ندارد! کیست که گناه کشتن حسین را بزرگ نشمرد و کدام دلی است که در این مصیبت نسوزد و کدام چشمی است که نگرید؟! افلاک گریستند. دریاها گریستند، فرشتگان گریستند، زمین بگریست! ما را به اسارت گرفتند، از خانه و کاشانه، آواره ساختند! ما جرمی نداشتیم، گناهی مرتکب نشده بودیم. پیامبر، سفارش ما را کرده بود، که با ما مهربانی کنند. اینان چنین کردند! اگر سفارش کرده بود که با ما دشمنی کنند، از این بدتر نمی کردند». پس از پایان سخنان امام، همگی با هم به سوی مدینه رهسپار شدند. زینب که به مسجد پیغمبر رسید، در مسجد را بگرفت و از دل ناله ای برآورده گفت: «یا جدا! برادرم حسین را کشتند!». مدینه، شهر شیون شد، شهر ناله، شهر اشک و آه، شهر سیاه پوشان، شهر مصیبت زدگان گردید! شب ها و روزها، گواه مجالس ماتم و سوگواری بود، نوحه گران، نوحه های جان سوز می سرودند و زمین پاک آن شهر، اشک های دیدگان را، در دل فرومی برد! بانوی بانوان که خود را، در گرو مهربانی های نعمان، در بین راه می دید، زر و زیور خود را به نام پاداش و شکرانه، برای وی فرستاد و از کمی و ناچیزی آن پوزش خواست! (صفحه ۲۸۴) نعمان نپذیرفت و پس داد و گفت: من، برای خدا، کاری کردم، و مزد آن را خواهم گرفت و اگر برای دنیا، کاری کرده بودم، عطیه ی شما، بیش از پاداش من ارزش داشت. این هم شاهکار انسانی، از بانوی بانوان، زینب. (صفحه ۲۸۵)

سوگواری و عزاداری

سوگواری و عزاداری، برای فقید از دست رفته، طبیعی بشر است و از مهر و محبت برمی خیزد. چون سرشت بشر، به مهر آمیخته است. بشری که مهر ندارد، بشر نیست. اگر مهری در کار نباشد، سوگی و عزایی نخواهد بود. از دست رفتن انسانی عزیز و محبوب، زیان زندگان خواهد بود. اشک زنده بر مرگ عزیزان، بیشتر از احساس محرومیت، ریشه می گیرد. به ویژه اگر انسان از دست رفته، بزرگ باشد، شهید باشد، در راه خدا جان بازی کرده باشد. عزای چنین انسانی، گذشته از مهر، رنگ حیاتی دارد و تکامل بشری را در پی خواهد داشت. عزای شهید، زنده نگه داشتن شهادت است. اسارت بانوی بانوان، شهادت پیشوای شهیدان را، همگانی و جاودانی کرد، سوگواری بر آن حضرت، شهادت و اسارت را همه دانی و جاودانی می کند. اگر سوگواری پیشوای شهیدان نبود، کسی امروز حسین را نمی شناخت، راه حسین را نمی شناخت و بشریت از راهنمایی های حسین و نیاکان حسین و فرزندان حسین بهره ای نداشت و محروم بود! اگر سوگواری پیشوای شهیدان نبود، کسی امروز یزید را نمی شناخت، راه یزید را نمی شناخت، یزیدیان را نمی شناخت، سعادت بشری تأمین نمی شد، شهید، رهبر اجتماع بشری است؛ در همه زمان ها و مکان ها. رهبری شهید وقتی است که شهید شناسا باشد، شهید ناشناخته، نمی تواند رهبری کند، سوگواری و عزاداری، برای شهید، جامعه و فرد را شهیدشناس می سازد. اشک بر شهید، از دل برمی خیزد و دل را به سوی راه شهید، رهبری می کند. (صفحه ۲۸۶) سوگواری برای شهید، نفرت طبیعی را به سوی ظالم و ستم گر برمی انگیزد. ناله ها و اشک ها، سندهای زنده ی ظلم ظالمان می باشند؛ سندهای گویایی که حکومت های ظلم و بیدادگری را رسوا می سازند. اشک بر شهید، حقایقی را که قدرت های ظالمانه، نهان کردند فاش می سازد. سوگواری بر شهید، در پرورش اجتماع و در آموزش مردم، تأثیر کلی دارد. شهید، معلم جامعه است و سوگواری بر او، درس ها و تعلیمات او را بیان می کند و بلندگوی سخنان شهید برای جهانیان است. عاطفه ی بشری، رهنمای بشر است. عاطفه، اگر به سوی خیر رهنا گردد، بشر را سعادت مند و خوش بخت می سازد و اگر به سوی شر، رهنا شود، بشر را شقی و بدبخت می کند و سوگواری بر شهید عاطفه را به سوی خیر راهی می کند. زندگانی هستند که حیاتشان برای بشر سود است و مرگشان زیان، مانند نیکوکاران و خدمت گران بشر. زندگانی هستند که ممتشان برای بشر سود است و حیاتشان زیان بخش، مانند ستم کاران و قلدان

بشری. حسین در سطح بالاتری از نیکوکاران قرار دارد، چون حیاتش برای بشر سودمند بود و شهادتش نیز برای بشر سودمند است. پس بزرگداشت شهادت، موجب تأمین سعادت بشر است، و سوگواری برای شهید، راهی است، برای بزرگداشت شهادت. اشک، از مهر ریشه می‌گیرد و مهر از اشک برمی‌خیزد. مهر، اشک می‌ریزد و اشک، مهر می‌ریزد. اشک‌ها عاطفه‌انگیز است، آزادی روحی می‌بخشد و بشر را از اسارت عقده‌های روحی می‌رهاند و به سوی راه حسین روانه می‌سازد. مجرمی که به راه حسین برود، محرم می‌گردد و پلیدی که دست به دامان حسین بزند، پارسا می‌شود. اشک، دعوتی است به سوی راه حسین. دعوت اشک، با زبان نیست، با قلم نیست. دعوت اشک، دعوت با دل است، دعوت کننده، دل است و دعوت شونده دل. داعی و مدعو، در اشک، یکی است و میان آن دو، اتحاد برقرار است. اتحاد داعی و مدعو، تأثیر دعوت را چند برابر می‌کند. چون دوگانگی و بیگانگی، در میان آن دو نیست، هر دو یکی هستند و دو تا نیستند. دعوت‌پذیر اشک، دعوت را با آزادی می‌پذیرد، نه اسیر زور است و نه گرفتار زر. دعوت (صفحه ۲۸۷) با زور، دعوت با زر، آزادی ندارد، انسان‌ساز نیست. انسان‌سازی دعوت، وقتی است که با زور و زر همراه نباشد. انسان شدن وقتی است که طمع و ترس، در کار نباشد و دعوت‌پذیر، آزادی عمل داشته باشد، بتواند به دعوت رو کند و بتواند به دعوت پشت کند. این وقت است که دعوت، نتیجه می‌دهد و انسان می‌آفریند. اشک، حس کنجکاوی را برمی‌انگیزد و پرسش‌های پی در پی می‌آورد: حسین که بود، قاتلش که بود، چرا کشته شد، چه می‌خواست، راهش چه بود؟ از مشخصات حسین می‌پرسند و از مشخصات قاتل حسین. پاسخ این پرسش‌ها، دل تیره را روشن می‌سازد و دل غافل را هشیار دل می‌کند. (صفحه ۲۸۸)

شهید و شهادت

شهید، نزد همه‌ی جهانیان، مقامی بلند و منزلتی ارجمند دارد. همه کس، شهید را با دیده‌ی احترام می‌نگرد، ولی نزد پیروان قرآن، مقامی بالاتر و منزلتی والاتر دارد. اسلام، در معنای شهید، با اقوام دیگر، اختلاف نظر دارد. جهانیان، کسی را شهید می‌دانند که خود را فدای جامعه کند. جامعه‌ای که خودش، در آن زندگی می‌کند، خواه کوچک، خواه بزرگ، خواه شهر، خواه روستا، خواه کشور، خواه اقلیم. شهید، برای سعادت مردم، فداکاری کرده، تا دست ستم‌گری را کوتاه کند. شهید حزبی و مسلکی، هر چند، شهر و کشور، نمی‌شناسد و خود را جهانی می‌داند، ولی هم‌مسلمانان را، نزدیک‌تر می‌داند و دگران را بیگانه می‌خواند. از این سخن، دانسته شد که تمایل شخصی، در قیام شهید ملی و شهید حزبی، تأثیری بسزا دارد و انگیزه‌ی شهید، ملت است و یا حزب. ولی در اسلام، شهید کسی است که در راه خدا، جان فدا کند، قومیت و ملیت و حزب، در آرمان شهید اسلامی، راه ندارد. همه‌ی افراد بشر، نزد او، بندگان خدا هستند، نه بندگان خدا. این شهید، دوست همه است و سعادت همه کس را طالب. خویش و بیگانه نمی‌شناسد. خصومت و دشمنی با کس ندارد. انتقام در وی راه ندارد. آرمان شهید اسلامی، مقدس‌تر و بالاتر از آرمان شهید ملی و شهید مسلکی است. شهید اسلامی، در سطحی عالی و نامحدود می‌اندیشد و خیرخواه بشر است؛ خواه دشمن، خواه دوست، خواه خویش، خواه بیگانه، او خوش‌بختی بشریت را خواستار است. برای خدا، نه برای بشر، و نه برای خود. شهید ملی یا مسلکی، در سطحی محدود می‌اندیشد، آرمان او، سعادت محیطی است که (صفحه ۲۸۹) وی را در بر گرفته است. در نتیجه، خصومت و دشمنی، نسبت به جوامع دیگر، در قلبش، راه پیدا می‌کند و حس انتقام از کسانی که سد راه وی هستند، پیدا می‌کند و نابودی دشمن را خواستار می‌شود. به کیفر رساندن جنایت‌کاران، از نظر او، انتقامی است و خیرخواهی برای دشمن ندارد، کینه‌ورز است، دشمن را که می‌کشد، گاه خون او را می‌خورد! دارای سوءظن است و روش هجوم دارد، ولی شهید اسلامی، کیفر جنایت‌کار را، از نظر تنبیه و ارشاد جامعه می‌داند؛ تا کسی، در فکر جنایت کاری نیفتد و راه برای جنایت‌کار شدن بسته گردد. او از سوءظن خالی است و روش دفاع دارد. گاه عفو می‌کند و بر تبه‌کار می‌بخشد؛ وقتی که بداند از کرده پشیمان شده و توبه کرده و دیگر گرد

جنایت نمی‌گردد. از نظر پاداش نیز، شهید اسلام، بر شهید، نزد اقوام و ملل، امتیاز دارد. پاداش شهید، نزد جهانیان، به خودش نمی‌رسد و چیزی در برابر آن چه می‌دهد، به دست نمی‌آورد. اگر مجسمه‌اش را بتراشند و بر چهار راهی بگذارند و یا خیابانی را به نام وی کنند و یا بنیادی را به افتخارش بر پا سازند و مانند این کارها، به دست خود شهید، چیزی نرسیده و در برابر آن چه داده، پس نگرفته است. آیا چیزی در جهان ارزش جان دارد؟! تنها اسلام است که بهای جان شهید را می‌دهد و چندین برابر هم می‌دهد. اگر شهید ۷ عمر چند روزه را فدا کرده، اسلام، در پاداش، عمر جاودانی به وی می‌بخشد. اگر زندگی تلخ خود را، تقدیم کرده، اسلام، زندگی شیرین‌تر از شیرین، بدو می‌دهد؛ زندگی‌ای که مانندش چشمی ندیده و گوش‌ی نشنیده و به خاطری نرسیده است. پاداش شهید در اسلام، بالاتر از این‌هاست و آن «رضوان الله» است، که مقامی از آن بالاتر و سعادت‌ی از آن بیشتر و برتر نخواهد بود. اسلام، در دل‌ها برای شهید مجسمه می‌ریزد و دل‌ها را در گرو محبت شهید قرار می‌دهد، تا دوستی شهید، دل‌ها را از گناه پاک کند و به سوی راه شهید، روانه گرداند. اسلام، شهید را، سرمشق بشریت قرار داده و معلم مکتب انسانیت ساخته است. معلمی که با زبانش، با قدمش، با قلمش، تعلیم دهد. و چنین مقامی، در هیچ مکتبی به شهید داده نشده است. شهادت حسین علیه‌السلام پیوسته در حال تعلیم است و حسین معلم جاودانی بشر است. (صفحه ۲۹۰) در هر قرنی، هزاران شاگرد، پرورش می‌دهد و از بشر، انسان می‌سازد. شهادت، تکان دهنده است، بیدار کننده است، هشیار سازنده است. نخست، روزنه‌ای از نور، در دل‌های تاریک می‌تاباند؛ کم‌کم جا باز می‌کند و دم به دم، گسترده‌تر می‌گردد و اندیشه‌ای عمیق عطا می‌کند، تا مرده‌ای زنده گردد و دلی سیاه را سپید و نورانی سازد و چراغی روشن، به اجتماع تاریک بشری تقدیم کند. هر چه بدبختی نصیب جامعه شده، از خودخواهی و پلیدی افراد، ریشه گرفته است. اگر افراد جامعه، پارسا شوند و پیراسته از خودخواهی گردند، آن جامعه روی بدبختی نخواهد دید و همگی سعادت‌مند خواهند بود و فردی تیره‌بخت، در میان آن‌ها، یافت نخواهد شد. هر چند مردمش، در بیابانی سوزان و بی‌آب و گیاه، زیست کنند. اسلام، اصلاح جامعه را، اصلاح فرد، آغاز می‌کند و بشر را به انسان، تبدیل می‌کند، ولی کمونیسم، فرد را به ابزار ماشین تبدیل می‌کند، رأی و اندیشه و اراده را از وی می‌گیرد. شهادت حسین، اندیشه می‌دهد، رأی می‌دهد، تا نادرستان، خود را درست کنند و خودخواهان خود را پیراسته سازند و در راه سعادت گام بردارند. سعادت‌ی که مطلوب بشر است و بشر، همیشه، در طلب آن است. باید شهادت حسین جاودانی گردد و همواره زنده بماند. اسلام، طلب و خواسته بشری را لایک گفته و استغاثه‌ی قلبی او را پاسخ داده و به فریادش رسیده است. این خون مقدس را زنده نگه داشته، تا همیشه بجوشد و پرتوافشانی کند و جهانی را روشن سازد و دل‌هایی را زنده کند. چون خون شهید، حیات‌بخش جامعه‌ی بشری است. تشویق و تحریص اسلام، به زیارت امام حسین علیه‌السلام و دعوت اسلام به تشکیل مجالس عزاداری و سوگواری و ریختن اشک برای پیشوایان شهیدان، گام بزرگی است در راه جاویدان ساختن شهادت، تا شهادت، پیوسته آموزندگی داشته باشد و سازندگی کند. شهادت حسین علیه‌السلام دعوتی است معجزه‌گر که از بشر، انسان می‌آفریند و حقایق را بر ملا می‌سازد. حسین، در عهد خود نیز انسان‌ها ساخت و شایستگان بشری را به مقام عالی انسانیت رسانید. در میان شهیدانی که در رکابش بودند، سفید بود، سیاه بود، عرب بود، عجم بود، ترک بود، فارس بود، پیر بود، جوان بود، ولی همه انسان بودند و برادر و برابر. انسانیت، برتر از نژاد است، بالاتر از شهر و دیار است. شهیدان راه حسین همگی برادر (صفحه ۲۹۱) بودند و از برادر نزدیک‌تر. شهادت، دورها را نزدیک می‌کند و نزدیکان را دور می‌سازد. شهیدان کربلا، اشرف از آنند که به شهر و دیاری اختصاص داشته باشند، یا به نژادی منتسب گردند. آنان، با هم‌نژادان خود، نبرد کردند و با هم‌شهریان به جهاد پرداختند، از خویشان ناپاک بریدند و پاگان بیگانه را در آغوش کشیدند. از دوران حمایت کردند و به دست نزدیکان کشته شدند، مردمی بودند جهانی و برتر از جهانی، مردمی بودند خدایی. خواجهگان بودند، بردگان بودند، ولی در سپاه حسین علیه‌السلام خواجه‌گی و بردگی نبود، سروری و غلامی نبود، همه برابر بودند و برادر، مساوات حقیقی، در میان آن‌ها برقرار بود. همه آزاد بودند و آزاده. در آغاز کار هم، همگی، بهشتی نبودند. کسانی بودند که سوء سابقه داشتند، ولی توبه کردند.

سرانجام، همگی بهشتی شدند. حسین علیه‌السلام در حیاتش، دوزخی را بهشتی ساخت و با شهادتش، دوزخی را بهشتی می‌سازد. زندگی‌اش، برای بشر، سعادت بود، شهادتش، برای بشر، سعادت. آغازش سعادت، انجامش سعادت، خودش سعادت، پدرش سعادت، برادرش سعادت، مادرش سعادت، جدش سعادت. شهید، آزاده‌ای است که به راه حسین رفت و آزادی برایش آزادی آورد. اگر آزادی، آزادی نیابد، سودی ندارد. (صفحه ۲۹۲)

یاران و فدائیان امام

پیش‌گامان شهادت

معاویه بمرد و پسرش یزید به جایش نشست. یزید، زیرکی پدر را نداشت. او گمان می‌کرد، حکومت کردن، در عیش و نوش و باده‌گساری به سر بردن و برآوردن خواهش دل است. با مردم باید با خشونت و زبری رفتار کرد و با زندان و شکنجه و اعدام، آرام ساخت. در منطق یزید، معنای کشورداری و ایجاد امنیت، همین بود و بس. مسلمانان، حکومت یزید را خوش نداشتند یزید را می‌شناختند و پدرش را نیز می‌شناختند. خبر به کوفه رسید، که حسین علیه‌السلام از بیعت یزید، سر باز زده و به مکه رفته است. کوفیان به جنب و جوش افتادند و نفرت خود را از حکومت یزید، به حسین اعلام داشتند. نامه‌ها نوشتند. طومارها فرستادند و حضرتش را برای رهبری به کوفه دعوت کردند. کوفه، مرکز حکومت علی علیه‌السلام پدر حسین بود. شایسته دانستند که مرکز حکومت حسین گردد و پسر، جای پدر بنشیند. گویند شماره‌ی نامه‌هایی که از کوفه برا حسین علیه‌السلام فرستاده شد، به دوازده هزار رسید. حسین علیه‌السلام کوفه را دیده بود، و مردمش را می‌شناخت و می‌دانست که قابل اعتماد نیستند؛ وفا ندارند؛ از گفتارشان تا رفتارشان هزاران فرسنگ راه است. رفتار کوفیان را با پدرش علی علیه‌السلام دیده بود، با برادرش امام مجتبی علیه‌السلام دیده بود. با حکومت‌های وقت، دیده بود. می‌دانست، سخنان آن‌ها، پشتوانه ندارد، روز، سخنی می‌گویند، شب، بر خلافش گام برمی‌دارند. در برابر زور، تسلیم می‌شوند و در پیش‌گاه عدل، طغیان کرده، سرکشی می‌کنند. آنان نوکر قدرتنده، از هر سو که باد قدرت وزیدن گیرد، (صفحه ۲۹۳) بدان سو می‌دوند و در برابر زور، گردن خم کنند. گاه گاه در میانشان، مردمی باایمان یافت می‌شود، ولی خارستان با یکی دو گل، گلستان نمی‌گردد. حسین علیه‌السلام عزم شهادت داشت و آبیاری درخت پژمرده‌ی اسلام را، با خون پاک خود می‌دانست. سفر کوفه، راه شهادت بود و کربلا، کوی شهادت و حکومت یزید، وقت شهادت. پیش از آن که، به سوی کوفه رود، مسلم را به نمایندگی خود، از مکه به کوفه فرستاد.

مسلم

مسلم، پسرعموی حسین علیه‌السلام بود، مردی بزرگوار و دلیر و دانشمند و اهل تقوا و فضیلت بود. حسین، تنی چند از یاران خود را، در خدمت مسلم روانه ساخت و او را به تقوا و رازداری و مهربانی سفارش فرمود و از مسلم خواست که وضع سیاسی و نظامی کوفه را، برای وی بنویسد. آن گاه، نامه‌ای کوتاه برای کوفیان نوشت و همراه مسلم فرستاد. نامه چنین بود: «برادرم و پسرعمویم، مسلم را به سوی شما فرستادم. کسی که مورد اعتماد من است. بدو اطمینان دارم. وی را سپردم که وضع شما را، برای من بنویسد. به جان خودم سوگند، رهبر، کسی است که حق را اجرا کند». مسلم، در نیمه‌ی دوم ماه رمضان، از مکه بیرون رفت و از مدینه گذر کرد و در مسجد پیغمبر نماز خواند و با کسان خود، وداع کرد و راهی کوفه گردید. مسلم، دو راهنما با خود برداشت؛ چون بیراهه را برگزید. کاروان کوچک به راه افتاد. راهنمایان، راه را گم کردند و همراهان را به بیابانی خشک و بی‌آب و گیاه، دچار ساختند. تشنگی بر همه چیره شد و راهنمایان را تلف کرد، و در دم مرگ، راه را نشان دادند. مسلم و یاران توانستند خود را به آب برسانند و

از تشنگی جان سالم به در برند. مسلم، برای حسین علیه السلام نامه ای بدین گونه نوشت: از مدینه بیرون شدم. دو راهنما با خود برداشتم. راه را گم کردند و تشنگی، بر همه چیره گردید. آن دو بمردند و ما در دم واپسین به آب رسیدیم. من این پیش آمد را به فال بد گرفتم. پاسخ حسین علیه السلام چنین بود: «برو به سوی مقصدی که تو را فرستادم». (صفحه ۲۹۴) مسلم، اطاعت کرد و به سوی کوفه روان شد، و در آن جا، در خانه ی مختار، منزل گزید. کوفیان، گروه گروه، به دیدن مسلم می آمدند و مسلم، نامه ی حسین علیه السلام را بهر ایشان می خواند. آنان گوش می دادند و می گریستند. گریه از مهر و از شوق بود. بزرگان و سخنوران باایمان، هم چون عابس شاکری و حبیب اسدی، آمادگی خود را برای جان بازی در رکاب حسین علیه السلام اعلام داشتند. بیعت آغاز شد؛ شماره ی بیعت کنندگان به هیجده هزار تن رسید و نام ها در دفتر ثبت گردید. مسلم، برای حسین نامه نوشت و بیعت آن ها را گزارش داد و تقاضا کرد هر چه زودتر به کوفه آید؛ چون مردم مشتاقانه آرزومند زیارتش هستند. نامه را به وسیله ی عابس برای حسین علیه السلام فرستاد و پس از چند روزی نقل مکان کرد. از خانه ی مختار، به خانه هانی رفت و آن جا را پایگاه قرار داد. نعمان، امیر کوفه بود. پس از آن که از اقدامات مسلم آگاه شد، از قصر به زیر آمد (قصرش را دارالاماره می نامیدند) و به میان مردم کوفه شد و سخن گفت و تهدید کرد و از طغیان و سرکشی برحذر داشت، ولی نرمش در گفتار را از دست نداد. روش امیر کوفه را دوستان یزید نپسندیدند، آن ها می خواستند به خشونت پردازد، به یزید گزارش دادند: امیر کوفه، در برابر مسلم ناتوان است. یا ناتوانی نشان می دهد. یزید، ابن زیاد را امیر کوفه گردانید. وی امیر بصره بود، یزید، امارت کوفه را نیز به حکومت او ضمیمه کرد. ابن زیاد، از بصره حرکت کرده، به کوفه آمد و زمام شهر را در دست گرفت. شب هنگام، امیر جدید وارد کوفه شد. بر چهره، لثام بسته بود و جامه هایی هم چون جامه ی حسین علیه السلام بر تن داشت. مردم کوفه حسینش پنداشتند و بدو خوش آمد گفتند. به کاخ امارت که رسید، امیر کهنه نیز، وی را حسین پنداشت، و در کاخ را بر وی بیست و راهش نداد. امیر نو، فریاد کشید، در را باز کن! نعمان، صدای ابن زیاد را بشناخت و در را باز کرد. کوفیانی که در پیرامونش بودند نیز، وی را بشناختند و از گردش پراکنده شدند و خبر را در کوفه پخش کردند. (صفحه ۲۹۵) ابن زیاد، نخست به جست و جوی مسلم پرداخت تا از جای گاه مسلم آگاه شد. هانی، میزبان مسلم را دستگیر کرد و چوب زد و در بند کشید. مسلم، مجبور شد عکس العمل نشان دهد. بیعت کنندگانی که در دسترس بودند، گرد آورده، برای نجات هانی به کاخ هجوم برد. ابن زیاد، در کاخ متحصن گردید، ولی تحصنش طولی نکشید؛ چون یاران مسلم بی وفایی کردند و از گرد او پراکنده شدند! مسلم، یکه و تنها ماند و سرگردان در کوچه ها همی رفت، تا به در خانه ای رسید که زنی بر در ایستاده بود. مسلم از وی آب خواست. طوعه برفت و آب آورد. مسلم بنوشید و باز همان جا بایستاد. طوعه سبب پرسید. مسلم حال خود باز گفت: زن باایمان، وقتی که مسلم را بشناخت، به درون خانه برد و به خدمت گزاری پرداخت. دیری نپایید که بلال، پسر طوعه، به خانه بازگشت، و مادر، وجود مهمان گرامی را از پسر پنهان داشت. ولی پسر از خدمت های مادر، به وجود مهمان پی برد. بامدادان به سوی کاخ رفت و گزارش داد. ابن زیاد، محمد اشعث را با عده ای سرباز، برای دستگیری مسلم فرستاد. مسلم در خانه ی طوعه بود که بانگ سم ستوران و شیهه ی اسبان را شنید و دانست که برای دستگیری او آمده اند. آماده ی دفاع شد و از خانه بیرون آمد و به جنگ پرداخت. جنگیدن در کوچه های تنگ و پرپیچ و خم کار آسانی نیست. به ویژه که مسلم، از پس و پیش، مورد حمله قرار گرفت و کوچه ها، برای وی ناشناخته بود! کوفیان نیز، هم چون بلال پسر طوعه، از وی پذیرایی کردند! از بام ها به سنگ باران پرداختند، دسته های نی را آتش زده، به سوی مسلم پرتاب می کردند! مسلم که از مرگ، هراس نداشت، مردانه می جنگید و دلیرانه به کارزار می پرداخت. گاه دشمن را می گرفت و بر پشت بام پرتاب می کرد، گاه به جلو می تاخت و حمله می کرد، گاه به عقب برمی گشت و دفاع می کرد و فریاد می کشید: سوگند می خورم که جز با آزادگی کشته نشوم. پیکر مسلم از زخم شمشیر و نیزه آغشته به خون گردید. ولی مسلم، نبرد می کرد، تنش از آتش نی ها می سوخت و مسلم نبرد می کرد. سنگ ها پیکرش را می دریدند و مسلم (صفحه ۲۹۶) نبرد می کرد. گویند ۳۵ تن را به خاک هلاک انداخت. محمد اشعث فریاد می کشید:

مسلم تو در امان هستی، چرا بیهوده جنگ می کنی و خود را به کشتن می دهی. مسلم نبرد می کرد. شمشیر بکیر، بر چهره ی مسلم فرود آمد و لب بالا را قطع کرد و بر لب زیرین رسید. مسلم نبرد می کرد. مسلم بر بکیر حمله کرد و شمشیری بر فرقش نواخت و دومین ضربت را بر شانه اش فرود آورد. نزدیک بود، کارش را بسازد که کوفیان از چنگ مسلم نجاتش دادند. مسلم تا رمقی بر تن داشت، به جنگ ادامه داد. هنگامی که خسته و ناتوان شد و کوفته و بی جان گردید، به دیوار خانه ای تکیه داد. چون قدرت ایستادن نداشت، کوفیان اسیرش ساختند و بر استری سوارش کردند و به سوی کاخش بردند. مسلم، در راه می گریست. یکی بدو گفت: چرا گریه می کنی؟! کسی که در راه برانداختن حکومتی گام برمی دارد، باید آماده ی چنین روزی باشد. مسلم گفت: به خدا سوگند، برای خود نمی گریم و از کشته شدن، زاری نمی کنم. من برای حسین می گریم که به زودی بدین جا خواهم آمد و این مردم با او چه خواهند کرد؟! پس، به محمد اشعث روی کرده، گفت: ای بنده ی خدا! می دانم تو قدرت نداری، از امانی که به من دادی دفاع کنی. اینان مرا خواهند کشت. می بینم که حسین علیه السلام امروز و فردا به کوفه خواهد آمد و گریه ی من از این است. آیا خبر داری؟! آیا می توانی، کسی را بفرستی که از زبان من به حسین علیه السلام بگوید: سرور، باز گرد، به کوفیان اعتماد مکن، اینان همان هایی هستند که پدرت، از دستشان، آرزوی مرگ می کرد. مردم کوفه، به تو دروغ گفتند. پیک تو نیز بگوید. وقتی مسلم این سخنان را می گفت که در دست دشمن اسیر بود و تا شب کشته می شد. محمد اشعث گفت: به خدا سوگند، این کار را خواهم کرد و به امیر خواهم گفت: من به تو امان داده ام. محمد به قول خود وفا کرد و پیکی فرستاد و پیام مسلم را به پیشوا رسانید و به ابن زیاد گفت: من به مسلم امان داده ام. ابن زیاد گفت: تو را نفرستاده بودم که امان دهی، تو را فرستاده بودم که دستگیر کنی. (صفحه ۲۹۷) مسلم به در کاخ رسید، کوزه ی آبی دید و آب خواست. نانجیبی گفت: این آب را که می بینی، بسیار سرد است و تو قطره ای از آن را نخواهی نوشید، تا از سرخ جوش جهنم بنوشی! مسلم پاسخ داد: تو، برای نوشیدن سرخ جوش جهنم، سزاوارتری. پس، به دیوار تکیه داد و بنشست. مردی برایش آب آورد. مسلم جام را بگرفت و تا خواست بنوشد، جام پر از خون گردید. جام دگری آوردند، باز پر از خون شد، چون از لب بریده خون جاری بود. سومین جام را که بر لب نهاد، دندان های پیشین، در جام بیفتاد. مسلم گفت: خدای را حمد می کنم که سرنوشت مرا لب تشنه کشته شدن قرار داد. مسلم را به درون کاخ بردند. مسلم، برای امیر کوفه احترامی نگذارد. افسر گارد بدو اعتراض کرد. ابن زیاد گفت: کاری نداشته باش، او کشته خواهد شد! مسلم گفت: می خواهم وصیت کنم. به سرنشینان مجلس امیر کوفه، نظری افکند. عمر سعد را که از قریش بود، برای وصیت برگزید. عمر، در آغاز، نپذیرفت که وصی مسلم شود، ولی پس از موافقت ابن زیاد، قبول کرد که وصیت را به کار بندد. مسلم را به جایی که از دیدگاه ابن زیاد پنهان نبود، برد و بنشانید و به وصیتش گوش داد: وصیت مسلم چنین بود: ۱. هفتصد درم، در کوفه بده کارم، پس از کشته شدن من، زره مرا بفروش و قرض مرا بده. ۲. بدن مرا، از ابن زیاد بگیر و به خاک سپار. ۳. کسی را نزد حسین علیه السلام نفرست، تا به حضرتش بگوید که باز گردد و به کوفه نیاید و این راز را پوشیده دار. ولی عمر، چالپوسی کرد و راز را نزد ابن زیاد فاش ساخت! ابن زیاد گفت: (صفحه ۲۹۸) هر چند مسلم خیانت نکرد، ولی به خیانت کاری اعتماد کرد! در این جا دو چهره در برابر هم قرار گرفتند: چهره ی مردانگی و فضیلت، چهره ی نامردی و خیانت؛ مسلم و عمر سعد. مسلم، دو ماه و اندی در کوفه مانده بود، سالار بود، سرور بود، مهمان بود، عزیز بود، گرامی بود. می خواست پس از مرگ هم عزیز باشد و کشته اش به روی زمین نماند و به خاک سپرده شود. پول بسیاری به حضورش آورده بودند و برای خرید سلاح و جمع آوری ابزار جنگ مصرف کرده بود، درمی از آن ها را به مصرف شخصی نرسانیده بود و برای نیازمندی خود، وام گرفته بود. در دم مرگ از وفاداری با پیشوای خود، دست برنداشت و آن چه توان داشت در راه خدمت به آن حضرت به کار برد، تا صرف ادای وظیفه نباشد و از جان و دل بکوشد. عمر سعد، با آن که از قریش بود و با مسلم از یک ایل و تبار بودند، و عرب از تعصب قبیله ای برخوردار است، به مسلم خیانت کرد. نخست، وصیت را نپذیرفت، مبادا امیر کوفه را خوش نیاید. سپس بدون آن که از وی بپرسند مسلم چه گفت: راز را فاش ساخت و

این خیانتی بود به انسانیت و تملقی بود به امیر کوفه و چاپلوسی نسبت به دستگاه حاکمه! مسلم را چنین محاکمه کردند: ابن زیاد به مسلم روی کرده، گفت: پسر عقیل! به کوفه آمدی و میان مردم شکاف انداختی و همه را برهم ریختی! مسلم پاسخ داد: چنین نیست، من برای چنین کاری نیامدم. مردم این شهر که از حکومت ظلم و ستم به ستوه آمده بودند، حکومتی که نیک مردان و پارسایان شان را کشته بود و خون ها ریخته بود و رفتار کسری و قیصر را پیش گرفته بود. من آمدم، تا عدل را برپا کنم و مردم را به سوی قرآن دعوت کنم. ابن زیاد گفت: ای فاسق! تو را بدین کارها چه کار، تو همان کسی هستی که در مدینه شراب خواره بودی و میگساری می کردی! (صفحه ۲۹۹) مسلم گفت: تا کنون من، لب به شراب نیالوده ام و جامه به می ندرهم. خدا می داند که تو دروغ می گویی. من چنین کسی نیستم. شراب خواره، کسی است که دستش تا مرفق، در خون مسلمانان بی گناه فرو رفته، آدم ها کشته، خون ها ریخته، با مردم ستیزه جویی کرده، خیانت کرده و پشیمان نیست! چنان می نشیند و به لُهو و لعب می پردازد و بی تفاوتی نشان می دهد، گویی گناهی نکرده و جنایتی مرتکب نشده است! ابن زیاد گفت: دلت می خواست به منصبی برسی و امارتی حایز شوی، ولی خدا نخواست و تو را شایسته ندید! مسلم پرسید: پس شایسته ی آن منصب، کیست؟ ابن زیاد: امیر المؤمنین یزید! مسلم: خدا می داند شایسته کیست و مردم هم می دانند و تو می پنداری که از آن بهره ای داری؟! ابن زیاد: گمان می کنی که حکومت از آن شماست؟! مسلم: گمان نیست، یقین است. ابن زیاد: تو را طوری بکشم که تا کنون، در اسلام کسی ندیده باشد! مسلم: تو شایسته هستی از این جنایت ها بکنی و این گونه بدعت ها بگذاری! کار تو خون ریختن است! گوش و بینی بریدن است! پلیدی کردن است، پاکان را سرزنش نمودن! ابن زیاد امیر، در برابر منطق مسلم اسیر، شکست خورد و به دشنام گویی پرداخت. به مسلم دشنام داد. به علی علیه السلام دشنام داد. به حسین علیه السلام دشنام داد. به عقیل، پدر مسلم، دشنام داد، مسلم، سکوت کرد و مهر خاموشی، بر لب گزید و چیزی نگفت. سپس، ابن زیاد بگفت تا مسلم را بالای بام کاخ ببرند. و بکیر را که از دست مسلم، زخم برداشته بود، بخواست و گفتش: برو انتقامت را بگیر و سرش را از تن جدا کن و از بام قصر به زیرش انداز! (صفحه ۳۰۰) مسلم، شاهکاری سیاسی به کار برد و خواست محمد اشعث را بر ابن زیاد بشوراند. بدو رو کرده گفت: برخیز و از امانی که دادی دفاع کن. ولی محمد نامردی کرد و خصلت عربی را به دور انداخت و سکوت پیش کشید و کاری نکرد! آیا محمد، عرب نبود یا وفای به وعد، خصلت عربی نیست؟! مسلم را بر بام بردند و بکیر سرش را از تن جدا کرد و سر و تنش را از بالای بام در کوچه بینداخت! پس، به زیر آمد و نزد ابن زیاد شد. ابن زیاد از او پرسید: وقت کشته شدن، مسلم چه می گفت؟ بکیر گفت: خدای را تسبیح می کرد، استغفار و طلب آمرزش می نمود. بدو گفتم: خدا را حمد می کنم که به من توان داد تا انتقام خود را از تو بگیرم. آن گاه ضربتی بدو زدم که کارگر نشد. مسلم گفت: ای برده ی یزید! با این ضربت، انتقام خود را گرفتی؟ آیا بست نیست؟ پس با ضربت دوم سرش را جدا کردم. آن گاه، ابن زیاد به کشتن هانی و تنی چند از زندانیان، فرمان داد و فرمان اجرا گردید. کوفیان، پذیرایی از مسلم را به حد اعلا رسانیدند! ریسمانی بر پای مسلم بستند و ریسمانی بر پای هانی و هر دو پیکر را در کوچه ها کشیدند. ابن زیاد هم، سرهای مسلم و هانی را به شام نزد یزید فرستاد! سپس فرمان داد تن مسلم را، در شهر به دار آویختند.

ابن یقطر

دیگر از پیش گامان شهادت، ابن یقطر است وی را هم شیر حسین علیه السلام گفته اند؛ با آن که حسین علیه السلام به جز پستان فاطمه، از پستان زنی شیر نخورده بود. ابن یقطر هم پستان فاطمه را به لب نگرفته بود پس چرا او را هم شیر حسین علیه السلام گفتند؟ چون مادر ابن یقطر، للهی حسین علیه السلام و نگه دارنده ی او در کودکی بود. (صفحه ۳۰۱) وقتی که نامه ی مسلم، از کوفه به دست حسین علیه السلام رسید، نامه ای که در آن تأکید شده بود که هر چه زودتر، حسین علیه السلام به سوی کوفه روانه گردد، حسین، پاسخ نامه را نوشت و با ابن یقطر به کوفه فرستاد. مأموران یزید، در راه دستگیرش کردند و به کوفه اش بردند. ابن زیاد، هر چه از او

بازجویی کرد، چیزی به دست نیاورد، بدو گفت: برو بالای قصر و در برابر مردم، دروغ گوی، پسر دروغ گو را، حسین پسر علی را، لعنت کن و دشنام بده، تا درباره‌ی جانت فکری کنم. ابن یقطر، بالای بام رفت. وقتی که با مردم کوفه رو به رو شد، فریاد برآورده گفت: ای مردم! من فرستاده‌ی حسین علیه‌السلام پسر فاطمه علیها‌السلام دختر رسول خدایم. ای مردم! حسین را یاری کنید و جهاد در رکاب حسین را در برابر پسر مرجانه به جان بخرید! نام مادر ابن زیاد، مرجانه بوده و ابن یقطر را از نسبت دادن به مادرش منظوری داشت که پوشیده نیست. پسر مرجانه هم فرمان داد، تا ابن یقطر را از بالای بام به زیر انداختند و استخوان‌هایش بشکست، ولی هنوز رمقی در تنش باقی بود که قاضی کوفه سرش را از تن جدا کرد!

قیس

قیس پسر مسهر، نیز از پیش گامان شهادت است. وی از مردم کوفه بود و دومین پیک کوفه، به سوی حسین علیه‌السلام و حامل طومار بود. در طومار، چنین آمده بود: هر چه زودتر بیا، همگی انتظار مقدمت را داریم و جز به تو، به هیچ کس نظر نداریم، شتاب، شتاب. و السلام. قیس، طومار را به حسین علیه‌السلام رسانید و با مسلم به کوفه بازگشت و برای بار دوم از کوفه به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شد. حسین علیه‌السلام هنوز در مکه بود. این بار، پیک مسلم بود و نامه‌اش را برای حسین علیه‌السلام آورده بود. اکنون دومین بار بود که قیس، از مکه به سوی کوفه باز می‌گشت و پاسخ حسین علیه‌السلام را برای مسلم داشت. ولی این نامه به دست مسلم نرسید. دیده‌بانان راه، قیس را دستگیر کردند و نزد ابن زیادش بردند. ابن زیاد نامه‌ی حسین علیه‌السلام را بخواست. قیس گفت: پاره‌اش کردم. (صفحه ۳۰۲) - چرا پاره کردی؟ - تا تو از آن آگاه نشوی. - نامه برای چه کسانی بود؟ - برای کسانی که نامشان را نمی‌دانم. اکنون که پاسخ نمی‌دهی، به مسجد برو و بر منبر شو و به دروغ گو زاده‌ی دروغ گو، حسین پسر علی، دشنام بده! قیس، به مسجد رفت و بر منبر بالا شد و چنین گفت: ای مردم کوفه! من فرستاده‌ی حسین، پسر علی هستم. بهترین خلق خدا، فرزندان فاطمه دختر رسول خدا. حضرتش به سوی کوفه روان است. ای مردم یاری‌اش کنید. پس، ابن زیاد را دشنام داد و به زیاد ناسزا گفت و بر امیرالمؤمنین علیه‌السلام درود فرستاد. قیس را بگرفتند و از بالای بام قصر به زیر انداختند. پیکرش قطعه قطعه گردید و به شهادت رسید.

کاروان شش نفره

اعلان قیس و اخبار او از خروج حسین علیه‌السلام به سوی عراق، شش تن را از کوفه به یاری حسین علیه‌السلام فرستاد. عمرو صیداوی و سعد غلامش، سه و چهار، مجمع عائذی و پسرش عائذ، پنج و شش، جناده سلمانی و غلام نافع بجلی که اسب نافع را یدک می‌کشید چون نافع خودش، از پیش به حسین علیه‌السلام پیوسته بود. این شش تن، می‌دانستند که دیده‌بانان بر سر راه‌ها قرار دارند، تا هر کس که به یاری حسین علیه‌السلام برود، دستگیر سازند، طرم‌اح شتریان را، دلیل راه گرفتند، تا آن‌ها را از بیراهه به حسین برسانند. طرم‌اح، آن‌ها را با سرعت از بیراهه می‌برد و در راه برای شترها آواز حدی می‌خواند و با آن‌ها سخن می‌گفت: ای شتر من! از تیز راندن من هراس مکن: یا ناقتی لا تذعری عن زجری. و پیش از سپیده‌دم، برای سفر آماده باش: و شمری قبل طلوع الفجر. تا بهترین مسافر را با خود ببری: بخیر رکبان و خیر سفر. (صفحه ۳۰۳) و به حضور حسین علیه‌السلام زاده‌ی کریمان شرف‌یاب سازی: حتی تجلی بکریم النحر. آن بزرگوار آزاده و جوان‌مردی که: الماجد الحر رحیب الصدر. خدایش برای بهترین کار فرستاده است: اُتی به الله لخير أمر. کاروان کوچک شش نفره، بیابان‌ها را می‌نوردید و می‌کوشید که خود را از دیدگان مأموران نهان دارد، تا به حضور حسین علیه‌السلام ولی خدا و امام عصر برسد. عاقبت، جوینده یابنده شد و کاروان، سعادت شرفیابی به حضور حسین علیه‌السلام را یافت و فراق به لقا تبدیل گردید. کاروانیان هنگام شرفیابی، شعرهای طرم‌اح را برای امام بخواندند. حضرتش فرمود:

«امید است که آنچه خدای برای ما خواسته، خیر باشد؛ خواه کشته شویم، خواه پیروز گردیم». کاروان شش نفره، در آغاز با سخت‌گیری حر رو به رو شد. او خواست که این شش تن را زندانی کرده و یا به کوفه بازگرداند! حسین علیه‌السلام فرمود: «نخواهیم گذارد و از ایشان دفاع می‌کنیم، چنان که، از جان خود دفاع می‌کنیم. اینان انصار منند، یاوران منند، تو وعده دادی، تا نامه‌ی ابن‌زیاد نرسد، متعرض من و یارانم نشوی». حر گفت: چنین است، ولی این‌ها همراه تو نیامده‌اند. حسین گفت: «این‌ها یاران منند و مانند کسانی هستند که همراه من بوده‌اند. باید به وعده‌ی خود وفا کنی. و گرنه با تو پیکار می‌کنم». حر که وضع را چنین دید، سخن خود را پس گرفت و دست از آن‌ها برداشت و یاران شش‌گانه به مقصود رسیدند و یار جاودانی حسین علیه‌السلام گردیدند. دفاع حسین علیه‌السلام از این گروه کوچک، در برابر حر، قدردانی بود، حسین علیه‌السلام کسی را ناامید نمی‌کند و مهر را با مهر، پاسخ می‌دهد. چقدر سعادتمند است کسی که حسین علیه‌السلام از او دفاع کند! حسین علیه‌السلام مرد وفاست، دستگیر است، مهربان است، از یارانش دفاع می‌کند؛ به ویژه، (صفحه ۳۰۴) یارانی که در راه حسین علیه‌السلام رنج‌ها برده‌اند، سختی‌ها کشیده‌اند، بیابان‌ها پیموده‌اند، تا دست خود را به دامن حسین علیه‌السلام برسانند، حسین، دستشان را می‌گیرد، او دستگیر است، مهمان‌پذیر است، مهر را با مهر پاسخ می‌دهد. چه خوش بی‌مهربانی از دو سر بی. آنان عاشق حسین علیه‌السلام بودند و حسین نیز عاشق آن‌ها. عشق حسینی از هر دو سو بود. آیا عشق آن‌ها افزون‌تر بود یا عشق حسین علیه‌السلام؟ البته عشق حسین هر چه بود، مهر بود، امید بود. عشق حسینی، سعادت است، امید است، نوید است، سودای با حسین علیه‌السلام چنین است، صد در صد سود است، در این سودا، حسین علیه‌السلام برای خود چیزی نمی‌خواهد و بزرگوار همین است. رفتار این گروه شش نفره، حقیقتاً شگفت‌انگیز است. انسان، رنج‌ها ببرد، بیابان‌ها درنوردد و سفر خود را از دید دشمن، نهان دارد، برای آن که کشته شود برای آن که شهادت یابد! صیاد پی صید دویدن عجیبی نیست صید از پی صیاد دویدن مزه دارد صیادان از صید خود حیات می‌گیرند، ولی حسین علیه‌السلام حیات می‌بخشد، راه حسین علیه‌السلام آب حیات است. حسین، با یاران نو رسیده به سخن پرداخت و حال کوفه و مردمش را پرسید. پاسخ حضرتش را مجمع بداد. او از یاران پدر حسین علیه‌السلام بود و پدر مجمع از یاران جد حسین، رسول خدا بود. مجمع که چکیده‌ی دوستی اهل بیت بود، چنین گفت: اشراف کوفه، پول‌های گراف و رشوه‌های کلان گرفتند و شکم‌ها را آکنده کردند و یک جا بر ضد تو شدند! و مردم دیگر، دلشان باقی است، ولی فردا، شمشیرشان به روی توست. حسین علیه‌السلام از حال رسول خود جويا شد. پرسیدند: رسول حضرت کیست؟ فرمود: «قیس». گفتند: قیس؟! قیس؟! قیس، در راه کوفه دستگیر شد و نزد ابن‌زیدادش بردند. وی از قیس خواست که به مسجد برود و در حضور مردم، تو و پدرت را لعن کند! قیس به سوی مسجد رفت و بر منبر شد و بر تو درود فرستاد و بر پدرت درود فرستاد و ابن‌زیداد را لعن کرد. زیاد را لعن کرد. آمدنت را به سوی کوفه خبر داد و مردم را به یاری حضرت دعوت کرد. مأموران، او را گرفتند و از بام قصرش بینداختند و بکشتند! از شنیدن این خبر، دیدگان حسین علیه‌السلام پر اشک شد و این آیه را تلاوت کرد: (صفحه ۳۰۵) «فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» (۱). کسانی وظیفه‌ی خود را انجام دادند و کسانی آماده هستند، سپس به قیس دعا کرده گفت: «پروردگارا! بهشت را، برای ما و آن‌ها منزل قرار بده و ما را در کانون مهرت و مقرر رحمت جای ده و پاداشی که اندوخته‌ای، نصیب گردان». گروه شش نفره، در خدمت حسین علیه‌السلام ماندند و همگی شهادت یافتند. آن‌ها نخستین افراد بودند که در روز شهادت، شهید شدند. در آغاز پیکار، مورد محاصره‌ی دشمن قرار گرفتند. حسین علیه‌السلام، برادرش عباس، سردار سپاهش را فرمود: «از محاصره نجاتشان ده». عباس اطاعت کرد و یک تنه بر سپاه دشمن زد و کوشید و شمشیر زد، تا خطر محاصره را بشکست و همگی را نجات داد و این جوان‌مردان را با پیکرهای آغشته به خون، به سوی حسین علیه‌السلام می‌آورد و خود، در پشت سرشان، قرار داشت. سپاهیان یزید، خواستند راه را بر این جوان‌مردان مجروح ببندند. آن‌ها که چنین دیدند، از عباس جدا شده حمله‌ی متقابل کردند و آن قدر جان‌بازی نمودند، تا همگی شهید شدند. عباس، به حضور حسین بازگشت و گزارش داد. حسین، بر آن‌ها رحمت فرستاد، باز هم رحمت فرستاد، چند بار رحمت فرستاد. (۱)

احزاب (۳۳) آیهی ۲۳.

پیرمرد ایرانی

امیرالمؤمنین علیه السلام از نامش پرسید. عرض کرد: سالم. علی علیه السلام گفت: «پیغمبر صلی الله علیه و آله به من خبر داده که نام تو را پدر و مادرت، در ایران، میثم نهاده اند». میثم گفت: «یا امیرالمؤمنین! آری چنین است. رسول خدا راست گفته و تو راست می گویی؛ نام من میثم بوده است. علی هم گفت: «به همان نامی که پیامبر به تو داده، بازگرد و نام سالم را کنار بگذار». میثم اطاعت کرد و خود را برا همیشه میثم نامید. او از پارسایان و دوستان بسیار نزدیک (صفحه ۳۰۶) علی علیه السلام گردید و از نظر مقام معنوی به پایه ای بلند رسید، به طوری که از آینده خبر می داد. میثم، در کوفه بزیست، تا عمر معاویه به سر آمد و یزید خلیفه شد. هنگامی که ابن زیاد از بصره به کوفه آمد، به دستگیری و زندان افکندن و کشتن دوستان امیرالمؤمنین علیه السلام پرداخت! به وی گفتند: میثم، از نزدیک ترین دوستان علی علیه السلام و از بهترین فداییان این خاندان است. ابن زیاد، با تعجب پرسید: همین مرد ایرانی؟! گفتند: آری، همین مرد ایرانی. فرمان دستگیری میثم صادر شد و میثم دستگیر شده در بند افتاد. ابن زیاد در بازجویی از او پرسید: خدای تو کجاست؟ میثم گفت: در کمین ظالمان و ستم گران است و تو از آن ها هستی! ابن زیاد گفت: تو با این که عجم هستی، چنین گستاخانه سخن می گویی؟ میثم را به زندان ببرید. میثم را به زندان بردند و با مختار هم زندان کردند. میثم، در زندان، به مختار، این مژده بداد: تو از زندان آزاد خواهی شد. از حسین علیه السلام - که تا چند روز دیگر کشته می شود - خون خواهی می کنی و کشتن گانش را به کیفر می رسانی و همین ابن زیاد را تو خواهی کشت. دیری نپایید که ابن زیاد تصمیم به قتل میثم گرفت و فرمان داد: میثم را به دار آویزید. مأموران، اطاعت کردند، طناب های دار را به زیر بازوانش انداختند و به دارش کشیدند، تا در اثر گرسنگی دراز، بر بالای دار بمیرد و چشمانش طعمه ی مرغان هوا گردد. میثم، دار را منبر وعظ و ارشاد قرار داد و به راهنمایی پرداخت و از فضایل اهل بیت، دم زد. مردم به سخنانش گوش می دادند و از خرمن فضلش خوشه برمی گرفتند. چاپلوسی، ابن زیاد را گفت: (صفحه ۳۰۷) اگر این وضع ادامه یابد، میثم، کوفه را بر تو بشورانند! ابن زیاد فرمان داد: به دهانش لگام بزنید، تا دیگر سخن گفتن نتواند! مأموران اطاعت کردند و این جنایت بی سابقه را در اسلام انجام دادند! میثم، نخستین کسی بود که در اسلام به دهانش لگام زدند. سه شبانه روز، بر بالای دار زنده بود. در روز سوم ظالمی زوبینی در پهلویش فرو کرد. شام گاه روز سوم، از بینی و دهانش خون جاری شد و شهادت یافت. (صفحه ۳۰۸)

دو راهی شهادت

راه حیوان یکی است: راه دل، راه شهوت، راه خشم، راه انتقام. راه انسان، دو تاست: راه دل و راه خرد. بشر، در هر گامی که برمی دارد، بر سر دو راهی قرار دارد؛ راه دل و راه خرد، وی می تواند خواهش دل را پیاده کند و می تواند در راه خرد قدم بردارد و دل را پشت سر گذارد. دل، آسایش می پسندد، لذت می پسندد، انتقام می پسندد، خواهش دل همین است و جز این نیست. خرد، خوش بختی را آرزومند است، سعادت را می خواهد، به آسایش، به لذت، به انتقام، کاری ندارد. سطح فکر وی بالاتر از این هاست. خرد، آینده نگر است. دل، امروز را می بیند و دم را خوش دارد. خرد، امروز و فردا را می بیند. کسی که راه دل را بگزیند، خود را از بشریت تنزل داده، به حیوانیت رسانده است. چون حیوان تنها به راه دل می رود. بشری که راه خرد را پیش گیرد، خود را از بشریت ترقی داده و به انسانیت رسانیده است. چون انسان به راه خرد می رود. کسی که به راه دل برود، انسان نیست، حیوانی است دو پا. بشر، همیشه، بر سر دو راهی قرار دارد: بازگشت به حیوانیت و ارتجاع، صعود به انسانیت و ارتقا. گروهی از این راه رفتند و گروهی آن راه را برگزیدند. در جهاد کربلا، از هر دو گروه نمونه هایی وجود دارد. گروهی راه شهادت را برگزیدند و زندگی جاودانی را

خواستند. گروهی راه دل را پیش گرفتند و نابود شدند و به هلاکت رسیدند. حسینیان، گروه نخستین بودند و یزیدیان، گروه دومین. راه شهادت، راه آزادی است. قلدری و زورگویی در آن نیست. یاران حسین علیه السلام همگی (صفحه ۳۰۹) آزاد بودند. حسین علیه السلام احدی را مجبور نکرد که با وی باشد، یارانش آزادی کامل داشتند، می توانستند، در خدمتش بمانند و شهادت یابند و می توانستند از او جدا شوند و سلامت بمانند. شهید، پیش از شهادت، در هر دمی بر سر دو راهی قرار دارد؛ پس، در همه حال، با دل در نبرد است، پیش از آن که با دشمن، در نبرد شود. کسی که در نبرد با دل، پیروز شد، به یقین، در نبرد با دشمن پیروز خواهد شد و آنان که در نبرد با دشمن شکست می خورند، پیش از آن، در نبرد با دل، شکست خورده اند.

عباس و عمر سعد

عباس و عمر سعد، هر دو، بر سر دو راهی، قرار گرفتند؛ یکی راه شهادت را برگزید و دیگری راه شقاوت را. عباس، سردار سپاه حسین علیه السلام شد و عمر سعد، سردار سپاه یزید. عباس، به دست کافران کشته شد و عمر سعد، به دست مسلمانان، آن، سپیدبختی دو جهان را به دست آورد و این، سیاهبختی دو جهان. ابن زیاد در کاخ امارت نشسته و بر مسند حکومت کوفه تکیه زده است. به شمر مأموریت می دهد که به کربلا، برای کشتن حسین علیه السلام برود و عمر سعد را تحت فشار بگذارد که بیش از این دفع الوقت نکند. در این هنگام، عبدالله بن ابی المحل که از مجلسیان به شمار می رفت و از سران قوم بود، از امیر کوفه تقاضا کرد که به عباس و برادرانش امان دهد و از سر کشتن آنها بگذرد. ابن ابی المحل که دایی زاده عباس بود، خواست خوش خدمتی به پسر عمه اش کرده و خون وی را خریده باشد. شمر نیز، با وی هم داستان گردید، چون عباس از سوی مادر، با شمر رگ خویشی داشت. امیر کوفه، تقاضای آن دو را پذیرفت و امان نامه ای نوشت و به ابن ابی المحل بداد. وی امان نامه را بگرفت و به وسیله ی غلامش به کربلا فرستاد تا به خواهرزاد گانش، عباس و برادرانش، برساند. وقتی امان نامه به دست آنها رسید، عباس به قاصد گفت: سلام ما را به دایی برسان (صفحه ۳۱۰) و بگوی: ما را بدین امان، نیازی نیست. امان خدا، برتر و بالاتر از امان پسر سمیه است (سمیه، از روسپیان بنام عرب و مادر زیاد بود). وقتی که شمر به کربلا رسید، پیش از آن که گردونه ی جنگ به راه افتد، خود را به سپاه حسین علیه السلام رسانید و فریاد کشید: خواهرزادگان من کجا هستند؟ عباس کجاست؟ برادرانش کجا هستند؟ پاسخی نشنید! شمر، دگر باره فریاد کشید و سخن خود را تکرار کرد. پاسخی نشنید! در این هنگام، حسین علیه السلام برادر را فرمود: پاسخش را بدهید، هر چند فاسق است. عباس از جای برخاست و به سوی شمر رفت و پرسید: چه می خواهی؟ شمر چنین خطاب کرد: خواهرزادگان من! همگی شما در امان هستید و کسی با شما کاری ندارد! عباس گفت: خدای تو را لعنت کند و امان تو را! آیا ما امان داشته باشیم و پسر رسول خدا صلی الله علیه و اله امان نداشته باشد؟! برادران عباس نیز، مانند وی سخن گفتند و امان را نپذیرفتند. بر سر دو راهی که رسیدند، شهادت را برگزیدند. تاریخ نویسان می گویند: هنگامی که امیرالمؤمنین علیه السلام خواست، با مادر عباس ازدواج کند، به برادرش عقیل، که عرب شناس بود، گفت: زنی می خواهم که زاییده ی مردان باشد، تا پسری برایم بزاید. عقیل، فاطمه ی کلابی را نام برد و گفت: شایسته تر از او، کسی را سراغ ندارم. در میان عرب، دلیرتر از پدرانش و شجاع تر از نیاکانش، کسی نیست. آن گاه دلاوران قبیله کلایب را برشمرد و نام برد. علی با فاطمه ی کلابی، ازدواج کرد. فاطمه، برای علی علیه السلام چهار پسر آورد و ام البنین لقب گرفت. عباس پسر بزرگش بود، سپس عبدالله، سوم جعفر، چهارم عثمان. عباس را، کنیه ابوالفضل بود و ماه بنی هاشم لقب داشت. ماهی که از سه خورشید، کسب نور کرده بود: از پدرش علی مرتضی علیه السلام، از برادرش حسن مجتبی علیه السلام، از برادرش حسین علیه السلام پیشوای شهیدان. عباس، جوان بود و جوان مرد، هنگام شهادت، بیش از ۳۴ بهار از عمرش نگذشته بود. یادگار حسین علیه السلام امام سجاد علیه السلام که در کربلا حاضر بود و از نزدیک جان بازی های عمویش (صفحه ۳۱۱) عباس را دیده بود، درباره ی عمو چنین گفت: «خدای، عمویم، عباس را رحمت کند، جان بازی کرد،

فداکاری کرد، آن قدر کوشید، تا دو دستش جدا گردید. در عوض، خدای، دو بال در بهشت، به وی عطا کرد که پرواز کند. او نزد خدا، دارای مقامی ارجمند است که شهیدان در روز قیامت، آرزو کنند. هنگامی که یزیدیان، آب را بر حسینیان بستند و تشنگی بر همه چیره گردید، حسین علیه السلام عباس را بخواست و سی سوار و بیست پیاده تحت فرمانش قرار داد و مأمورش ساخت که برود، آب بیاورد. آن‌ها به سوی فرات راهی شدند. هنگامی که به فرات نزدیک شدند، با مقاومت و جلوگیری نگهبانان فرات رو به رو گردیدند. عباس و نافع، با آنان به نبرد پرداختند و نگهبانان را به خود مشغول ساختند، تا سربازان به درون فرات رفته و مشگ‌ها را از آب پر کرده، به سوی خیمه گاه حسین روانه شدند و عباس و نافع، هم‌چنان به زد و خورد ادامه می‌دادند و یزیدیان را مشغول می‌داشتند تا وقتی خبر رسید که آب به خیمه گاه رسیده. پس، دست از جنگ کشیدند و بازگشتند. عباس به لقب «سقا» ملقب گردید. عرب، دهمین روز سال را، عاشورا می‌گوید، چنان چه نهمین روز را تاسوعا می‌گویند. عصر تاسوعای سال ۶۱ هجری، عمر سعد، فرمان هجوم را به سوی حسینیان صادر کرد و چنین ندا داد: سربازان خدا! سوار شوید، بهشت در انتظار شماست! بی‌شرمی و بی‌ایمانی وی اندازه ندارد. عمر، مزد کشتن پسر پیغمبر را، بهشت قرار می‌دهد! همان پیغمبری که بهشت را پاداش نیکوکاران گفته است. یزیدیان به سوی حسینیان تاختن کردند! زینب، دختر پیغمبر و خواهر حسین علیه السلام شرفیاب خدمت برادر گردید و گزارش داد. عباس نیز شرفیاب شد و جنبش سپاه یزید را گزارش داد و منتظر فرمان بایستاد. حسین علیه السلام فرمود: «سوار شو و به سوی آن‌ها برو، و پیرس چه می‌خواهند و چه منظور دارند». عباس ۲۵ سوار، همراه برداشت و به سوی یزیدیان راهی شده، در برابر ایشان صف کشیدند و پرسید: چه می‌خواهید؟ گفتند: امیر، فرمان داده که یکی را دو راه را برگزینید: یا تحت فرمان وی درآیید، یا جنگ! (صفحه ۳۱۲) عباس گفت: شتاب نکنید، تا من به حضور امام بازگردم و پیام را عرضه بدارم. یزیدیان موافقت کردند و حمله متوقف شد. عباس با سرعت به سوی حسین علیه السلام روانه شد و دل‌خواه امیر کوفه را عرضه داشت. حسین فرمود: «برادر! می‌توانی امشب را از این‌ها مهلت بگیری، تا شبی دیگر، خدای را عبادت کنیم. نماز بخوانیم، دعا کنیم، آمرزش بجویم. خدا می‌داند من نماز را دوست می‌دارم. خواندن قرآن را دوست می‌دارم. دعا کردن و خدای خواندن را دوست می‌دارم. استغفار را دوست می‌دارم». عباس که از نظر امام آگاه شد، به سوی یزیدیان بازگشت و بدان‌ها خطاب کرده گفت: امشب را بازگردید، تا در این کار بیندیشم، فردا کار، یک طرفه خواهد شد. عمر سعد به شمر روی کرده پرسید: چه می‌گویی؟ شمر: فرمانده تو هستی. رأی، رأی توست. عمر سعد: می‌خواهم مشورت کنم. پس سرداران سپاه را مخاطب قرار داده پرسید: شما چه می‌گویید؟ یکی پاسخ داده گفت: سبحان الله! به خدا سوگند، اگر این‌ها از دشمنان اسلام بودند و شبی را مهلت می‌خواستند، سزاوار بود که بدیشان مهلت بدهیم، چه برسد که آل محمد هستند و دودمان پیغمبر! قیس اشعث گفت: مهلت ندهید که صبح گاه شمشیر خواهند کشید! سپس، عمر سعد، مهلت داد و منادی او ندا کرد: شما را، تا صبح مهلت دادیم، اگر تسلیم شدید، همه را نزد امیر خواهیم فرستاد و اگر تسلیم نشدید، از دست ما جان سالم به در نخواهید برد! مأموریت سیاسی را، عباس به خوبی انجام داد، چنان چه سقایی را نیز به خوبی انجام داد. هنگامی که یزیدیان، آب را به روی حسینیان بستند، آب در خیمه گاه جیره‌بندی گردید؛ همان آبی را که عباس آورده بود. آب را در میان همه بزرگ و کوچک، زن و مرد پخش کردند و هر کس را از خرد و کلان، زن و مرد، بهره‌ای دادند تا از تشنگی جان ندهد و بتواند زیست کند. در آن میان، سه تن از جیره‌ی آب خود استفاده نکردند و برای کودکان نگاه داشتند: نخست، پیشوای شهیدان حسین علیه السلام بود. دیگر، بانوی بانوان زینب، خواهر حسین علیه السلام. (صفحه ۳۱۳) سوم، سردار شهیدان عباس برادر حسین علیه السلام. کشیک و نگهبانی خیمه گاه نیز، در شب عاشورا با عباس بود و از شب تا به صبح به پاسداری مشغول بود و دمی از یاد خدا و عبادت خدا و خواندن خدا، غافل نگردید. صبح گاه جنگ، فرماندهی سپاه، از طرف حسین علیه السلام به کف با کفایت عباس، واگذار گردید و سردار سپاه شهیدان شد. آتش جنگ، افروخته گردید و شهیدان، میدان شهادت را هم‌چون مجلس بزم دانسته به جان‌بازی پرداختند. گردونه‌ی جنگ به گردش درآمد و یکایک شهیدان را به سر

منزل شهادت می برد. دلاوری شهیدان، عرصه‌ی کارزار را چنان بر یزیدیان تنگ کرده بود، که سر از پا نمی شناختند. سردار سپاه شهیدان، با نبوغ نظامی که خود داشت و در مکتب پدرش علی علیه السلام فنون جنگ را آموخته بود، با سپاه ناچیز خود، در برابر دریای سپاه دشمن مقاومت می کرد و به فرماندهی ادامه می داد و بهترین مقاومت های تاریخ نظامی جهان را، مجسم می ساخت. حسین نیز، ناظر میدان جنگ بود. عباس، از بامداد جنگ، تا ساعت شهادت، دقیقه‌ای آرام نگرفت؛ یا مجروحی را از چنگال دشمن خون خوار، نجات می داد، یا از جیره‌ی آبی خود به تشنه‌ای آغشته به خون، آب می رسانید. گاه به گاه در میدان جنگ شرکت می کرد. پرچم را، در حضور امام، به زمین فرومی کرد و بر دشمنی می تاخت، سپس باز می گشت و علم را برمی داشت و به فرماندهی می پرداخت. تنی چند از سربازان، در حلقه‌ی محاصره سپاه یزید قرار گرفتند. حسین، عباس را فرمود: اینان را از محاصره‌ی بیرون آور. عباس اطاعت کرد و به سوی دشمن تاخت و آن قدر شمشیر زد، تا حلقه‌ی محاصره را بشکست و محصوران را نجات داد. محصوران، که مجروح و زخمی شده بودند، به سردار والا مقام خود گفتند: ما سلامتی نمی خواهیم، اجازه بده برگردیم و به سر منزل مقصود برسیم. عباس، تقاضای آنان را پذیرفت و اجازه داد به میدان برگردند و به جهاد پردازند. آنان باز گشتند و نبرد را ادامه دادند. عباس، آن‌ها را تنها نگذاشت و در کنار آنان وارد جنگ شد، شمشیر می زد، حمله می کرد، از سربازانش دفاع می کرد. آخرین فرد آن‌ها که شهادت یافت، دست از جنگ کشید و به حضور امام شرفیاب شد و جریان را گزارش داد. (صفحه ۳۱۴) اگر بدانیم که سپاه حسین علیه السلام در کربلا، از یک صدم سپاه یزید کمتر بوده، شایستگی و لیاقت سردار شهیدان، بیشتر، برای ما آشکارا می گردد. وقتی رسید که به جز عده‌ای معدود باقی نماند و همگی یاران شهادت یافتند. عباس، برادران خود را خواست و گفت: ساعت شهادت فرارسیده، شما بچه ندارید، به سوی شهادت شتاب کنید، تا شما را پای خدا حساب کنم. شهادت، برای شهیدی که فرزند نداشته باشد، گوارتر است، چون در اندیشه‌ی خردسال خود، پس از مرگ نیست. عباس، با این سخن، شهادت را برای برادرانش گوارتر ساخت. برادران عباس، وارد عرصه‌ی پیکار گردیدند و دلیرانه به نبرد پرداختند تا یکایک، در برابر دیدگان عباس کشته شدند. دیگر کسی نمانده بود، سردار شهیدان، تنها و بی لشکر گردید، اینک نوبت شهادت خود اوست. به حضور حسین علیه السلام شرفیاب شد، و اجازه خواست که به میدان برود. عرضه داشت: سینه‌ام تنگ شده، از زندگی سیر شده‌ام! اجازه بدهید، بروم، جانم را فدا کنم. امام، عباس را نگریست، دید، عشق شهادت، سر تا پای وجودش را فرا گرفته، فرمود: «برو، برای تشنه گان، آبی بیاور!». سقای تشنه کامان، مشک را برداشت و بر اسب پرید و به سوی فرات روان گردید. چون شیرگران به نگهبانان فرات حمله کرد، صف‌ها را درید و وارد شط شد. مشک را پر کرد، سپس با دو کف دست آبی برداشت، تا بنوشد و از تشنگی اندکی بکاهد. آب را بالا آورد، بالا آورد، نزدیک دهانش که رسید، آب را به روی آب ریخت! آیا از تشنگی برادر یاد کرد؟ آیا از تشنگی کودکان یاد کرد و نوشیدن آب را خلاف جوانمردی یافت؟! کسی که جیره‌ی آب خود را، برای دگران گذارده، اکنون خود آب بنوشد و دگران تشنه بمانند؟ آیا می خواست با لب تشنه شهادت یابد و با لب تشنه به دیدار خدای نایل گردد و از دست پدرش ساقی کوثر، جام بگیرد؟ هر چه بود آب نوشید و آب را بریخت. از شط بیرون آمد، یزیدیان، راه را بر وی بستند، مبادا آب به حسین علیه السلام برسد و در برابر امیر کوفه نافرمان گردند! سقای تشنه کامان به جنگ پرداخت، با دستی شمشیر می زد و از مشک محافظت می کرد. پای به رکاب می زد و از مشک محافظت می کرد. پیکرش آماج تیر و نیزه و شمشیر قرار گرفته (صفحه ۳۱۵) بود و از مشک محافظت می کرد. آیا مشک را بر دوش گذارده بود؟ آیا پیش رویش، به روی زین نهاده بود؟ هر چه بود، می جنگید و دفاع می کرد و از مشک محافظت می کرد. حساب دشمن را می کرد، حساب رسانیدن آب را به حسین علیه السلام می کرد، که در محاصره‌ی یزیدیان قرار گرفت. از پشت و پیش، راست و چپ، بدو حمله می کردند و عباس می جنگید و دفاع می کرد، ولی آزادی جنگی نداشت. چون باید از مشک حمایت کند و آن را سالم به خیمه گاه برساند. دست راستش را جدا کردند. سردار شهیدان فریاد کشید و رجز خواند: به خدا سو گند، اگر دست راست مرا جدا کنید، از دین خود، دست برنخواهم

داشت و از آن حمایت خواهم کرد و از امام خودم دفاع می‌کنم. دست چپش را نیز جدا کردند. با خود خطاب کرد و گفت: عباس! مبدا از کفار بهراسی، هر چند دست چپت را قطع کردند. مژده باد تو را به رحمت خدای. تیری به مشک رسید و آب مشک، بر زمین ریخت و امید سقای تشنه کامان، ناامید گردید. از بازوهای بریده‌اش خون می‌چکید، ولی سردار شهیدان، خود را بر اسب نگه داشته بود. ظالمی، تیری به سویش رها کرد، تیر بیامد و در دیده‌اش قرار گرفت و چشمش را بشکافت. ظالمی دیگر، عمودی آهنین بر فرقش بکوفت که از اسب، به روی زمین افتاد. حسین علیه‌السلام را در ساعت مرگ، فراخواند. حسین علیه‌السلام خود را هم چون باز شکاری، بر بالین عباس برسانید و با اشک از روان پاک برادر بدرقه کرد. عباس به ابدیت پیوست و حسین علیه‌السلام هم....

۳ روزی امیرالمؤمنین علیه‌السلام را بر عمر سعد، که جوانی نورس بود، نظر افتاد و بدو گفت: «اگر بر سر دو راهی بهشت و دوزخ قرار گرفتی، چه خواهی کرد؟ آیا دوزخ را برمی‌گزینی؟». ابن‌زیاد، پس از رسیدن به کوفه، عمر سعد را فرمانده چهار هزار سوار کرده بود و فرمان داد که به دستی بروی و دیلمیان را از آن جا براند و فرمان حکومت ری را به نام وی صادر کرد. (صفحه ۳۱۶)

عمر سعد، بیرون کوفه را لشکرگاه قرار داده بود که امیر کوفه احضارش کرد و گفت: باید به جنگ حسین علیه‌السلام بروی! عمر سعد نپذیرفت. امیر کوفه گفت: فرمان حکومت ری را پس بده. عمر سعد، که آرزومند فرمانداری بود، گفت: امروز را مهلت بده، تا بیندیشم. مهلت داده شد. عمر، با نزدیکانش به رایزنی پرداخت. همگی از جنگیدن با حسین علیه‌السلام منعش کردند. او هم بدان‌ها وعده داد که از رأی سر نپسندد و آهنگ کشتن حسین را از سر به در کند. شب را در این فکر به روز آورد و با خود سخن می‌گفت و شعر می‌سرود؛ شنیدندش که می‌گفت: آیا از حکومت ری، چشم‌پوشم؟ ری آرزوی من است، خواسته‌ی من است، پس باید گناه کار شده و حسین را بکشم. سزای کشتن حسین علیه‌السلام آتش دوزخ است، ولی ری نور چشم من است! فردا نزد ابن‌زیاد شده گفت: بسیار کسانی هستند که برای جنگ با حسین، از من شایسته‌ترند، آن‌ها را برای جنگ بفرست، و چندین کس را نام برد. ابن‌زیاد گفت: من از تو نخواسته بودم که جنگاوران را به من بشناسانی، تو بگو: برای جنگ با حسین آماده‌ای یا نه؟ اگر آماده نیستی، فرمان حکومت ری را پس بده. پذیرفت و با سپاه روانه‌ی کربلا گردید! ابن‌زیاد، نقطه‌ی ضعف عمر را شناخته بود و از همان جا، بر وی بتاخت و وادارش به تسلیم کرد. نقطه‌ی ضعف عمر، جاه‌طلبی بود، فرمانروایی بود، و کشتن حسین علیه‌السلام وسیله بود، آن هدف، این هم وسیله! دور نیست که ابن‌زیاد از آغاز چنین تصمیمی داشت و فرمان حکومت ری تله‌ای بود که عمر را به دام اندازد. هر چه بود، همان طور که حسین علیه‌السلام به عمر گفت، وی آرزوی حکومت را به گور برد و ابن‌زیاد پس از کشتن حسین علیه‌السلام، فرمان عزل وی را صادر کرد و از حکومت ری محرومش ساخت. این مرد پلید، می‌توانست، بی‌طرفی اختیار کند. می‌توانست، از این گناه خونین کناره‌گیری کند. خونی مقدس بریخت که پاکیزه‌تر از آن خونی نیست و جنایتی است که در این جهان قابل کیفر نیست. بالاترین کیفری که، برای قاتل تعیین کرده‌اند، قصاص است. (صفحه ۳۱۷) آیا کشتن عمر، کیفر قتل حسین علیه‌السلام است؟ خون حسین علیه‌السلام کجا و خون عمر کجا؟ آیا کشتن کسی که خون پاکان را ریخته، کیفر جنایت او می‌شود؟! این جاست که مهر نامتناهی خدای، بر بشر، خودنمایی می‌کند و جهان دگری را می‌آفریند، جهان کیفر و جهان پاداش. نیکوکاران را در آن جهان، پاداش می‌دهد، نیکوکاری‌هایی که این جهان قابلیت پاداش آن‌ها را ندارد. تبه‌کاران را به کیفر می‌رساند، تبه‌کاری‌هایی که در این جهان قابل کیفر نیست.

زهیر و عبید

این دو نفر نیز، سر دو راهی قرار گرفتند. زهیر راه شهادت را پیش گرفت و عبید راه شقاوت را! حسین علیه‌السلام از هر دو دعوت کرد، زهیر دعوتش را پذیرفت، عبید دعوتش را رد کرد! زهیر، سابقه‌ی دوستی با حسین علیه‌السلام نداشت و در صف دشمنان وی قرار داشت. عبید، سابقه‌ی دوستی با حسین علیه‌السلام داشت و در صف دوستان وی قرار داشت! هر دو شجاع بودند، هر دو دلیر

بودند، هر دو سردار سپاه، ولی آن کجا و این کجا! در سال شصتم هجرت، زهیر و تنی چند از کسانش، به سفر حج رفت و مناسک را به جا آورد. کاروان کوچکی بود که کاروان سالار، زهیر بود که از خانه‌ی خویش به سوی خانه‌ی خدا رفته بودند و از خانه‌ی خدا به سوی خانه‌ی خویش بازمی‌گشتند. زهیر نیز چنین می‌پنداشت که به سوی خانه‌اش بازمی‌گردد، ولی سرنوشت چنین نبود. زهیر، از خانه‌ی خدا، به سوی خدا می‌رفت، ولی خود، آگاه نبود. کاروان کوچک زهیر، هنگام بازگشت از حج، میل نداشت با کاروان بزرگ حسین علیه‌السلام هم‌منزل گردد! و این رودخانه‌ی شیرین و گوارا که از کوهستان مکه سرازیر شده بود، به دریا متصل شود. اگر کاروان حسینی، در منزلی فرودمی‌آمد، کاروان زهیری، از آن جا می‌گذشت، و در منزل بالاتر فرودمی‌آمد و اگر حسین علیه‌السلام از منزل می‌گذشت، زهیر در آن فرودمی‌آمد و به آسایش می‌پرداخت و با تمام قدرت می‌کوشید که با حسین علیه‌السلام رو به رو نشود و چهره به چهره نگردد! چرا؟ موقعیت اجتماعی زهیر ایجاب می‌کرد که چنین کند. چون که از یاران (صفحه ۳۱۸) علی علیه‌السلام و آل علی به شمار نمی‌رفت و با این خاندان سر و کاری نداشت، وی از هواخواهان عثمان بود و از نزدیکان حکومت یزیدی و از یاران دستگاه حاکم به شمار می‌رفت. از طرفی، حسین علیه‌السلام را خوب می‌شناخت و برای خاندان علی علیه‌السلام احترامی بسزا قایل بود و نمی‌خواست، در قتل پسر علی سهمی داشته باشد. او می‌خواست بی‌طرف بماند، دوستی خود را با امویان حفظ کند و با حسین علیه‌السلام نیز ستیزه نکرده باشد. چهره به چهره شدن با حسین علیه‌السلام خلاف این روش بود. گزارش به یزید داده می‌شد که زهیر با حسین علیه‌السلام ملاقات کرده! اگر حسین از وی کمک بخواهد، چه کند؟ به حسین کمک کند، از دوستان و هم‌گامان خود، بریده، اگر کمک نکند، نافرمانی حسین علیه‌السلام روا نیست. پسر علی است، پسر فاطمه است، بزرگوار است. تنها یادگار پیغمبر اسلام است. چگونه می‌شود، فرمان او را اطاعت نکرد، جواب خدا را چه بدهد، با آتش دوزخ چه کند؟ بی‌طرفی بهترین راه است، پس باید کاروان زهیری در جایی فرودآید که احتمال رو به رو شدن با حسین در آن جا نباشد. زهیر چیزی را می‌خواست و سرنوشت چیز دیگر! بیابان خشک و گرم عربستان، منزل‌های دور و دراز دارد و کاروانیان را مجبور می‌سازد که در منزلی فرودآیند؛ بخواهند و یا نخواهند، و کاروان زهیر، مجبور شد، در سرزمینی فرودآید و با کاروان حسین هم‌منزل گردد. سرزمینی که از عثمانی، علوی آفرید و از یزیدی، حسینی ساخت. خیمه‌های زهیریان، در جایی زده شده بود و سراپرده‌های حسینیان در کناری افراشته گردیده بود. حسین علیه‌السلام می‌دانست که زهیر، دلیر است، جوان‌مرد است، سرشناس است، سخنور است، تواناست، داناست. پس حیف است که با این همه شایستگی، از انسان‌ها دور باشد و در زیر پوشش جانوران بنی‌امیه قرار گیرد و آزاده‌ای از آزادی برخوردار نشود و شایسته نیست گوهری گران‌بها، در ویرانه‌ای جای داشته باشد و بشری شایسته افراشته نگردد. در این منزل نیز، زهیر احتیاط را از دست نداد. به قدر توانایی کوشید که از حسین علیه‌السلام دور باشد و به وی نزدیک نشود، حسین، بر ضد حکومت، قیام کرده و زهیر از یاران حکومت است. حکومت وقت، از یاران خود انتظار دارد، با دشمنانش دشمنی کنند و سرکشان را بکوبند و نزدیک شدن به آن‌ها، بزرگ‌ترین جرم حساب می‌شود. (صفحه ۳۱۹) زهیر، در خیمه‌اش نشسته بود و با بستگانش به غذا خوردن مشغول بود که ناگاه قامت رعنا‌ی فرستاده‌ی حسین پیدا شد و سلام کرد و گفت: زهیر! ابوعبدالله حسین بن علی، تو را می‌خواهد! زهیر، از آن چه می‌ترسید، با آن رو به رو گردید، از وحشت، نتوانست سخنی بر زبان بیاورد، راه اندیشیدن بر وی بسته شده بود، چنین وضعی را پیش‌بینی نکرده بود، متحیر شد چه کند! پیام حسین را نادیده انگارد و از فرمان وی سرپیچی کند! یا به یزید پشت کرده به سوی حسین برود، هر دو کار، خلاف بی‌طرفی است که هدف او بوده است. اکنون، جایی است که نقشه‌ی بی‌طرفی قابل اجرا نیست. سکوتی عمیق حاضران را فراگرفت. لقمه‌ها، از دهان افتاد، غذا فراموش شد، سفره فراموش شد، سخن فراموش شد. قاصد حسین ایستاده، وضع را می‌نگرد و در حیرت فرو رفته از خود می‌پرسد: این سکوت چیست، چرا زهیر نمی‌آید و چرا نمی‌گوید: نمی‌آیم. فشاری که از طرف حسین در کار نیست، زهیر که در پاسخ گفتن آزاد است! دقیقه‌ای چند بدین منوال گذشت، و زهیر نتوانست تصمیم بگیرد «لا» بگوید یا «نعم»؛ آری یا نه. روزنه‌ای از نور، باید، تا

زهیر را از تاریکی تحیر و دودلی نجات بخشد و تصمیم بگیرد. حساس‌ترین ساعت عمر زهیر بود، ساعتی که بر سر دو راهی مرگ و زندگی قرار گرفته بود. زهیر، از قدرت حکومت خبر داشت، یاران حسین را هم شناخته بود. می‌دانست که حسین علیه‌السلام کشته خواهد شد و هر کس با حسین باشد، کشته می‌شود. می‌دانست که حرم حسین علیه‌السلام به اسارت خواهد رفت و می‌دانست که حسین، وی را برای چه می‌خواهد. می‌دانست که راه حسین راه بهشت است و راه یزید راه دوزخ، آن سعادت است و این شقاوت. ناگهان برقی زد و بانویی سکوت را شکست و قدرت تصمیم گرفتن را به زهیر بازگردانید. این بانو، به جز، دلهم، همسر زهیر، کسی نبود. دلهم گفت: زهیر! پسر رسول خدا، تو را می‌خواهد و تو نمی‌روی؟! سبحان الله! برو بین چه می‌گویی: سخنش را بشنو و بازگرد! وه که زن خوب، چه چیز خوبی است! زهیر، به زودی از جای برخاست و به سوی حسین روان گردید. دیری نپایید که (صفحه ۳۲۰) بازگشت. لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، غم از چهره‌اش زدوده شده بود، گونه‌هایش شاداب گردیده بود. ظلمت رفته بود و نور باز آمده بود، بی‌طرفی رفته بود و یک طرفی برگشته بود. کس ندانست که در آن مدت کوتاه، حسین علیه‌السلام با زهیر چه گفت و زهیر چه شنید. زهیر که به خرگاه خود رسید، گفت: خیمه‌ی مرا ببرید و در کنار خیمه‌ی حسین بنزید. رودی به دریا پیوست و زهیر یزیدی، حسینی گردید. از تنگنای ظلم بیرون شد، در فراخنای عدل قرار گرفت، عثمانی رفت و علوی بازآمد. وه که سعادت چگونه به سراغ آدم می‌آید! زهیر، یاران را مخاطب قرار داده گفت: هر کس از من پیروی می‌کند، با من خواهد بود و گرنه ساعت وداع است. سلمان بجلی، پسرعموی زهیر، به زهیر پیوست و حسینی گردید و روز شهادت پس از آن که نماز ظهر را با حسین خواند، شهید شد. زهیر، از دنیا و مافیها، چشم پوشید، و به حسین پیوست، و با حسین بود و با حسین جان داد. هم اکنون در آن جهان نیز با حسین علیه‌السلام است. زهیر با همسر عزیز خود وداع کرده گفت: باید نزد خویشانت بروی، تا از جانب من به تو آسیبی نرسد. مال و منال زن را به وی پس داد و زن را با پسرعمویش به قبیله‌اش فرستاد. دلهم بگریست و با شوهر عالی‌قدر خود وداع کرد و گفت: خدا یار و یاورت باشد و برای تو خیر بخواهد. در این دم آخر، یک خواهش از تو دارم: روز قیامت، هنگامی که به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله، جد حسین شرفیاب شوی، مرا یاد کن و از یاد مبر. همسر باوفا، پس از شهادت شوهر، کفنی گران‌بها برای پیکر وی فرستاد. آورنده‌ی کفن که به کربلا رسید، پیکر مقدس امام را بی کفن یافت ۷ کفن را بر تن امام پوشانید و کفنی دیگر، به تن زهیر کرد. زهیر، سرداری بود رشید و فرماندهی بزرگ، نابغه‌ی نظامی، سخنوری توانا و دانشمند، و از سران قبیله‌ی بجیل و بزرگان عرب به شمار می‌رفت. با آن که در تمام عمر در صف عثمانیان قرار داشت، برای علی علیه‌السلام و آل علی احترامی قایل بود و همین فضیلت، رهنمایی‌اش کرد و بزرگ‌ترین سعادت‌ها را به وی ارزانی داشت. زهیر در خدمت حسین علیه‌السلام قرار گرفت و در رکاب حضرتش به سوی کوی شهادت، (صفحه ۳۲۱) راهی گردید. در نخستین برخورد حسین علیه‌السلام با پیش‌قراولان سپاه یزید به سرداری حر، که حسین، یاران خود را فرمود: هر کس خواهد با وی بماند و هر کس خواهد برود. در راه خدا جبری در کار نیست و راه شهادت، راه آزادی است، شهادت، جز با آزادی محقق نمی‌شود. زور و زر را در مکتب شهادت، راهی نیست. پس حسین علیه‌السلام چنین گفت: «آیا نمی‌بینید کسی به حق عمل نمی‌کند و احدی بدان پای‌بند نیست؟ آیا نمی‌بینید احدی از باطل دوری نمی‌کند و این مردم از آن نمی‌پرهیزند؟! این جاست که مؤمن، خواهان شهادت و دیدار خدای می‌گردد. من، مرگ را به جز خوش‌بختی، و هم‌زیستی با ستم‌گران را به جز بدبختی نمی‌دانم». پیشوای شهیدان، در این گفتار، انگیزه‌ی قیام خود را بیان کرده و هدف از شهادت و وقت شهادت را روشن ساخته و این مشکل اجتماعی را حل می‌کند. هدف از شهادت، اقامه‌ی حق و برپا داشتن آن و سرنگون کردن باطل است، تا مردم حق را بشناسند و از باطل بهراسند. وقت شهادت، وقتی است که حق از میان رفته و ناشناخته شده و کسی بدان پای‌بند نباشد و از ارتکاب باطل پرهیز نکند. این وقت است که مرگ برای مردم باایمان، سعادت است، و زندگی شقاوت خواهد بود. اکنون به پاسخ زهیر گوش می‌دهیم که به حسین چه گفت: زهیر، از جای برخاست. نخست حمد خدای را به جا آورد. سپس، در پاسخ پیشوا چنین گفت: ای پسر پیغمبر! آن چه گفتمی

شنیدیم، اگر دنیا برای ما همیشگی بود و ما در آن جاودانی بودیم و یاری و جان‌بازی در راه تو، ما را از زندگی جاوید محروم می‌ساخت، ما از دنیا می‌گذشتیم و به تو می‌پیوستیم، چه برسد که زندگی جاودانی نیست و کسی در این جهان نمی‌ماند. حسین علیه‌السلام برای زهیر دعا کرد. ۱۲ این فرمان از ابن‌زیاد، برای حر رسید، حسین علیه‌السلام را در جایی فرودآور، که نه آبی باشد و نه گیاهی! حر، بر حسین علیه‌السلام تنگ گرفت! و راه را بر آن حضرت بست! (صفحه ۳۲۲) زهیر که به ارزش جنگی سپاه حر، پی برده بود و نقشه‌ی جنگ را تنظیم کرده بود، شرفیاب شد و حضور پیشوا عرض کرد: اکنون جنگ با این‌ها آسان است، در آینده کمک‌هایی به آن‌ها خواهد رسید که توانایی برابری را نخواهیم داشت. پاسخ امام چنین بود: «من جنگ را آغاز نمی‌کنم». پیشوایی که خدای برای بشر تعیین کرده، صلح‌جوست و جنگ‌طلب نیست. وظیفه‌ی چنین کسی، زنده کردن است نه کشتن. وقتی به سوی جنگ دست می‌برد که دفاع از بشریت باشد؛ چنین دفاعی، حیات‌بخش است و مهر است بر بشر. اگر جنگ می‌شد، سپاه حر تار و مار می‌گردید، خبر پیروزی حسین علیه‌السلام بر پیش قراولان سپاه یزید، کوفه را دگرگون می‌ساخت. کوفیان، می‌دیدند که ورق برگشته و حساب‌ها غلط درآمده، بر ابن‌زیاد شورش می‌کردند، نه تنها کمکی به دشمن نمی‌رسید، بلکه برای حسین می‌آمد و پیروزی قطعی می‌شد. ولی حسین علیه‌السلام در راه شهادت، گام برمی‌داشت نه راه پیروزی. شهادت، حق را نشان می‌داد چنان که نشان داد، ولی پیروزی، نشان نمی‌داد چنان که پیروزی پدرش علی علیه‌السلام در جهاد جمل حق را نشان نداد، جملیان مجتهد بودند! علویان نیز مجتهد بودند! و هر دو بر حق! این سخن منصفان آن‌ها بود و گر نه! تا زمان احمد حنبل، علی را خلیفه‌ی چهارم رسول خدا نیز نمی‌دانستند! و احمد دعوت به چهار یار را آغاز کرد و به اعتراضات پاسخ گفت. زهیر، کار دگری کرد و نقشه‌ای دیگر ریخت؛ به قلعه‌ای در آن بیابان اشاره کرد و گفت: این قلعه، باروی محکمی دارد و قابل تسخیر نیست؛ در کنار رود فرات واقع است و خطر تشنگی در آن وجود ندارد. شایسته است بدان جا برویم و متحصن شویم. حسین علیه‌السلام باز هم نپذیرفت. تحصن در قلعه، پیروزی در پی داشت. سپاه آن زمان، قدرت بر قلعه‌گشایی نداشت. جنگ طول می‌کشید و دراز شدن جنگ، به سود حسین علیه‌السلام بود و به یقین، پیروزی را در پی داشت. حسین، به سوی کوی شهادت می‌رفت، نه به سودی دشت پیروزی. اگر حسین علیه‌السلام پیروز می‌شد، گفته می‌شد: پسر پیغمبر، با خلیفه‌ی پیغمبر، بر سر حکومت جنگیدند و پسر پیغمبر، حکومت را در دست گرفت. ولی یزید شناخته نمی‌شد و باطل، (صفحه ۳۲۳) حسین شناخته نمی‌شد و حق. هر دو مجتهد بودند! هر دو آدم خوبی بودند! هر دو حکومت‌خواه! در جهان وجود نداشت! هر چه بود حق بود! یزید حق بود! حسین هم حق بود! دل‌ها را به سوی حق خواندن، با پیروزی شمشیر، ممکن نیست. پیروزی شمشیر، گونه‌ای است و پیروزی حق، گونه‌ای. حسین علیه‌السلام پیروزی حق را طالب بود، نه پیروزی شمشیر. سرانجام، حسینیان در کربلا فرود آمدند و یزیدیان، در برابر آن‌ها قرار گرفتند. عصر روز نهم محرم سال شصتم هجری، حمله‌ی یزیدیان، بر حسینیان آغاز شد و تلاش سیاسی عباس، سردار شهیدان، یک شب حمله را به تأخیر انداخت. زهیر، همراه عباس بود، عباس که نزد حسین علیه‌السلام بازگشت، زهیر و یاران دگر، در برابر سپاه یزید بایستادند و عباس به تنهایی بازگشت. در این هنگام، حبیب به زهیر گفت: وقت پند و اندرز است و وعظ و ارشاد. تو سخن می‌گویی یا من؟ زهیر پاسخ داد: چون این فکر به خاطر تو رسیده است، تو سخن بگویی. حبیب به سخن پرداخت و پند گفتن گرفت. عزره یکی از یزیدیان بدو گفت: تو همیشه خودستایی می‌کنی؟! زهیر به سخن آمد و به او چنین پاسخ داد: خدای حبیب را ستوده و هدایت کرده، ای مرد! از خدا بترس، من خیرخواه تو هستم. ای عزره! تو را به خدا سوگند می‌دهم که آن کس نباشی که گمراهان را یاری کرده، تا پاکیزگان را بکشند! عزره گفت: زهیر! تو این کاره نبود! ما تو را از شیعیان اهل بیت نمی‌دانستیم! تو عثمانی بودی و با علوی سر و کاری نداشتی! زهیر گفت: از وضع کنونی من، پی نمی‌بری که من چه کاره هستم و علوی شده‌ام، به خدا، نامه‌ای برای حسین علیه‌السلام ننوشتم و رسولی به حضورش نفرستادم و وعده‌ی یاری نکردم، ولی از حج که برگشتم، راه من و راه او یکی شد و دیداری دست داد، جدش رسول خدا به یادم آمد منزلی که پیش جدش دارد به خاطر آوردم و چون می‌دانستم که شما مردم با

او چه خواهید کرد، خواستم که یاری‌اش کنم و در زمهری یاورانش باشم و با جانم از جاننش دفاع کنم. شما کسانی هستید که حق خدا را پامال کردید! حق رسول خدا را پامال کردید! سخن زهیر که (صفحه ۳۲۴) بدین جا رسید، عباس از نزد حسین بازگشت و زهیر به سخن خود پایان داد. روز نهم به سر آمد و شب دهم، بال و پر گشود. حسین علیه‌السلام در انجمنی از اصحاب و بنی‌هاشم سخن گفت و همه را آزاد گذارد و گفت: هر کس که می‌خواهد برود، من بی‌عتم را از همه برداشتم. تنی چند وفاداری خود را اعلام داشتند، یکی از ایشان، زهیر بود که چنین گفت: به خدا، دوست می‌دارم کشته شوم و زنده گردم، دوباره کشته شوم و زنده گردم و هزار بار چنین شود، تا حضرتت و اهل بیتت زنده بمانید. این که یک بار کشته شدن بیشتر نیست. بامدادان که ساعت جنگ فرارسید، زهیر، از طرف حسین علیه‌السلام به فرماندهی جناح راست سپاه حسینی تعیین گردید. این افسر نام‌دار، پیش از آنکه آتش جنگ افروخته گردد، لباس رزم بر تن کرد و غرق آهن و فولاد گردید و پس از کسب اجازه از حسین علیه‌السلام سوار شد و به سوی یزیدیان رفته سخن آغاز کرد و چنین گفت: ای مردم کوفه! از عذاب خدای بترسید و بهراسید. وظیفه‌ی مسلمانی، خیرخواهی کردن و پند دادن است و تا شمشیر میان ما و شما به کار نرفته و جدایی نینداخته، همه با هم برادریم و به یک دین پای بندیم. هنگامی که شمشیر به کار افتاد، دیگر برادر نیستیم و یک ملت نخواهیم بود. شما گروهی می‌شوید و ما گروهی! ای مردم! خدای، عترت رسول خدا را، در میان ما قرار داده و روش ما را با ایشان می‌نگرد. من شما را به یاری پسر پیغمبر، دعوت می‌کنم. بیایید از ابن‌زیاد ظالم، دست بردارید و به سوی پسر فاطمه بگرایید. شما، در دوره‌ی حکومت زیاد و پسرش، جز ستم، جز عذاب، جز کشتار، چیزی ندیدید! چه چشم‌هایی که کور کردند! چه دست و پاهایی که قطع کردند! گوش‌ها و بینی‌ها بریدند! پیکرها را به شاخه‌های درختان خرما، به دار آویختند، نیکان شما را کشتند، قاریان قرآن را به قتل رسانیدند! با حجر بن عدی و یارانش چه‌ها کردند! با هانی و همانندانش چه‌ها کردند! یزیدیان، به جای نصیحت‌پذیری، به دشنام دادن پرداختند و ابن‌زیاد و پدرش را ستودند! پس سوگند خوردند که ما امام تو را می‌کشیم و هر کس با اوست می‌کشیم! و از امام تو، دست بردار نیستیم، مگر آن که تسلیم شود و او و یارانش را نزد ابن‌زیاد بفرستیم. زهیر، فریاد برآورده گفت: آهای بندگان خدا! پسر فاطمه، برای یاری، شایسته‌تر از پسر (صفحه ۳۲۵) سمیه است. اگر یاری‌اش نمی‌کنید، دست از کشتنش بردارید. شمر که از سران سپاه یزید بود، از تأثیر سخنان زهیر بیم‌ناک شد و احساس خطر کرد و خواست وی را خاموش کند. تیری به سوی زهیر رها کرده فریاد کشید: ساکت شو، خدای تو را خفه کند. چقدر پرجانه و پرگویی! زهیر، که شمر را می‌شناخت و از سابقه‌ی وی آگاه بود، گفت: ای توله سگ! من با تو سخن نمی‌گویم، تو جانوری بیش نیستی. گمان ندارم، از قرآن دو آیه بدانی! مژده باد تو را سرافکنندگی روز قیامت. عذاب الیم خدای در انتظار تو خواهد بود. شمر گفت: همین دم، تو را و امام تو را خواهیم کشت! زهیر گفت: مرا از مرگ می‌ترسانی؟! به خدا، مرگ با حسین علیه‌السلام از زندگی با تو و امثال تو عزیزتر است. پس به سپاه کوفه روی کرده گفت: ای بندگان خدا! این سنگ دل سبک مغز، گولتان نزند و شما را از دین برنگرداند. شفاعت محمد صلی الله علیه و اله نصیب کسی نخواهد شد که خون فرزندش را بریزد و یاران و یاورانش را بکشد! در این وقت، فرستاده‌ی امام، زهیر را از پشت سر، آواز داده گفت: امام می‌فرمایند: «بازگرد، نزد ما بیا، خیرخواهی و نصیحت این مردم را به حد اعلای رسانیدی. اگر مؤمن آل فرعون، خیرخواهی کرد و قوم خود را از فرعون پرستی، به خداپرستی خواند، تو نیز چنین کردی، زهیر اطاعت کرد و به سوی حسین علیه‌السلام بازگشت». جنگ در گرفت. شمر و سربازانش، خیمه‌گاه حسین علیه‌السلام را مورد حمله قرار دادند و شمر فریاد کشید: آتش بیاورید تا خیمه‌گاه را و هر که در آن‌هاست بسوزانم! زنان و کودکان، از خیمه‌ها، بیرون ریختند و پناه‌گاهی می‌جستند. حسین علیه‌السلام به شمر خطاب کرد: می‌خواهی خانه و خاندان مرا بسوزانی! خدا تو را بسوزاند. در این هنگام، زهیر با ده تن از سربازانش چنان برق‌آسا بر شمر حمله کرد که وی را مجبور به عقب‌نشینی ساخت و ابو‌عزره خویشاوند شمر را بکشت. حمله، دفع شد و زهیر نگذاشت گزندی به خاندان حسین برسد. شمر، پس از عقب‌نشینی، از سوی دیگر، حمله را آغاز کرد. زهیر و سربازانش به دفاع (صفحه ۳۲۶) پرداختند و آن قدر کوشیدند تا یکایک

سربازان کشته شدند، ولی حمله دفع شد. زهیر چندی به تنهایی بجنگید و سپس دست از جنگ برداشته، به سوی حسین بازگشت. در این هنگام، سردار بزرگ سپاه یزید، حر، توبه کره بود و به حسین پیوسته بود و آماده‌ی جهاد بود. زهیر با حر، دو فرمانده دلیر، هم‌چون دو نره‌شیر، حمله‌ای سخت بر سپاه یزید کردند، دلیرانه به جنگ پرداختند. یزیدیان دیروز و حسینیان امروز، با یزیدیان دیروز و امروز به جهاد پرداختند. فداکارانه می‌کوشیدند و جان‌بازانه می‌جنگیدند. هر کدام که محاصره می‌شد؛ دیگری نجاتش می‌داد. نبرد ادامه یافت تا حر شهید گردید. دگر باره، زهیر تنها ماند و به سوی حسین بازگشت. ساعت ظهر فرارسید، حسین خواست تا باقی‌مانده‌ی یاران، نماز ظهر به جای آورد، آن هم نماز در حال جنگ، که آدابی ویژه دارد. حسین، نماز را به جا آورد، و زهیر به حسین اقتدا کرد و نماز خواند. نماز که به پایان رسید، زهیر یک تنه به میدان تاخت و چنان جنگی کرد که تا آن روز چشمی ندیده و گوش‌ی نشنیده بود. سردار دلیر، در حال جنگ فریاد می‌کشید و می‌گفت: منم زهیر، منم پسر قین، من با شمشیر از حسین دفاع می‌کنم. گه گاه از میدان بازمی‌گشت و در برابر حسین می‌ایستاد و از دیدارش نیرو می‌گرفت و می‌گفت: ای رهبر من و رهنمای من! جانم فدای تو باد. جدت رسول خدا را دیدار می‌کنم، امروز، پدرت علی را دیدار می‌کنم، امروز، برادرت حسن را دیدار می‌کنم. امروز، عمویت جعفر طیار را دیدار می‌کنم. ای سرور من! هر سعادت‌ی که دارم، از تو دارم... مرد افسانه‌ای و نابغه‌ی نظامی عرب، گویا گذشته‌ی خود را به یاد آورده بود و شادان بود که گذشته گذشت. امروز، روز حیات است، امروز، روز سعادت و شهادت است، امروز، روز دیدار است، روزی است که گذشته را جبران می‌کند. پس، زهیر به میدان بازگشت و به نبرد پرداخت و بکوشید تا شربت شهادت بنوشید. حسین را دیدند که بر کشته‌ی زهیر ایستاده می‌گوید: «خدای کشندگان تو را، لعنت کند و از رحمت خود، دورشان گرداند!». (صفحه ۳۲۷) از خواندن جهاد حماسه‌آفرین زهیر که فارغ شدیم، به داستان عیدالله جعفری چشم دویم. هر دو، در راه با حسین ملاقات کردند، هر دو، از سوی حسین دعوت گردیدند؛ یکی سرافراز گردید و دیگری سر به زیر! زهیر به شرف دیدار رسول خدا، علی مرتضی، حسن مجتبی، جعفر طیار، نایل آمد، عید محروم گردید! عیدالله جعفری، دلیری بود چابک، شمشیرزن، و شاعری بود توانا و از نامیان عرب و بزرگان شهر کوفه به شمار می‌رفت. در راه کربلا با حسین ملاقات کرد. پیشوا بدو فرمود: «تو مردی هستی گنه‌کار! بیا و توبه کن و مرا یاری کن، جدم رسول خدا صلی الله علیه و اله در پیشگاه خداوند، از تو شفاعت می‌کند. اگر توبه نکنی، به کیفر اعمال خواهی رسید». عید، پذیرفت و دست رد به سینه‌ی سعادت‌ی که بدو روی کرده بود، گذارد. ولی پس از شهادت امام، بسیار بسیار پشیمان گردید و در پشیمانی خود، شعر می‌سرود و می‌خواند. لیکن پشیمانی سودی نداشت. زهیر کجا و عید کجا، فرصت را غنیمت شمرد، عید، فرصت را از دست داد! زهیر، در خوش‌بختی جاویدان به سر می‌برد، و عید در پشیمانی جاویدان!

حر و ضحاک

این دو نیز، بر سر دو راهی قرار گرفتند؛ یکی راه شهادت را پیش گرفت و زنده گردید. دیگری راه سلامت را پیش گرفت و بمرد! حر، در روز عاشورا به حسین علیه‌السلام پیوست، ضحاک، روز عاشورا از حسین برید! حر در آغاز، با حسین نبود، سرانجام با حسین شد. ضحاک، در خدمت حسین بود، سرانجام از حسین جدا شد! حر از یزید جدا گردید، ضحاک از حسین جدا گردید. حر، جوان‌مردی آزاده بود، و به گفته‌ی: «المأمور معذور» ایمان نداشت، از فرمان ستم‌گران سرپیچید و در برابر آن‌ها قیام کرد و پای‌داری کرد، تا شهادت یافت. وی از سران کوفه به شمار می‌رفت و از افسران ارشد سپاه یزید بود؛ خاندانش، در میان عرب، مردمی سرشناس و نامور بودند. (صفحه ۳۲۸) امیر کوفه، از موقعیت وی استفاده کرده وی را فرماندهی هزار سوار ساخت و به سوی حسین فرستاد، تا حضرتش را دستگیر ساخته به کوفه بیاورد. گویند: وقتی حر، حکم فرماندهی را گرفت و از قصر ابن‌زیاد بیرون شد، سروشی چنین به گوش رسید: ای حر، مژده باد تو را، به بهشت... و برگشت و کسی را ندید. با خود گفت: این، چه مژده‌ای

بود؟! کسی که به جنگ حسین می‌رود، مژده‌ی بهشت ندارد! حر، مردی متفکر و سربازی اندیشمند بود. کورکورانه، فرمان مافوق را اطاعت نمی‌کرد. او کسی نبود که برای حفظ منصب و یا رسیدن به مقام، از ایمان خود دست بردارد. گروهی از مردم هر چه بالاتر می‌روند، فرمان‌برتر و مطیع‌تر می‌گردند، عقل خود را به دور می‌اندازند! از ایمان خود، دست برمی‌دارند، از تشخیص صحیح ناتوان می‌شوند، مقام بالا، هر چه را خوب بداند، خوب می‌دانند و هر چه را بد شمارد، بد می‌شمارند. آن‌ها گمان می‌کنند، مقام بالا، خطا نمی‌کند، اشتباه ندارد، هر چه می‌گوید درست است، صحیح است! ولی حر، از این گونه مردم نبود، می‌اندیشید، فکر می‌کرد، با اطاعت کورکورانه سر و کار نداشت. بامدادان روزی هزار سوار به فرماندهی حر، از شهر کوفه بیرون شدند. چندی بیابان عربستان را پیمودند، تا روزی به وقت ظهر، در هوای داغ عربستان به حسین علیه‌السلام رسیدند. حر تشنه بود، سوارانش تشنه بودند، اسبان‌شان تشنه بودند. در آن سرزمین نیز، آبی یافت نمی‌شد. پیشوای شهیدان، می‌توانست با سلاح عطش، حر و سپاهش را از پای درآورد و نخستین پیروزی را بدون به کار بردن شمشیر، نصیب خود گرداند، ولی چنین نکرد، به جای دشمنی، با دشمن نیکی کرد و جوانانش را فرمود: «حر تشنه است سیرابش کنید، سوارانش تشنه‌اند سیرابشان کنید، اسبان‌شان تشنه‌اند، سیراب کنید». جوانان اطاعت کردند. حر را سیراب کردند، سوارانش را سیراب کردند، همه را سیراب کردند، اسبان را سیراب کردند. پیشوای این وضع را پیش‌بینی کرده بود و از منزل گذشته آبی فراوان همراه برداشته بود. پس از آن که حسین علیه‌السلام به نماز ایستاد و یاران بدو اقتدا کردند، حر و سربازانش نیز به حسین اقتدا کردند. این هم از تضادهای مردم کوفه! از طرفی با حسین علیه‌السلام نماز می‌گزارند و جداگانه نماز نمی‌خوانند و پیشوایی حضرتش را اعتراف دارند و از طرفی فرمان‌بر یزید می‌شوند و آماده‌ی کشتن حسین! نماز عصر را نیز، (صفحه ۳۲۹) کوفیان، با حسین خواندند. نماز، نشانه‌ی مسلمانی و پیروزی از پیامبر اسلام است. کوفیان نماز می‌خواندند، چون مسلمان بودند، چون پیرو پیغمبر اسلام بودند، ولی پسر پیغمبر اسلام و وصی او و تنها یادگارش را کشتند! یعنی چه؟! آیا از این تضادها، در مردم دیگر نیز هست، پس از پایان نماز عصر، سخن کرد و کوفیان را مخاطب قرار داد و چنین گفت: «از خدا بترسید و باور داشته باشید که حق از کدام سوست، تا خشنودی خدای را به دست آورید. ماییم اهل پیغمبر، حکومت از آن ماست، نه از ستم‌گران و ظالمان. اگر حق‌شناس نیستید و به نامه‌هایی که نوشته‌اید و فرستاده‌اید، وفادار نیستید، من به شما کاری ندارم و برمی‌گردم». حر گفت: من از نامه‌ها خبر ندارم. پیشوای فرمود، نامه‌ها را آوردند و پیش حر ریختند. حر گفت: من نامه‌ای ننوشتم و باید از تو جدا نشوم، تا تو را نزد امیر ببرم! پیشوای فرمود: «مرگ به تو از این کار، نزدیک‌تر است». حر گفت: من مأمور جنگ با تو نیستم، می‌توانی راهی را پیش‌گیری که نه به کوفه برود و نه به مدینه. شاید پس از این، دستوری رسد که من از این وضع تنگنا، نجات یابم. سپس برای حسین علیه‌السلام سوگند خورد: اگر جنگ کند کشته خواهد شد. پیشوای فرمود: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟! کارتان به جایی رسیده که مرا بکشید؟!». هر دو لشکر، به راه افتادند. در راه به تنی چند از یاران حسین علیه‌السلام برخوردند که از کوفه به یاری آن حضرت آمده بودند. حر خواست آن‌ها را زندانی کند یا به کوفه برگرداند. پیشوای نگذشت و فرمود: «من از این‌ها دفاع می‌کنم، چنان که از جان خود دفاع می‌کنم». حر، سخنش را پس گرفت و آنان به حسین علیه‌السلام پیوستند. ۲ نامه‌ی امیر به حر رسید. در آن نوشته بود: (صفحه ۳۳۰) هر جا که این نامه به تو رسید، بر حسین تنگ بگیر و در بیابان فرودش آور که نه آبی یافت شود و نه پناهی باشد! آورنده‌ی نامه را گفتم که از تو جدا نشود تا ببیند که فرمان مرا امتثال کردی و گزارش دهد. و السلام. حر، نامه و آورنده‌اش را به حضور پیشوای آورد و عرض کرد: این نامه‌ی امیر است و چنین دستوری داده و این مرد هم پیک اوست و بازرس بر من است؛ نباید از من جدا گردد، تا ببیند فرمان اطاعت شده است. سرانجام، حسین علیه‌السلام را در کربلا فرود آورد. لشکریان یزید، دسته دسته و گروه گروه، برای کشتن حسین علیه‌السلام به کربلا می‌آمدند و دم به دم افزوده می‌شدند و عمر سعد فرمان‌فرمای سپاه یزید گردید. حر نیز از سرداران سپاه بود. وقتی که عمر، آماده‌ی جنگ گردید، حر که باور نمی‌کرد که پسر پیغمبر مورد حمله‌ی پیروان پیغمبر قرار گیرد، نزد عمر رفت و پرسید: می‌خواهی با حسین علیه‌السلام جنگ کنی؟! عمر گفت: آری

جنگی که سرها به آسانی به روی زمین بریزد. حر گفت: چرا پیشنهادهای حسین علیه السلام را نپذیرفتی؟! عمر گفت: اختیار با من نبود. اگر اختیار می داشتم می پذیرفتم. چه کنم اختیار با امیر است، او نپذیرفت. المأمور معذور! حر، تصمیم خود را گرفت. باید به حسین ملحق شود و یزیدیان از نقشه اش آگاه نشوند. از پسرعمویش که در کنارش بود پرسید: اسبت را آب داده ای؟ قره گفت: نه. حر پرسید: نمی خواهی آبش بدهی؟ قره، از این پرسش، چنین پی برد که حر نمی خواهد بجنگد، ولی نمی خواهد، کسی از کارش آگاه شود؛ مبادا گزارش دهند. پس چنین پاسخ داد: می روم و اسبم را آب می دهم. و رفت و از حر دور شد. مهاجر پسرعموی دیگر حر برسد و از وی پرسید: ای حر! چه خیال داری؟ می خواهی بر حسین علیه السلام حمله کنی؟! حر پاسخش را نداد و ناگهان هم چون بید، لرزیدن گرفت و به چنندش در آمد! مهاجر که وضع حر را چنین دید، در عجب شده گفت: ای حر! کار تو، انسان را به شک (صفحه ۳۳۱) می اندازد. من چنین وضعی از تو ندیده بودم. اگر از من می پرسیدند، دلیرترین مردم کوفه کیست، من تو را نشان می دادم. این لرزش چیست و این چنیدن برای چه؟ حر، لب بگشود و گفت: سر دو راهی قرار گرفته ام! خود را در میان بهشت و دوزخ می بینم! سپس گفت: به خدا قسم، هیچ چیز را، از بهشت برتر نمی دانم و دست از بهشت بر نمی دارم، هر چند تکه تکه ام کنند و مرا بسوزانند! پس تازیانه بر اسب زد و به سوی حسین رهسپار گردید. حر، بهشت را باور کرده بود. دوزخ را باور کرده بود. به روز رستخیز، ایمان داشت. این است معنای ایمان به روز جزا. به سپاه حسین علیه السلام که نزدیک شد، سپرش را واژگون کرد. یاران حسین علیه السلام دانستند که حر آزادی را برگزیده و از یزیدیان بریده و بر حسین پیوسته است. شرفیاب شد و سلام کرد و گفت: ای پسر پیغمبر! خدا مرا فدای تو کند. سپس سوء سابقه ی خود را، به یاد آورده، چنین گفت: من آن گنه کاری هستم که حضرت را بدین روز نشانیدم! به خدای یگانه سوگند که باور نمی کردم که این مردم، با تو چنین رفتار کنند! با خود می گفتم مشاجره ای بیش نیست و پایان می پذیرد. اگر می دانستم که این ها چنین مردمی هستند به یقین از من گناهی سر نمی زند. اکنون پشیمانم و آمده ام توبه کنم و در پیشگاه تو جان فدا کنم. آیا توبه ی من قبول است؟ حسین علیه السلام فرمود: «آری، خدای توبه ی تو را قبول می کند و گناهت را می آمرزد، از اسب پیاده شو و اندی آرام بگیر». حر که آماده ی شهادت بود، عرض کرد: اگر اجازه دهید، سواره بهتر می توانم ادای وظیفه کنم. پیشوا فرمود: هر چه می خواهی بکن. حر به سوی هم شهریان خود تاخت و آن ها را پند داد و اندرز گفت و کوشید رهنمایی کند، ولی سودی نبخشید. آن گاه به سرزنش پرداخته گفت: ای مردم کوفه! بمیرید و زنده نمانید! پسر پیغمبر را دعوت کردید. حضرتش، دعوتتان را پذیرفت و به سوی شما آمد. به دشمن تسلیمش کردید! به پسر پیغمبر قول دادید که از او (صفحه ۳۳۲) دفاع کنید. اکنون می خواهیدش بکشید! چرا آب فرات را، بر وی، بر خاندانش، بر زنان و کودکانش بستید؟! آبی که بر جهودان رواست بر ترسایان رواست! آبی که بر همه ی حیوانات و جانداران رواست! وای بر شما! صد وای بر شما! با دودمان محمد، چه بدرفتار کردید! خدای در روز رستخیز سیرابان نگرداند! اگر پشیمان نشوید، اگر توبه نکنید، اگر از راهی که رفته اید، بازنگردید. در این هنگام، جوخه ای از سپاه یزید پیش تاختند و به سوی حر تیراندازی آغاز کردند. حر که هنوز اجازه ی جنگ نگرفته بود، به سوی حسین بازگشت و رخصت نبرد بگرفت و به میدان برگشت و بر سپاه کوفه حمله کرد و جنگیدن آغاز کرد. یزید بن سفیان گفته بود: ای کاش وقتی که حر، پشت به یزید کرد و روی به حسین علیه السلام او را دیده بودم، تا با نیزه سوراخ سوراخش می کردم! به وی گفتند: اینک حر، کسی که آرزومند کشتنش بودی. یزید، به سوی حر، تاخت آورد و گفت: جنگ می کنی؟ حر که در اثر زخم هایی که خورده بود، پیکرش، از خون رنگین شده بود، پاسخ داد: آن چه تو خواهی می کنم. جنگ تن به تن میان دو هم کار سابق آغاز شد، و دیری نپایید که یزید به دست حر کشته شد. حر اندکی درنگ کرد. پس بر سپاه دشمن زد، از این سو به آن سو می تاخت و صف ها می درید و از کشته ها پشته می ساخت. ناگهان تیری آمد و شکم اسبش را بدرید. حیوان زبان بسته که تا آن ساعت، پای داری کرده بود، لرزیدن گرفت، دمی که خواست بر زمین بیفتد، سوارش بر زمین جست و شمشیر هم چنان در کفش برق می زد و خون چکان بود. حر پیاده به جنگ پرداخت. پس به سوی حسین بازگشت و از

دیدارش، نیرو تازه کرد. این بار، با زهیر همراه شد. به میدان برگشت و دو تنه جنگیدن آغاز کردند. دو تهمتن، دو سرباز دلیر، یکی ازدها و یکی نره شیر، به نبرد پرداختند و عرصه‌ی رزم را محفل بزم ساختند. از طرفی با دشمن می‌جنگیدند و از طرفی یار و یاور یک دیگر بودند، وقتی که زهیر در خطر می‌افتاد، حر نجاتش می‌داد، آن‌گاه که حر، در دام دشمن گرفتار می‌شد، زهیر دام را پاره می‌کرد، حر، شجاعانه نبرد می‌کرد و مردانه جان می‌باخت و آخرین رمق حیات را به کار می‌برد و گناه خود را با خون می‌شست. دمی از کوشش فروگذار نکرد. (صفحه ۳۳۳) سرانجام که ناتوان شد و قدرت نبرد نداشت، گروهی، در میان گرفتندش و جوان مرد آزاده را شهید کردند. حسین، خود را بر کشته‌ی حر برسانید و شنوده شد که می‌گوید: «تو مردی آزاده بودی هم چنان که مادرت نامت را حر گذارد. اکنون در آن جهاد نیز سعادت مند و خوش بخت خواهی بود». حر، در آن روز ولادت یافت و آزاده گردید و با سرعتی، از سرعت نور افزون، راه خدا را پیش گرفت و برفت تا به ابدیت پیوست. ۳۰ اکنون به سرگذشت، ضحاک، گوش کنیم. او نیز از کسانی بود که سر دو راهی شهادت قرار گرفت، ولی سعادت نداشت. راه سلامت را پیش گرفت و به شهادت پشت کرد. همراه حسین به کربلا آمد، در جنگ شرکت کرد و به نبرد پرداخت، ولی از شهادت روی بگردانید و مرگ را برگزید. وقتی حسین به سوی کوی شهادت رهسپار بود؛ ضحاک و دوستش مالک، در راه به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شدند و عرض ارادت کردند و اظهار داشتند که: مردم کوفه یزیدی شده‌اند و آماده‌ی کشتن حضرت هستند! حسین علیه‌السلام فرمود: «حسبی الله و نعم الوکیل؛ خدای برای من بس است و بهترین یاور است». حضرتش از ضحاک و مالک دعوت کرد، به سوی کوی شهادت گام بردارند. مالک عرض کرد: بدهکارم و عیالوار و از یاری حضرت معذورم! ضحاک، عرض کرد: من نیز بدهکارم و عیالوار و حضرت را یاری می‌کنم، مادامی که یاری من سودمند باشد و یاورانی برای خود داشته باشی. حسین علیه‌السلام هر دو را در تصمیم گرفتن آزاد گذارد و بر هیچ یک تحمیلی نکرد. مالک برفت و ضحاک، در خدمتش باقی ماند. روز شهادت به نبرد پرداخت و یکی دو تن از سپاه یزید را بینداخت و دست یکی را قطع کرد و در خدمت حسین بود، تا وقتی که دید (صفحه ۳۳۴) بیش از دو تن، برای حسین، یاری نمانده است. شرفیاب شد و شرط پیمان خود را به یاد آورد و عرض کرد: یاری من دیگر سودی نخواهد داشت و حضرت به یقین کشته خواهی شد. حسین علیه‌السلام فرمود: آزاد هستی، هر جا می‌خواهی بروی، برو، ولی چگونه می‌توانی برگریزی؟! عرض کرد: نقشه‌ی گریز را کشیده‌ام. ضحاک پیش‌بینی چنین وقتی را کرده بود. اسبش را در خیمه‌ای آماده گذارده بود و پیاده جنگیده بود. سوی اسبش رفت و بر سپاه کوفه بتاخت و خط محاصره را شکست و بگذشت. پانزده تن از سواران یزیدی، در پی‌اش تاختند. هنگامی که به وی رسیدند، ضحاک به سوی ایشان برگشت و نگریستن گرفت. آنان او را شناختند و از خونس در گذشتند. ضحاک، حسین را تنها گذارد و برفت، چون نمی‌توانست جلوگیری از کشته شدن حسین کند، ولی ارمغانی بزرگ برای جهان بشریت به یادگار گذارد و آن یاد کردن داستان‌های شهادت و شهیدان کربلا بود. ۴ سخنان پیشوای شهیدان و یارانش در راه و در کربلا خطاب به مردم کوفه، سبب شد که در طول اقامت آن حضرت در کربلا، افرادی تک‌تک، یا دو تا دو تا یا بیشتر، از یزیدیان ببرند و به حسینیان پیوندند و شهادت یابند. اینان همگی سر دو راهی قرار گرفتند و راه شهادت را برگزیدند. گاه شبانه، از تاریکی شب استفاده کرده و گاه روزانه غفلت دشمن را مغتنم شمرده، خود را از بدبختی ابدی نجات داده، خوش‌بختی جاویدان را از آن خود کردند. قدرت این مردم در آن بود که خویشان را گول نزدند و خواهش دل را، راه حق نخواندند. حق جو و حقیقت طلب گردیدند. آری هر کس از خواهش دل گذشت، سعادت، از آن او خواهد بود. آنان مردمان دلیری بودند که توانستند کاری بزرگ و مردانه انجام دهند. این گونه کارهای بزرگ، به جز از دلیران نشاید. از زندگی گذشتن و سوی مرگ دویدن، کار مردم عادی نیست. از آن جمله ۳۲ تن در شب شهادت یک جا از سپاه یزید جدا شده و در زمره‌ی سپاه حسین قرار گرفتند و بامدادان همگی به شهادت رسیدند. (صفحه ۳۳۵)

زن، موجودی است لطیف و نازنین، کار سنگین از او خواستن، ستمی است ناروا و بزرگ؛ به ویژه اگر دردمندی و خون‌ریزی ماهیانه‌اش را در نظر بیاوریم. بنایی و عملگی از زن خواستن ظلم است. بیل به دستش دادن ظلم است. ریل آهن بر دوشش نهادن ظلم است. از وی انتظار ناوه‌کشی کردن ظلم است. سلاح برداشتن ظلم است. جهاد سرخ، ظلم است. زن، آورنده‌ی بشر است و باید نگه‌داری شود، تا بشر بماند. زندگی او را در خطر قرار دادن، بشریت را در خطر قرار دادن است. زن را در اسلام وظایفی است که درخور اوست، جهاد سرخ از او در اسلام خواسته نشده است. جهاد زن، جهاد سپید است و زن بر آن تواناست. فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام در زمان پدرش رسول خدا صلی الله علیه و آله در هیچ یک از غزوات رسول شرکت نکرد همسران پیامبر در جهاد سرخ شرکت نکردند، زنان مهاجر و انصار، در هیچ جنگی شرکت نکردند، اگر جهاد سرخ شایسته‌ی زن بود، به یقین شرکت می‌کردند. زینب دختر علی علیه‌السلام خواهر حسین علیه‌السلام در جهادهای پدرش شرکت نکرد. همراه برادر به کربلا آمد، ناظر میدان جنگ بود، ولی در جنگ شرکت نکرد. اگر زینب در جنگ شرکت می‌کرد، بی‌گمان، شهادت حسین را به تأخیر می‌انداخت و از یاوران حضرتش به شمار می‌رفت، ولی در جنگ شرکت نکرد. چرا؟ چون در اسلام، جهاد سرخ از زن خواسته نشده است. عبدالله کلبی در کوفه دید که سرزمین نخيله لشکرگاه یزیدیان شده و حکومت، مردم را (صفحه ۳۳۶) در آن جا گرد می‌آورد، تا برای کشتن پسر پیغمبر و یارانش بفرستند. کلبی با خود گفت: من در جهاد با کافران کوشا بودم و پاداش جهاد با یزیدیان، از پاداش جهاد با کافران کمتر نخواهد بود. تصمیم خود را گرفت و نزد همسرش ام‌وهب شد و قصه‌ی خود را بدو گفت: ام‌وهب، شوهرش را تحسین کرده گفت: درست می‌اندیشی و به حقیقت رسیده‌ای، خدایت رهنمایی کرده و به حقیقت رسانیده، به یاری حسین بشتاب و مرا با خود ببر. شبان‌گاهی، زن و شوهر، از کوفه بیرون شدند. عشق و دانش را رهنما قرار دادند، شب‌ها راه می‌رفتند و روزها خود را نهان می‌کردند، تا در کربلا به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شدند. بامدادان روز شهادت، پس آن که حمله‌ی تیربارانی سپاه یزید پایان یافت و گروهی از یاران حسین علیه‌السلام به خاک افتاده به شهادت رسیدند، سالم، غلام امیر کوفه و یسار غلام پدرش به میدان آمده مبارز خواستند. حبیب و بریر، دو سرباز پیر حسین علیه‌السلام آماده‌ی نبرد با آن دو شدند، ولی حسین اجازه نداد. کلبی، از جای برخاست و اجازه خواست. حسین علیه‌السلام به سراپای کلبی و اندام مردانه‌اش نگاهی انداخته، مردی را دید رشید و گندم‌گون، دارای قامتی رسا و ساعدی نیرومند و شانه‌های پهن، سپس گفت: گمانم آن است که مرد است، دلیر است و بر هم‌آوردان پیروز است و به وی اجازه داد. کلبی به میدان رفت و در برابر آن دو قرار گرفت. آنها پرسیدند: تو کیستی؟ کلبی نسبش را بگفت. گفتند: ما تو را نمی‌شناسیم! بگو: زهیر، یا حبیب، یا بریر، برای جنگ با ما بیایند! کلبی گفت: شما نمی‌خواهید، با فرد عادی بجنگید؟ با کسی می‌خواهید بجنگید که بهتر و برتر باشد! پس آن گاه به یسار که در پیش روی سالم قرار داشت حمله کرده او را بکشت. در آن حال، سالم از پشت سر، به وی حمله کرد، یاران حسین که ناظر جنگ بودند فریاد زدند: سالم را بپای! کلبی توجهی به سالم نکرد و کار یسار را پایان داد، ولی وقتی که سالم شمشیر خود را بر سر او فرودمی‌آورد، کلبی دست چپش را سپر قرار داد، شمشیر سالم فرود آمد و انگشتان رادمرد دلاور را جدا کرد. کلبی که از کار یسار، فراغت یافت، به سوی سالم برفت. وی را نیز بکشت و بازگشت. دست راست وی به دسته‌ی شمشیرش خشک شده بود و انگشتان دست چپش جدا شده بود. (صفحه ۳۳۷) ام‌وهب همسر باوفا و شیردلش، ستون خیمه را از جای کنده به سوی شوهر شده گفت: پدر و مادرم، فدای تو باد، از پاکیزگان و خاندان محمد، دفاع کن. و خواست با سلاح چوبین خود به میدان رود و جهاد کند و کشته شود. کلبی خواست از همسر جلوگیری کند و او را نزد بانوان حرم، باز گرداند. زن، دامان شوهر را بگرفت و به زاری گفت: دست از دامنم برنمی‌دارم تا با تو کشته شوم. کشمکشی میان زن فداکار و شوهر مجروح و خون‌آلود در گرفت. شوهر نمی‌توانست از دست‌های خود، برای باز گردانیدن زن استفاده کند. دستی به شمشیر خشک شده بود و دستی انگشتانش جدا شده بود. زنی که به قله‌ی

فداکاری رسیده بود و از عشق به شهادت آکنده، و بدین امید به کربلا آمده بود. کلبی نتوانست همسرش را برگرداند و کشمکش ادامه یافت. تا حسین علیه السلام آری حسین علیه السلام، پا در میان نهاد و به کمک کلبی شتافت و به ام‌وهب فرمود: برو پیش زنان، و با آن‌ها باش، کشتن و کشته شدن، برای زن نیست. ام‌وهب اطاعت کرد و به خیمه گاه رفت. کلبی به میدان نبرد بازگشت و دلیرانه نبرد کرد تا به شهادت رسید. همسرش که از شهادت شوهر آگاه شد، از خیمه بیرون دویده خود را بر سر کشته‌ی شوهر رسانید. بر بالین شوهر نشست، خاک و خون‌ها را از چهره‌ی شوهر می‌زدود و می‌گفت: بهشت بر تو گوارا باد. از آن خدای که بهشت را نصیب تو کرد، می‌خواهم که مرا نیز با تو همراه سازد تا از تو جدا نشوم. دعایش به هدف اجابت رسید؛ در حالی که بر کشته‌ی شوهر می‌گریست، شمر به غلامش رستم گفت: سر این زن را با گرز بکوب! رستم، گرز خود را بر سر زن فرود آورد و او را بکشت! ام‌وهب شهید شد، ولی جهاد نکرد و سلاح برنداشت و فرمان حسین را اطاعت کرد. حسین فرمود: جهاد سرخ برای زن نیست. جهاد زن، انسان‌سازی است. وی می‌تواند، از شوهرش انسان بسازد، از پسرش انسان بسازد، از برادرش انسان بسازد، از پدرش انسان بسازد جهاد زن، شوهرداری است، جهاد زن، مادری است. (صفحه ۳۳۸) شوهرداری بسیار سخت است؛ چون بسیاری از شوهران، مردمی ظالم و ستم‌گرنده. شوهرداری برای زن، مانند جهاد سرخ برای مرد است، هر دو برای هر دو، فداکاری است. شهادت برای مرد، جان‌بازی در برابر ظالم است، شوهرداری برای زن، جان‌بازی در برابر ظالم است. سعادت‌مندترین زن، کسی است که بتواند، بار سنگین شوهرداری، مادری، انسان‌پروری را به منزل برساند. بانوی بانوان، زینب، خواهر حسین علیه السلام در هنگامه‌ی کربلا، یکتا پسرش عون را، روانه‌ی کوی شهادت کرد، ولی خود در جهاد شرکت نکرد. زینب می‌توانست خود را پیش‌مرگ برادر سازد، ولی نکرد. عون، به میدان آمد و خود را بدین گونه معرفی کرد: من پسر جعفر طیار هستم. کسی که در بهشت، با بال‌های سبز پرواز می‌کند، و همین افتخار، در روز محشر، برای من بس است. عون، افتخارهای بزرگ‌تر و برتر خود را نگفت. عون پسر زینب بود، عون نواده‌ی علی بود. عون خواهرزاده‌ی حسین بود. خواهرزاده‌ی حسن بود. عون، شهید کربلا بود. پس از معرفی، بر سپاه یزید بتاخت و سه سوار و هیجده تن پیاده را بکشت و شهید گردید. جعفر طیار، نیای عون، برادر بزرگ علی علیه السلام که در اسلام لقب طیار یافت، سردار بزرگ اسلام، دو دستش را در میدان جنگ با کفار از دست بداد و سپس شهید گردید. رسول خدا فرمود: «خدای در بهشت به جای دو دست جعفر، دو بال به وی عنایت کرد». کافران رومی نخست دو دست جعفر را جدا کردند. سردار بزرگ، علم را با دو دست بریده بگرفت و پای‌داری کرد. پس، شمشیری بر فرقش فرود آوردند و پیکرش را دو نیمه کردند. ۲ روز شهادت، پدری شهادت یافت. پسرش راهی میدان شهادت گردید. حسین او را بدید و صدا زد: این نوجوان پدرش کشته شده، بس است، خودش دیگر به میدان نرود، شاید مادرش راضی نباشد. (صفحه ۳۳۹) پسر فریاد زد: به خدا سوگند، مادرم گفته که به میدان بروم. سپس به میدان رفت و کشته شد. یزیدیان سرش را از تن جدا کردند و به لشکرگاه حسین علیه السلام بینداختند! مادر، به سوی سر بدوید، سر را برداشت و بوسید و بویید و گفت: ای نور چشم من! ای خشنودی قلب مادر! آفرین پسر. آن گاه ستون خیمه‌اش را از جای برکند و بر سپاه یزید حمله کرد! حسین علیه السلام به زن اجازه‌ی جنگیدن نداد و فرمود: او را برگردانید و در حق آن بیوه‌ی شهید و آن مادر داغ‌دیده دعا کرد. زهیر، نابغه‌ی نظامی و سردار بزرگ اسلام، هنگامی که آماده‌ی شهادت گردید، همسرش (دلهم) را به سوی عشیره‌اش فرستاد و با خود همراه نبرد. همسر فداکار، که آماده‌ی شهادت بود، نخواست با زهیر به کربلا شود و شهید گردد؛ چون می‌دانست که اسلام، شهادت را، برای زن نخواست و اگر چنین بود، به یقین، زهیر، همسرش را به کربلا می‌برد و سربازی فداکار بر سربازانش می‌افزود. خانه‌ی بانو «ماری» در بصره، کانون شیعیان علی بود و تنی چند از آن کانون تقوا و فضیلت به یاری حسین شتافتند و شهید شدند، ولی خود ماری نیامد و اگر دخول در جنگ را اسلام برای زن پسندیده بود، با جان و دل، به یاری حسین می‌شتافت. بانوانی که در کاروان شهادت قرار داشتند، هیچ کدام در روز شهادت سلاح برنداشتند و در جنگ شرکت نکردند. همسران اصحاب حسین از پسران خود، برای دفاع از حسین و شرکت در

شهادت، دعوت کردند، ولی خواهر خود را، و دختر خود را دعوت نکردند. شاید در کار بانویی که ستون خیمه را برداشت و به میدان جنگ شتافت، رمزی باشد. چرا این بانو، شمشیر برنداشت؟! چرا نیزه برنداشت و ستون خیمه را از جای برکنند؟! او می دانست که زن نباید سلاح بردارد، و ستون خیمه، سلاح نیست و برداشتنش باکی ندارد. حسین، زن را از این هم منع کرد و فداکاری زن را بستود. ستودن حسین، ستودن خدای است چنان که نهی حسین، نهی خدای است. (صفحه ۳۴۰)

تساوی نژادی و شهادت

شهید، شهید است، خواه سیاه باشد، خواه سپید؛ خواه ترک باشد، خواه فارس؛ خواه عرب باشد، خواه عجم. شهیدان، همگی یک گروهند و از یک نژاد. گوناگونی نژاد ملیت را، در کوی شهیدان، راهی نیست و آن که در بزم شهادت جای دارد، انسان است. انسان، انسان است و از نژاد و قومیت، برتر و بالاتر است. نژادهای بشری، همگی رنگین هستند، یکی سیاه است و یکی سفید، یکی زرد است و یکی سرخ، ولی انسان رنگ ندارد و در هر نژاد و ملتی، انسانی یافت می شود. هر کس از هر نژادی باشد، می تواند انسان شود و رنگ شهادت پذیرد، ولی رنگ شهادت، رنگ خون نیست، و هر به خون خفته‌ای، شهید نتواند بود. رنگ شهادت، رنگ مهر است، رنگ عشق است، رنگ فداکاری در راه خداست. رنگ از خواسته‌ی خود، چشم پوشیدن و برای خواست خدا کوشیدن است. شهادت کده‌ی کربلا، بزم گاه عشق است و همه گونه شهید دارد. جوان دارد، پیر دارد، خردسال دارد، شیرخوار دارد. چنانچه سیاه دارد، سپید دارد، عرب دارد، عجم دارد. ترک دارد، پارس دارد، همگی یکی هستند، دوگانگی و دوگونگی در میان آنها نیست.

شهید سیاه

وی چند سال در خدمت ابوذر به سر برد. پس از ابوذر، از سعادت شرفیابی خدمت امام حسن مجتبی علیه السلام برخوردار گردید. پس از شهادت آن حضرت، خدمت حسین علیه السلام را برگزید و در زیر سایه‌ی حسین بماند تا به شهادت رسید. (صفحه ۳۴۱)

پیشوای شهیدان که از مدینه به مکه رفت، «جون» در خدمتش بود. از مکه راهی عراق شد، جون در خدمتش بود. روز شهادت نیز، جون در خدمتش بود. به حضور پیشوا شرفیاب شده اجازه خواست. مهر حسینی به جوش آمده فرمود: «ای جون! نزد ما بودی که از بهزیستی برخوردار شوی. اکنون خود را گرفتار مکن، تو آزادی، به هر جا که می خواهی برو». رادمرد سیاه، روی پاهای حسین افتاده بوسیدن گرفت و می گفت: ای پسر رسول خدا! وقت آسایش، کاسه لیس خوان شما بودم. اکنون که در تنگی و سختی افتاده‌اید، دست از شما بردارم؟! چنین چیزی نخواهد شد و به سخن ادامه داده گفت: ای پسر پیغمبر! رنگ من سیاه است، بوی خوشی ندارم، از خاندانی شریف نیستم، کرم کن، بهشت را بر من ارزانی دار، تا رنگم سپید گردد. تا خوش بوی شوم، تا شرافت یابم. به خدا سوگند، از شما جدا نخواهم شد، تا خون سیاه خود را با خونهای پاک شما آمیخته سازم. اجازه صادر شد. جون، رهسپار کوی شهادت گردید، به جنگ پرداخت تا شهید شد. حسین علیه السلام را دیدند که بر سر کشته‌ی شهید، ایستاده می گوید: «بار خدایا! جون را، روسپید گردان، خوش بوی و معطر ساز و با خوبان محشورش بدار و میان او و آل محمد، جدایی مینداز». روزی چند از شهادت شهیدان گذشته بود، که عشیره‌ی بنی اسد آمدند، تا به خون خفتگان شهید را به خاک سپارند. آنان دیدند که کشته‌ی جون، بوی مشک، پراکنده می کند.

شهید ترک

اسلم، از ترکان بود و در خدمت حسین قرار داشت. وفاداری کرد و از حضرتش جدا نشد تا در شهادت گاه کربلا، به شهادت رسید.

حسین را دیدند که خود را به کشته‌ی شهید رسانید، وقتی که از وی رمقی باقی مانده بود، و با چشم حسین را می‌نگریست. پیکر اسلم را در آغوش گرفت و صورت به صورتش نهاد. شهید، لبخندی زده گفت: کیست مانند من؟! پسر پیغمبر، گونه‌اش را بر گونه‌ام می‌گذارد. سپس جان داد. شهادت‌کده‌ی کربلا، لبریز از مهر است، حسین مهر است، سربازانش همگی مهرند و (صفحه ۳۴۲) عشاق اویند. حسین، بر دشمنانش مهر بود، چنان که بر دوستان مهر بود. آری حسین فرزند «رحمة للعالمین» بود. آیا پاداش چنین مردی این بود؟! وه که بشر، چقدر نمک به حرام است!

شهید پاریسی

کلبی، ابونیزر را شهزاده‌ی ایرانی گفته. هر چند مبردش نجاشی‌زاده‌ی حبشی دانسته است. سخن کلبی را چند چیز تأیید می‌کند: ۱. کلبی پیش از مبرد بوده و در انساب تخصص داشته است. ۲. نیزر شاید کوتاه شده‌ی نیزار باشد. ۳. تخصص در کندن کاریز داشته و این، ویژه‌ی ایرانیان بوده است. خواه ایرانی باشد و خواه حبشی، ابونیزر، انسانی سعادت‌مند بوده که از فیض حضور امیرالمؤمنین پدر حسین علیه‌السلام بهره‌مند بوده است. نصر، فرزند ابونیزر است که زیر سایه‌ی علی به وجود آمده و در رکاب حسین شهادت یافته است. نصر، در میان آن خانواده‌ی پاک، پرورش یافت و پاکیزگی گرفت. وی از حسین جدا نشد، تا با حسین شهید گردید. حسین که از مدینه به مکه رفت، نصر در خدمتش بود. از مکه که به سوی کربلا شد، نصر در خدمتش بود. شجاعی بود دلیر، سواری بود بی‌ظنیر، دلاوری بود شیرگیر، خروش سواران ایران را داشت. بامداد روز شهادت که عازم نبرد شد، چهار پای اسبش را با شمشیر قطع کرد تا پیاده به‌جنگد. پیاده به جنگ پرداخت و آن قدر پای‌داری کرد تا شهید گردید. شهادتش هنگام دفاع از حمله‌ی نخستین سپاه یزید بود. پدرش، ابونیزر، در نوجوانی عشق اسلام در دلش تپیدن گرفت، مرز و بوم خود را، پشت سر گذارد و به حضور رسول خدا، شرفیاب گردید و اسلام آورد. رسول، در خانه‌ی خود جایش داد و در آن جا مسکن گزید، پس از وفات پیامبر، در خانه‌ی فاطمه مسکن کرد و در خدمت علی و فرزندان فاطمه به سر برد. بار کشاورزی علی را بر دوش داشت و یار باوفای علی بود. ابونیزر را، با علی داستانی است که شایسته است از خودش بشنویم: (صفحه ۳۴۳) روزی در کلاته بودم. علی آمد و پرسید: ابونیزر! خوراکی چه داری؟ گفتم: خوراکی‌ای دارم که شایسته‌ی امیرالمؤمنین نیست. کدویی چند از کلاته چیده‌ام و با آب پخته‌ام. فرمود: بیاور. اطاعت کردم و کدو را به حضورش آوردم. حضرتش سوی جوی آب شد. دستش را بشست و اندکی از کدو بخورد سپس به سوی جوی روان گردید و دست‌ها را به شن بمالید و با آب بشست. آن گاه با دو کف دست آب برداشت و بنوشید و گفت: ابونیزر! دست، پاکیزه‌ترین جام است. پس، دست‌ها را بر شکم کشید و گفت: «کسی که شکمش وی را دوزخی سازد، خدای از رحمت خود دورش کند». آن گاه کلنگ، را برداشت و به سوی چاه شد و کاویدن گرفت. ساعتی چند بدین کار پرداخت و آبی آشکار نشد. پس، از چاه بیرون شد. دانه‌ی عرق هم‌چون مروارید غلتان از پیشانی‌اش می‌ریخت. با دست، عرق‌ها را از پیشانی بزود و اندکی بیاسود. دگرباره کلنگ را برداشت و به درون چاه رفت و به کاوش پرداخت و با خود زمزمه داشت به ناگاه، آب همانند گردن شتر جوشیدن گرفت و کار به پایان رسید. در این هنگام شنیدم که می‌گفت: «خدای را گواه می‌گیرم که این آب را بنیادی رایگان قرار دادم». آنگاه فرمود: «ابونیزر! کاغذی و دواتی بیاور». اطاعت کردم و دوات و کاغذ را حاضر ساختم. علی، کاغذ را، در دست گرفت و بر آن چنین نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم. این دو کلاته را بنده‌ی خدا، علی امیرالمؤمنین، بنیاد نیک، قرار داد: یکی به نام کاریز ابونیزر و دیگری به نام بغیغه. و هر دو را وقف واماندگان راه و فقیران و بینوایان مدینه کرد، تا خدای از آتش روز رستخیز در امانش دارد. این صدقه و نیکوکاری ماندنی است و فروشی نیست، چنان که بخشیدنی نیست مگر آن که حسن یا حسین، نیازمند شوند که می‌توانند بفروشند، و به جز آن دو تن، کسی را چنین حقی نیست». سالیانی از شهادت علی علیه‌السلام بگذشت و حسین علیه‌السلام را بدهکاری سخت روی کرد و معاویه آگاه گردید. دویست هزار دینار به حضور حسین فرستاد، تا

کلاته‌ی ابونیزر را بخرد، ولی (صفحه ۳۴۴) حسین نفروخت و گفت: بنیاد نیک پدر را هرگز نخواهم فروخت. علی علیه‌السلام زمین مرده‌ای را زنده کرد. او کارفرمایی بود که هم‌چون کارگر، کار می‌کرد و دستاورد خود را، در راه خدا می‌داد. حسین وام سنگین را بر دوش گرفت و بنیاد نیک پدر را از کف نداد. (صفحه ۳۴۵)

نماز و شهادت

شهادت گاه کربلا نمایشگاه شاهکارهای بشری و افتخارات انسانی است. اگر کسی بخواهد از بزرگواری‌ها، مردمی‌ها، شایستگی‌ها، آگهی به هم رساند، بهترین شناسنده، برای وی، شهادتگاه کربلا خواهد بود. نماز است که مقدس‌ترین رابطه‌ی میان خالق و مخلوق است و پیوند آفریده، به آفریدگار است. نماز، برترین عبادت‌هاست؛ اگر در درگاه خداوندی پذیرفته شود، همه‌ی عبادت‌های دیگر پذیرفته خواهد شد و اگر پذیرفته نگردد، عبادت‌های دیگر قیمت واقعی ندارد. رابطه‌ی میان خالق و مخلوق، باید از سوی خالق، تعیین شود و بشر، صلاحیت این کار را ندارد. کوچک حق ندارد برای بزرگ وظیفه تعیین کند. نماز، شرفیابی حضور خداست، وقت شرفیابی و آیین شرفیابی، باید از سوی خدای برسد، و گرنه بشر نه وقت آن را می‌داند و نه آیین آن را می‌فهمد. آیین شرفیابی حضور خدای، ساخته‌ی خداوندی است نه ساخته‌ی بشری. نماز، نشانه‌ی مسلمانی است. مسلمان، از دگران، به وسیله‌ی نماز شناخته می‌شود. وقت نماز، وقت بار عام خداوند است که بندگان شرف حضور می‌یابند و از این سعادت عظیم بهره‌مند می‌گردند. ابوثمame‌ی صیداوی، یکه‌تاز سواران عرب، به شمار می‌رفت. سال‌ها در خدمت علی علیه‌السلام مشرف بود و در رکاب حضرتش جان‌فشانی کرده بود. او از دامان علی و آل علی علیهم‌السلام دست برنداشت. ثابت قدم و پا برجا بود. پس از مرگ معاویه، به حضور حسین علیه‌السلام نامه نوشت و حضرتش را به کوفه دعوت کرد، تا پرچم عدل را برافرازد و خود در پیشگاه مقدسش جان بازدهد. (صفحه ۳۴۶) وی بر خلاف هم‌شهریانش به وعده وفا کرد و به عهد خویش پای‌بند بود، تا دم واپسین، از حسین علیه‌السلام جدا نشد و دست نکشید. او مردی شناخته شده بود. مأموران انتظامی یزید خواستند دستگیرش سازند، به سراغش رفتند و به جستجویش پرداختند؛ ولی هر چه بیشتر جستند، کمتر یافتند. ابوثمame، نهانی از کوفه خارج شد و با دوستی به نام نافع جملی، به سوی حسین شتافتند. در راه کربلا به حسین رسیدند و با حسین بودند، تا در کوی شهادت آرمیدند. عمر سعد، فرمان‌فرمای سپاه کوفه، به کربلا که رسید، پیکی را به نام کثیر بن عبدالله شعبی به سوی حسین فرستاد تا از حضرتش بپرسد چرا بدین جا آمدی؟! کثیر که یک تروریست بنام بود، گفت می‌روم و پیام تو را می‌رسانم، و اگر بخواهی او را کشته و باز می‌گردم. عمر گفت: آن چه می‌گویم آن کن و پیام مرا برسان. کثیر به سوی سپاه حسین روان گردید. ابوثمame، کثیر را می‌شناخت. چشمش که بدو افتاد، به حسین عرض کرد: «خون‌خوارترین کس و بدترین مردم می‌آید». سپس از جای پرید و راه بر وی بیست و از او پرسید: چه کار داری؟ - پیامی دارم، باید برسانم. - نمی‌گذارم با شمشیر بروی، شمشیرت را بده و شرفیاب شو و پیامت برسان. - این، با شخصیت من سازگار نیست. - پس من قبضه‌ی شمشیرت را در دست می‌گیرم. تو با شمشیر شرفیاب شو و پیامت برسان. - این هم نمی‌شود. - پیامت را بگوی تا من برسانم. - این هم نمی‌شود. - پس من نخواهم گذارد یک گام به حسین نزدیک شوی. کثیر که وضع را چنین دید، پیام را نرسانیده بازگشت. دلیری ابوثمame به جایی رسیده بود که مردی هم‌چون کثیر، از وی در هراس بود. روز عاشورا، که گردونه‌ی کشتار به گردش افتاد و یلان داد مردی می‌دادند و جان‌بازان، (صفحه ۳۴۷) جان‌فشانی می‌کردند، ابوثمame یکی از آن‌ها بود. برای وی، میدان رزم، مجلس بزم بود. خورشید به وسط آسمان رسیده بود که از میدان بازگشت و شرفیاب شده عرض کرد: جانم به قربانت، دشمن به ما نزدیک شده و چیزی از عمر ما باقی نمانده است. آرزو دارم که نماز ظهر را که وقتش رسیده با حضرتت بخوانم، و آنگاه کشته شوم. حسین سربلند کرده فرمود: «از نماز یاد کردی، خدای تو را از نمازگزاران قرار دهد. آنانی که همیشه در یاد خدا هستند، آری وقت نماز ظهر است». پس گفت: «از این مردم بخواهید که جنگ را موقوف

کنند و مهلت دهند تا ما نماز بخوانیم». پیام امام به لشکر یزید رسید. حصین که از سرداران سپاه یزید بود، فریاد برآورده گفت: نماز حسین قبول نمی‌شود! حبیب، سردار بزرگ سپاه حسین علیه‌السلام بانگ بر او زده گفت: نماز پسر پیغمبر قبول نمی‌شود و نماز چون تو خری قبول می‌شود؟! کار مسلمانان به جایی رسیده بود که به فرزند پیامبر اسلام اجازه ندهند که نماز اسلام را بخواند! آیا یزیدیان مسلمانند؟! حسین علیه‌السلام فرمود: باید نماز در حال جنگ بخوانیم. زهیر و سعید، پیش روی حسین ایستادند و خود را سپر قرار داده تا حملات دشمن را دفع کنند و آن‌چه تیر به سوی حسین می‌آید، نگذارند به هدف برسد، تا حضرت بتواند، با باقی‌مانده‌ی یاران نماز بگذارد! اینان چگونه مردمی بودند! چه روح بزرگی داشتند! این همه خون‌سردی از شاهکارهای بشری است! نماز، خوانده شد. پس از پایان نماز، سعید به روی زمین افتاد و به شهادت رسید. سیزده چوبه‌ی تیر بر پیکرش رسیده بود. زخم‌های شمشیر و نیزه‌هایی که به تنش رسیده بود، شمرده نشد. در این هنگام، ابو‌ثمamah عرض کرد: سرور من! دوست می‌دارم به یاران برسم. آنان از من پیش افتادند. بر من ناگوار است ساعتی که بی‌یار و یاور گردی، تنهایی حضرتت را ببینم. امام فرمود: «برو به همین زودی من هم به تو خواهم رسید». ابو‌ثمamah به میدان شد. جنگ نمایانی کرد، پسرعمویش را که با وی دشمن بود بکشت، (صفحه ۳۴۸) زخم فراوانی برداشت، توانی برایش باقی نمانده، نیرویش پایان یافته بود که یزیدیان شهیدش کردند. دوست دیرین و هم‌سفرش نافع بن هلال جملی نیز، شهید گردید. (صفحه ۳۴۹)

مباهله و شهادت

شهادت گاه کربلا، گلستانی است از گل‌های انسانیت که هر کس بخواهد می‌تواند از آن جا گلی بچیند، و مباهله، یکی از گل‌هاست. مباهله، از سنت‌های دیرین بشر است و آن را در زبان فارسی «ور» گویند. مباهله، بالاترین فداکاری در راه ایمان است. چنان که نشانه‌ی یقین به صحت عقیده است. ور، رو به رو شدن حق و ناحق و استمداد از نیروی غیبی است که حق را پا برجا سازد و ناحق را نیست و نابود گرداند. هنگام مباهله، نماینده‌ی دو مذهب، در برابر یکدیگر، قرار می‌گیرند و از خدای دانا و توانا می‌خواهند که آن که کیش باطل دارد، هلاک سازد، تا مذهب حق، برای بینندگان و شنوندگان داستان، روشن شود. این سنت مقدس، در تاریخ بشر نمونه‌هایی بسیار دارد. نمونه‌ای روشن از آن در شهادت گاه کربلا موجود است که به دست بریر، پیر قرائت، اجرا گردید. بریر، عابدی پاک‌سرشت بود و از یاران امیرالمؤمنین علیه‌السلام استاد آموزش قرآن، در شهر کوفه بود و از سران عشیره‌ی همدان به شمار می‌رفت. همدانیان، همگی از دوستان و فداییان علی علیه‌السلام بودند. معاویه که بمرد، بریر شنید که حسین از بیعت یزید، سر باز زده و از مدینه به مکه رفته است. بریر، از کوفه به سوی مکه رهسپار شد و در خدمت حسین بماند، تا در کربلا، شهادت یافت. در راه کربلا، هنگامی که حسین با حر رو به رو شد و حر، بر حضرتش تنگ گرفت، بریر آن حضرت را مخاطب قرار داده چنین گفت: (صفحه ۳۵۰) ای فرزند رسول خدا! خدای برای ما منت نهاده و سعادت نصیب کرده، تا در رکاب تو جهاد کنیم، تا بند بند ما جدا گردد و اعضای ما قطعه قطعه شود، و جد تو روز رستخیز شفیع ما باشد. کسانی که از یاری پسر پیغمبرشان، دریغ کردند، رستگار و سعادتمند نخواهند شد. وای بر آن‌ها، جواب خدا را چگونه خواهند داد، آتش دوزخ در انتظار آن‌هاست. هنگامی که به کربلا رسیدند، بریر، با یاران، به شوخی کردن و لطیفه گفتن پرداخت. کسی بدو گفت: اکنون چه جای مزه و بذله‌گویی است؟! بریر پاسخ داد: همه می‌دانند که من اهل این گونه سخن نبوده و نیستم. چه در جوانی و چه در میان‌سالی و چه حالا- که پیر شده‌ام، ولی به خدا سوگند، امروز، من از شادی لبریزم، فاصله‌ای میان ما و بهشت وجود ندارد جز آن که بر این مردم بتازیم و آنان با شمشیر از ما استقبال کنند. ای کاش! این جهاد، همین امروز، رخ می‌داد. وقتی که مرغ سیه‌بال شب شهادت پر بگشود و سایه بر جهان گسترده، حسین مقداری از شب را به خواندن قرآن پرداخت. هنگامی که بدین آیه رسید: «و لا يحسبن الذين كفروا انما نملي لهم خيرا لانفسهم انما نملي لهم ليزدادوا اثما و لهم عذاب مهين ما كان الله ليذر المؤمنين على ما انتم عليه حتى يميز

الخبيث من الطيب» (۱). گروهی از سپاهیان یزید از آن جا می گذشتند و تلاوت قرآن را شنیدند یکی از ایشان فریاد زد: به خدای کعبه سوگند، پاکیزه و طیب ما هستیم، نه شما! بریر، گویندهی سخن را شناخت. صدا زد، ابوحرث! ابوحرث! خدا تو را از پاکیزگان و طیبان قرار نداده است. ابوحرث پرسید: کیستی؟ پاسخ شنید: من بریرم. ابوحرث گفت: حیف! صد حیف! بریر کشته خواهی شد! بریر کشته خواهی شد! بریر گفت: ابوحرث، وقت آن نرسیده که از گناهان بزرگ گذشته، پشیمان شده و توبه کنی؟ به خدا قسم، پاکیزه و طیب ما هستیم و خبیث و پلید شما هستید. ابوحرث گفت: من سخن تو را باور دارم و بدان اعتراف می کنم و گواهی می دهم. بریر گفت: این گفتار بدون کردار، و این شناخت، بدون پیروی، برای تو چه سودی دارد؟! (صفحه ۳۵۱) ابوحرث گفت: اگر من از روش خود دست برداشته سوی شما بیایم، چه کسی، با ابن عزره در بزم شراب هم پیاله شود و با او باده بنوشد! هم اکنون او با من است و در کنار من. بریر گفت: چه بد فکر می کنی و چقدر غلط می اندیشی، تو سفیه بودی و سفیه خواهی بود! بامداد روز عاشورا که کشتار فرشتگان بشریت آغاز شد، مردی از سپاه یزید که ابن معقل نام داشت به بریر گفت: بین خدا، با تو چه کرد؟! بریر پاسخ داد: خدا، با من خوب رفتار کرد. ابن معقل گفت: دروغ می گویی! ولی پیش از این دروغ گو نبودی. به یاد داری در کوچه های کوفه با هم راه می رفتیم، تو می گفتی: عثمان چنین و چنان بود، و معاویه، گمراه است و گمراه کننده، علی است امام بر حق، و پیشوای رستگاری! بریر گفت: اکنون نیز چنین می گویم و بر این عقیده هستم. ابن معقل: عقیده ای است باطل. بریر: عقیده ای است بر حق، بیا مباحله کنیم و از خدا بخواهیم که دروغ گو را از رحمت خود دور سازد و ناحق را هلاک کند، پس دو به دو بجنگیم، تا هر که بر حق بوده، پیروز گردد و هر که ناحق بوده، هلاک شود. ابن معقل، پیشنهاد بریر را پذیرفت و جلو آمد. آن دو تن در پیشاپیش لشکر کوفه، دست به دعا برداشتند و از خدا خواستند که دروغ گو را از رحمتش دور کند و حق، کشندهی ناحق باشد. پس به جنگ پرداختند. طولی نکشید که شمشیر بریر، بر سر ابن معقل فرود آمد کلاه خود ابن معقل را دو نیمه کرد و فرقهش را شکافت تا به مغزش رسید. ابن معقل سرنگون شده بر زمین افتاد و شمشیر بریر هم چنان در سرش جای داشت. بریر، شمشیرش را تکانی داده و از سر ابن معقل، بیرون آورده بر سپاه یزید بتاخت. رضی عبدی راه را بر او گرفت و تن به تن به جنگ پرداختند. ساعتی گذشت، و چیزی آشکار نشد. کارشان به کشتی گرفتن رسید. بریر، حریف را بر زمین زد و بر سینه اش نشست. رضی از یزیدیان کمک خواست. کعب بن جابر، به یاری او شتافت و سرنیزه اش را به پشت بریر بنهاد و فشار آورد. بریر که تیزی سرنیزه را احساس کرد، خود را بر چهره ی رضی بینداخت و بینی او را با دندان بکند. (صفحه ۳۵۲) کعب، نیزه ی خود را بر تن پیرمرد دلاور جنگ زده ی بی سلاح فرو کرد، و بریر را بغلتانید و بر زمینش انداخت. پس با ضربات شمشیر بر پیکرش بناخت تا شهیدش ساخت. وقتی که کعب از کربلا به کوفه بازگشت، خواهرش نوار، بدو گفت: دشمن پسر فاطمه را یاری کردی و استاد قرائت قرآن را کشتی! چه گناهی عظیم کردی! به خدا قسم، دیگر با تو سخن نخواهم گفت. (صفحه ۳۵۳) (۱) آل عمران (۳) آیات ۱۷۸-۱۷۹.

حبيب بن مظهر

حبيب بن مظهر و مسلم بن عوسجه، دو پیرمرد باوفا، دو یار دیرین، پنهانی از کوفه بیرون شده و به سوی کوی شهادت روانه گردیدند. شب ها راه می رفتند و روزها، در نهان گاه به سر می بردند. مبدا گرفتار مأموران انتظامی یزید گردند. سرانجام، در کربلا به حسین علیه السلام رسیدند و با حسین شربت شهادت نوشیدند. زندگی این دو رادمرد، از رسول خدا آغاز گردید و به حسین پایان یافت؛ آغازش سعادت بود و انجامش شهادت. حبيب و مسلم در زمره ی صحابه ی پیغمبر اسلام در شمارند. حبيب که به کربلا رسید، دید یاران حسین اندکند و دشمنانش بسیار! عرض کرد: تیره ای از عشیره ی بنی اسد که عشیره ی من است، در این نزدیکی به سر می برند، اگر اجازت فرمایی، به سوی آن ها رفته و دعوتشان کنم؛ باشد که هدایت یابند و به یاری حضرت آیند و از وجود

عزیزت دفاع کنند. اجازه صادر شد و حبیب به سوی قوم شتافت. وقتی که نزد ایشان رسید، چنین گفت: ای خویشان من! ای بنی اسد! برای شما ارمغانی آورده‌ام که هیچ رهبری برای قوم خود، بهتر از آن نیاورده است. این حسین است، پسر علی، پسر فاطمه، دختر رسول خدا، که در کنار شما فرود آمده، دشمن، گردش را گرفته و قصد کشتنش دارد، شما را دعوت می‌کنم که به یاری‌اش بشتابید و از او دفاع کنید و حرمت رسول خدا را نگاه دارید. به خدا قسم، اگر حسین را یاری کنید، شرف دنیا و آخرت را به دست آورده‌اید، من این دعوت را به شما اختصاص دادم چون که از من هستید و همگی فرزندان یک پدریم. (صفحه ۳۵۴) سخن حبیب که پایان یافت، ابن بشیر از جای برخاست و چنین پاسخ داد: ای ابوالقاسم! خدای تو را پاداش دهد. چه افتخاری برای ما آوردی! افتخاری که انسان به عزیزترین کسش می‌دهد. من نخستین کس هستم که دعوت را لیک بگویم. گروهی دیگر نیز با ابن بشیر هم‌داستان گردیدند و قصد کربلا کردند. خیانت‌کاری در آن میان یافت شد، شب‌روی کرد و به زودی خود را به یزیدیان رسانید و گزارش داد! عمر، پانصد سوار، به سرداری ازرق، برای جلوگیری فرستاد. شبان‌گاهی در وسط راه، سواران با اسدیان رو به رو شدند، ازرق از آن‌ها خواست که برگردند. اسدیان نپذیرفتند، کار به جنگ کشید. اسدیان دیدند، دشمن از آن‌ها نیرومندتر است، از جنگ دست کشیدند و بازگشتند. حبیب، یکه و تنها و ناامید، برگشت و داستان را برای حسین علیه‌السلام حکایت کرد. حضرتش فرمود: «هر چه خدا می‌خواهد». عمر سعد، که به کربلا رسید، پیک‌هایی چند، به سوی حسین فرستاد، شاید حسین را تسلیم سازد. یکی از آن پیک‌ها که به حضور حسین می‌آمد، حضرتش از حبیب پرسید: «این را می‌شناسی؟» حبیب گفت: آری او را می‌شناسم. نامش قره، و از سوی مادر، به ما نزدیک است و خویشاوندیم. او چنین کسی نبود که با یزیدیان هم‌گام باشد! ایمانی داشت، تقوایی داشت. باور نمی‌کنم که سرانجامی چنین داشته باشد و از یاران یزید گردد! قره، پیامش را رسانید و بازگشت. هنگام بازگشت، حبیب وی را آواز داد و گفت: قره، کجا می‌روی؟! به سوی ظالمان! به سوی ستم‌کاران، بیا حسین را یاری کن! کسی که به وسیله‌ی پدرانش عزیز و محترم شدیم. قره گفت: پاسخ حسین را می‌رسانم، سپس می‌اندیشم، ولی قره رفت و باز نیامد! نیندیشید و یا در اندیشه‌ی خواهش دل بود. آغاز نیکش، انجام بدی در پی داشت. آیا این دومین دعوت حبیب در کربلا بود، یا دعوت‌های دیگر نیز داشته؟ هر چه بود، حبیب «داعی الی الله» بود و به سوی خدا دعوت کرد. حبیب دانشوری پارسا بود. بینشی فوق‌العاده داشت. گذشته‌ای افتخارآمیز داشت. آینده‌اش نیز چنین شد. آغاز نیک، انجام نیک در پی داشت. وی از گونه‌های دگری از دانش نیز آگاه بود. گونه‌های دگری که بیش‌تر (صفحه ۳۵۵) دانشمندان، از آن‌ها محروم هستند. روزی در کوفه می‌گذشت، به میثم پارسی رسید که پیرمردی پارسا بود. حبیب به میثم چنین خبر داد: پیرمردی را می‌بینم که موهای پیش سرش ریخته و شکمش بزرگ است و خریزه می‌فروشد، می‌بینم: به دارش کشیده‌اند و شکمش را دریده‌اند! میثم نیز از آینده‌ی حبیب خبر داد و گفت: مرد سرخ‌گونی را می‌بینم که دو گیسویش آویخته، به یاری پسر پیغمبر می‌رود و کشته می‌شود. سرش را از تن جدا می‌کنند و در کوفه می‌گردانند. سپس، این دو مرد آسمانی از هم جدا شدند و هر کدام به راه خود رفتند. شنوندگانی در آن جا حاضر بودند و سخن این دو پارسامرد را شنیدند و به یکدیگر گفتند: دروغ‌گوتر از این دو مرد ندیده‌ایم! در این هنگام، سوم شخص آسمانی به نام رشید هجری از آن جا گذر کرد و از میثم و حبیب جو یا شد. پاسخ شنید: آن‌ها این جا بودند و چنین و چنان گفتند و رفتند. رشید گفت: خدای میثم را رحمت کند، یادش رفته بود که بگوید، پاداش کسی که سر حبیب را به کوفه می‌آورد، از پاداش دگران صد درم بیشتر است. این بگفت و از آن جا بگذشت. شنوندگانی گفتند: این یکی از آن دو تا دروغ‌گوتر است! ولی دیری نپایید که راستی سخن همه‌ی آن‌ها بر همه آشکار گردید و همگی دیدند آن چه را که در گذشته شنیدند. مکتب آل محمد چگونه مکتبی است؟! خریزه‌فروش‌شان چنین است، پس دگران چگونه خواهند بود؟! اینان، نمونه‌ای از یاران حسین علیه‌السلام بودند و از شیعیان علی علیه‌السلام. حبیب، سال‌ها در خدمت علی علیه‌السلام به سر برد و در جهادهای علی علیه‌السلام شرکت کرد، جان‌بازی کرد، فداکاری کرد، جهاد کرد. وی از شاگردان مکتب علی علیه‌السلام بود و دانشمندی بزرگ به شمار می‌آمد. روز نهم محرم که

سپاه یزید، هجوم خود را به سوی سپاه حسین علیه السلام آغاز کرد و شهباز کربلا، عباس، مأمور گفت و گو گردید، هنگامی که به سوی حسین بازگشت، تا گزارش دهد، حبیب و زهیر و چند تن از حسینیان را در برابر یزیدیان قرار داد که در آن جا بمانند و نگران سپاه نباشند. (صفحه ۳۵۶) حبیب، وقت را غنیمت شمرده به زهیر گفت: با این مردم سخن بگوی و هدایت کن و راه حق را نشان بده. زهیر پاسخ داد: چون این فکر در مغز تو آمده، خودت سخن بگوی و خودت راهنمایی کن. حبیب آغاز سخن کرده به دعوت پرداخت و چنین گفت: آهای مردم! فردای قیامت را در نظر بیاورید و بدترین کس را نزد خدای در آن روز بشناسید، بدترین کس نزد خدای در آن روز، کسی است که پسر پیغمبر را بکشد! یارانش را بکشد! مردم پارسا را بکشد! شب زنده داران را بکشد! مردمی که در یاد خدا هستند، بکشد! عرزه از سپاه یزید فریاد زد: بس کن حبیب! چقدر خودستایی می کنی؟! زهیر بدو پاسخ داده گفت: حبیب را خدای ستایش کرده و هدایت فرموده است. ای عرزه! از خدا بترس، من خیرخواهی تو را می خواهم، تو را سوگند می دهم، در زمره ی کسانی مباش که گمراهان را یار باشی و ظالمان و ستم گران را یاری کنی و پاکان و نیک مردان را بکشی! عرزه پاسخ داد: ای زهیر! تو که از دوستان آل علی نبودی تو عثمانی بودی! زهیر گفت: گذشته را بگذار و از اکنون سخن بگوی. من نامه ای به حسین نوشتم و دعوتی از وی نکردم و باو وعده ی یاری ندادم. در راه بازگشت از سفر حج، با حسین دیدار کردم، به یاد جدش رسول خدا افتادم. حسین، جگر گوشه ی رسول خداست و چون شما را می شناختم و می دانستم که با حسین چه خواهید کرد، تصمیم گرفتم که یاری اش کنم، و از حزب او شوم و جانم را فدای جانم کرده باشم. شما مردم خیانت کردید و حق خدای و حق رسول او را نگه نداشتید! این دعوت حبیب هم به اجابت نرسید. روز شهادت فرارسید. در آن روز، حبیب یکی از فرماندهان سپاهان حق بود و حسین، سرباز پیر را بدین سمت برگزید. پیر جوان بخت، یکه تاز میدان شد و داد مردانگی داد. سردار پیر، جوانی از سر گرفت؛ گویی نیروی جوانی را برای چنین روزی اندوخته بود. می کوشید و تلاش می کرد. وقتی دوست دیرین و یار باوفایش مسلم، در خاک و خون غلتید و حسین علیه السلام بر بالینش رفت، حبیب خود را بدو رسانیده گفت: ای مسلم! مرگ تو بر من بسیار سخت و ناگوار است، ولی مژده ی بهشت به تو می دهم. (صفحه ۳۵۷) مسلم، با آهنگی بسیار ضعیف پاسخ داد: خدای به تو مژدگانی دهد. حبیب گفت: اگر نه آن است که من در پی تو خواهم آمد و به همین زودی به تو خواهم رسید، دوست می داشتم وصیتی کنی تا من انجام دهم و حق دوستی ادا کنم. مسلم بن عوسجه گفت: وصیت من، حسین است. از او دست بردار و در راه او جان بده. حبیب گفت: به خدا قسم، چنین خواهم کرد. مسلم بن عوسجه جان داد و حبیب به وعده ی خویش وفا کرد. در گیراگیر نبرد، ظهر فرارسید، حسین خواست نماز بخواند. از یزیدیان، برای ادای نماز مهلت خواست. حصین سردار یزیدی فریاد زد، حسین! نماز تو قبول نیست. حبیب نعره ای از دل برکشید و گفت: نماز پسر پیغمبر، قبول نیست نماز تو، ای خر، قبول است؟! هر دو به یکدیگر حمله کردند. جنگ دو به دو میان سردار حسینی و سردار یزیدی آغاز گردید. شمشیر حبیب، بر سر اسب حصین فرود آمد و بخشی از چهره ی اسبش را جدا کرد. اسب بر زمین بغلتید و سوارش بر زمین افتاد و می بود که حبیب به دوزخش فرستد، ولی سربازان یزیدی ریختند و حصین را از چنگ سردار پیر نجات دادند. حبیب که وضع را چنین دید، خود را بر سپاه یزید زد و فریاد کشید و گفت: منم حبیب، پدرم مظهر، منم یکه سوار میدان جنگ. هر چند عدد شما گروه یزیدیان، از ما حسینیان بیش است و سلاحتان افزون تر است، ولی ما از شما باوفا تریم و استقامت مان بیشتر است. حق با ماست. فضیلت با ماست. انسانیت با ماست. حبیب می گفت و شمشیر می زد و از کشته، پشته می ساخت. کوشید و کوشید، تا شربت شهادت نوشید. حسین گفت: حبیب را پای خدا حساب می کنم. قاتل حبیب، سر بریده اش بر گردن اسب آویزان کرد و به کوفه آورد و با اسب از این سو بدان سو می رفت و جولان می داد. پسر بچه ای را دید که در دنبالش روان است. پرسید: پسر چه کار داری از پی من می آیی؟ پسر بچه گفت: این سر که همراه داری، سر پدر من است، آن را به من بده تا به خاک بسپارم. قاتل گفت: می خواهم نزد امیرش ببرم، تا پاداش خوبی بگیرم. (صفحه ۳۵۸) فرزند حبیب بگریست و بگفت: ولی خدای به تو پاداش نخواهد داد! سرانجام، فرزند، موفق شد و سر پدر را از قاتل بگرفت و

به خاک سپرد. ولی قاتل پدر را فراموش نکرد، وقتی که به سن رشد رسید، او را بکشت.

ابوشعثاء

وی نیز جوان مردی است که دعوت به خدا را با شهادت همراه داشت. نامش یزید است، ولی نه آن یزید. نام پدرش زیاد است، ولی نه آن زیاد. کنیه‌ی وی ابوشعثاء است. مردی بزرگوار و دلیر بود و از سران عشیره کنده و از چابک سواران قوم به شمار می‌رفت. برای یاری حسین، از کوفه به سوی حجاز شد. در راه عراق به آرزوی خود رسید و به دیدار حسین نایل گردید. ابوشعثاء در خدمت حسین بود که حر نیک‌فرجام، راه را بر حسین بست. ابوشعثاء، ناظر گفت و گوهای حر با حسین بود. دمی که فرستاده‌ی امیر کوفه به سوی حر رسید، ابوشعثاء وی را بشناخت و دانست که هر دو از یک تیره‌اند و هر دو از عشیره‌ی کنده هستند. ابوشعثاء، بدو گفت: تو مالک بن نسر نیستی؟! گفت: آری. ابوشعثاء: بمیری و زنده نباشی! آیا می‌دانی چه می‌کنی؟! مالک: آری، می‌دانم چه می‌کنم. امامم را اطاعت می‌کنم. به بیعتم وفا دارم. ابوشعثاء: پروردگارت را عصیان می‌کنی و خود را هلاک ساخته که امامت را اطاعت می‌کنی! و ننگ این جهان و آتش دوزخ را برای خود می‌خوری! آیا سخن خدای را در قرآن نشنیده‌ای؟! «و جعلناهم ائمه یدعون الی النار و یوم القیامه لا ینصرون؛ (۱). امامانی هستند که مردم را به آتش دوزخ دعوت می‌کنند. اینان، روز قیامت، یار ندارند». مالک دعوت ابوشعثاء را نپذیرفت و به راه خطا رفت و اطاعت امامش یزید را برگزید. ابوشعثاء نیز به راه خدا رفت؛ اطاعت حسین را برگزید و شهادت یافت. روز شهادت سه گونه نبرد کرد: نخست سواره جنگید تا اسبش را پی کردند. و چون تیراندازی توانا بود، بر دو زانو روی زمین نشست و تیراندازی کرد. صد چوبه‌ی تیر در تیردان (صفحه ۳۵۹) داشت، به سوی دشمن بینداخت، به جز پنج تیر، بقیه بر هدف نشست. هنگام تیراندازی، حسین او را می‌نگریست و در حق وی دعا می‌کرد: «بار خدایا! تیرش را به هدف برسان و پاداش وی را بهشت قرار بده». تیرها که ته کشید، با شمشیر بر سپاه یزید بتاخت، رجز می‌خواند، نبرد می‌کرد، فریاد می‌کشید: من یاور حسینم، از عمر سعد بیزارم. جهاد کرد و تلاش کرد و نبرد کرد، تا به مقام عالی شهادت رسید. (صفحه ۳۶۰) (۱) قصص (۲۸) آیه‌ی ۴۱.

عاشقی و شهادت

زیبا پسندی، از غریزه‌های بشری است. انسان‌ها، خوب را دوست می‌دارند. زیبا اگر خوب شد، دوست داشتنی می‌شود. زیبایی هر چه بیشتر، خوبی هر چه بالا-تر رود، دوستی افزون‌تر می‌گردد؛ زیرا که دوستی پله‌ها دارد. وقتی که دوستی به پله‌های بالا- رسید، عشق نامیده می‌شود و دل‌دادگی می‌گردد. هر زیبایی شایسته‌ی عشق نیست. زیبا که خوب شد، شایسته‌ی عشق می‌شود. دل‌دار می‌گردد. معشوق می‌شود. عاشقان را سوی خود می‌کشاند. چون که عشق گریبان عاشق را گرفته، به هر سوی که بخواهد می‌برد و عاشق از خود اختیاری ندارد. عشق نیز پله‌ها دارد. وقتی که به پله‌های بالا- رسید، عاشق از خود بی‌خود می‌گردد. دگر خود را نمی‌بیند، هر چه می‌بیند دل‌دار است و بس، دل‌ارام است و هیچ کس. عشق، با دل سر و کار دارد. دلی که دل باشد، نه سنگ خارا. هر جا که دلی هست، عشقی در آن پنهان است. عشق، پیر و جوان نمی‌شناسد، دل پیر، کانون عشق می‌شود، چنان‌چه دل جوان، منزلکه دوست می‌گردد و دل‌دار، در درون دل‌داده، جای پیدا می‌کند. عاشق، آرزومند وصال است و دل‌داده، جویای کام. وصال نیز، پله‌ها دارد. بالاترین پله‌ی وصال، وقتی است که دوگانگی از میان عاشق و معشوق برداشته شود و جدایی در میان آن دو نباشد. شهادت، فنای عشاق است در عشق، در پیشگاه معشوق، معشوقی که شایسته‌ی عشق است. معشوقی که سرا پا خوبی و زیبایی است و جز او، کسی شایستگی، برای عشق ندارد. شهادت، از خود گسستن، به حق پیوستن است. شهید، خودخواهی را به یک سو (صفحه ۳۶۱) می‌افکند و سراپا خداخواه می‌گردد؛ خوددوستی کنار می‌رود و خدا دوست می‌شود. شهادت، فناست. شهادت،

بقاست و دیدار. شهادت، وصال است و کام. خواه شهید پیری سال خورده باشد یا قاسم نوجوان. که شهادت برای او شیرینی است، حسین علیه السلام از قاسم پرسید: «شهادت، در کام تو چه مزه دارد؟». قاسم گفت: از غسل شیرین تر است. هنوز پانزده بهار از عمر قاسم نگذشته بود که به میدان شهادت قدم گذارد. با عمو به کربلا آمد. با اجازه‌ی عمو به میدان رفت، یزیدیان او را کشتند! چنان چه پدرش امام حسن را نیز کشتند. قاسم، هنگام شهادت پدر، کودک بود و در دامن حسین بزرگ شد و حسین، برای قاسم پدر بود، عمو بود، معلم بود، رهبر بود، همه چیز بود. قاسم، روز شهادت، شرفیاب شد و اجازه خواست تا به سوی کوی شهادت رود. عمو به سراپای قاسم نگاهی انداخت و نور چشم عزیزش را در آغوش گرفت. هر دو به گریه افتادند. عمو گریست و برادرزاده گریست. ولی اجازه داده نشد. قاسم اصرار کرد، اجازه داده نشد. دست عمو را بوسید، اجازه داده نشد. روی پاهای عمو افتاد و بوسیدن گرفت، تا اجازه صادر کرد و به سوی شهادت شتافت. خبرنگار سپاه یزید چنین می گوید: نوجوانی را دیدم که به میدان آمد! در زیبایی هم چون پاره‌ای از ماه بود! شمشیری در دست داشت و پیراهنی بر تن و نعلی بر پا. فراموش نمی کنم: بند نعل چپش بریده بود. دلیرانه بر سپاه دشمن زد. نبرد کرد. کوشید و خروشید، سرانجام، یزیدیان، گرداگردش را گرفتند و ظالمی شمشیری بر فرقهش بکوفت و قاسم به روی زمین افتاد و عمو را ندا داد. حسین هم چون باز شکاری، خود را به قاسم رسانید. وقتی رسید که ظالم بر سینه‌ی قاسم نشسته بود تا سرش را از تن جدا کند. حسین، شمشیری به سوی ظالم حواله کرد و او دستش را سپر قرار داد. شمشیر دستش را جدا کرد. آن مرد فریاد کشید و از سپاه یزید کمک خواست. گروهی از سربازان، برای رهایی وی، سوی حسین علیه السلام حمله‌ور شدند. حسین، حمله‌ی آنها را با حمله پاسخ داد. رزمی سخت در گرفت و قاتل قاسم، زیر دست و پای ستوران تلف گردید. هنگامیکه جنگ آرام شد، حسین را دیدم که بالای سر قاسم ایستاده، می‌نگرد و قاسم (صفحه ۳۶۲) پاها را روی زمین می‌کشاند و جان می‌دهد. حسین را شنیدم که می‌گفت: «دور باشند از رحمت خدا، کسانی که تو را کشتند. جدت رسول خدا، در قیامت خصمشان باد. عزیزم، چقدر سخت است بر عمویت، که تواس بخوانی و او نتواند پاسخت دهد و یا بتواند، ولی برای تو سودی نداشته باشد. روزی که دشمنانش بی‌شمار و دوستانش ناچیزند!». سپس، کشته‌ی قاسم را برداشت و در بغل گرفت و سینه‌ی قاسم را به سینه‌اش چسبانید و به سوی خیمه‌ی شهادتش برد و در کنار کشته‌ی پسرش علی خوابانید. سپس با خدای خویش به راز و نیاز پرداخت و چنین گفت: «پروردگارا! تو می‌دانی که این مردم، مرا دعوت کردند که یاری کنند، اکنون با من چنین می‌کنند! مرا واگذاشته، یار دشمن من گردیده‌اند. بار خدایا! نابودشان گردان، و پراکنده‌شان ساز. یک تن از ایشان را زنده مگذار و مورد مهر و آمرزش خود قرار مده». پس، عموزادگان خود را، مورد خطاب قرار داده، چنین گفت: «صبر و پایداری پیشه سازید و بدانید که پس از امروز، رنج و خذلان نخواهید دید!» سپس، به نیایش پرداخت و گفت: «پروردگارا! اگر در این جهان، پیروزی را بهره‌ی ما نکردی، این رنج و مشقت امروز ما را، ذخیره‌ی فردای ما قرار بده، و داد ما را از این مردم بگیر». (صفحه ۳۶۳)

نیرنگ سیاسی و شهادت

مسعود تیمی از شیعیان به نام بود. پسرش عبدالرحمان نیز. پدر و پسر از شخصیت‌های برجسته‌ی کوفه بودند. هر دو شجاع، هر دو دلیر و در جنگ‌های مسلمانان، از خود، نامی به یادگار گذارده بودند. خواستند به سوی حسین شتابند. راه را بسته یافتند. نقشه‌ای طرح کرده و آن را خوب پیاده کردند و خود را به حسین رسانیدند. یاران حسین، زیرک بودند و هشیار. مردم باایمان چنین بوده و هستند. خود را در زمره‌ی سپاه یزید قرار دادند. از کوفه با سپاه بیرون شدند، به کربلا رسیدند و در برابر سپاه حسین قرار گرفتند. منتظر فرصت بودند و غفلت هم کاران را خواهان. تا آن ساعت فرارسید و فرصت پیدا شد و آن، سه روز قبل از روز شهادت بود. فرصت را مغتنم شمرده، به سوی حسین دویدند و به خدمتش رسیدند. فرصت را مغتنم شمردن، از شایستگی‌های عالی انسانیت است. بیشتر موفقیت‌های مردم، در اثر بهره‌برداری از فرصت است. بسیاری از شکست‌ها، در اثر غفلت از فرصت است. وقتی که پسر

و پدر شرفیاب شدند، سلام کردند. حسین جواب داد. این سلام و جواب، نشانه‌ی موفقیت در نقشه بود. آمادگی خود را برای شهادت عرضه داشتند و در خدمت حسین بماندند. روز شهادت، به جان‌بازی پرداختند. آن دو در زمره‌ی مدافعان نخستین حمله‌ی سپاه یزید قرار داشتند. سخت کوشیدند، پای‌داری کردند، تا هر دو شربت شهادت نوشیدند. خرم دل آن پدر که چنین باشدش پسر فرح رخ این پسر که چنان باشدش پدر (صفحه ۳۶۴) جابر بن حجاج تیمی نیز چنین کرد؛ از کوفه به کربلا، در زمره‌ی سپاه یزید قرار گرفت و به کوی شهادت آمد. در ساعت فرصت، خود را به حسین رسانید و در خدمتش بماند تا شهید گردید. (صفحه ۳۶۵)

اسیری و شهادت

در جهاد کربلا، زن و مرد، شرکت داشتند. مردان به شهادت رسیدند، و زنان اسارت را برگزیدند. مردانی، هم اسارت را دیدند و هم شهادت چشیدند.

نافع

پسر هلال جملی، از گروه سوم بود. وی نافع نام داشت. مردی دلیر، دانشمند، نویسنده، قاری قرآن، راوی حدیث، بزرگوار، دارای مقامی ارجمند در عشیره، و از یاران امیرالمؤمنین به شمار بود. در جهادهای سه‌گانه‌ی جمل، صفین، نهروان، شرکت کرده بود، و جان‌بازی‌ها، نشان داده بود. پسر هلال، پیش از آن که مسلم در کوفه شهید شود، از آن شهر بیرون آمد و به سوی حسین شتابان گردید. دوستانش، پس از وی اسبش را بیاوردند و در راه او گام برداشتند و شهید شدند. پسر هلال، در راه مکه - کربلا، به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شد و در خدمتش بود تا به شهادت رسید. پسر هلال در خدمت پیشوای شهیدان بود که حر سردار یزیدی، راه را بر آن حضرت بیست! او به سخنان آن حضرت گوش می‌داد که در آن وقت فرمود: «می‌بینید راه را بر ما بستند و دنیا دگرگونه گردیده و چهره‌ی کریه و شوم خود را نشان می‌دهد. خوبی و نیکوکاری، از جهان رخت بر بسته و با سرعت و شتاب دور می‌شود. و (صفحه ۳۶۶) به جز ته‌کاسه‌ای از آن به جای نمانده است. و یا چراگاهی خشکیده که جان‌داری را نتواند سیر کند! آیا نمی‌بینید به حق عمل نمی‌شود و کسی از باطل روی گردان نیست؟! این وقت است که مرد باایمان آماده شهادت می‌گردد و طالب دیدار حق می‌شود. من مرگ را به جز سعادت و خوش‌بختی نمی‌بینم و زیست با ستم‌کاران را به جز رنج و تلخی نمی‌دانم». پسر هلال به این سخنان گوش داد و دانست به هدف خود که شهادت باشد نزدیک شده. وقت وقت شهادت است؛ چون کسی به حق عمل نمی‌کند و از باطل روی نمی‌گرداند. پسر هلال صبر کرد، تا زهیر، دعوت حسین را لیک بگوید. سپس، از جای برخاست و چنین گفت: ای پسر پیغمبر! تو می‌دانی که مهر جدت رسول خدا، در دل همه کس جای نگرفت. با این که حضرتش به همه مهربان بود و همه را به راه راست هدایت کرد؛ در میان یارانش، منافقان بسیار بودند، که با زبان، ارادت می‌ورزیدند و در دل، دشمنی می‌پروریدند. در پیش رو، از غسل شیرین‌تر بودند و در پشت سر، از حنظل تلخ‌تر. وضع چنین بود تا زمانی که خدای پیغمبرش را نزد خود برد. پدر علی نیز، دچار چنین مردمی بود! گروهی یارش بودند و در رکابش با ناکثین و قاسطین و مارقین جهاد کردند. گروهی نیز، با حضرتش ستیزه‌جویی پیشه ساختند! تا پدرت نیز به سرای جاودانی رحمت و رضوان ایزدی بشتافت. امروز، تو در میان ما، در چنین وضعی قرار داری. گروهی که پیمان خود را با خدای بشکنند و به عهد خود وفا نکنند، زیان آن به خودشان می‌رسد و خدای از ایشان بی‌نیاز است. ما گوش به فرمانیم، به هر کجا خواهی ببر، آماده‌ایم، مشرق باشد یا مغرب، خاور باشد یا باختر. تو امام و پیشوا ما هستی. ما در برابر تقدیر خدای، تسلیم، و از لقای خدای روی گردان نخواهیم بود. به ایمان و بینایی خود پای‌بندیم. هر کس تو را دوست بدارد، دوستش داریم و هر کس تو را دشمن دارد، دشمنش خواهیم بود. پسر هلال، به گفته‌ی خود عمل کرد؛ مطیع فرمان حسین بود و از او جدا نشد تا به سرزمین کربلا رسید، همیشه جان و دل به کف داشت. چشم بر

لب حسین بسته و گوش بر فرمان نهاده بود. پیش از شروع جنگ، یزیدیان، آب را به روی حسینیان بستند! و تشنه کامی در میان زنان و کودکان، کوچک و بزرگ، آغاز شد. هوا گرم بود و تشنگی پی در پی بر فشار خود می افزود. حسین، شبانگاه عاشورا، برادرش عباس را مأمور کرد که با سی سوار و بیست پیاده برود و (صفحه ۳۶۷) آب بیاورد. آنان، بیست مشک آب، با خود برداشتند و به سوی فرات راهی گردیدند. فرمانده این سپاه کوچک عباس بود و پرچم دار آن، پسر هلال. در تاریکی شب، روان شدند، تا به رود فرات رسیدند. نگهبان فرات، زبیدی بود که سربازانی بسیار، تحت فرمان داشت. زبیدی فریاد زد: کیست؟ نافع پاسخ داد: پسرعموی توست. زبیدی: تو کیستی؟ نافع: من نافع، پسر هلالم. زبیدی: چه کار داری؟ نافع: تشنه ایم، آمده ایم آب بنوشیم. آبی که شما به روی ما بسته اید! زبیدی: هر چه آب می خواهی بنوش. نافع: به خدا سوگند، مادامی که حسین و یارانش تشنه اند، یک قطره نخواهیم نوشید، و باید آب ببرم. زبیدی که عباس و سپاه کوچکش را دید، چنین گفت: نخواهم گذارد، اینان آب بنوشند، ما را این جا گذارده اند برای چه؟ برای آن که از نوشیدن آب جلوگیری کنیم. پسر هلال، به یاران روی کرده فرمان داد: بروید مشک ها را پر کنید. و خود و عباس، با یزیدیان به زد و خورد پرداختند و آن ها را مشغول داشتند. یاران، سرازیر شده و از آب فرات مشک ها را پر کردند. عباس و نافع در جنگ بودند. یاران، از فرات، بیرون شده و با مشک های پر، راهی خیمه گاه گردیدند. عباس و نافع در جنگ و ستیز بودند، کار به کشتار رسید و یزیدیان کشته دادند. جنگ شبانه ادامه یافت، تا آب به خیمه گاه برسد. پس، عباس و نافع، از جنگ، دست برداشته، به خیمه گاه بازگشتند؛ سقای تشنه کامان شدند. بامداد جنگ که هجوم دسته جمعی سپاه یزید آغاز گردید، پسر هلال، مردانه به دفاع پرداخت، هر چند بیشتر یاران حسین، در این حمله شهید شدند، ولی توانستند حمله را دفع کنند. پسر هلال، زنده و سربلند از این حمله بیرون آمد، پس، بر سپاه دشمن تاختن کرد و فریاد زد: اگر مرا نمی شناسید، بشناسید، من نافع جملی هستم. دین من، دین حسین است. مزاحم از سپاه یزید فریاد کشید: دین من، دین عثمان است. (صفحه ۳۶۸) نافع گفت: تو بر دین شیطان هستی و سوی او تاخت آورد. مزاحم خواست بگریزد. ولی شمشیر نافع بدو برسد و کارش را بساخت و کشته ی راه عثمان گردید. زبیدی، سردار یزیدی، بانگ بر کوفیان زده، گفت: می دانید، با چه کسی می جنگید! تنها، کسی به جنگ نافع نرود! دسته جمعی بر او حمله کنید. کوفیان اطاعت کردند. نافع، ساعتی با شمشیر بجنگید. پس، از میان لشکر بیرون شده، به تیراندازی پرداخت. تیرهایش را زهر آلود کرده بود و نامش را، بر پیکان آن ها کنده بود. دوازده تن را، با ضرب تیر بر زمین انداخت و گروهی را زخمی و مجروح ساخت. تیرهایش که به پایان رسید، و بدین وسیله استراحتی کرد، دوباره شمشیر از نیام برکشید و بر سپاه دشمن زد و می گفت: من هژبر جملی هستم. دین من، دین علی است. یزیدیان محاصره اش کردند. سنگ بارانش کردند، تیربارانش کردند، نافع تا می توانست با فنون سربازی، خود را از آماج تیرها و سنگ ها، کنار داشت، ولی نتوانست، از گزند همه، خود را محفوظ بدارد چون از چارسو، تیر می آمد و سنگ. سنگی سنگین، بر بازوی راستش آمد و آن را بشکست، تا خواست به خود بجنبد، سنگی دیگر بازوی چپش را بشکست. دیگر نتوانست به جنگ ادامه دهد. اسیر یزیدیان گردید. شمر، دوم شخص سپاه یزید، او را بگرفت و نزد عمر، اول شخص سپاه، برد. هنگام رفتن، شمر بدو گفت: نافع! چرا خود را بدین روز انداختی؟! پسر هلال گفت: خدا می داند که چرا چنین کردم. خون بر رخسارش جاری بود. دیگری بدو گفت: بین در چه حال هستی و چگونه وضعی داری! پسر هلال، پاسخ داد: دوازده تن از شما را کشتم، به جز کسانی که زخمی کردم، اگر بازوها و ساعدم نشکسته بود، نمی توانستید اسیرم کنید. نزد عمر سعد که رسید، شمر بگفت: این را بکش. عمر پاسخ داد: تو اش آوردی، اگر می خواهی خودت او را بکش. شمر، شمشیر کشید که نافع را بکشد. پسر هلال بدو گفت: اگر مسلمان بودی، برای تو بسیار سخت بود که جواب خدا را در قیامت بدهی که چرا خون ما را ریختی خدا را حمد می کنم که قتل مرا به دست بدترین خلق (صفحه ۳۶۹) قرار داد. شمر، پسر هلال را بکشت و جنایتی بر جنایاتش بیفزود و نافع پس از اسارت، به شهادت رسید.

موقع، در زبان عرب، دردمند را گویند و اسیر رنج و الم را. آیا پدر و مادر، از آینده‌ی فرزند آگاه بودند که وی را موقع نامیدند؟ یا آن که ناآگاهانه چنین نامی بر پسر نهادند؟! دردمندی و رنج کشیدن، در راه خدا، خوش‌بختی و سعادت است. خوشا به حال مردمی که بدین سعادت رسیدند. موقع، از کوفه به سوی کربلا رهسپار شد، شبانه راه پیمود تا به حسین رسید. اینان چگونه مردمی بودند، آسایش داشتند، خانه و زندگی داشتند، همه چیز داشتند، از آسایش بریدند، از خانه و زندگی دست کشیدند، از زن و فرزند، جدا شده با پای خود به قتل گاه رفتند! حسین چگونه انسانی بود که انسان‌ها، در راهش چنین می‌کردند؟! موقع، از بنی‌اسد بود. اگر حبیب نتوانست اسدیان پیرامون کربلا را به یاری حسین، بیاورد. موقع، با پای خود بدون دعوت حبیب، به کربلا شتافت. موقع، در روز شهادت، دلیرانه جنگید و مردانه کوشید، پیکرش آماج تیر و نیزه و شمشیر گشت. هنگامی که توانش سلب شد، و نیروی خود را از دست داد و قدرت بر ایستادن نداشت، به روی زمین افتاد. خواستند سر از پیکرش جدا سازند. خویشانی در سپاه یزید داشت. خود را رسانیدند و از چنگ دشمنش رهایی بخشیدند و به کوفه‌اش بردند، خواستند در نهان به درمانش پردازند، ولی این راز پنهان نماند و خبرش به امیر کوفه رسید و آهنگ کشتنش کرد. جماعتی به شفاعت پرداختند. امیر از قتلش در گذشت و بدتر از کشتن با وی رفتار کرد: دستور داد پیکر مجروح و ناتوان را، در غل و زنجیر کشیدند و به تبعیدگاه زراره تبعیدش کردند. موقع، سالی را با پیکر آغشته به خون، در غل و زنجیر بگذراند و پس از یک سال به حسین پیوست و با غل و زنجیر، به دیدار حق نایل گردید و به آرزوی خود رسید.

سوار

سوار، از عشیره‌ی همدان است. همدانیان از یاران علی و دوستان وفادار علی و آل علی (صفحه ۳۷۰) بودند. قیام حسین، در برابر یزید، که به گوش سوار رسید، از کوفه روانه‌ی کربلا گردید و به حسین پیوست. در خدمتش بماند تا به خون غلتید و جان داد. سوار، روز شهادت، در برابر هجوم نخستین سپاه یزید قرار گرفت و تا نیرو در بدن داشت پای‌داری کرد. در اثر کثرت زخم و بسیاری جراحات، نتوانست بایستد و بر زمین افتاد، ولی هنوز رمقی در پیکر داشت. دشمنان، اسیرش کردند و نزد عمر بردند. به کشتنش فرمان داد. تنی چند از خویشان سوار، در زمره‌ی سپاه بودند؛ لب به شفاعتش گشودند. شفاعت مؤثر افتاد و عمر، از خون او در گذشت، او را به کوفه بردند تا زخم‌هایش را درمان کنند، ولی زخم‌ها سنگین و کاری بود، درمان مؤثر نشد و مرهم نتوانست کاری کند. شش ماه بر وی گذشت و او جان داد. سرانجام، به یاران ملحق شد، و خسته‌دلی که پیش‌رو کاروان بود و در قفا قرار گرفته بود، به منزل رسید و با حسین هم‌منزل گردید. اسارت را دید، جراحات را چشید و به شهادت رسید. مصیبت سوار، از مصیبت موقع سبک‌تر بود. امیر کوفه از زنده ماندن و اسارتش آگاه نشد، تا آهنگ کشتنش کند و یا به زنجیرش کشد. سوار، با پیکر زخمی و آغشته به خونش سوخت، ساخت و رنج کشید، تا شهید گردید. (صفحه ۳۷۱)

برادری و شهادت

آنها دو برادر بودند؛ یکی به نام عمرو، و دیگری به نام علی. پدرشان قرظ‌ی انصاری، از یاران رسول خدا بود و پس از وفات آن حضرت، در زمره‌ی یاران امیرالمؤمنین شد و در رکاب علی جهادها کرد و از طرف آن حضرت به فرمانروایی فارس منصوب گردید. هر دو برادر از کوفه به کربلا آمدند، راه هر دو یکی بود، ولی هدف آنها دو تا! عمرو به سوی حسین آمد و علی به سوی یزید! او برای خدا گام برداشت و این برای خرم! عمرو، تحت فرماندهی عباس قرار گرفت و علی تحت فرماندهی عمر! او، بهشت را برگزید و این به دوزخ رفت! برادری، دوستی متقابل است. از شدت دوستی دو تن که بخواهند خبر دهند گویند: برادرند.

برادران از یک ریشه‌اند و جدایی‌پذیر نیستند و هر کدام، یار دیگری است. عرب، به نژاد و تبار پای‌بند است و تعصب نژادی در وی قوی است. اما برادری در میان عرب استحکامی بیشتر و نفوذی عمیق‌تر دارد. عمرو، و علی، از این قانون جدا بودند و تبصره‌ی استثنایی آن هستند. هر دو برادر بودند، ولی در دو صف قرار گرفتند صف حق و صف باطل. شهادت‌گاه کربلا، نمونه‌ای از اجتماع بزرگ بشری است و الگویی است از آزادی مذهب و راهنمایی است برای نشان دادن آن که سعادت و شقاوت هر کس، در دست خود اوست، تا کدام را بخواهد و میلش به چه باشد و مذهب جبر باطل است. عمرو، به سپاه حسین ملحق شد و در خدمتش بماند تا به شهادت رسید. در آغاز، از طرف آن حضرت به مأموریت سیاسی رفت و پیامبر حسین به سوی عمر سعد بود و چند بار میان دو لشکر کوفه و حجاز، رفت و آمد داشت و وظیفه‌ی سیاسی انجام می‌داد. روز شهادت، (صفحه ۳۷۲) اجازت گرفت و به میدان شتافت و ساعتی بجنگید. پس، به سوی حسین بازگشت و خود را در برابر تیرها، سپر حسین قرار داد و نگذاشت تیری به پیشوای شهیدان اصابت کند. عمرو، سراپا سپر حسین بود. سپر زنده، سپر به جای خود ایستاده، سپر بااراده. چهره‌اش سپر بود، دستش سپر بود، تنش سپر بود، جانش سپر بود. تیر می‌خورد، ولی شمشیر نمی‌زد. زخمی فراوان برداشت. مقاومتش که پایان یافت، بر زمین افتاد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا! آیا من وفا کردم؟ حسین فرمود: «آری، تو در بهشت، پیش روی من خواهی بود. سلام مرا به جدم رسول خدا برسان و بگویی: من از پی تو خواهم آمد». عمرو به زودی جان داد، تا سلام حسین و پیام حسین را به نیای حسین برساند. این جا نیز پیامبر حسین بود، پیامبری که رفت و برنگشت. چقدر زود، ترفیع درجه یافت! و یک شبه ره صد ساله رفت. نخست، پیامبر حسین به سوی عمر بود، به سوی جهنم بود، سپس پیامبر حسین به سوی رسول خدا شد، به سوی بهشت شد. سرعت سیری از سرعت نور بیشتر! از آخرین نقطه‌ی بی‌نهایت به اولین نقطه‌ی بی‌نهایت. برادرش علی، از شهادت برادر آگاهی یافت. به میدان آمد و فریاد زد: ای حسین، ای کذاب! برادرم را گول زدی و کشتی؟! پاسخ حسین چنین بود: «من برادرت را گول نزد، خدای او را هدایت کرد و تو را گمراه ساخت». علی گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم و یا کشته شوم و سوی حسین تاخت آورد یکی از یاران حسین راه بر او گرفت و با نیزه بدو حمله کرد و بر زمینش انداخت. کوفیان رسیدند و از مرگ نجاتش دادند و بردند و زخمش را درمان کردند. آن برادر زخمی برداشت و این برادر زخمی، درمان آن برادر گونه‌ای بود و درمان این برادر گونه‌ای، صدها سال از هر دو می‌گذرد. او در خوش‌بختی به سر می‌برد، خوش‌بختی ابدی و جاویدان. این در بدبختی به سر می‌برد؛ بدبختی پای‌دار و همیشگی. هر دو برادر بودند، هر دو از یک پستان شیر خورده بودند، هر دو نام اسلام بر خود نهاده بودند. هر دو کربلا آمده بودند، هر دو با حسین سخن گفته بودند. ولی این کجا و آن کجا! (صفحه ۳۷۳)

اذن مادر و شهادت

شهادت جهاد است، و جهاد از عبادات بزرگ اسلام است. جهاد، از خودخواهی دست کشیدن و خداخواه شدن است. جهاد، دار و ندار خویش را در راه خدا فدا کردن است. ولی مجاهد، در جهاد سرخ، صد در صد، آزادی ندارد و از این نظر، میان جهاد و عبادت‌های دیگر فرقی است. مجاهد، باید برگ موافقت پدر و مادر را، در دست داشته باشد؛ به ویژه اگر فرزند یکتا باشد. نماز، چنین نیست. روزه چنین نیست. حج چنین نیست. جهاد سپید چنین نیست. مسلمان، باید این عبادت‌ها را انجام دهد، خواه پدر و مادر موافقت کنند، خواه مخالفت کنند، ولی جهاد سرخ، بستگی به اذن آن دو دارد. فرزند از آن خودش نیست. پدر و مادر، در وجود او حقی دارند و جهاد، حق آن‌ها را در خطر قرار می‌دهد. در عبادت‌های دیگر چنین نیست. او پس قرنیه در جهادهای رسول خدا، شرکت نکرد، چون مادر داشت و یک‌دانه‌ی مادر بود. جناده‌ی انصاری، با همسرش و یک‌دانه پسرش، در مدینه، در خدمت حسین بود، در مکه در خدمت حسین بود، در سفر عراق، در خدمت حسین بود، روز شهادت نیز در خدمت حسین بود. شهادتش نیز در خدمت شهادت حسین بود. جناده، مانند حسین، شهید شد. پسر جناده، مانند پسر حسین، شهید شد، همسر جناده، مانند همسر حسین

اسیر شد. پدر و پسر و همسر، پیرو خط حسین بودند. جناده، در نخستین حمله‌ی سپاه یزید به شهادت رسید، و در گروه شهدای نخستین قرار گرفت. اینان پیش قراولان سپاه حسین در بهشت بودند. (صفحه ۳۷۴) عمر، پسر جناده، جوانی نوحاسته و بچه‌سال بود. پس از شهادت پدر، مادر، وی را گفت: فرزندانم! برخیز به دنبال پدر شو. فرزند اطاعت کرد، شمشیری برداشت و شرفیاب گردید و اجازه خواست. اجازه صادر نشد! عمر، تقاضا را تکرار کرد و دگر باره اجازه خواست. حسین فرمود: «این جوانی است که پدرش کشته شده، نباید کشته شود، شاید مادرش راضی نباشد». جوان فریاد زد: مادر، مرا به جهاد امر فرموده است! جوان، سوی میدان شتافت و به شهادت رسید. یزیدیان، سرش را از تن جدا کرده سوی حسینیان بینداختند! مادر به سوی سر دوان گردید، سر را برداشت، بوسیدن گرفت و بوییدن آغاز کرد. پس، سر را سوی یزیدیان بینداخت و هدیه‌ای را که در راه خدا داده بود، پس نگرفت. زن فداکار، دیگر ارمغانی نداشت که تقدیم خدای شهادت کند، شوهر را تقدیم کرده بود، پسر را تقدیم کرده بود. تصمیم گرفت خود را تقدیم کند. ستون خیمه را از جای برکند و روانه‌ی میدان شهادت گردید. حسین، که او را می‌نگریست فرمان بازگشت داد. زن اطاعت کرد و بازگشت. و این خود بزرگ‌ترین جهاد زن فداکار بود که توانست امر امام را اطاعت کند و بر احساساتش پیروز شود. در این هنگامه‌ی خونین دوتا «نه» از حسین شنیده شد. از «نه‌ی» نخستین، بازگشت و آری گفت، ولی دومین «نه‌ی» او جاویدان بماند. جهاد پسر را بدون اجازه‌ی مادر «نه» گفت. وقتی گزارش داده شد که مادر خشنود است و خودش فرزند را روانه‌ی میدان شهادت کرده، «نه‌ی» خود را برداشت و آری گذارد. «نه‌ی» نخستین مشروط بود، چنان که «آری» مشروط بود. شرط که انجام شد «نه» برفت و «آری» به جایش بنشست. با «نه‌ی» دوم، از جهاد سرخ مادر جلوگیری کرد، و این «نه» مطلق بود، و به هیچ صورتی، تبدیل به «آری» نشد. اسلام اجازه نداده که زن به میدان شهادت رود، هر چند در جایی باشد که جان امام در خطر باشد و زن بتواند از او دفاع کند. بانوانی که در کوی شهادت، در خدمت حسین بودند، می‌توانستند، با شرکت در میدان جنگ اندکی شهادت امام را تأخیر بیندازند، ولی نکردند. چون اجازه نداشتند. جهاد زن، فرستادن شوهر و فرزند سوی شهادت است؛ بیه کردن و داغ‌دار کردن خویش است. جهاد زن، ساختن شوهر است، ساختن پسر است. جهاد زن، مردآفرینی است و بس. (صفحه ۳۷۵)

از آن شهادت تا این شهادت

زاهر کندی، در دوستی اهل بیت، سوابقی درخشان دارد. او در شهادت گاه کربلا جان‌فشانی کرد تا به شهادت رسید. وی از دوستان بسیار نزدیک شخصیت بزرگ اسلام، عمرو خزاعی بود. با وی هم گام و هم قدم بود. عمرو، از صحابه‌ی پیامبر، به شمار می‌رفت و از شخصیت‌های بنام عرب بود. در جوانی، در عشیره‌ی خود می‌زیست و دارای موقعیتی بسزا بود؛ جوان‌مرد بود، کریم بود، شریف بود. وقتی، با گروهی از سربازان اسلام رو به رو گردید که راه را گم کرده بودند و رهنما می‌خواستند تا راه را نشان دهد. در بیابان، با عمرو، رو به رو شدند، راه را از وی پرسیدند. پاسخ داد: رهنمایی من مشروط به شرطی است، اگر می‌پذیرید، راه را نشان خواهم داد و گرنه رهنمایی نمی‌کنم، پرسیدند: شرط چیست؟ گفت: شرط آن است که نزد من فرود آیید و اندی بیاسایید، تا خدمتی کنم. مسلمانان پذیرفتند. عمرو، گوسفندی سر برید و از گم‌شدگان اسلام پذیرایی شایانی کرد و راه را نشان داد. آن گاه پرسید از چیزی که انتظارش را داشت: آیا پیامبر، در مدینه ظهور کرده؟ گفتند: آری. عمرو، با شتاب به سوی مدینه روان گردید و به شرف دیدار پیامبر نایل آمد و اسلام آورد و به مقامی بلند و منزلتی ارجمند از تقوا و پرهیزکاری رسید. عمرو با پیامبر بود تا پیامبر از این جهان رفت. پس از فات پیغمبر، با علی بود و دست از دامان علی برنداشت و در وفاداری با آل محمد، نامور روزگار گردید. حکومت که به دست علی رسید و حضرتش بر اریکه‌ی خلافت نشست، عمرو، در خدمتش بود. وقتی که علی از مدینه به کوفه هجرت کرد، در خدمتش بود و عرض کرد: به خدا سوگند، برای طلب (صفحه ۳۷۶) مال، پیش تو نیامدم، خواهان پست و منصبی

نیستم، پس برای خدا در حضورت هستم. علی علیه‌السلام در حق وی دعا کرده گفت: «بار خدایا دلش را نورانی ساز و به راه راست هدایتش فرما!» پس فرمود: «ای کاش صد کس مانند تو می‌داشتیم». عمرو به گفته‌ی خود پای‌بند بود و یار علی بود و استقامت ورزید؛ در جهادهای سه‌گانه‌اش شرکت کرد و جان‌بازی نمود. زاهر، شاگرد مکتب عمرو بود و با رهبر خود عمرو، همه جا هم‌قدم بود. پس از شهادت علی، زاهر و عمرو، دو یار باصفا، در دوستی علی ثابت‌قدم و فداکار آل علی بودند، بدون ترس جان، به سوی راه علی دعوت می‌کردند. همگان را به راه علی می‌خواندند و حق و حقیقت را روشن می‌ساختند. این کار، بر معاویه، دیکتاتور وقت، گران آمد و خواست این سنگ را از پیش پا بردارد. نخست، تصمیم گرفت از راه دوستی پیش آمده یاران وفادار علی را بفربید، نامه‌ای دل‌نشین، برای عمرو نوشت و از او به شام دعوت کرد. عمرو خزاعی، دعوت معاویه را رد کرد و به شام نرفت و در روش خود استوار ماند. معاویه، در صدد دستگیری وی و رفقاییش برآمد و مأمورانی به جست و جوی آن‌ها فرستاد. زاهر و عمرو، از کوفه به مداین گریختند و از آن جا به موصل رفتند. مأموران به دنبال آن‌ها بودند سرانجام، در غار کوهی نزدیک موصل منزل گزیدند و مأموران به جای گاه آن‌ها پی بردند و برای دستگیری به سوی کوه راهی شدند. عمرو، در این هنگام، نه قدرت نبرد داشت و نه قدرت گریز! چون مار، پیکرش را گزیده بود و تنش آماس کرده بود. از دور که سواران معاویه را بدید، به زاهر گفت: پنهان شو و خود را نجات بده و مرا واگذار. زاهر که شمشیر و خنجر و نیزه همراه نداشت، گفت: چنین نخواهم کرد، با تیرهایی که در ترکش دارم، نبرد می‌کنم و با تو کشته می‌شوم. عمرو گفت: آن چه می‌گویم همان کن. برو خود را در گوشه‌ای پنهان ساز؛ اینها می‌آیند و سر مرا از تن جدا می‌کنند و می‌روند. پس تو بیا و پیکر مرا به خاک بسپار، خدای تو را پاداش دهد. زاهر اطاعت کرد و پنهان شد. سواران رسیدند و مار گزیده را سر بریدند! گویند سگ‌های درنده به انسان دست و پا بسته کاری ندارند، ولی آن‌ها بزرگ‌مردی را که (صفحه ۳۷۷) مارش گزیده بود سر بریدند! هر چند اگر سر از تنش جدا نمی‌کردند، بیش از یکی دو ساعت دیگر زنده نمی‌بود، ولی کردند آنچه که سگان درنده نمی‌کنند. سرش را برای معاویه ارمغان بردند! برای آنکه جایزه بگیرند! تاریخ از این ارمغان‌ها، نزد معاویه بسیار برده است! مأموران معاویه، جسد پاک شهید را گذاردند و رفتند. زاهر، از نهان‌گاه خود بیرون آمد و پیکر شهید عالی‌مقام را به خاک سپرد. هم اکنون تربت عمرو، در موصل، مزار و زیارت‌گاه مؤمنان است. زاهر، بر حسب توصیه‌ی رهبر خود، از این شهادت، محروم گردید، ولی دعای عمرو، در حق او به استجاب رسید. شهادتی نصیبش گردید که شهادتی از آن برتر نبود و سودی از آن بیشتر نه. درخشندگی نام را با درخشندگی فرجام همراه داشت؛ چون زاهر یعنی درخشنده. زاهر، پس از شهادت عمرو، در نهان می‌زیست و فعالیت‌های سری داشت و مبارزه را ادامه می‌داد. سال شصتم هجرت فرارسید. زاهر، برای انجام دادن فریضه‌ی حج به سوی مکه روان گردید و آن عبادت بزرگ را انجام داد. پس، در رکاب پسر علی به سوی شهادت‌گاه رهسپار شد تا با پسر معاویه نبرد کند. زاهر در این نبرد شهادت یافت و به آرزوی خود رسید. اگر برای شهادت نخستین شمشیری نداشت، خنجر نداشت، در این شهادت، با شمشیر به عرصه‌ی کارزار قدم گذارد و در برابر نخستین حمله‌ی سپاه یزید با تیر و نیزه و شمشیر دفاع کرد، دفاع کرد، دفاع کرد، تا کشته گردید، از دفاع عمرو بگذشت، به دفاع از حسین موفق شد. از شهادتی محروم شد و به شهادتی دل‌پذیرتر رسید. وه که پاره‌ای از مردم چقدر سعادتمند هستند! این‌ها چه کردند که بدین پایه از سعادت رسیدند! زندگی آن‌ها سعادت، مرگ آن‌ها سعادت. آنان از خواسته خود دست کشیدند و خواسته‌ی خدای را برگزیدند. (صفحه ۳۷۸)

سفارت و شهادت

حنظله، شبامی است. شبامیان تیره‌ای از قبیله همدان هستند. همدانیان همگی از دوستان وفادار علی بشمارند و جان بر کف در راه علی و آل علی آماده بودند. حنظله از بزرگان قوم به شمار می‌رفت. سخنوری دانا و دلیری توانا بود. قاری قرآن بود و رهبری قوم

خود را بر عهده داشت. حنظلله از کوفه به سوی حسین رهسپار شد و پیروی حسین را به جای رهبری قوم خویش برگزید؛ هر چند یاران حسین هر کدام رهبر بشریت بوده‌اند. حنظلله در کربلا به حسین پیوست و چشمش بر دست حسین بود و گوشش بر فرمان وی. با یزیدیان سه گونه جهاد کرد: جهاد سیاسی، جهاد سخنوری، جهاد جان‌بازی. پس شربت شیرین و گوارای شهادت را با لب تشنه بنوشید و سیراب جاودانی گردید. حسین، حنظلله را به منصب سفارت برگزید. این پست سیاسی را بدو محول گردانید. وی در میان حسین و سپاه یزید، به رفت و آمد پرداخت و در فعالیت‌های سیاسی کوشش کرد و کوتاهی نداشت، ولی نتیجه‌ای نگرفت و نتوانست عمر سعد و سربازانش را از راه کج بازدارد و به راه راستشان آورد. آن سخنور توانا، آن یل ارجمند، روز شهادت شرفیاب شد و اجازه گرفت و به میدان رفت. و دومین جهاد خود را آغاز کرد به پندگوئی و موعظه هم‌شهریان پرداخت و چنین گفت: ای مردم! بر شما می‌ترسم که سرانجامی داشته باشید مانند سرانجام قوم نوح! سرانجام قوم عاد! سرانجام قوم ثمود! سرانجام ظالمان و ستم‌کارانی که از پس آنها آمدند! بدانید که خدای بر بندگانش ظلم نخواست و کیفر ظالمان و ستم‌کاران را خواهد داد. ای مردم! از روز رستاخیز بترسید، روزی که به جز خدای پناهی نداشته باشید. کسی که (صفحه ۳۷۹) اسیر خواهش دلی باشد، هیچ کس نمی‌تواند هدایتش کند. ای مردم! از کشتن حسین بترسید که عذاب الهی کیفر شما خواهد بود. آن که دروغ بگوید، سیاه‌بخت خواهد شد. در این هنگام، پیشوای شهیدان، حنظلله را ندا داده فرمود: «این مردم، وقتی شایسته‌ی عذاب الهی شدند که دعوت تو را به حق، رد کردند و در برابر تو ایستادگی کرده جفاجویی پیشه ساختند و ریختن خون تو و یارانت را روا شمردند! کنون حال ایشان چگونه خواهد بود که دستشان تا مرفق در خون برادران پارسای تو فرو رفته و انسان‌کشی را پیشه کردند!». حنظلله عرض کرد: فدایت شوم راست می‌گویی آیا ما به سوی خدا می‌رویم و خود را به برادران شهیدمان می‌رسانیم؟! پیشوای شهیدان پاسخ داد: «شتاب کن به سوی چیزی که از دنیا و آن چه در اوست بهتر و برتر است و برو به سوی زندگی و ثروتی که بی‌زوال و جاویدان است و فانی نخواهد شد». حنظلله گفت: ای اباعبدالله! سلام بر تو و درود و رحمت حق بر تو و بر دودمان تو باد. خدای، ما را در بهشت هم‌نشین تو گرداند. پیشوای شهیدان فرمود: «آمین، آمین» و این مژده‌ای بود برای حنظلله. پس حنظلله شمشیر برکشید و بر سپاه کوفه زد و به جان‌بازی پرداخت؛ تیغ میزد و می‌شکافت و پیش می‌رفت. یزیدیان، محاصره‌اش کرده، گردش را گرفتند و به قتلش رسانیدند. حنظلله به آرزوی خود رسید و با حسین در بهشت هم‌نشین گردید. هم‌نشینان حسین در بهشت اینانند؛ کسانی که از دار و ندار خود گذشته و هم‌چون حسین، همه را در راه خدا فدا کردند. کسانی که خودخواهی را کنار گذاردند، تمایلات شخصی را کنار گذاردند، به دنبال نام نرفتند، ولی خدای، آنان را نامور ساخت. (صفحه ۳۸۰)

توبه و شهادت

توبه در اسلام، اعاده‌ی حیثیت از گناه کار پشیمان نزد خداست. اعاده‌ی حیثیتی که به وسیله‌ی خود او انجام می‌شود و دگران دخالتی ندارند و این راه همیشه برای او باز است؛ چون مکتب الهی، مکتب امید است، سرچشمه‌ی مهر است و کانون رحمت. حسین، آئینه‌ی تمام‌نمای رحمت آفریدگار است. رحمت بر خلق، رحمت بر دوست، رحمت بر دشمن. حسین، وجودش مهر بود، گفتارش مهر بود، رفتارش مهر بود. از وقتی که در راه با یزیدیان رو به رو شد، کوشید که آنان را هدایت کند و به راه راست بیاورد؛ آن چه قدرت داشت به کار برد، راهنمایی کرد، خیرخواهی کرد. پیش از جنگ بکوشید، در میان جنگ بکوشید، با گفتار بکوشید، با رفتار بکوشید و توانست کسانی را که شایسته‌ی رستگاری بودند، از دوزخی شدن برهاند و بهشتی گرداند. آخرین دعوت حسین، وقتی بود که تنها مانده بود، وقتی بود که یارانش همگی کشته شده بودند و دیگر کسی را نداشت. آخرین دعوتش، بانگ استغاثه بود و ندا کرد: «آیا برای ما یآوری پیدا می‌شود؟! آیا کسی هست از حرم پیامبر دفاع کند؟!». این ندا، سعد و برادرش ابوالحتوف را به هوش آورد. هر دو از انصار بودند و از عشیره‌ی خزرج، ولی با آل محمد سر و کاری نداشتند و از دشمنان علی بودند و از

خارجیان. شعارشان چنین بود: حکومت از آن خداست و بس. گناه کار، حق حکومت ندارد! آیا حسین گناه کار بود، ولی یزید گناه کار نبود؟! از کوفه، تحت فرماندهی عمر، به قصد پیکار با حسین و کشتن او بیرون شدند و به کربلا رسیدند. روز شهادت که کشتار آغاز شد، در سپاه یزید بودند. آسیای جنگ میگردید و خون (صفحه ۳۸۱) می ریخت و آن دو در سپاه یزید بودند. حسین، یکه و تنها ماند و آن دو در سپاه یزید بودند. هنگامی که ندای حسین را شنیدند، به هوش آمدند. با خود گفتند: حسین فرزند پیامبر ماست، روز رستاخیز، دست ما و دامن جدش رسول خداست. به ناگاه از یزیدیان بیرون شدند و حسینی گردیدند و در زیر سایه‌ی حسین قرار گرفتند. پس یک باره بر یزیدیان تاختند و به جنگ پرداختند. تنی چند را مجروح کرده و عده‌ای را به دوزخ فرستادند و کوشیدند و کوشیدند تا شربت شهادت نوشیدند. (صفحه ۳۸۲)

اذان گوی شهید

اذان، از آن خداست، شهادت هم از آن خداست. اذان، شعار اسلام است و شهادت دثار اسلام. اذان، به نماز، دعوت می کند. شهادت، نماز را به پا می دارد، اذان، راهنماست. شهادت، پشتیبان است. آن که اذان می گوید، رسید سعادت را اعلام میکند و آن که شهادت یابد، یافتن سعادت را اعلام می دارد. حجاج جعفری، به هر دو رسید؛ هم اذان گفت و هم شهادت یافت. در راه، برای حسین اذان گفت: در کربلا، برای حسین اذان گفت؛ روز آسایش، اذان گفت، روز رنج اذان گفت، در غم و رنج، با حسین هم گام بود. در سعادت و شهادت، با حسین شریک شد. سال ها در کوفه بزیست و از یاران علی بود و افتخار حسن سابقه را دارا بود. وقتی که شنید که حسین، یزید را شایسته‌ی حکومت اسلام ندانسته، با پسرعمویش، یزید جعفری، از کوفه بیرون شد و آهنگ کوی حسین کرد. در مکه به حضورش شرفیاب گردید. در راه خدا قدم برداشت، در خانه‌ی خدا به ولی خدا ملحق گردید و در خدمتش به سوی شهادت رهسپار شد. دو عموزاده، عروس شهادت در آغوش کشیدند. هر کدام عروسی داشتند که زیباتر از دیگری بود. در راه کربلا به نمایندگی از سوی حسین، به سوی عیدالله جعفری رفتند. عیدالله و حجاج، هر دو از یک عشیره بودند، دو عموزاده او را به یاری حسین خواندند، ولی عیدالله، نادرست بود و شایسته‌ی شهادت نبود. دعوت عموزادگان را نپذیرفت و به گمان خود، سلامت را از شهادت برتر دانست. روز شهادت، حجاج شرفیاب شد و اجازت گرفت. به سوی میدان شهادت شتافت. جنگ نمایانی کرد. دوباره شرفیاب شد. سرپایش به خون آغشته بود. به حسین خطاب (صفحه ۳۸۳) کرده گفت: جانم به فدایت ای راهنمای خلق! امروز جدت رسول خدا را ملاقات می کنم. امروز به دیدار پدرت علی می روم. علی را ما وصی پیامبر می دانیم. حسین فرمود: «آری چنین است. من هم بعد از تو خواهم آمد و آن ها را ملاقات خواهم کرد». حجاج به سوی میدان بازگشت و جان بازی کرد تا شهید گردید. اذان گویان مسلمانان، باید با داشتن چنین رهبری، بر خود بیالند و این سابقه‌ی افتخار انگیز را همیشه برای خود زنده نگاه دارند. حسین، برای هر گروهی، رهبری فراهم کرده و خود، رهبر رهبران است. (صفحه ۳۸۴)

شهید گمنام

فرنگیان، نمونه‌ای از فداکاری را خواستند، سرباز گم نام را تراشیدند، مزاری برایش بر پا کردند، بر مزارش گل ریختند. تا سرباز گم نام افسانه‌ی حقیقی را نشان دهد. ولی شهید گم نام افسانه نیست، حقیقت است، واقعیت است. سال ها در انتظار شهادت به سر برد و در کوی شهادت منزل کرد، تا به شهادت رسید. کسی او را نشناخت، نامش را نیز کسی ندانست، ولی خدایش وی را می شناخت و نامش را می دانست، اینک دو شهید گم نام: ۱. هیشم می گوید: نزدیکی سرزمین کربلا سکونت داشتم. وقتی که هنوز، سرزمین شهادت نشده بود. گاه و بی گاه که از آن جا می گذشتم، با مردی از بنی اسد، رو به رو می شدم که در آن جا رحل اقامت افکنده بود. از وی سبب را پرسیدم، چنین پاسخ داد: حسین، در این سرزمین به شهادت خواهد رسید. من در این جا می مانم تا با حضرتش

به شهادت برسم. روزی که کربلا، سرزمین شهادت گردید. و حسین و یارانش در آن جا به شهادت رسیدند. من به کربلا رفتم و در میان کشته‌ها به گردش پرداختم. پیکر یار دیرین را در میان کشته‌ها یافتم. دیدم به آرزوی چند ساله رسیده و عروس شهادت را در آغوش کشیده است. چند سال، شهید گم‌نام، در آن سرزمین، در انتظار شهادت به سر برد، خدا می‌داند. جوینده، یابنده خواهد بود. شهید گم‌نام، جویای شهادت بود و یافت. حسین، صدها سال، پیش از آن که دنیای فرنگ، سرباز گم‌نام بسازد، شهید گم‌نام ساخت. با آن که شهید گم‌نام حقیقت بود، ولی سرباز گم‌نام شخصیتی افسانه‌ای است. (صفحه ۳۸۵) ۲. عمر، فرماندهی سپاه کوفه، وقتی که وارد کربلا شد، قاصدی چند به حضور حسین بفرستاد. از جمله مردی از خزیمه بود. بدو گفت: برو به حسین بگوی: چرا بدین سرزمین آمدی؟! مرد شرفیاب شد و پیام را رسانید. پاسخ حسین چنین بود: «مردم کوفه از من دعوت کردند و دعوت آن‌ها را پذیرفتم. برگرد و آن چه از من شنیدی بگوی». مرد خزیمی عرض کرد: کدام خردمند بهشت را می‌گذارد و به سوی دوزخ می‌رود. به خدا قسم که از تو جدا نخواهم شد تا جانم را فدایت کنم. حسین، در حق وی دعا کرد. مرد خزیمی بماند و روز شهادت، به شهادت رسید. (صفحه ۳۸۶)

شهید نامور

عابس، شهیدی است نامور، دلیری است سخنور، بزرگی است از شیعیان علی علیه‌السلام. دلاور بود، خطیب بود، زاهد بود، عابد بود، شب زنده‌دار بود و رئیس قبیله‌ی شاکر بود. شاکریان، تیره‌ای از عشیره همدان می‌باشند. همدانیان، همگی از دوستان باوفا و فداکار امیرالمؤمنین علیه‌السلام به‌شمارند. حضرتش درباره آن‌ها فرمود: اگر شمارهی افراد آن‌ها به هزار می‌رسید، خدای، خوب عبادت می‌شد. شاکریان با آن که از نظر شماره اندک بودند، پناه عرب، لقب یافته بودند و از دلیران روزگار به شمار می‌آمدند. لقب دیگری نیز بدیشان داده شده بود و آن «جوان‌مردان صبح‌گاهی» بود. بنی‌شاکر، اهل فهم بودند، اهل دانش و بینش بودند، اهل فضیلت و تقوا بودند، اهل بزم و رزم بودند. هنگامی که مسلم به نمایندگی از طرف پیشوای شهیدان به کوفه آمد و مردم کوفه به خدمتش رسیدند، عابس از جای برخاست و حمد و ثنای خدا را به جا آورد. سپس به مسلم چنین گفت: من، از خود سخن می‌گویم، نه از سوی مردم کوفه، چون من از دل آن‌ها آگاه نیستم. اینک سخن من: به خدا قسم که من دعوت حسین را می‌پذیرم و ندای حضرتش را لبیک می‌گویم و با دشمنانش می‌جنگم. در برابرش شمشیر می‌زنم، جان‌بازی می‌کنم، تلاش می‌کنم، می‌کوشم، تا به دیدار حق نایل شوم. از تو که نماینده‌ی حسین هستی، پاداشی نمی‌خواهم. آن چه خدا به من می‌دهد، بس است. (صفحه ۳۸۷)

عابس در زمره‌ی یاران مسلم قرار گرفت و به وعده‌اش وفا کرد و گفته‌اش را جامه‌ی عمل پوشانید. مسلم، نامه‌ای برای حسین علیه‌السلام به مکه فرستاد. حامل نامه، عابس بود. عابس با دوست خود، شاذب، که گویا ایرانی بوده، روانه‌ی مکه گردید و نامه را تسلیم کرد و نزد حسین بماند و از حضرتش جدا نشد، تا به کربلا آمد و روز شهادت رسید. در آن روز، عابس از دوست خود شاذب پرسید: چه می‌خواهی بکنی؟ شاذب گفت: می‌خواهم در پیش‌گاه حسین، جهاد کنم تا کشته شوم. عابس گفت: به تو همین گمان را داشتم، پیش‌قدم شو، تا در برابر حسین شهادت یابی و او تو را در حساب خدای قرار دهد و من نیز تو را پای خدا حساب کنم. امروز، روزی است که من و تو، از خدای پاداش بگیریم. امروز، روز کار است و فردا روز شمار. شاذب به میدان تاخت و جنگ نمایانی کرد و بکوشید تا شهید گردید. وی از دانشوران و سواران بنام بود. نوبت به عابس رسید. شرفیاب شد و به پیشوا عرض کرد: در روی زمین، کسی را سراغ ندارم که از تو، نزد من عزیزتر و گرامی‌تر و محترم‌تر باشد. اگر می‌توانستم، ظلم را از تو دور کنم، مرگ را از تو دور کنم، می‌کردم. سلام بر تو ای ابا عبدالله! شهادت می‌دهم که من به دین تو هستم و به دین پدرت علی علیه‌السلام. این بگفت و سوی میدان تاخت و زخم شمشیری برایشانی‌اش نمایان بود. زخمی که در جهادهای گذشته، در راه خدا برداشته بود. وقتی که جلوی سپاه یزید رسید، هم‌اورد خواست، مبارز طلبید. مردی از سپاه کوفه که عابس را می‌شناخت و

نبردهای او را دیده بود، فریاد برآورد: این مرد، شیر شیران است. این عابس است. کسی با او همآورد نیست، از او بهراسید، سر تا سر یزیدیان را ترس فراگرفت. کسی جرأت نکرد به میدانش آید و با وی بجنگد! عابس فریاد برآورد: آخر در میان شما یک مرد نیست! یک مرد! یک مرد! کسی به میدانش نیامد. عمر، که وضع را چنان دید، فریاد کشید: عابس را سنگباران کنید! (گویا تیرهای (صفحه ۳۸۸) یزیدیان تمام شده بود). عابس، زره را از تن برکند، کله خود، از سر بینداخت و بر سپاه کوفه زد. می‌رفت و می‌درید، می‌کوشید و می‌برید. خبرنگار سپاه یزید چنین می‌گوید: سربازان را دیدم که با گروه‌های دویست نفری از پیش عابس می‌گریختند. عابس، داد مردی داد، تا کشته شد. سرش را از تن جدا کردند. هر کسی می‌گفت: من عابس را کشته‌ام و بدان می‌نازید! عمر گفت: عابس را یک نفر نکشت، همه او را کشتید. (صفحه ۳۸۹)

شهید و زاده‌ی شهیدان

جعفر طیار، برادر بزرگ علی است و عموی عالی‌قدر حسین. فرمانده سپاه رسول خداست در جهاد با روم. جهادی که در تاریخ اسلام به نام جهاد «موت» نامیده شده است. جعفر، در این جهاد، جان‌بازی‌ها کرد و آن قدر کوشید تا شهید گردید. پسرش محمد در پیشگاه عمو، امیرالمؤمنین، در جهاد صفین جان‌بازی کرد تا شهید شد.

قاسم جعفری

نوبت به قاسم رسید. قاسم، پسر محمد است، شهید صفین، و نواده‌ی جعفر است، شهید موت. و خود شهید کربلاست. قاسم، پسرعموی حسین است، پیشوای شهیدان، داماد زینب است، بانوی بانوان. پسرعمو و دخترعمو، دو همسر باوفا، همراه حسین به کربلا آمدند. شوهر به شهادت رسید و زن به اسارت. قاسم، قهرمان میدان جنگ بود، دلاور بود، نیرومند بود. روز شهادت جان‌فشانی کرد و چنان دلیری از خود نشان داد که کمتر دیده شده بود. یاران حسین علیه‌السلام از مرگ نمی‌هراسیدند؛ چون حسین نمی‌هراسید، شهادت را استقبال می‌کردند؛ چون حسین چنین بود؛ پیشوا هر گونه باشد، پیرو، همان گونه خواهد بود. سرباز از افسر می‌آموزد شجاعت را، رشادت را، انسانیت را. قاسم در میدان شهادت جان‌بازی کرد و شمشیر زد، سواران و پیادگانی از سربازان یزید را به دوزخ فرستاد. هنگامی که سر تا پا مجروح و زخم‌دیده و آغشته به خون گردید و رمقی (صفحه ۳۹۰) نمانده بود، یزیدیان گرداگردش را گرفتند و شهیدش ساختند.

عمار طائی

عمار طائی نیز چنین است، شهید است و شهیدزاده و همانند آن «عمار» است. آن عمار در رکاب علی شهید شد و این عمار در رکاب حسین شهید شد. آن، عمار یاسر بود و این، عمار حسان. یاسر، در راه پیغمبر خدا، محمد شهید شد. حسان در راه ولی خدا، علی شهید شد. آن عمار مخزومی بود و این عمار طائی. عمار طائی از شیعیان نام‌دار و دلیران روزگار به شمار می‌رفت. پدرش، حسان، از یاران علی بود. وی به راه علی بود و در جهادهای جمل و صفین شرکت داشتند، جان‌بازی کرد، فداکاری کرد و آن قدر بکوشید، تا در صفین شربت شهادت بنوشید. عمار، فرزند همان پدر است، از یاران حسین است و راه‌پیمای راه حسین. در مکه در خدمت حسین بود، در راه کربلا، در خدمت حسین بود، در کوی شهادت هم با حسین بود، با حسین زنده بود و با حسین کشته شد. حیاتش از علی آغاز شد و به حسین انجام شد، در زندگی و مرگ، خوش‌بخت بود. روز شهادت، وقتی که تنور جنگ گرم گردید و سپاه یزید، حمله‌ی نخستین را بر سپاه حسین آغاز کرد و با دفاع مردانه‌ی سپاه حسین رو به رو گردید به طوری که مجبور به عقب‌نشینی شد. عمار، یکی از دلاوران این دفاع بود، مردانه جنگید و جان‌بازی کرد و دلیرانه پای‌داری کرد، تا به شهادت رسید. از

نواده‌های عمار، عبدالله بن احمد است که با چند پشت به عمار می‌رسد. وی از دانشوران بنام راویان حدیث است و کتابی دارد به نام قضایا امیرالمؤمنین علیه‌السلام که به وسیله‌ی پدرش از امام هشتم روایت می‌کند. پدرش از یاران امام هشتم بوده و خودش برای امام علی النقی و حضرت عسکری اذان می‌گفته است. به هر حال، خاندانی بزرگ و دودمانی شریف بوده‌اند، با شهادت و علم و دانش سر و کار داشته‌اند. آری، مکتب اسلام چنین شاگردانی پرورش می‌دهد. (صفحه ۳۹۱)

شهیدی که شاهد بود

عبدالرحمان، شاهد روز غدیر بود و شهید روز عاشورا، وی از قوم خزرج است و از انصار به شمار می‌رود. افتخار صحابی بودن رسول خدا را داراست و شاگرد مکتب علی است. قرآن را از علی علیه‌السلام آموخته و در آن مکتب مقدس پرورش یافته و بهره‌اندوخته است. روزی که علی علیه‌السلام در رجب‌ی کوفه بود و مردمی بسیار، در حضورش بودند، حاضران را سوگند داد: هر کس روز غدیرخم، حاضر بوده، و آن چه رسول خدا، در آن روز اعلام داشته، شنیده است، گواهی دهد. بیش از ده تن برخاستند و یکایک، شهادت دادند. عبدالرحمان یک تن از آنها بود. آنان چنین گواهی دادند: ما در آن روز، از رسول خدا شنیدیم که فرمود: «خدای عزوجل، ولی من است و من ولی مؤمنانم، و هر که را که من ولی اویم، علی ولی اوست». پس چنین فرمود: «بار پروردگارا! دوست بدار، کسی که علی را دوست می‌دارد و دشمن بدار، کسی که علی را دشمن می‌دارد و یاری کن، کسی که علی را یاری می‌کند». عبدالرحمان، در خدمت حسین، از مکه، بیرون شد و سوی کوی شهادت رهسپار گردید و در رکاب حسین جهاد کرد و در پیش‌گاه او شهادت یافت. شاهد بود و شهید گردید. وی در زمره‌ی مدافعان، در برابر حمله‌ی نخستین سپاه یزید بود. در دفاع بکوشید و سخت پای‌داری و جان‌بازی کرد تا شهید شد. آغاز زندگی این مرد بزرگ از خدا بود و انجام آن هم به سوی خدا بود. در جوانی با رسول بود. در میان‌سالی با علی و حسن بود، در پیری با حسین علیه‌السلام. با دست رسول خدا به اسلام داخل شد و با ولی خدا داخل بهشت گردید. (صفحه ۳۹۲)

شهیدی که خواست امیر کوفه را بکشد

نامش عمار، پدرش ابوسلامه، نیایش عبدالله، نسبش دالانی. دالانیان، تیره‌ای از همدان بودند. امیر کوفه، نخيله را لشکرگاه قرار داده بود، سربازان در آن جا جمع می‌شدند و سپس برای کشتن حسین گسیل می‌شدند. خود امیر نیز، مقر خود را در نخيله، قرار داده بود. عمار، به عنوان سربازی یزید به نخيله رفت و تصمیم گرفت که امیر کوفه را بکشد و به دوزخش فرستد. ولی هر چه بیشتر کوشید، کمتر به هدف نزدیک شد. امیر، حصاری از پاسداران و نگهبانان، بر گرد خود کشیده بود و کسی بدو دسترسی نداشت. عمار که از این کار نومید شد، برای شهادت به سوی کربلا شتافت و در زیر پرچم حسین قرار گرفت. روز شهادت، در زمره‌ی مدافعان حمله‌ی نخستین سپاه کوفه بود. آن قدر بکوشید، تلاش کرد، جان‌بازی کرد، تا شهید گردید. اگر از آن هدف نومید شد، بدین هدف رسید. عمار، سوابقی درخشان دارد و از مجاهدان بزرگ به شمار است، در جهادهای سه‌گانه‌ی امیرالمؤمنین: جمل، صفین، نهروان، شرکت داشته، فداکاری کرده، داد مردانگی داده، دلیری‌ها از خود نشان داده است. زندگی عمار از علی آغاز شد و به حسین انجام گردید. حیاتش با علی بود، شهادتش با حسین. چه سعادت، چه شهادتی؛ حیات سعادت، ممات سعادت. (صفحه ۳۹۳)

شهید یک پا

شهادت‌گاه کربلا، گلستانی است که همه گونه گل دارد و نمونه‌هایی از انواع گل‌های انسانیت در آن موجود است. شهیدان کربلا

دو پا بودند، ولی شهید یک پا، در میان آنان نیز، وجود داشت. جهاد، از یک پایان خواسته نشده، ولی شهید یک پا خود، خواستار جهاد بود و جویای شهادت و جهاد خواستار او نبود و احضارش نکرد. شهید یک پای کربلا، مسلم ازدی است که یک پای خود را، در جنگی از دست داده بود، و پیش از خود، به بهشتش فرستاده بود؛ پایش زودتر از خودش به بهشت رفت. خود، در این جهان بود که پا در آن جهان گذارد. وه چه قدمی بزرگ! در قانون جهانی، معلولان جنگ، نباید دیگر در جنگ شرکت کنند، ولی مسلم، به قانون عشق پای بند بود نه قانون جنگ، لنگ بود و به سوی کوی شهادت می دوید. با دوستش رافع که از یک عشیره بودند، از کوفه بیرون شد و رهسپار کوی شهادت گردید. آیا پیاده می رفت و لنگان لنگان گام برمی داشت؟ یا سواره بود؟ هر چه بود، خود را از دید مأموران یزید نمان می داشت. کوشید و کوشید و خود را به حسین رسانید. وقتی به شهادت گاه کربلا رسید که تازه پیشوای شهیدان در آن جا فرود آمده بود. مسلم یک پا، در زمره صف مدافعان نخستین حمله یزیدیان قرار گرفت. یک پا می جنگید و نبرد کرد تا شهید گردید. یار او رافع، تا ظهر زنده بود و جان بازی کرد و نماز ظهر را با حسین به جای آورد، پس به میدان رفت و مبارز طلبید و به جنگ دو به دو پرداخت. کوشید و کوشید، تا جام شهادت نوشید. (صفحه ۳۹۴)

کوچولوی شهید

کوچولوها ناتوانند و نیاز به کمک دارند، بار سنگین جنگ را بر دوش آنها گذاردن، دشمنی با انسانیت است. کشتن کوچولوها، بزرگ ترین جنایت است. ناتوان کشی در هیچ مذهبی روا نیست. کوچولو اگر گناهی مرتکب شود کیفر نخواهد داشت، بلکه تنبیه می شود. میان کیفر و تنبیه بسیار است. کوچولوی بی گناه را کشتن، زشت ترین جنایات و بزرگ ترین گناه است. بشری که کوچولویی را بکشد بشر نیست، درنده تر از پلنگ و سمی تر از مار کبری و نجس تر از سگ هار است. در قانون شکار حیوانات، شکار جان داران خرد، ممنوع است، پس، شکار انسان های خرد چگونه خواهد بود! ولی یزیدیان، همه ی قوانین انسانیت و عواطف بشریت را زیر پا نهادند و از کشتار کوچولوهای حسینی دریغ نکردند، کوچولویی که پاک تر از حور و پاکیزه تر از نور بود! کوچولویی که قدرت بر حمل سلاح نداشت، سپر در دست نداشت، دستش را سپر قرار داد و یزیدی پلید، دست کودک را قطع کرد! کوچولو! یتیم هم بود، یتیمی که پدر را ندیده و در دامان عمو، پرورش یافته بود. پس، حسین، هم عموی عبدالله بود و هم پدر او، کوچولو در شکم مادر بود که پدرش امام مجتبی را شهید کردند. و عبدالله یتیم زاییده شد و در آغوش عموی مهربان جای گرفت و بزرگ شد. هر چند بزرگ بود و بزرگ زاده شده بود. بیش از ده بهار از عمرش نگذشته بود که با عمو به کوی شهادت سفر کرد و با پای خود، به سوی شهادت دویدن گرفت. از روز شهادت، ساعتی چند گذشت که کوچولو عمو را ندید و دست پر مهر بر سرش کشیده نشد. فراق عمو، تاب را از وی ربود، و شکیبایی نیارست. چرا؟! حسین روح بود و (صفحه ۳۹۵) عبدالله پیکر؛ پیکر، بدون روح نمی تواند زیست کند. عبدالله به سوی میدان دوید؛ چون عمو به میدان رفته بود و دیگر بازنگشته بود. کوچولو، وقتی به عمو رسید، که حسین با پیکر پاره پاره، بر زمین افتاده بود و نیرو و توانایی اش را، از دست داده بود، دیگر قدرت بر حرکت نداشت ولی اراده ی آهنین، هم چون کوه پا برجا بود. وقتی که عبدالله به سوی عمو می دوید، حسین او را بدید. زینب را صدا زد و گفت: «خواهرم! عبدالله را نگه دار نگذار بیايد». زینب بدوید و عبدالله را بگرفت و خواست بازگرداند. عبدالله به مقاومت پرداخت و گفت: به خدا سوگند، از عمویم جدا نخواهم شد. زینب او را به خود وا گذارد. عبدالله، خود را به عمو رسانید در کنار عمو بایستاد. ناگهان بدید که ظالمی با شمشیری، آهنگ حسین کرده، عبدالله گفت: می خواهی عمویم را بکشی؟! و دست کوچکش را برای عمو سپر قرار داد. آن بی رحم دور از انسانیت، دریغ نکرد و شمشیر را فرود آورد و دست کوچک عبدالله را دو نیمه کرد و به پوستی آویزان گردید! کوچولو به گریه درافتاد و مادر را صدا زد و به یاری طلبید. حسین با کمال ناتوانی، کوچولو را در آغوش گرفت و به نوازش پرداخت، و گفت: «صبر کن و در راه خدا حساب کن. خدا تو را به پدران پارسایت ملحق خواهد کرد». پس

دست‌های حسین، به سوی آسمان بلند شد و با خدایش به سخن پرداخت: «بار خدایا! باران آسمانت را، از این مردم دریغ کن و از بهره‌های زمین محرومشان گردان و به حکومت‌های ظلم و ستم دچارشان ساز. این مردم، دعوتمان کردند که یاریمان کنند، ولی بر ما تاختند و به کشتارمان پرداختند». یزیدیان، کوچولو را سر بریدند و به پدران بزرگوارش ملحق کردند! کوچولو همان گونه که برای عمه سوگند خورده بود، از عمو جدا نگردید و با عمو به سوی بهشت جاویدان رفت. پند عمو را پذیرفت، تاب آورد، صبر کرد و به مقامی عالی رسید. هر چند شهادت بر کوچولوها نیست، ولی عبدالله شهید گردید. (صفحه ۳۹۶)

کوچولوتر

شهید کوچولوی دیگر که از کوچولو، کوچولوتر بود. او به میدان شهادت نیامد، ولی شهادت یافت، نامش محمد، نواده‌ی عقیل بود. عقیل، عموی بزرگ حسین بوده، و از عرب‌شناسان نامی به شمار رفته است. کوچولو، پیش از حسین کشته شد، کوچولوتر بعد از حسین کشته شد. کوچولو، شهادت عموی خود حسین را ندید. کوچولوتر شهادت عموزاده‌اش حسین را بدید. کوچولو از پیش رفت و کوچولوتر از دنبال. کوچولو، ده ساله بود. کوچولوتر هفت ساله بود. محمد از عبدالله سه سال کوچک‌تر بود. همان که حسین شهادت یافت و یزیدیان به سوی خیمه‌ها تاختند، تا بانوان حرم را اسیر کنند و آن چه هست ببرند! هر چند فضیلت و تقوا، شرافت و بزرگواری، ایمان و عدل، بردنی نیست و یزیدیان برای بردن آن‌ها به سوی خیمه‌ها تاختند. محمد که پیراهنی بر تن داشت و گوشواره‌هایش از گوش آویزان بود و هم‌چنان تکان می‌خورد، از خیمه‌ای بیرون شد، حاج و واج بود و مات و مبهوت بدین سو و آن سو می‌نگریست. هر کس به فکر خود بود. بزرگ‌سالان از خردسالان، غافل شده بودند. آتش بود، غارت بود، تاخت و تاز بود، ولی انصاف نبود، رحم نبود، مهر نبود، انسانیت نبود! محمد، چوبی از چوب‌های خیمه‌ای را به دست گرفته ایستاده بود، ده سوار بدو نزدیک شدند. از میان آن‌ها، هانی حضرمی بدو نزدیک‌تر شد، نزدیک‌تر شد تا به کودک برسد. از اسب خم گردید و با شمشیر، کودک را دو نیمه کرد! کودکی که گناهی نداشت، به میدان نیامد، سلاحی بر دست نداشت، دفاعی نکرد، قدرت گریز نداشت، یزیدیان، کودکان ناتوان و بلا دفاع را کشتند و نشان دادند که شیرتر از بشر، خود بشر است. (صفحه ۳۹۷)

شیرخوار شهید

شهادت گاه کربلا، شیرخوار هم دارد، تا شیرخواران هم، بر خود ببالند و از افتخار شهادت محروم نباشند. شیرخوار شهید، عموزاده‌ی کوچولوی شهید است، هر دو هم‌نام بودند، هر دو، از دودمان پیامبر، هر دو، از خاندان علی، هر دو از زادگان زهرا، هر دو، پرورده‌ی زینب. کوچولو، فرزند حسن بود و شیرخوار، فرزند حسین است. کوچولو، پدر نداشت، ولی شیرخوار، هنگام شهادت، در آغوش پدر جای داشت. کوچولو به میدان شهادت قدم گذارد و از عمو دفاع کرد، ولی شیرخوار به میدان نرفت و توانایی دفاع نداشت، ولی توانست تیری از تیرهای دشمن، کم کند. کوچولو را با تیغ کشتند، شیرخوار را با تیر کشتند! شیرخوار زودتر کشته شد، کوچولو دیرتر. شیرخوار، مادری دارد به نام رباب و خواهری دارد به نام سکینه، حسین هر دو را بسیار دوست می‌داشت. شیرخوار، وقتی شهید شد که حسین سرپا بود و رمقی در تن داشت. از میدان به سوی خیمه بازگشت و شیرخوار خود را طلب کرد. زینب، کودک را بیاورد و به دست پدر داد. پدر، پسر را در بغل گرفت و خواست ببوسد که حرمله از سپاه دشمن تیری رها کرد. تیر آمد و بر گلوی شیرخوار بنشست! گلوی نازک کودک را، از گوش تا گوش بدرید. خون جاری شد، پدر، دست را زیر گلوی دریده‌ی پسر گرفت، از خون پر شد و خون را به آسمان پاشید و گفت: «خداوند! این خون نزد تو، از خون ناقه‌ی صالح کمتر نیست. اگر اکنون، پیروزی را از ما گرفتی، برای آینده بگذار و انتقام خون ما را از این ستم‌کاران بکش. (صفحه ۳۹۸) ای مهربان‌ترین مهربانان! آن چه این مصیبت‌ها را بر من آسان می‌سازد، آن است که تو می‌بینی». پس به پشت خیمه‌ها رفت و با سر

غلاف شمشیر، قبر کوچکی برای جگر گوشه بکند و پیکر خون آلود شیرخوار را به خاک سپرد. آیا شیرخوار، تنها شهیدی است که حسینش در کربلا به خاک سپرده و چهره‌اش را پوشانده است؟! شیرخوار، بدین افتخار باید ببالد که حسین دروازه‌ی بهشت را بر وی گشود تا شیر بهشتی بنوشد و از این جهان، چشم بپوشد. (صفحه ۳۹۹)

شهیدی که سپر حسین بود

سعید، از بزرگان کوفه بود و از بنی حنیفه. از دلیران روزگار و عباد زمان به شمار می‌رفت. سومین باری که کوفیان، برای حسین نامه نوشتند، سعید و هانی را حامل قرار دادند. سعید، دگر باره به کوفه بازگشت و پاسخ حسین را بیاورد که در آن نوشته بود، مسلم به نمایندگی حضرتش به کوفه می‌آید. سعید، در کوفه بماند تا مسلم برسد و مردم کوفه از وی استقبال کردند. سخنوران کوفه، در حضور مسلم، داد سخن دادند و آمادگی خود را برای فداکاری در رکاب حسین اعلام داشتند. سعید، سومین سخنور بود، سوگند خورد که تا پای جان آماده‌ی یاری است. سعید به مکه بازگشت و نامه‌ی مسلم را برای پیشوا برد و در خدمتش بماند و سوی کوی شهادت شتافت و شهید گردید. در شب شهادت، حسین یاران خود را آزاد گذارد و بیعتش را برداشت تا هر کس که بخواهد برود و هر کس که بخواهد بماند. هر یک از یاران پاسخی گفتند. سعید از جای برخاست و چنین پاسخ داد: به خدا سوگند، تو را تنها نخواهیم گذارد تا پیامبر را در وجود تو زنده نگه داریم. اگر بدانم که کشته می‌شوم و زنده می‌شوم و زنده سوزانیده می‌شوم و خاکسترم را بر باد می‌دهند و این کار را هفتاد بار تکرار می‌کنند، به خدا، از تو جدا نخواهم شد تا پیش تو جان دهم. پس چرا از تو جدا شوم در حالی که به جز یک کشته شدن بیشتر نیست، و از پس آن آسایشی است جاویدان و عزتی است بی‌پایان و سرافرازی است که انتها ندارد. روز شهادت، وقتی که حسین نماز ظهر را، نماز خوف بخواند پس از نماز، جنگی (صفحه ۴۰۰) سخت درگرفت و دشمن به حسین نزدیک گردید. ولی پیشوا هم‌چنان در جای خود بایستاد و تکان نخورد. سعید، پیش روی پیشوا قرار گرفت و برای حسین سپر شد، سپر جان‌دار، سپری که روح بود، سپری که اراده داشت. سعید، پیکر خود را آماج تیرها قرار داد، تنش از پیش و چپ و راست، برای دشمن، هدف بود و سعید پای‌داری می‌کرد و جان می‌داد. سعید، تا نیرو داشت بایستاد و پای‌داری کرد و نگذاشت تیری به پیشوایش اصابت کند. سعید، سراپا سپر شده بود. چهره‌اش سپر بود، سینه‌اش سپر بود، دست‌هایش سپر بود، پهلوهایش سپر بود. سپری که از آهن و فولاد سخت‌تر بود پیکرش، از سر تا پا، دریده بود و سوراخ سوراخ شده بود و سعید هم‌چنان مقاومت می‌کرد. پس از آن که واپسین رمق خود را به کار برد و نیرویش پایان یافت، بر زمین افتاد و در خون می‌غلطید و با خدای خود سخن می‌گفت: بار خدایا! بر این مردم لعنت فرست، چنان که بر قوم عاد و ثمود لعنت فرستادی. پروردگارا! سلام مرا به پیامبرت برسان و به او بگویی که من چه رنج‌ها از درد این زخم‌ها و جراحت‌ها کشیدم و پیغمبرت را یاری کردم و پاداش تو را می‌خواهم. آن گاه به پیشوا روی کرده گفت: ای پسر رسول خدا! آیا من وفا کردم! حضرتش فرمود: «آری تو در بهشت، پیش روی من قرار داری». سعید، به وعده‌ی خود وفا کرد و جان خود را فدا کرد و شهادت را برگزید. مردان خدا، آن چه بگویند می‌کنند و بر سر حرف خود می‌ایستند. بدقولی را در مردان حق راه نیست، از سخن خود بر نمی‌گردند. سعید، در کوفه، در حضور نماینده‌ی حسین، وعده‌ی یاری داد و وفا کرد. در شب شهادت، در حضور حسین، وعده‌ی جان‌بازی داد و وفا کرد و از حسین وفانامه دریافت کرد و به پاداش خود که از خدای خواسته بود، برسد و دانست که در بهشت هم‌نشین حسین خواهد بود و در جرگه‌ی حسین و برادر حسین و مادر حسین و نیای حسین قرار دارد، جرگه‌ی بهشتیان، جرگه‌ی ملکوتیان، جرگه‌ی رحمانیان. سعید، هم‌چنان که نامش را گذارده بودند، سعید بود؛ در این جهان سعید بود، در آن جهان سعید است. (صفحه ۴۰۱)

شهیدانی که برای حسین گریستند

گریه، زبان دل است و از مهر برمی‌خیزد. گریه، مرهم دل‌های سوخته و داروی دردمندان است. دلی که مهر ندارد، دلی که سوز ندارد، اشک دیده ندارد. دلی که مهر می‌ورزد، می‌سوزد و اشک می‌ریزد. گریه، ویژه‌ی انسان‌ها و نشانه‌ی مردمی است. جانوران نمی‌گیرند، اشک نمی‌ریزند، گریه، از انسانیت ریشه می‌گیرد. جانوران دو پایایی که اشک ندارند، از مردمی به دورند. صورت انسانی دارند و سیرت انسانی ندارند. آن که در مردمی پیش است، گریه‌اش بیش است. گریه بر مظلوم، بر ستم‌دیدگانی، کمکی است به مظلوم. گریه بر شهید، دعوت به یاری شهید است. گریه به غریب، هم‌دردی با اوست. گریه بر بیچاره، نخستین گام چاره‌ی اوست. حسین، سرور مظلومان است، پیشوای شهیدان است، رهبر آزادگان است، برترین انسان است. گریه بر حسین، پیمودن راه حسین است، پاسخ به دعوت حسین است، کمک و یاری حسین است، حسین زنده است، دعوت می‌کند، یاری می‌طلبد. گریستن برای حسین، گفتن لبیک است به ندای حسین. سیف و مالک از مادر یکی بودند و از پدر دو تا. روز شهادت، شرفیاب شدند و اشک می‌ریختند و اجازه‌ی نبرد خواستند. حسین پرسید: «برادرزادگان من! چه می‌گیرید؟ امید دارم که ساعتی نگذرد که دیدگانتان روشن گردد». گفتند: خدای ما را فدای تو کند، بر خود نمی‌گیریم، بر تو می‌گیریم چرا که می‌بینیم حضرتت را دشمن از هر سو احاطه کرده و غریب مانده‌ای، یار و یآوری نداری، و ما بیش از یک جان نداریم که فدای تو کرده از تو دفاع کنیم. (صفحه ۴۰۲) حسین فرمود: «خدای، بدین احساس شما، بدین از جان گذاشتن شما که در راه من گام برمی‌دارید، بهترین پاداش بدهد؛ پاداشی که شایسته پرهیزکاران باشد». اجازه صادر شد. سیف و مالک به سوی دشمن رو کردند، ولی از حسین دل نمی‌کنند، گاه برمی‌گشتند و رو به حسین کرده می‌گفتند: سلام بر تو ای پسر رسول خدا. حسین پاسخ می‌داد: «سلام بر شما باد، رحمت حق بر شما باد، برکات الهی بر شما باد». عشق حسین سر تا پای دو برادر را فرا گرفته بود و دل‌هاشان از مهر حسین آکنده بود. از حسین به سوی حسین می‌رفتند. پیشوای آن‌ها حسین بود، پشتیبان آن‌ها هم حسین بود. بر سپاه یزید تاختند، هر کدام بر دگری پیشی می‌جست و خود را وظیفه‌مند می‌دانست که از برادر حمایت کند. جان‌بازی کردند، دلیرانه نبرد کردند و مردانه کوشیدند تا شربت شهادت نوشیدند. سیف و مالک، دو عموزاده بودند، ولی از یک پستان شیرخورده بودند. وه چه مادری! چه پسری! چه شیر پاکی! مادری که دو فرزند خود را سعادتمند کرد، فرزندان که مادر را سعادتمند کردند. برادران، با دوست خود شیب، سه تنی از کوفه بیرون شدند. به یاری حسین، به سوی کوی شهادت شتافتند، خود را از دید دیده‌بانان یزیدی پنهان داشتند. کوشیدند تا خود را به حسین رسانند و در زمره‌ی سربازان حسین قرار گرفتند. شیب، از مردان دلیر بود و سوابقی نیکو داشت، در جهادهای سه‌گانه‌ی پدر حسین؛ جمل، صفین، نهروان، شرکت کرده، شمشیر زده، جان‌بازی کرده بود. اینک به یاری حسین شتافته تا زندگی از سر گیرد و حیات جاودانی را تجدید کند. شیب، در دفاع از نخستین حمله‌ی یزیدیان، مردانه جنگید تا جان بداد و به شهادت رسید، و هم چون دو یار باوفای خویش سیف و مالک، تنهایی و غریبی حسین را ندید. هر چند حسین، از آغاز غریب بود. هنوز هم غریب است. بشر بدان پایه از ترقی و تکامل نرسیده که حسین را از بی‌کسی و غریبی، بیرون کند. سعادت بشر وقتی است که اجتماع بشری از یزیدیان تهی گردد و از حسینیان پر شود؛ که جهان گلستان خواهد شد. (صفحه ۴۰۳)

شهیدی که دو بار کشته شد

اگر بگوییم سوید انماری دوباره کشته شد؛ یک بار پیش از حسین و یک بار پس از حسین، سخنی گزافه نگفته‌ایم. سوید کشته شد، پس، از جای برخاست و جنگیدن گرفت. سپس کشته گردید. سوید از مجاهدان بزرگ است. پیرمردی است نبرد دیده و جنگ آزموده. عابدی است زاهد، کثیرالصلاه، شجاعی است دلیر و قهرمانی است بی‌نظیر. روز شهادت، در میدان رزم به نبرد پرداخت، جان‌فشانی کرد، تا زخم فراوانی برداشت و سرا پا غرق خون گردید و به رو بر زمین افتاد و در خون بغلتید و از هوش برفت. یزیدیان گمان بردند که وی کشته شده، او را به خود واگذارند و سرش را از تن جدا نکردند. هنگامی که پیشوای شهیدان

در خون غلتید و شهید گردید، یزیدیان فریاد می کشیدند: حسین کشته شد، حسین کشته شد، حسین کشته شد. هلهله می کردند! پیروزی را به یکدیگر تبریک می گفتند، فریادها کشیدند! عربده ها سر دادند! سوید به هوش آمد و دانست که پیشوا کشته شده، از جای برخاست و راه پیشوا را پیش گرفت شمشیرش را ربوده بودند، کاردی به دست آورد و بر یزیدیان حمله ای سخت کرد. ترس و بیم سپاه یزید را فرا گرفت. گمان بردند که یاران حسین دوباره زنده می شوند و به جهاد می پردازند. و این بار پیروزی ایشان قطعی خواهد بود. جماعتی آهنگ گریز کردند، جماعتی به مقاومت پرداختند و جماعتی با دودلی بایستادند و ناظر معرکه شدند. تا ببینند سرانجام چه خواهد شد. آیا شهدای دیگر نیز از جای برمی خیزند یا نه؟ همان که دیدند سوید به تنهایی می جنگد و شهدای دیگر در خون خفته اند و دیگر بر نمی خیزند، دانستند که سوید به هوش آمده و جهاد می کند. گردش را گرفتند و شهیدش ساختند. (صفحه ۴۰۴) شهید نمی میرد و همیشه زنده است. مجاهدان بزرگ پس از شهادت حسین نیز از یاری او دست بر نمی دارند و به راه حسین ادامه می دهند. باید دانست که راه حسین چیست تا آن را پیمود. باید دانست هدف حسین کدام است تا به سوی آن رفت. کسی که به فکر خود، راه حسین را بگوید و هدف وی را نشان دهد، بالاترین خیانت را به حسین کرده است. (صفحه ۴۰۵)

صحابیان شهید

زمین شهادت، صحابی دارد، آسمان نیز صحابی دارد، ولی این کجا و آن کجا، میان صحابی زمین و صحابی آسمان، تفاوت از زمین تا آسمان است. صحابی های آسمان، ستارگان جهان مرده هستند، صحابی های زمین، ستارگان جهان زنده هستند. صحابی های آسمان، فاقد حیاتند، صحابی های زمین بخشنده ی حیات، و ستارگان روشنی بخش دیده و دل می باشند. حسین، خورشید صحابی هاست و آنان هم چون ستارگان گرداگردش در حرکتند. زه بر صحابی و زهازه بر حسین. صحابی، در اسلام، کسی است که پیامبر را دیده و به حضرتش ایمان آورده است. این خود، شرفی است عالی و ویژه مردمی است که واپسین کس آن ها، تا سال های آخر نخستین سده هجری زنده بوده است. حسین خود صحابی است، یاران صحابی نیز دارد؛ که به راهش رفتند و با حضرتش شهادت یافتند.

انس کاهلی

انس کاهلی، تازه جوان بود که به حضور رسول خدا شرفیاب گردید. حسین را بدید که کودکی است بر زانوی پیغمبر اسلام نشسته و شنید که پیامبر درباره ی حسین چنین می گوید: «این فرزند من، در زمین عراق کشته خواهد شد، هر کس او را ببیند یاری اش کند». آیا منظور پیامبر از این سخن، دعوت انس بود؟ راهنمایی او بود؟ آیا پیامی برای جهان انسانیت بود، که رهبر انسانیت فرستاد؟ یا هم این بود و هم آن. هر چه بود، این سخن اثر خود را کرد؛ انس به یاری حسین شتافت و پیام پیامبر را برسانید و خود، سعادت شهادت یافت. در سال شهادت، انس، پیری سال خورده شده بود. ولی پیری وی را جلوگیر نشد که از (صفحه ۴۰۶) یاری حسین بازماند و از شتافتن به سوی کوی شهادت محروم گردد. انس پیر، از کوفه بیرون شد و خویش را از دید مأموران یزید نهان داشت. راه پیمود و بیابان نوردید، تا خود را به حسین رسانید، شبان گاه به فیض شرفیابی فایز گردید و در خدمتش اقامت جست، تا روز شهادت فرارسید. شرفیاب شد و اجازه خواست و اجازه صادر گردید. انس که در جوانی، در غزوه ی بدر و جهاد حنین، شرکت کرده بود و با کافران اسلام جهاد کرده بود، اکنون می خواست با منافقان جهاد کند و موی سپید خود را به رنگ زیبای شهادت رنگین سازد، و محرومیت شهادت در رکاب پیغمبر را با شهادت در رکاب پسر پیغمبر جبران کند. نخست ابروان سپیدش را که به روی دیدگانش افتاده بالا زده بر پیشانی بست. سپس، کمر خود را مردانه بست و حسین بر او می نگرست و اشک از دیده روان داشت و می گفت: «ای پیرمرد! خدای تو را پاداش دهد». پیرمرد به میدان آمد و رجز خواند و خود را بشناسانید و به هم شهریانش

هشدار داد. سپس بر سپاه یزید زد. گویند چهارده تن از آنان را به دوزخ فرستاد و شهید گردید. حسین، دوستانی گران بها دارد. در تاریخ بشریت، سراغ ندارم رهبری بزرگ چنین دوستانی داشته باشد؛ جان بدهند، از هر چه دارند بگذرند و انتظار پاداشی از رهبر نداشته باشند.

مسلم بن عوسجه

مسلم بن عوسجه نیز از صحابیان زمین شهادت است، وی نیز، پیری سال خورده بود که مویش را، در اسلام، در تقوا، در فضیلت، در نیکوکاری، سپید کرده بود. شبان گاه با دوست دیرینش حبیب، از کوفه بیرون شده، به سوی حسین روان گردید. شب ها راه می رفتند و روزها در نهان گاه به سر می بردند و خود را از دید مأموران نظامی به دور می داشتند. جویندگانی بودند که یابنده گردیدند و به مقصد رسیدند و از یاران حسین شدند. زندگی مسلم از دیدار رسول خدا آغاز شده بود و به دیدار حسین پایان یافت. از محمد شروع کرد و به محمد ختم کرد. آغازش از حسین بود و انجامش به حسین رسید. حسین از محمد بود و محمد از حسین: «حسین منی و أنا من حسین». (صفحه ۴۰۷) مسلم، دلیری یکه تاز بود، در عرصه ی رزم و جهاد، گذشته ای درخشان و سوابقی تاریخی داشت. برای حسین نامه نوشت و دعوت کرد، تا بیاید و در رکابش جهاد کند. به عهد خود پای بند بود و به وعده وفا کرد، حسین را تا پای جان یاری کرد و شهادت یافت. در شب شهادت، هنگامی که حسین یاران را فراخواند و گفت: «این مردم مرا می خواهند و بس. اگر بر من دست یافتند، دگران را فراموش می کنند. اکنون تاریکی شب همه را جا فراگرفت. همگی آزادید، می توانید بر آن سوار شوید و بروید و هر کدام، دست کسی از خویشان مرا گرفته، همراه ببرد». نخستین کسی که پاسخ داد، سردار رشید، عباس بود. وی چنین گفت: چرا برویم. برای آن که پس از تو زنده بمانیم؟! خدای چنین روزی را نیاورد. وانگه که مسلم به سخن آمد، چنین گفت: از تو دست برداریم؟! جواب خدا را، چه بدهیم؟! از تو جدا نخواهم شد، تا نیزه ام را در سینه های این مردم بشکنم و با شمشیرم با آنها نبرد کنم. اگر سلاحی نداشته باشم، آنها را با سنگ می کوبم و آن قدر می کوشم، تا با تو کشته شوم. پس از پایان مجلس، نبوغ نظامی حسین به کار افتاد و خطی دفاعی کشید، فرمود: همگی برخاستند و گرداگرد خیمه ها، خندق کردند و آن را از نی آکنده. البته آن قسمت را که سوی میدان جنگ بود، باز گذاردند و خندق نکردند. بامدادان، نی ها را آتش زدند، تا دشمن نتواند از پشت و راست و چپ، بر سپاه حسین بتازد و بر حرم رسول خنجر زند و قدرت بر محاصره نداشته باشد و پیش از شروع جنگ، شمر، سردار یزیدی از آن جا گذر کرد. آتش را که دید، در خشم شد و فریاد برآورد، ای حسین! زودتر خواستی خودت را به آتش بسوزانی؟! حسین پاسخ داد: «تو، سزاوار سوختن در آتش دوزخ هستی!». مسلم که در کنار حسین ایستاده بود، با تیری که در کمان داشت، خواست حسابش را برسد، ولی حسین اجازه نداد! مسلم عرض کرد: این، فاسق است، دشمن خداست، از سران سپاه یزید است. در تیررس است. حسین فرمود: «من جنگ را آغاز نمی کنم». ولی یزیدیان جنگ را آغاز کردند. جناح راست سپاه یزید، بر جناح چپ سپاه حسین بتاخت و جنگی سخت در گرفت. مسلم که در جناح چپ بود، به دفاع پرداخت. چنان دفاعی کرد که همانندش شنیده نشده (صفحه ۴۰۸) بود. حمله را با حمله ی متقابل پاسخ داد. می جنگید و نبرد می کرد و می کوشید و می خروشید و رجز می خواند سرانجام، بر زمین افتاد. دیگر رمقی در تن پیرمرد دلیر باقی نمانده بود. حسین خود را سر بالینش رسانید. وقتی که نفس های واپسین می کشید، حضرتش به مسلم گفت: «ای مسلم! خدای تو را رحمت کند» و این آیه را تلاوت کرد: «فمنهم من قضی نحبه و منهم ینتظر و ما بدلوا تبدیلا... (۱)؛ از آنها کسی که به وظیفه اش عمل کرد و کسی که آماده ی ادای وظیفه است. و تبدیلی در دین ندادند». حبیب، یار دیرین مسلم و رفیق راه شهادتش نیز، خود را برسانید و بدو گفت: من، پس از تو زنده نخواهم ماند، ولی دوست می داشتم اگر پس از تو زنده بمانم، وصیت تو را انجام دهم. اگر وصیتی داری بگویی. مسلم، در نفس آخرین اشاره ای به حسین کرده چنین گفت: وصیت من، یاری حسین است و سپس جان داد. حبیب

گفت: از حسین دست برنمی‌دارم. حبیب هم به گفته خود عمل کرد و در یاری حسین جان داد و شهادت یافت. کوفیان، کشتن مسلم عوسجه پیرمرد دلیر و رادمرد نیزه و شمشیر را به یکدیگر مژده می‌دادند. شبت ربعی، سردار کوفی، به کوفیان گفت: وای بر شما، مرگ بر شما! نیکان خود را، بزرگان خود را، با دست خود می‌کشید و خودتان را خوار و ذلیل شامیان می‌کنید! آیا از کشتن مسلم بن عوسجه، شاد و سرافرازید و بر خود می‌بالید؟! به خدا سوگند دلیری‌هایی از او دیده‌ام، شجاعت‌هایی دیده‌ام که مانند نداشت! در جنگ «سلق» آذربایجان، پیش از آن که اسبان لشکر اسلام به جنبش آید، شش تن از سپاه دشمن را بکشت. در کدام مکتب، به جز مکتب محمد صلی الله علیه و آله چنین شاگردانی، پرورش می‌یابند؟ (۱) احزاب (۳۳) آیه ۲۳.

جابر غفاری

دیگر، جابر غفاری است که پیرمردی سال‌خورده و پارسا بود و سوابق درخشانی در (صفحه ۴۰۹) اسلام داشت. در غزوات رسول خدا جهاد کرده بود. روز شهادت، ابروانش را بالا کرده، با دستمالی بر پیشانی بیست. آنگاه کمرش را محکم بپیچد. حسین بر او می‌نگریست و آمادگی پیرمرد را می‌دید. در حق او دعا کرده گفت: «خدای کوشش تو را پاداش دهد». پس، جابر به میدان تاخت و جان‌بازی کرد تا شهادت یافت. صحابیانی دیگر نیز در شهادت گاه کربلا شرکت داشتند و شهید گردیدند، که دو تن از ایشان را در گذشته یاد کردیم. (صفحه ۴۱۰)

شهید آخرین

«هفهاف» از دلیران بصره و از بزرگان آن سرزمین به شمار بود و در زمره یاران نام‌دار علی علیه‌السلام قرار داشت. در جهادهای سه‌گانه آن حضرت، شرکت داشته و دلاوری‌ها نشان داده بود و از سرداران یاران امیرالمؤمنین به شمار می‌رفت. در جهاد صفین، از طرف علی به فرماندهی عشیره‌ای ازد بصره منصوب شده بود. پس از شهادت علی، یار باوفای حسن و فدایی غم‌خوار حسین بود و در دوستی آنان پای‌دار و ثابت‌قدم. هفهاف، در بصره شنید که حسین علیه‌السلام از مکه بیرون شده و رهسپار عراق گردیده است. از بصره بیرون شد و به سوی کوی شهادت دویدن گرفت. وقتی به زمین کربلا رسید که حماسه شهادت پایان یافته و کار از کار گذشته و حسین کشته شده بود. هفهاف به درون سپاه یزید رفت و پرسید: خبر چیست و حسین کجاست؟! پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: من هفهاف راسبی هستم و از بصره به یاری حسین آمده‌ام. گفتند: این خیمه‌گاه حسین است که لشکر بدان هجوم کرده، تاراج می‌کنند! و اینان دختران رسولند، که به اسارت، گرفته شده‌اند! هفهاف که این خبر شوم را شنید و از شهادت پیشوای شهیدان و تاراج خرگاهش و اسارت بانوان حرم، آگهی یافت. شمشیر از نیام کشید و بر لشکر یزید بتاخت و به جنگ پرداخت. جمعی از آن مردم را به دوزخ فرستاد و یک تنه به نبرد ادامه داد. زخم بسیاری برداشت و سراپا آغشته به خون گردید. دورش را گرفتند و شهیدش ساختند. (صفحه ۴۱۱)

جنبشی از بصره

وقتی که پیشوای شهیدان، عزم سفر شهادت کرد، برای تنی چند از سران شهر بصره، نامه نوشت و آن‌ها را به راه خود خواند. نامه‌ی حضرتش به یزید نهشلی رسید، با حسن قبول رو به رو گردید. وی از مردان نامی بصره و سران عشایر آن دیار بود. نهشلی، تصمیم گرفت که حسین را یاری کند و آن‌جا نیرو دارد، در این راه مقدس به کار اندازد. در ساعتی مقرر، مردان بنی‌تمیم و بنی‌حظله و بنی‌سعد و بنی‌عامر، چهار عشیره‌ای که با وی قرابت و بستگی داشتند و از وی اطاعت می‌کردند، فراخواند. نخست پرسید: موقعیت من، در میان شما چگونه است و شان و احترام مرا چسان می‌بینید؟ پاسخ دادند: بسیار خوب و ارجمند؛ تو، ستون فقرات ما هستی و

تاج افتخار بر سر ما، در شرف از همه پیشی و در مرتبه‌ای برتر جای داری. نهشلی گفت: من شما را، برای مقصدی بزرگ و هدفی مقدس خواسته و می‌خواهم رایزنی کرده و از همه کمک بخوام. سوگند خوردند و گفتند: ما آن چه خیر است، برای تو می‌خواهیم و می‌کوشیم که به حق و حقیقت برسیم؛ آن چه می‌خواهی بگویی که همگی گوش به فرمانیم. نهشلی، لب به سخن گشوده چنین گفت: معاویه بمرد. مرگ وی پیشیزی ارزش ندارد. دژ ظلم و جور و پناه گناه شکسته گردید و پایه‌های ستم لرزیدن گرفت. کنون، وقت کار است. معاویه برای یزید بیعت گرفت! و یزید را ولیعهد خود قرار داد! معاویه پنداشت، پایه‌های حکومت یزید را مستحکم ساخته، ولی چنین نیست. آن چه معاویه می‌خواست، (صفحه ۴۱۲) نشد و نخواهد شد. او بکوشید، ولی به مقصد نرسید. خواست جلو برود، ولی به عقب برگشت. اکنون، یزید بر تخت معاویه تکیه زده. ادعا می‌کند که خلیفه‌ی مسلمانان است و می‌خواهد فرمانروای اسلام گردد. بدون آن که یک مسلمان، بدین کار رضایت داشته باشد. یزید، شراب‌خوار است، گناه کار است و سردسته‌ی گناه کاران! یزید، لیاقت ندارد، خون‌سردی ندارد، دانش و بینش ندارد، نادان است و جاهل، حق را نمی‌شناسد که هر چیز را، در جای خود قرار دهد. به خدا سوگند - که سوگندی است پسندیده - جهاد با یزید، در راه خدا، از جهاد با مشرکان برتر است و بالاتر. این، حسین علیه‌السلام است. پسر علی علیه‌السلام فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله دارای اصالت در شرف و استواری در فکر و برتری در عقل، فضایل وی، در وصف نکتجد. دانش وی، حد و مرزی ندارد. اوست شایسته‌ی خلافت اسلامی. در دامان پیامبر، پرورش یافته و گام‌ها، در راه دین برداشته است. فرزند رسول خداست و نماینده رحمت الهی. با خرد و کلان مهر می‌ورزد. شایسته‌ترین کس، برای چوپانی مسلمانان است. پیشوای اسلام، حسین است و بس. خدای حجت را بدو تمام کرده و خود موعظه‌ای است مجسم، که از جانب خدا، به ما رسیده است. دیدگان خود را بگشایید، تا برای دیدن نور حق بسته نباشد و در سیه‌چال باطل نیفتید. به خاطر دارید که احنف در جهاد جمل، شما را به کناره‌گیری، دعوت کرد و ما را از سعادت جهاد، در رکاب علی علیه‌السلام محروم ساخت؟! اکنون وقتی است که این ننگ را از دامان بشوید و پسر پیغمبر را یاری کنید. هر کس، در یاری حسین علیه‌السلام کوتاهی کند، خدایش بدبخت و روسیاه سازد و فرزندانش را تباه و خوار و ذلیل گرداند و عدد و افرادشان را، کم و ناچیز خواهد ساخت. اکنون من، جامه‌ی نبرد پوشیده و زره بر تن کرده، آماده‌ی جهاد هستم. آن که در رکاب حسین علیه‌السلام شهید نگردد، زنده نمی‌ماند و خواهد مرد و آن که از جهاد بگریزد، از دست مرگ جان به در نخواهد برد. از همگی انتظار دارم که جوابی خوب به من بدهید. خدای همه را رحمت کند. نخست، بنی‌حنظله پاسخ دادند و نهشلی را به کنیه که خطاب کرده گفتند: ای ابو‌خالد! ما همگی، تیرهای ترکش توایم و دلیران قوم و قبیله‌ات هستیم. تیری که از شست ما رها کنی. (صفحه ۴۱۳) به یقین به هدف خواهد رسید و نبردی که با نیروی ما، برپا کنی، پیروز خواهی شد. اکنون به تو اعلام می‌داریم، در هر گردابی غوطه‌ور شوی، با تو خواهیم بود، در هر رنجی خود را بیندازی، با تو خواهیم بود و با شمشیر، تو را یاری می‌کنیم و پیکرمان را، برای تو، سپر قرار می‌دهیم. پس از بنی‌حنظله، بنی‌اسد، به سخن آمده گفتند: ای ابو‌خالد! منفورترین چیز، نزد ما مخالفت توست، از فرمان تو سرپیچی نخواهیم کرد، ولی اندکی مهلت به ما بده، تا کمی بیندیشیم، پس نظر خود را اعلام کنیم. در پی ایشان، بنی‌عامر، چنین پاسخ دادند: ای ابو‌خالد! ما و تو، از یک پدریم، هم عهد و هم پیمانیم. ما رضا و خشنودی تو را طالبیم، هر جا بروی، از پی‌ات دوانیم. هر دعوتی کنی، لیک خواهی شنید. فرمان بده، تا اطاعت ما را بینی. رأی، آن چه تو اندیشی، حکم، آن چه تو فرمایی. پس از آن که نهشلی، از جانب بنی‌تمیم نیز اطمینان حاصل کرد، پاسخ حسین علیه‌السلام را نوشت و آمادگی خود و قوم خود را، برای شهادت و یاری حضرتش چنین اعلام داشت: نامه‌ی حضرتت برسد. دانستم، مرا به چه دعوت کرده‌ای، از تو به یک اشارت، از ما به سر دویدن. مرا به سوی خوش‌بختی و سعادت خواندی. اطاعت می‌کنم، فرمان بردارم. از این کار بهره می‌اندوزم. خدای، زمین را از حجت، خالی نمی‌گذارد و همیشه، کسی را راهنمای خلق قرار می‌دهد، تا قدم به سوی خیر بردارد. امروز تو، حجت خدای بر خلق هستی و ودیعه‌ی الهی به روی زمین. تو شاخه‌ی درخت برومند احمدی و حضرتش تنه‌ی درخت

است. تو، همای سعادت بر سر داری، ما آماده‌ایم، به سوی ما بیا. بنی تمیم را، برای تو آماده‌ی جان‌بازی کرده‌ام. آن‌ها در اجرای فرمانت، می‌دوند هم‌چون شترانی که تشنه باشند و به سوی آب بدوند و بر یکدیگر، سبقت گیرند. بنی‌سعد را نیز آماده اطاعت و فرمان‌بری کرده‌ام و چرکی‌های دل‌های ایشان را زدوده و با باران بهاری شسته‌ام، تا درخشیدن گیرد. نهشلی دانست که حجاج سعدی، که از بنی‌سعد بود، آماده‌ی سفر به سوی حسین شده، نامه‌اش را به وسیله‌ی او خدمت حسین فرستاد. حجاج راهی شد و مردی از پاکان و پارسایان روز، به نام قعب نمری، با وی همراه گردید و به سوی حسین شتافت. (صفحه ۴۱۴) از بصره تا کربلا، فرسنگ‌ها راه است سعادت‌مندان، این راه را پیمودند، و خود را به شهادت‌مندان رسانیدند. باز هم از بصره کسانی دیگر، به سوی کوی شهادت سفر کردند. پاکیزگانی از عشیره‌ی عبدقیس به سوی حسین رهسپار شدند. نامورانی که در خانه‌ی بانو ماری عبدی گرد می‌آمدند و کانون سعادت در آن خانه برپا کرده بودند. از میان آن‌ها، پدری با دو پسرش به کربلا آمد و شهید شدند. حجاج و قعب، در جست و جوی حسین بودند تا خود را به حسین رسانیدند. وقتی که کربلا بارانداز حسین شده بود. حجاج، نامه‌ی نهشلی را به خدمت پیشوا تقدیم داشت. حضرتش نامه را بخواند و در حق نهشلی دعا کرد: «خدای او را از بیم و هراس ایمن دارد و عزیز و ارجمندش گرداند و روز عطش اکبر سیرابش کند. آفرین، بر تو، ای نهشلی!» حیف و صد حیف که نامه‌ی نهشلی، دیر به حضور پیشوا رسید و او و قومش از سعادت بزرگی بهره‌مند نشدند، ولی حجاج و قعب، به سعادت رسیدند و در پیش‌گاه حسین، جان‌بازی کردند و شهادت یافتند. (صفحه ۴۱۵)

خانه‌ی بانو ماری

بانو ماری، از شهر بصره بود و از بانوان بزرگ و سرشناس آن دیار به شمار می‌رفت. خانه‌اش مرکز اجتماع دوستان علی و پاتوق شیعیان بود. تنی چند از مجاهدانی که در رکاب حسین شهید شدند، از این کانون خیر و سعادت برخاسته بودند و در مکتب بانو ماری پرورش یافته بودند. طبری در تاریخش می‌گوید: ماریه، دخت منقذ عبدی، از شیعیان علی بود. و خانه‌اش الفت‌کده‌ی شیعه بود. در آن جا گرد هم می‌نشستند و گفت و گو می‌کردند. یزید عبدی، از کسانی بود که در الفت‌کده‌ی بانو ماری شرکت می‌کرد. وقتی شنید که حسین، از حجاز، عزم عراق کرده، تصمیم گرفت که به حضرتش پیوندد. این رادمرد، ده پسر داشت. آن‌ها را بخواند و از همگی خواست، به سوی کوی شهادت قدم بردارند. عبدالله و عیدالله، ندای پدر را لیک گفتند و شهادت را برگزیدند. آن دو بنده‌ی خدا و بنده‌ی کوچک خدا بودند، برادران دیگر، راه سلامت رفتند. پس، یزید به سوی کانون برفت و تصمیم خود را به یاران خبر داد و گفت: من به سوی حسین می‌روم. کدام یک، با من همراه می‌شوید؟ گفتند، از آن می‌ترسیم که به حسین نرسیم. امیر، بر سر راه‌ها، دیده‌بان گذارده، تا هر که به سوی حسین برود، دستگیرش سازند. یزید گفت: به خدا قسم اگر سخت‌ترین مانع در راه باشد و خطرناک‌ترین مأمور در پی، دست از حسین برنخواهم داشت. به سوی او خواهم رفت. از میان حاضران، عامر عبدی و غلامش، و سیف و ادهم - که آن دو نیز از عشیره‌ی عبدقیس بودند - دعوت وی را اجابت کردند. (صفحه ۴۱۶) یزید، با دو پسرش، همراه سیف و ادهم، کاروان کوچکی را تشکیل داده از بصره خارج شدند. بیراهه را برگزیدند. بیابان‌ها درنوردیدند. در نزدیکی مکه به کاروان حسین رسیدند. ساعتی بیاسودند. آن‌گاه عزم زیارت حسین کردند، ولی حسین را ندیدند! چون حسین، از آمدن دوستان بصره آگاه شده بود، خود به سوی ایشان رفته بود. وقتی که به جای‌گاه آن‌ها رسید، از آن‌ها پرسید. گفتند: به سوی تو آمده‌اند. حسین در همان جا بنشست، تا جوخه‌ی کوچک دوستان فداکار، باز گشت. تشنه‌کامانی که به سوی آب زندگانی رفته بودند، ولی آب زندگانی خود به سوی آن‌ها آمد. یزید که چشمش به حسین بیفتاد، گفت: نعمتی است بی‌نظیر که در اثر فضل خدا و رحمت خدا، نصیب شده و گرنه من کجا و این نعمت! خوش وقتی است، سعادت است، کام‌یابی است. پس گفت: السلام علیک یابن رسول الله. و در خدمت بنشست و گزارش داده گفت، به چه مقصد آمده‌اند و چگونه آمده‌اند. حسین در

حق ایشان، دعای خیر کرد... جوی سعادت، به دریای رحمت پیوست و جوخه‌ی کوچک بصره، داخل سربازان حسین، قرار گرفت و در خدمتش به سوی کوی شهادت راهی گردیدند. روز شهادت جان‌بازی‌ها کردند تا همگی کشته شدند. میان یزید عبدی و یزید اموی فرسنگ‌ها راه است. هر دو یزیدند، ولی این کجا و آن کجا! این یزید، در راه حسین جان می‌دهد. آن یزید، از حسین جان می‌ستاند. این یزید، پیرو حسین است، خودش شهید شد، پسرانش شهیدند، یارانش شهید شدند. ولی آن یزید! از عامر بصری و سالم غلامش اگر پرسید، پاسخ می‌شنوید که، آن دو مرد آزاده، دیرتر از بصره بیرون شدند و یک سره راهی کربلا گردیدند. روز شهادت به کوی شهادت رسیدند. وقتی بود که آتش جنگ شعله‌ور بود و نور کشتار گرم شده، آن دو نیز به جان‌بازی پرداختند و در پیشگاه حسین شهید شدند.

